



بیکو

فریاد کن برای آزادی

ترجمه ماه ملک بهار

دونالد وودز

بیکو

«فریاد کن برای آزادی»

دونالد وودز

ترجمه ماه ملک بهار



انتشارات معین - انتشارات مهتاب

تهران، ۱۳۷۰

انتشارات معین - انتشارات مهتاب

وودز، دونالد

بیکو

ترجمة ماه ملک بهار

چاپ اول: ۱۳۷۰ ه. ش - تهران

حروفچینی: حروفچینی دستی و کامپیوتر لیزر صمدی

چاپ: چاپخانه محمدعلی علمی

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

فهرست

۷	مقدمه‌ای بر چاپ جدید
۱۷	پیشگفتار
۳۵	۱. زمینه
۳۵	مهاجران سفید پوست
۴۲	واکنش سیاهان
۵۰	اسلاف استیو بیکو
۷۲	طلوع نهضت آگاهی سیاهان
۸۷	دنیای سپید خود من
۱۰۹	۲. این مرد
۱۰۹	معرفی من به استیو بیکو
۱۲۳	نخستین برخورد
۱۳۱	ما دوست شدیم
۱۳۹	بعضی خاطرات شخصی

۱۶۶	زندگی زیر نظر پلیس
۲۱۱	نقطه نظرهای او
۲۵۸	بحثها و صحبتها
۲۷۵	۳. محاکمه
۳۷۷	۴. کشتار
۳۸۲	پاسخ به تراژدی
۴۰۰	مورد تحریم قرار گرفته‌ام
۴۱۱	بازجویی
۶۰۱	کیفرخواست
۶۳۵	آخرین سخن

مقدمه‌ای بر چاپ جدید

روز سه‌شنبه ششم سپتامبر ۱۹۷۷ بود که دوستم استیفن بیکو^۱، به چنگ پلیس سیاسی آفریقای جنوبی افتاد و در اتاق ۶۱۹ در ساختمان سانلام^۲ واقع در خیابان استراند^۳، شهر پورت الیزابت^۴، کیپ پراوینس^۵ بازداشت شد. در همین اتاق دستهای او را با دستبند و پاهایش را با حلقه آهنین بستند و به میله‌های فلزی زنجیرش کردند و بیست و دو ساعت متوالی از او بازجویی بعمل آمد. در جریان همین بازپرسی بود که شکنجه شد و در حین شکنجه ضربه‌یی مرگبار بر سرش زدند تا از پای درآمد و بیهوش نقش بر زمین شد و شش روز بعد فوت کرد.

این ضربه‌های مرگ‌آور که منجر به فوت بیکو گردید کار چند مأمور اداره پلیس امنیتی آفریقای جنوبی بود که نام آنها بدین شرح است:

1.Stephen biko
4.Port Elizabeth

2.Sanlam Building
5.Cape Province

3.Strad Street

سر هنگ پی. گوسن^۶، سرگرد اچ. سینمان^۷، استوارهاج. بنه که^۸،
 آر. مارکس^۹، بی. کوئتری^{۱۰}، ج. فوشه^{۱۱}، سروان دی. سیبرت^{۱۲}،
 ستوان دبلیو. ویلکن^{۱۳}، گروهان اس. نیوودت^{۱۴} و سرگرد تی. فیشر^{۱۵}
 (به تأیید پتر جونز^{۱۶} در پیشگفتار رجوع کنید).

بیشتر این مردان - و نه همه آنها، اعضاء دو تیم بازجویی بودند -
 یکی تیم بازجویی روزانه و یکی تیم بازجویی شبانه. بازداشت شدگان
 از طرز کار پلیس امنیتی آگاهی بسیار دارند می گویند که:
 تیمهای بازجویی روزانه ویژه هماهنگ کردن سوالات و
 صحنه آرای جنگ روانی و فحاشی هستند، ولی تیمهای بازجویی شبانه
 یورش برندگان شب هنگامند و بازداشت شدگان را چندان کتک می زنند
 تا هنگام بازجویی تیمهای روزانه «مطیع و سربراه شده باشند». اگر نسبت
 به استیوبیکو نیز همین روش اعمال شده باشد بدون شک آن ضربه های
 مرگ آور را یک یا چند نفر از اعضاء تیم شبانه یعنی ویلکن، کوئتری و
 فوشه براو وارد آورده اند.

هر چند این مردان چیزی بیش از یک نوکر و ابزار کار نیستند و
 تنها مسئول مرگ استیوبیکو فقط جیمز تاماس کروگر^{۱۷}، وزیر پلیس
 است. چرا که حالت و رفتار او، گذشت و اغماضی که نسبت به پلیسهای
 جنایتکار و آدمکش ابراز می دارد، وسعت عملی که به شکنجه گران در
 جنایتکاری آنان می دهد، باعث می شود که کروگر قانوناً نتواند ادعا کند

6.Colonel P. Goosen

7.Major H. Synman

8.Warren Officer J. Beneke

9.R. Marx

10.B. Coetzee

11.J. Fouche

12.Captain D. Siebert

13.Lieut. W. Wilken

14.Sergeant S. Nieu Woudt

15.Major T. Fischer

16.Peter Jones

17.James Thomas Kruger

که از این حوادث خبر ندارد، چون خود من دو سال پیش از این تاریخ آگاهش کرده و به او گفته بودم که در میان اعضاء پلیس امنیتی عوامل جنایتکار وجود دارد.

همان موقع هم به او گفتم که استیویکو مرد بزرگی است و وجودش اهمیت بسیار دارد. بعداً هم اعلامیه‌ای منتشر کردم و ضمن آن یاد آور شدم که اگر در مدتی که بیکو در بازداشت است کوچکترین صدمه‌ای ببیند عواقبش برای همه ملت بویژه دولت ناسیونالیست، فوق العاده بد و مایه دردسر خواهد بود.

آقای کروگر و دستیارانش، این اخطار مرا نادیده گرفتند و نه تنها چندبار استیویکو را بازداشت کردند، بلکه هر بار بیشتر شکنجه اش دادند و اذیتش کردند و کتکش زدند و در سلول انفرادی انداختند و با حداکثر شکنجه‌ها عاقبت او را کشتند.

بلافاصله بعد از مرگ بیکو، کروگر تلویحاً اعلام کرد که بیکو بر اثر اعتصاب غذا، در زندان خود کشی کرده است، ولی من می‌دانستم که این بی معنی و نادرست است و پلیس امنیتی ادعا کرد که بیکو خود کشی کرده اما من یک نفر باید مطمئن باشم که ادعای پلیس امنیتی دروغ محض است.

کاملاً معلوم بود که بیکو به دست پلیس امنیتی و به موجب اختیاراتی که دولت ناسیونالیست آفریکانر، به پلیس اعطا کرده بود کشته شده است، بنابراین، این کتاب، علاوه بر آنکه شهادتنامه‌ای خصوصی برای شخص استیویکو است، کیفر خواستی علیه دولت ناسیونالیست آفریکانر و همچنین سیاست و سیستمی است که این دولت معرف و نماینده آن است. مرگ استیویکو انعکاسی جهانی داشت. هنگام مرگ

فقط سی ساله بود و همه سالهای عمرش را در گمنامی و تاریکی گذراند. بیکو ناچار بود در شهری کوچک و بسیار دور از محدوده شهرهای بزرگ و پایتخت کشور زندگی کند. او از سخن گفتن با مردم و از سخنرانی کردن در اجتماعات ممنوع بود و اجازه نداشت با بیش از یک نفر برای یکبار صحبت کند حتی سخن گفتن دوباره بیکو نیز تحریم شده بود و اجازه نمی دادند وظایف خود را در مقام یک شخصیت سیاسی بطور کامل انجام دهد. با این حال، باز هم در دوره کوتاه عمرش، تأثیری عمیق بر زندگی و آرزوها و رویاهای میلیونها نفر از هموطنانش برجای گذاشت. مرگ بیکو ملت ما را تکان داد و انعکاس این جنبش و حرکت تا آنسوی مرزهای دوردست کشور ما نیز نمایان گشت.

چه عاملی بیکو را به این درجه از عظمت رسانیده بود؟ آیا واقعاً در زندگی و مرگ او راز و رمزی نهفته بود؟ من، کوشش کرده ام تا در این کتاب، این پرسشها را، لااقل از یک دیدگاه پاسخ دهم. البته ادعا نمی کنم که این کتاب یک گزارش کامل و کافی است، زیرا افرادی شایسته تر برای انجام این کار هستند. بسیار از کسانی که استیو را از نزدیک دیده و می شناختند، می توانند در تشریح و تعریف جزئیات زندگی این شخصیت برجسته سهمی داشته باشند و در سالهای آینده که ارزش واقعی و تاریخی شخصیت بیکو آشکارتر گردد، قدردانی از خدمات او دامنه وسیعتری خواهد یافت و کتابهای بیشتری درباره اش نوشته خواهد شد. به عقیده من، لازم است که هرچه بیشتر درباره مبارزات و فداکاریهای استیو بیکو گفته و نوشته شود تا اهمیت و عظمت شخصیت سیاسی و اجتماعی او تسایید و تثبیت گردد و حق او به شایستگی ادا شود.

تاجایی که خشم من از اندوه و مصیبت زدگی اجازه داده است،

این کتاب را بصورت یک حقیقت با جنبه‌های حقیقی و رویدادهای واقعی نوشته‌ام زیرا برای یک خواننده دانستن اهمیت استیو بیکو بخاطر آفریقا و آزادی مردم سراسر جهان بمراتب مهمتر از فقدان او برای من است که فقط دوست او بودم.

تقریباً ده سال پس از اولین چاپ و انتشار این کتاب، در سال ۱۹۷۸ - آقای ریچارد آتنبورو^{۱۸} آن را مبنای تهیه یک فیلم سینمایی قرار داد و در اواخر سال ۱۹۸۷ این فیلم را کارگردانی و برای همه مردم جهان تهیه کرد. جاذبه نبوغ و شایستگیهای رهبری بیکو موضوع این فیلم است که حوادث و وقایع آفریقای جنوبی را طی سالهای ۱۹۷۶ و ۱۹۷۷ به تصویر کشیده است و ضمن آن افراط و تفریطهای سیاست نژاد پرستی (آپارتاید)^{۱۹} را بگونه‌ای به جهانیان عرضه می‌کند که پیش از آن در هیچ فیلمی نشان داده نشده است. در جریان این فیلم، علل اساسی فاجعه، حرکت و جنبشی که اکنون در آن کشور در حال شکفته شدن است، آشکار می‌شود.

آنچه را که در ابتدای تبعیدم درک نکردم آن بود که هنگام اقامت در آفریقای جنوبی، ناسیونالیستهای آفریکانر را همواره به نام «ناسیونالها» می‌نامیدم و این تغییر اصطلاح در دنیای خارج به ناسیونالیستهای آفریقایی که در راه آزادی می‌جنگند اتلاق می‌شود و این تعبیر درست‌تر است. بنابراین من باید متن نوشته را اصلاح می‌کردم تا به «ناسیونالیستهای آفریکانر» که معنای آن حزب حاکم در آفریقای جنوبی است، اشاره شود.

بیکو از نظر روحیه و تمایلات شخصی، ترجیح می‌داد آشوب و

18. Richard Attenborough

19. Apartheid

اغتشاش ایجاد نکند، ولی بعداً ماندلا^{۲۰} و سیسولو^{۲۱} و امبکی^{۲۲} و تامبو^{۲۳} و سایر رهبران کنگره ملی آفریقا (آ.ان.سی.)^{۲۴} و سویوک وه^{۲۵} و موتوپنگ^{۲۶} و دیگر رهبران کنگره پان آفریکانیست (پی.آ.سی.)^{۲۷} هم همین روش را تعقیب کردند.

در آن مرحله، پان آفریکانیستها، می دیدند که راه دیگری برای ایجاد اغتشاش ندارند، درحالیکه بیکو فعالیتهای ثمربخشی را که ضرورتاً با زور و اغتشاش توأم نبود پیش نظر داشت، مگر آنکه اقلیت سفیدپوست او را وادار به واکنشهای شدید می کرد. بیکو در تمام دوره زندگی خود می کوشید از بروز خشونت اجتناب ورزد، اما اگر در معرض حمله دیگران قرار می گرفت، فوراً درصدد تلافی برمی آمد و به هیچوجه مسامحه را جایز نمی دانست.

در این کتاب گفته شده است که یکبار بیکو از بازپرس کتک خورد، ولی در همانجا متقابلاً ضربه او را تلافی کرد. به نظر من جالبترین و شاید تکان دهنده ترین نمایش بیکو روش او در برانگیختن هیجان هنگام جلسات بازجویی است. در مصاحبه ای که سه ماه پیش از آخرین نوبت دستگیری با او انجام شده با صراحت کامل صحبت کرده است. این مصاحبه کوتاه، زمانی پس از مرگ او در ژانویه ۱۹۷۸ در مجله «نیو ریپابلیک»^{۲۸} چاپ شد. در خلاصه ای که از این مصاحبه تهیه و چاپ شده است بیکو به مطالبی اشاره می کند که می توان گفت بیکو را بعدها با

20.Mandela

21.Sislu

22.Mbeki

23.Tambo

24.African National Congress (A.N.C.)

25.Sobukwe

27.Pan Africanist Congress (P. A. C)

26.Mothopeng

28.New Republic Magazine

چه روش مرگباری آزار و شکنجه داده اند، مطلب زیر سخنان استیو بیکو در همین مصاحبه است:

«شما یا زنده‌اید و سرافراز، یا مرده‌اید و وقتی مرده‌اید دیگر برایتان فرقی ندارد. نوع مردن شما خود می‌تواند موضوعی سیاست‌ساز باشد. پس شما در اغتشاشات می‌میرید - شاید بسیاری از مردم در اغتشاشات بمیرند. در واقع چون چیزی وجود ندارد که از دست برود - ادیبانه بگویم، این اغتشاشات نوع موقعیتهایی را که از آن ناشی می‌شود تعیین می‌کند. پس اگر شخصاً بر ترس خود از مرگ فائق آئید، که آن هم کاری بسیار نامعقول و غیرمنطقی است، آن وقت می‌دانید که روی خط قرار گرفته‌اید. موقع بازجویی هم همین عمل انجام می‌شود.

من با آقای پلیس صحبت می‌کردم، به او گفتم: «اگر از ما می‌خواهید که در بازجویی با شما همکاری کنیم و کارها درست پیش برود، بهتر است حرف بزنیم. پس خشونت نکنید» چون اصلاً فایده ندارد». این یک واقعیت محض است. چون من که نمی‌دانم آنها چه کاری می‌توانند بکنند تا ناگهان مطیع و نرم و ملایم شوم. اگر با من حرف بزنند، خوب، بعنوان یک انسان بناچار تحت تأثیرشان قرار می‌گیرم، ولی آن لحظه که خشونت آغاز می‌کنند ناگهان به یاد می‌آورم که آنها پلیس هستند و همین خاطره رویم اثر نامطلوب می‌گذارد چون در مقابله با پلیس روش خاص خود را دارم، بدین معنی که تا حدی که امکان دارد عاری از فایده می‌شوم. آنگاه دکمه‌ها را می‌بندم و می‌گویم: «حالا بسته به نظر شماست».

روز اول که دستگیر شدم، یک مسابقه بوکس برگزار کردم یکی از مأموران می‌کوشید با چوب و باتوم توی سرم بکوبد، من هم همچون گاوی وحشی به او حمله کردم. به نظرم دستور داشت که به همان اندازه

بامن مبارزه کند و جلوتر نرود. با دستهای باز بجنگد تا نشانه‌ای روی صورت‌م باقی نگذارد. طبعاً او درست همان حرفی را گفت که شما اکنون در حال گفتن آن هستید: «تو رامیکشم». منظورش ترساندن من بود و جوابم به او این بود: «برای کشتن من چه مدت وقت لازم داری؟» واضح است که در این حالت عکس‌العمل مرا تماشا می‌کردند و می‌دیدند کاملاً راحت‌م و وحشتزده نشده‌ام. اگر مرا بزنند، به سودم تمام می‌شود و می‌توانم از کتک خوردنم استفاده کنم. اخیراً، همین‌ها یک نفر را در زندان کشته بودند که دوستم بود. ده روز قبل از دستگیری من او را کشتند و این مدرکی سودمند برایشان بود تا به آن وسیله مرا آزار دهند. لاقلاً از این موضوع می‌شود فهمید که برای کشتن این مرد جوان از چه وسایل و امکاناتی استفاده کرده‌اند. بعد به آنها گفتم که به کار خودشان ادامه دهند و هرچه می‌خواهند بکنند، تا من هم از روش آنها استفاده کنم.

من که واقعاً از تهدیدها و فشار آنها نمی‌ترسیدم حتی اگر برخلاف میل‌م می‌خواستند افشاگری کنم. زیرا در آن مورد خاص چیزی نداشتم که فاش کنم پس از موضع قدرت عمل می‌کردم، ولی آنها در موضع ضعف قرار داشتند. حال و رفتار من این است. نمی‌گذارم مطابق ایمان و اعتقادشان که خاص آنهاست برنامه اجرا کنند. اگر مرا پنج بار می‌زدند - البته به شرطی که می‌توانستند مرا پنج بار بزنند - با اولین سیلی که می‌زدند، من عکس‌العملی شدید و برابر نشان می‌دادم و از روی حساب و قاعده می‌دانستم که قادر نیستند چهار سیلی بعدی را به حساب آورند. ملاحظه می‌کنید!! این یک جنگ و مبارزه است. اگر منظور آنها تعداد یا دفعات کتک زدن است، نه چیز دیگر، من معتقدم که بگذارم از دفعاتی که منظور نظر آنهاست تجاوز کنند و من هم تا جایی که بتوانم هر

ضربتی را به ضربتی تلافی کنم، می‌کنم که در اینصورت، کار ما به نتیجه‌ای غیرقابل کنترل مبدل می‌شود. این مشکلی بود که همین مردک بامن داشت. ملاحظه می‌کنید، واقعاً نمی‌توانست با من بجنگد، چون معنیش این می‌شد که من هم همانند یک مرد جوابش را می‌دهم. اما، ببینید، او دستور داده بود مرا چگونه بزنند ولی دستوراتش دیگر عمل نمی‌شد، چرا؟ برای اینکه کارمان به جنگ واقعی تبدیل شده بود و مردک ناچار بود از جنگ دست بردارد و برود، دستوری دیگر بگیرد. به آنها گفتم: «گوش کنید»، اگر می‌خواهید با این روش مرا بزنید، ناچارید دستهایم را با دستبند ببندید و هر دو پایم را زنجیر کنید تا دیگر قادر نباشم پاسخ ضربه‌های شما را بدهم. ولی اگر بگذارید پاسخ دهم در آن صورت واقعاً پاسخ خواهم داد و نمی‌دانم شاید هم بنخواهید مرا در حین کتک زدن بکشید، ولو عمداً هم چنین قصدی نداشته باشید.

پیشگفتار

دولت به موجب قانون ممنوعیت در آفریقای جنوبی، مرا به نام یک انسان ممنوع شده، از نوشتن هر مطلب حتی یادداشتی روزانه یا نوشتن کارت پستی - ممنوع کرده بود - و پلیس امنیتی مأمور و مراقب بازرسی من تهدید کرده بود که ممکن است در هر لحظه از شب و روز به خانه‌ام حمله کند تا اطمینان یابد که من دستور ممنوعیت را مراعات کرده یا آن را نادیده گرفته‌ام.

پیاده‌رو خانه من در تمام ساعات روز و شب زیر نظر اتومبیل - سوارهای پلیس امنیتی قرار داشت که از نزدیک خانه‌ام عبور می‌کردند و گشت می‌زدند و کاملاً معلوم بود که غیر از گوش دادن به تلفنهای من و گوشودن نامه‌هایم، کاری ندارند و از کار گذاشتن دستگاه استراق سمع نیز در گوشه و کنار خانه، فروگذار نمی‌کنند.

من به همین علت مقداری از این کتاب را با دست نوشتم و فقط دوبار از ماشین تحریر استفاده کردم آن هم مواقعی بود که برای خفه کردن صدای شستی‌های ماشین تایپ، گرامافون را به کار انداختم. من

این کتاب را در کنار پنجره بالای خانه‌ام می‌نوشتم و از آنجا می‌توانستم عملیات و رفت و آمدهای روزانه و پیش‌بینی شده نگهبانان را زیر نظر بگیرم و همیشه آماده بودم که آنها ناگهان به خانه‌ام بریزند و به من دسترسی یابند.

من از نوشتن هر نوع مقاله و از گفت و شنود علیه دولت و دربارهٔ کشته شدن استیو بیکو که جسدش در اختیار پلیس امنیتی بود ممنوع شده بودم و امکانی وجود نداشت که این ممنوعیت را لغو و یا تعدیل کنند. بنابراین بعنوان یک انسان محدود شده، هم از مکالمه و هم از معاشرت با بیش از یک نفر در یک زمان محروم بودم، ولی این محرومیت و ممنوعیت شامل افراد بلافصل خانواده‌ام نمی‌شد. من ممنوع از مسافرت و ممنوع از داشتن روابط اجتماعی و همچنین ممنوع از آن بودم که اسمی از من در نشریات آورده شود.

در آفریقای جنوبی، ما چهارده نفر تحریم شده بودیم و قصد دولت از تحریم ما این بود که صدای ما را خفه کند و تا آنجا که قوانین موجود اجازه می‌دهد جلوی انتقاد ما را از دولت بگیرد و مجازاتمان کند، ولی دولت قوانین موجود را برای مجازات ما کافی نمی‌دانست.

مشهورترین فرد میان این چهارده نفر «مینی ماندلا»^۱ همسر رهبر کنگره ملی آفریقا، «نلسون ماندلا»^۲ بود که در سال ۱۹۸۷ بیست و چهارمین سال زندانی بودن خود را می‌گذراند.

استیو بیکو هم جزء تحریم شدگان بود و دوست داشت روزی بشنود که من هم مزهٔ تحریم شدن را چشیده‌ام. خوانندگان این کتاب بزودی در خواهند یافت که چگونه پس از اولین دیدار بین من و «بیکو» جدایی افتاد.

با اینکه من غالباً برای روزنامه‌ها سر مقاله می‌نوشتم و کلیه تحریم‌ها و بازداشت‌ها و تبعیدها و همه گونه تنبیهات و مجازات‌های مستبدانه‌ای را که بدون محاکمه اجراء می‌شد محکوم می‌کردم، ولی از کیفیت ملاقات با تحریم شدگان بی‌خبر بودم و پیش از دوستی سه ساله‌ام با بیکو هرگز با یک آدم تحریم شده آشنا نشده بودم.

بیکو با لحنی تلخ به من گفته بود: «اگر شخص ثالثی وارد اتاق شود، ولو یک فنجان قهوه بیاورد، باید یکی از ما دو نفر از اتاق بیرون برود». اتومبیل پلیس امنیتی بیرون دفتر کار او متوقف بود و مرا که برای اولین بار و نخستین دیدار به دفتر او وارد می‌شدم دیدند، و این خود بیشتر توجه آنها را جلب کرد، زیرا من تا آن زمان با بیکو و پیروان «جنبش آگاهی سیاهان» مبارزه می‌کردم و رفتار آنها را نسبت به «نژاد پرستی» «نوعی تندروی» «رادیکال» می‌انگاشتم و این «تک‌روی» آنان را که «فقط سیاه» مورد حمله قرار می‌دادم تا آنجا که در این مورد عبارت «آپارتاید معکوس» را به کار می‌بردم.

چندی پس از رفع فشارها و سختگیریهای اولین دیدار، با یکدیگر دوست شدیم و طی دو سال، بعد از آزارهایی که به استیو بیکو و پیروانش وارد کردند، او اعتقاد وندی^۳ همسر مرا به گونه‌ای غیر قابل تصور به خود جلب کرد به نحوی که کشش وندی به سوی او اجتناب‌ناپذیر بود و مرا هم تا حدودی دلبسته افکار سیاست مآبانه خود و معتقد به نهضت سیاسی خویش نمود، تا بدانجا که پلیس امنیتی نام ما دو نفر را میان یک «پرانتز» قرار داده بود و از این رو می‌توان پی برد که پلیس امنیتی نسبت به واقعیت و ماهیت سیاست سیاهان در آفریقای جنوبی چقدر

بی اطلاع بوده است. حقیقت مطلب این بود که درگیری ما، در حاشیه تشکیلات بیکو، بیشتر شخصی و خصوصی بود و به سیاست ارتباطی نداشت. ما سفید پوستها هرگز نمی توانستیم به حلقه های داخلی و عمیق فعالان و طرفداران سیاسی آنها نزدیک شویم. برخی از پیروان بیکو از دوستی من و او دلخور بودند و از اینکه من به خود حق می دادم بخاطر اعتماد فیما بین مشکلات آنان را حل کنم و برایشان یار و یاور باشم با عدم اعتماد می نگریستند و مفهوم این دوستی را درک نمی کردند.

پس از وقوع این خیانت بزرگ، ما همراه دوستان و پیروان و همکاران «بیکو» متفق و متحد شدیم و تا ۱۹ اکتبر ۱۹۷۷ که جمعی از افراد ما را به نام منفردین همگام با نهضت آگاهی سیاه، مشمول تحریم قرار دادند، توانستیم گروه های اعتراض کننده بسیاری را دور هم جمع کنیم و آنها را متشکل سازیم.

زندانی شدن در خانه خودم و ممنوع شدن از انجام عادیترین کارهایی که همه عمر آزادانه انجام می دادم برایم حیرت آور بود. ابتدا، این طرز تفکر را مسخره می کردم که پلیس امنیتی چگونه می تواند مانع نویسندگی من در اتاق خوابم شود. یا چگونه می تواند از پشت دیوار مرا ببیند - البته اگر فرض شود که در صورت دیده نشدن می توان نویسندگی کرد - ولی یکی از عوارض روانی ممنوعیت این است که انسان نسبت به اتاقهای پنجره دار خانه، بیش از حد خیالاتی می شود و من پس از اندک مدتی مغلوب خیالبافی های خود شدم، بطوریکه هر لحظه خیال می کردم پلیس امنیتی اتاق مرا زیر نظر دارد و ناگهان در حال نوشتن غافلگیرم می کرد. بدین سبب در طبقه بالای خانه ام کتاب می نوشتم زیرا در این وضع پلیس امنیتی باید نردبانی بلند می داشت و با دستگاههای بسیار دقیق و پیچیده مرا از پنجره طبقه بالای خانه ام زیر نظر می گرفت. البته من

هم باید کاری می کردم که پیش از آنکه آنها به خانه ام هجوم آورند بتوانم صدایشان را بشنوم و صوریشان را ببینم.

از طرفی پنهان کردن دستنویسهای روزانه هم خود مسئله ای شده بود زیرا درباره هر مخفیگاهی که فکر می کردم، به نظرم جای علنی و آشکاری می آمد. اولین دستنویسته هایم را در درون پیانو بزرگ خانه پنهان کردم، بعد موضوع فیلمی به خاطر ام آمد که در آن فیلم چیزی را در یک پیانو پنهان کرده بودند که موضوع آشکار شد و توفیقی نیافتند. سرانجام از یک مجموعه بزرگ آلبوم صفحه گرامافون استفاده کردم و فکر کردم که پلیس امنیتی باید درون صدها صفحه موسیقی را جستجو کند تا به آن یک صفحه انتخابی من دست یابد و آن آلبوم دوبلی از سخنرانیهای وینستون چرچیل همراه با تفسیری خوب از قهرمان سخنرانی آزاد اد مورو^۴ بود.

بیشتر متن این کتاب را شب هنگام نوشتم تا از مزاحمت های تلفنی یا ملاقات یکایک دوستان خوش قلب و خوش نیت که گاهگاه و بی خبر می آمدند، آسوده بمانم. یکی از آثار ناگوار ممنوعیت، همیشه در خانه ماندن بود و دیگر اینکه شخص محدود الملاقات نمی توانست از حسن نیت آشنایان پرهیز کند. تعدادی از تحریم شدگان نیز همین رنج را داشتند - بعضی از دوستان عقب نشینی می کردند، زیرا جسارت و جرئت می خواست که آزادانه تا خانه من برانند، در صورتیکه می دانند پلیس امنیتی پلاک اتومبیل شان را جلو منزل من از ماشین بر می دارد.

مدتها بود که از تکرار کردن جمله های یکنواخت خسته شده بودم، وقتی انسان زندگی عادی و طبیعی خود را می گذراند، غالباً

فراموش می کند که در یک روز چند بار با مردم صحبت کرده است و معمولاً در موقع صحبت کردن هم افکار انسان فقط یک بار با دیگران رابطه پیدا می کند ولی حالا که آشنایان در مواقع مختلف و یکایک پیش من می آیند و صحبت می کنند، متوجه شده ام که آنها همگی یکنوع خبر برایم می آورند و کم کم عادت کرده ام برای برقرار کردن ارتباط با شوهرها و همسرانشان و حتی کودکان یک خانواده از یک سلسله کلمات و عبارات و سؤال و جوابها استفاده نمایم و همانها را پی در پی تکرار کنم. مانع دیگری که سر راه نویسندگی من طی ساعات روز وجود داشت، بلند شدن صدای زنگ در خانه بود. هر وقت صدای زنگ در به گوشم می رسید با خود می گفتم، شاید یکی از همکلاسیهای پنج فرزندم باشد و اگر چنین چیزی می بود، من حق نداشتم با آنها در یک اتاق بمانم. بدتر از همه صدای زنگ در از طرف پلیس امنیتی بود که می خواست بازرسی روزانه خود را انجام دهد. در هر حال، نویسندگی در روشنایی روز شامل همه این گرفتاریها و مزاحمتها و مخفی کردنهای عجولانه دست نوشته هایم می شد.

زمان اتمام کتاب فرا رسید - برای من روشن بود که چاپ این کتاب بستگی به آن دارد که من و خانواده ام از آفریقای جنوبی فرار کنیم. با اینکه قسمتهایی از کتاب را دوستانم به صورت قاچاق از کشور خارج کرده به ناشران انگلیسی رسانده بودند، این متن پیش نویس - ولو با داشتن شرح کافی درباره بلاهایی که بر سر استیو بیکو آمده بود - کامل نبود. متن کاملتر آن، که امید داشتم تأثیری بیشتر داشته باشد، باید نزد خودم می ماند و همراه من سفر می کرد تا خاطر جمع باشم که بدون به خطر انداختن جان انسانی دیگر و گرفتار کردن موجودی بی گناه، کتاب را به طور کامل از کشور خارج کرده باشم.

این متن دستنویس به سه علت خیلی «داغ» بود :
 اول تخلف آشکار من از تحریم در نویسندگی و موضوع خود
 کتاب - کشته شدن استیو بیکو - که خود یک نیروی سیاسی برانگیزنده
 بود . دیگر اینکه نسخه دستنویس شامل یک کیفر خواست و همچنین
 تقاضایی از کلیه کشورهای جهان برای تحریم بین المللی اقتصادی علیه
 دولت آفریقای جنوبی بود و سوم اینکه کار نویسندگی من جرمی بزرگ
 از قانون شکنی شناخته می شد و از همه مهمتر اینکه نه تنها مسئله سلامت
 و امنیت نسخه دستنویس برایم اهمیت داشت، بلکه موضوع سلامت و
 امنیت و آسایش خاطر خانواده ام نیز برایم بسیار مهم و در عین حال
 نگران کننده بود .

نقشه های فرار که مورد بررسی ما قرار گرفت بی نهایت ناشیگرانه
 و در واقع «آماتوری» بود . همه مکالمه ها و تبادل نظرهای ما در این امر
 زیر آسمان و در هوای آزاد باغ منزل بعمل آمد تا از شر دستگاههای
 الکترونیکی استراق سمع که در اتاقها و همه جای خانه نصب کرده بودند
 در امان باشیم و نتیجه این شد که من و همسرم توانستیم کلیه امکانات
 گوناگون را برای فرار، بادقت رسیدگی کنیم و درباره آنها خوب بیندیشیم .
 اولین نقشه ما - اگر می توانستیم بدون گذاشتن ردپایی و با این
 فرض که دوستان می پذیرفت که ما را پرواز دهد ، رسیدن به باتسوانا^۵
 بود . سپس به یاد آوردیم که باتسوانا بسیار دورتر از آن بود که مخزن
 سوخت هواپیمای کوچک دوست ما توانایی رساندن ما را بدانجا داشته
 باشد و باز این فرضیه هم که من بدون گذاشتن ردپایی یا شناخته شدن،
 از خانه ام به یک فرودگاه بروم جزء نقشه های ما بود . نقشه دیگری که

انتخاب شد رفتن ما به «له سو تو»^۶ بود. چون اینجا به شهر ما نزدیکتر بود و به همین دلیل «له سو تو» را انتخاب کردیم که با وجود محصور بودن در میان خاک آفریقای جنوبی، خود یک کشور مستقل با حکومت و دولت سیاهپوست بود که در پناه دادن به پناهندگان سیاسی آفریقای جنوبی شهرت فراوان داشت و بعلاوه از یک سرویس هوایی مرتب نیز به «باتسوانا» استفاده می کرد.

اجرای بخش اول نقشه ما کاری تفریحی بود. همسرم وندی، مرتباً از حساب بانکی ما پول برمی داشت و این کار را با چنان روشی انجام می داد که ایجاد بدگمانی نکند. از چندین ماه قبل ما ترتیبات کار فرار را آغاز کرده بودیم که ناگهان حادثه ای روی داد و ناچار شدیم نقشه فرار را سریعتر به اجرا در آوریم.

موضوع این بود که روزی از اداره پست محل برای فرزند کوچکم «ماری»^۷ که پنجساله بود، یک بلوز آستین کوتاه رسید که آلوده به ماده «نین هیدرین»^۸ بود. نین هیدرین عنصری اسیدی است که بطرزی رنج آور پوست بدن را تحریک می کند و می سوزاند. رسیدن این بسته پستی یکی از چند نوبت حملاتی است از این قبیل که آفریقای جنوبی نسبت به افراد تحریم شده ای چون استیو بیکو که قهرمان جامعه خویشتن بود و مردم شهر کهای سیاهپوست نشین از او حمایت می کردند و مورد تحسینش قرار می دادند، ولی یک مرد سفید پوست تحریم شده در نظر همسایگان سفید پوست ساکن حومه شهر همانند هندوئی از طبقه پست و مردی مردود و منفور دیده میشود و بدتر از همه او را در برابر هم نژادانش یک خیانتکار می شمردند و همواره مورد غضب دشمنان

سفید پوست خشمگین قرار داشت که ابراز نفرت و انزجار خاطر را یک وظیفه وطن پرستانه می دانستند. دیگر پرتاب گلوله به سوی منزلمان و تهدید های تلفنی و خیره خیره نگاه کردن های آلوده به نفرت موتور سوارهایی که از برابر خانه ما می گذشتند برای ما امری کاملاً عادی تلقی می شد.

اما آن واقعه بلوز آستین کوتاه، ما را شدیداً وحشتزده کرد، چون فکر می کردیم حالا که می شود برای یک دختر بچه پنجساله چنین حادثه ای بوجود آید، پس باید منتظر دیوسیرتیا و دیوانگیهای به مراتب بدتر هم باشیم که نتوانیم آنها را کنترل کنیم.

دوستی داشتیم به نام دونالد کارد^۹ که قبلاً مأمور پلیس امنیتی، ولی بعد به دشمن سوگند خورده دولت تبدیل شده بود، این دوست ما مدرکی غیر قابل اعتراض در اختیار داشت که به موجب آن افسران پلیس امنیتی به نامه های جی. سیلی. یرز^{۱۰} و ج. جوست^{۱۱}، مسئول تیراندازی ها به خانه ما و افسران پلیس امنیتی به نامه های ال. وان شالکویک^{۱۲} و ج. ماریاس^{۱۳} مسئول فرستادن آن بلوز آستین کوتاه آلوده به سم برای ماری بوده اند. یکی از کارمندان اداره پلیس، وان شالکویک و ماریاس را دیده بود که از ارسال بسته محتوی آن بلوز جلوگیری می کردند. بر روی سینه این بلوز تصویری از استیو بیکو چاپ و نقش شده بود و دوستان استیو آن را از شهرک ناتال^{۱۴} برای دختر من فرستاد بودند.

بعدها یک مأمور نظافت سیاه پوست که در دفاتر پلیس نظافتچی بود، این دو افسر را دیده بود که به درون یک بلوز کوچک آستین کوتاه ماده نین هیدرین می پاشند. نین هیدرین عنصری معمولی برای نیروی

9.Donald Card

10.G.Cilliers

11.J.Jooste

12.L.Van Schalkwyk

13.J.Marrias

14.Natal

پلیس در سراسر جهان است و در کشور سوئد تولید می‌شود و برای مشخص کردن اثر انگشت بر روی کاغذ اختراع شده است. نین هیدرین با اسید آمینو موجود در پوست بدن انسان فعل و انفعال انجام می‌دهد و حتی پس از آنکه هفته‌ها از تماس آن با بدن انسان بگذرد باز هم آثار تماس با بدن را آشکار می‌کند، زیرا در رنگ بنفش، اثر انگشت به خوبی معلوم می‌شود.

همینکه دخترم ماری، بلوز را پوشید، ناگهان از شدت درد فریاد کشید و بعد از آنکه پزشک با داروهای آرامبخش او را مداوا کرد، تازه فهمیدم که موضوع از چه قرار بوده است. من دستم را به لباس مالیدم و احساس گزیدگی چنان دردناکی کردم که حتی یک ساعت پس از آن درد و سوختگی دستم آرام نمی‌شد. خوشبختانه اثر این دارو بر پوست تن ماری زیاد طولانی نشد و حتی لکه‌های بنفش رنگ روی صورت و شانه‌هایش هم ظرف دو روز بکلی ناپدید گردید. با وجود این، این واقعه و تیراندازیهای قبلی به خانه و پنجره‌ها - ما را مجبور کرد هر چه سریعتر از کشور خارج شویم.

آنگاه نقشه‌ای را که به نظرم کاملاً عملی می‌آمد بررسی کردیم و روی آن به توافق رسیدیم و ظرف یک هفته آن را به مرحله اجرا در آوردیم. من در قیافه یک کشیش کاتولیک تغییر شکل دادم. موهای خاکستری رنگم را سیاه کردم و عینکم را برداشتم و همسرم مرا با اتومبیل خودمان از داخل گاراژ خانه بیرون برد. بیرون رفتن همسرم از منزل با اتومبیل کار عادی روزانه او بود، من هم کف اتومبیل دراز کشیدم و یک کت بزرگ روی خودم انداختم و زیر آن پنهان شدم و سپس به طرف جاده محدوده شهر راندم و در آن سوی محدوده، همسرم مرا پیاده کرد تا از اتومبیل‌های رهگذر سواری بگیرم و خودم را به یکی از دوستانم که در

بیرون محدوده منتظرم بود برسانم. قبلاً قرار گذاشته بودیم که دوستم با اتومبیل مرا به له سوتو برساند. دوازده ساعت طول می کشید تا این راه چند صد مایلی تا مرز را طی کنیم و قرارمان این بود که در این مدت دوازده ساعت، همسرم به خانه برگردد، برای بچه ها فیلم سینمایی نشان دهد. (غیبت من از خانه بصورت داستان بیماری من در آمد و گفته شد که من بیمارم و باید در بستر بمانم و هیچکس مزاحم نشود.) روز بعد همسر و بچه هایم باید با اتومبیل به طرف همان مرزی که من رفته ام بروند و از راهی دیگر از منطقه مرزی عبور کنند.

سایر افراد خانواده من که تحریم نشده بودند می توانستند با ویزای توریستی از قرارگاه های مرزی بگذرند، ولی قرارمان این بود که ابتدا من و سپس آنها از مرز خارج شوند. تصور ما این بود که اگر همسر و بچه هایم زودتر از من از مرز خارج شوند، گزارش های کامپیوتری که از پست های مرزی می رسد و هماهنگ می شود، پلیس امنیتی را نسبت به خروج من هوشیار خواهد کرد و در نتیجه به بازرسی دقیق و عمیق دست خواهند زد. قرار ما برای فرار در روزهای تعطیلات شب عید سال نو گذاشته شد، چون یقین داشتیم که میهمانی رفتنها و برگزاری جشنها توجه پلیس امنیتی را کاهش می دهد و آنها را به گمراهی می کشاند. قبلاً بین ما تفاهم شده بود که بمحض رسیدن من به له سوتو، همسرم را با یک پیام رمزی تلفنی آگاه کنم و آنگاه او همراه بچه ها بسوی مرز برود ولی سر راه ابتدا در خانه پدر و مادرش توقف کند و قرار بود که این پیام تلفنی را درست و بطور دقیق در ساعت ده صبح روز بعد همسرم در خانه پدر و مادرش در اواماتا^{۱۵}، ترانسکی^{۱۶} که حدود ۱۵۰ میل با شهر ما ایست

لندن^{۱۷} فاصله داشت، آنرا دریافت کند. برای فریب دادن پلیس امنیتی، همسرم باید تظاهر می‌کرد که بچه‌ها را به پلاژ می‌برد تا یک روز تمام را در آنجا بگذرانند و با صدای خفه و گرفته به یکی از دوستان گفته بود که من بیمارم و در بستر مانده‌ام و کسالت‌م مانع شده تا همراه آنها باشم. وندی ناچار بود پس از چند میل رانندگی کردن از جاده پلاژ و از بیراهه به خانه والدینش برود و در آنجا منتظر تلفن من بماند و اگر سر ساعت ده صبح از تلفن من خبری نشد، بداند که دستگیرم کرده‌اند و در آنصورت بلا فاصله به خانه بازگردد و به هر صورتی که صلاح می‌داند مشارکت خودش را در نقشه فرار من انکار کند.

از پنج فرزند من، فقط دو تای آنها، یعنی جین^{۱۸} چهارده ساله و دیگری «دیلون»^{۱۹} سیزده ساله از نقشه فرار من خبر داشتند. ولی نمی‌توانستیم سه تای دیگر را که فرزندان کوچکتر ما بودند با خبر سازیم چون می‌ترسیدیم مبادا لحظه‌هایی که دور و بر میکروفونهای مخفی راه می‌روند نادانسته و بدون توجه چیزی بگویند. همه نقشه‌های ما در زیر آسمان و بیرون از اتاق و داخل باغ یا کنار استخر شنا شده بود و مذاکراتمان در آن مکانها به نتیجه رسیده بود زیرا که ما نمی‌دانستیم وسایل استراق سمع در کدام قسمت یا قسمتهای خانه نصب شده است.

اکنون که به گذشته و آن نقشه فرار نگاه می‌کنم، به نظرم می‌آید که در آن موقع معجزه‌ای رخ داد. این نقشه چنان ساده طرح شده بود و چندان به شانس و اقبال بستگی داشت و دارای چنان عوامل کاملاً غیر قابل کنترل از قبیل ترکیدن تابرهای اتومبیل و عدم دسترسی به سرویس تلفن سیار له‌سه‌تو و غیره بود که حالا آن را واقعاً کاری خنده‌آور می‌بینم.

با اینکه برای تأخیرهای غیرمنتظره، شش ساعت وقت اضافه حساب کرده بودم، ولی درست چند دقیقه قبل از ساعت ده صبح به ماسرو^{۲۰} رسیدیم و بلافاصله یک خط آزاد پیدا کردم و علی‌رغم تأخیرهای گوناگونی که مرا آنهمه دیر به محل رساند، درست سر موقع به ماسرو رسیدم. از آن جا باید همراه دوستم بروس هیگ^{۲۱} که در آن موقع دبیر دوم سفارت استرالیا در پرتوریا^{۲۲} بود حرکت می‌کردم. در اینجا باید از رانندگی بسیار جالب و عالی همین دوستم که بر روی جاده‌های وحشتناک نزدیک مرز له سو تو عبور کرد، سپاسگزاری کنم. بروس پنج ساعت تمام بعد از زمان تعیین شده در مرز له سو تو منتظر من مانده بود و تصمیم گرفته بود که دیگر انتظار را پایان دهد و برود که من رسیده بودم.

من و بروس لحظه‌های سرسام‌آور و جسارت‌آمیزی را در راهی که درپیش داشتیم تجربه کردیم. پس از آنکه همسرم وندی مرا در زمینهای بیرون از محدوده شهر پیاده کرد، بسوی شمال شهر کینگ ویلیامز^{۲۳} و استوتراهایم^{۲۴} سواری رایگان گرفتم و بطرف محلی رفتم که در آنجا با دوست آفریقایی جنوبی خود که کشیش شناخته شده‌ای بود قرارداداشتم. این دوست می‌باید مرا تا مرز با خود می‌برد.

جالب این است که مرتباً فراموش می‌کردم تغییر شکل داده‌ام. موقعی که یک اتومبیل پلیس در کنارم توقف کرد، خیال کردم افسر راننده خیره خیره نگاهم می‌کند. یقین داشتم که شناخته شده‌ام. بعد فهمیدم وضع ظاهری من در لباس یک کشیش و بدون عینک و با موئی

20.Maseru

21.Bruce Haigh

22.Pretoria

23.King William's Town

24.Stutterheim

که تازه سیاه کرده بودم بکلی از من آدمی دیگر ساخته بود. مردک پلیس از کنار جاده دور شد و بدون اینکه اهمیتی بدهد اتومبیلش را روشن کرد و رفت. آنچه به نظر من خیره نگاه کردن و شناختن آمده بود احتمالاً چیزی بیشتر از نگاه یک آدم بی حوصله نمی توانست باشد.

اتومبیلی که سوارش بودم پنچر شد و سایر اتومبیلها ایستادند تا به ما کمک دهند، ولی من آرزو می کردم از مردم دور بمانم و شناخته نشوم. سپس دو اتومبیل پلیس به اتومبیلی که من در آن بودم و چندین میل راه را با آن طی کرده بودم، نزدیک شد. یکی در جلو و دیگری در عقب و آنگاه در تاریکی شب به سرعت دور شدند.

در جاده دور افتاده، نزدیک مرز، در حالیکه دوست کشیشم رانندگی می کرد یکبار دیگر به علت بدی جاده تایر ترکید و در مدتی که تایر را عوض می کردیم، متوجه شدیم وسیله نقلیه ای بسرعت پیش می آید و به ما نزدیک می شود. فکر کردم شاید اتومبیل پلیس باشد و با همان خیال بسوی چاله کنار جاده که بر اثر بارندگیهای شدید چهارروز قبل مملو از آب بود شیرجه رفتم و چندان آنجا ماندم تا آن وسیله نقلیه عبور کرد و از ما دور شد.

وحشت آورترین وضع برای من، عبور از رودخانه مرزی بود. این رود معمولاً یک جوی آب باریک و عبور از آن براحتی میسر است، ولی حالا رودخانه بالا آمده، سیلابی خشمناک بوجود آورده بود که درختها، الوار و بوته ها را از جا می کند و همراه خود می برد. هیچ نوع امکان عبور از این آب برایم وجود نداشت. نمی توانستم از وسط آن شناکنان بگذرم زیرا کیف محتوی کتاب دستنویس شده، همراهم بود. آن موقع بود که ناچار شدم نقشه بعدی یعنی استفاده از گذرنامه جعلی را بررسی کنم و با فریب و بلوف زدن از میان مأموران پست مرزی مستقر روی پل

تله^{۲۵} بگذرم.

در مدتی که سرگرم بررسی این نقشه بودم، روشنایی چراغ قوه‌ای که ویژه تجسس بود مرا سخت به وحشت انداخت به طوریکه مجبور شدم در میان شنهای مرطوب و خیس ساحل نزدیک رودخانه پنهان شوم و خاموش و بی سروصدا همانجا دراز بکشم تا آن نور جستجوگر دور شود. بعدها دریافتم که آن نور فقط یک چراغ قوی نصب شده روی اتومبیلی بوده است که از سمت جاده رودخانه می آمده است. پس از ورودم به انگلستان معلوم شد که آن چراغ را پلیس موقتاً نصب کرده بود تا مراقب دزدان بانک باشد که همان روز در دهکده همسایه به نام استرک اسپروت^{۲۶} نگهبانی را کشته بودند.

در کنار دروازه‌های پست مرزی، بخت خوشی به رویم لبخند زد، دروازه‌ها بسته و قرار بود ساعت ۷ صبح باز شود، من همانجا در انتظار باز شدن دروازه‌ها ماندم که ناگهان یک بازرس اداره پست سوار بر اتومبیل لندروور به من نزدیک شد. گویا گمان کرده بود که کشیشی واقعی هستم. دعوتم کرد در کنارش سوار شوم و از نقطه کنترل مرزی بسوی له سو تو برویم و دعوتش را پذیرفتم. این مأمور پست غالباً برای انجام امور پستی از مرز عبور می کرد و افسران و مأموران مرزی او را خوب می شناختند. شاید هم گمان کردند چون من در کنار او در اتومبیل نشسته‌ام، پس حتماً مرا می شناسد. میسیون کاتولیک سنت ترزا^{۲۷} فقط چند میل با مرز فاصله داشت و معمولاً کشیشها برای اجرای مراسم مذهبی از مرزهای له سو تو عبور می کنند و به دهکده کی تینگ^{۲۸}

25.Telle

26.Sterksprut

27.St. Tereza's Catholic Mission

28.Quiting

می‌روند و برمی‌گردند.

نگهبانان گذرنامه جعلی مرا با بی‌توجهی و سرسری نگاه کردند. چند میل آن طرفتر، بالای جاده، سمت له‌سه‌تو، بروس‌هیگ در انتظار من بود. بازرس پست مرا همانجا از اتومبیل لندروور پیاده کرد.

پس از آنکه بشکلی دیوانه‌وار بسوی ماسرو راندم و به آنجا رسیدیم، من از دفتر کمیسر عالی بریتانیا به همسر تلفن کردم. وندی اواخر بعدازظهر همان روز همراه بچه‌ها از مرز عبور کرد و پیش از آنکه پلیس امنیتی شهر ایست‌لندن از فرار ما بویی ببرد، دیگر در خانه و کشورمان نبودیم. خانواده‌ما در ماسرو دوباره به هم ملحق شد و بعدها از همسایگان شنیدیم که پلیس امنیتی روز بعد از فرار ما این خبر را از رادیو پخش کرد.

با یک هواپیمای کوچک کرایه‌ای به فاصله‌ی دو ساعت ونیم بر فراز آسمان منطقه آفریقای جنوبی پرواز کردیم و از ماسرو به باتسوانا رسیدیم و با اینکه دولت آفریقای جنوبی تهدیدمان کرده بود که اگر از آسمان آفریقای جنوبی بگذریم، هواپیما را وادار به فرود خواهد کرد، ولی چنین نشد و ما به سلامت به باتسوانا وارد شدیم. در آنجا با یکی از خطوط هواپیمایی بین‌المللی از طریق کشور زامبیا و تونس به لندن آمدیم.

بمحض ورود به لندن و قبل از دست زدن به کار و اقدامی، بلافاصله کتاب دستنویس شده‌ام را به نام «بیکو» به ناشر رساندم. در منزل جدید ناچار شدیم از امکانات موقت استفاده کنیم، ولی هنوز درست جایگزین نشده بودیم که اداره پلیس امنیتی آفریقای جنوبی یک اختاریه رسمی برایمان فرستاد که مضمون آن چنین بود:

«ما نباید تصور کنیم که از دسترس آنها خارج شده‌ایم. باید از برگزاری هر گونه سخنرانی علیه آپارتاید یا شرکت در مبارزات ضد

آپارتاید که علیه دولت آفریقای جنوبی باشد، جداً اجتناب ورزیم». ما نیز این بلوف را نادیده گرفتیم و از سال ۱۹۷۸ پیوسته به سخنرانی و نویسندگی و سخن‌پراکنی علیه دولت آفریقای جنوبی و سیاست آن دولت نسبت به تبعیض نژادی می‌پردازیم.

ابتدا تصور می‌کردیم که توجه رسانه‌های گروهی نسبت به زندگی و داستان بیکو و آنچه من برای گفتن دربارهٔ آفریقای جنوبی دارم، کوتاه-مدت و محدود خواهد بود ولی از آغاز کار، پاسخ رسانه‌های گروهی بی‌نهایت وسیع و بیشتر از آن بود که ما گمان می‌کردیم. گزارشها و مصاحبه‌های جهانی ادامه می‌یافت و من همه ساله بیشتر وقتم به ایراد سخنرانی و مسافرت‌هایی در همین زمینه می‌گذشت. اغلب سخنرانی‌های من در ایالات متحده آمریکا ایراد می‌شد ولی در اروپا و حتی در استرالیا و زلاند نو و ژاپن و هند و نیجریه هم سخنرانی ادامه یافت.

چاپ اول کتاب بیکو در سال ۱۹۷۸ - ۱۹۷۹ میلادی به دوازده زبان انگلیسی، فرانسه، آلمانی، دانمارکی، اسپانیایی، سوئدی، فنلاندی، ژاپنی، نروژی، عبری، ایسلندی و اردو ترجمه شد.

فیلم آقای ریچارد آتنبورو، بر مبنای داستان این کتاب و دوستی من با استیو بیکو، در سال ۱۹۸۶ ساخته شد، محل تهیه، کشور زیمبابوه بود و این فیلم در سال ۱۹۸۷ در لندن به پایان رسید.

فیلمنامه براساس حوادث زندگی بیکو و نوشته‌ها و تجربیات من بعنوان شخصی برجسته^{۲۹} یا مواد مورد علاقه شخصی برای فیلم نوشته شده است. حوادث عمدهٔ تاریخی آن دوره بعنوان «زمینه فیلم»^{۳۰}، مستند می‌باشد تا هر چه بیشتر ماهیت تبعیض نژادی را فاش سازد. من جمله، حملهٔ سال ۱۹۷۵ به اردوگاه کراس رودز^{۳۱} نزدیک کیپ‌تاون و

اعتصابات دانشجویان سوه تو^{۳۲} در سال ۱۹۷۶ و تیراندازیهای دسته جمعی که بدنبال آن آمد، جزئی از محتوای فیلم است. در آخرین روز فیلمبرداری در زیمبابوه، همان احساس آرامشی را داشتم که در روز صفحه بندی چاپ اول کتاب «بیکو» به من دست داده بود.

«دیگر خیلی دیر شده بود که پلیس امنیتی بتواند داستان مرا سانسور کند یا گزارشهای مفصلی را که درباره شکنجه های مرگ آورشان علیه استیو بیکو بکار می بردند تا سرانجام او را کشتند، پوشیده دارد.»

«اینک این مطالب که بصورت کتاب و فیلم تهیه شده است می تواند بگونه ای مؤثر، وجدان جهانیان را نسبت به یک شهید جوان به نام «استیو بیکو» بیدار سازد و کمکی مؤثر و مفید در بیدار کردن وجدان جهان و جهانیان باشد.

من هنوز معتقدم که اگر مردم سراسر جهان، آنچه را که باید درباره تبعیض نژادی بدانند می دانستند، اکثریت عظیمی از آنان از اقدامات بین المللی تحریم اقتصادی و سیاسی صلح آمیز، در برانداختن رژیمی که چنین روشی جنایتکارانه را ادامه می دهد، حمایت می کردند. متأسفانه چنین بنظر می رسد که نیروی اقتصادی، علی رغم همه سختیهای دایمی و مشقتها، یگانه راه مؤثر است که به روی جهان آزاد گشوده می باشد.

امیدوارم، این کتاب و فیلمی که براساس آن ساخته شده به آگاهی عقاید بین المللی کمک کند و بدین ترتیب کاری را که استیو بیکو و سایر وطنپرستان سیاهپوست آغاز کرده اند به پایان رساند و آزادی را به سرزمین آفریقای جنوبی ارمغان آورده، هدیه دهد.

۱.زمینه

مهاجران سفید پوست

از آن نظر که استیویکو فرزند بیمانند آفریقای جنوبی و مرد تاریخ ساز آن کشور بود، لازم آمد شمه‌ای از آن تاریخ را در اینجا خلاصه کنیم و بر عواملی که موقعیت و فلسفه او را تحت تأثیر قرار داد تأکید نمائیم.

در سال ۱۶۵۲ و با ورود مهاجران سفید پوست، تاریخ مدّون آفریقای جنوبی شکل گرفت و آن زمانی بود که هلندیها برای کشتیرانی خود در منطقه‌ای که امروز کیپ‌تاون^۱ نام دارد، پایگاهی دریایی تأسیس کردند. به هر حال با توجه به بُعد زمان تاریخ سکونت انسان در این کشور، به ادواری بسیار دور باز می‌گردد. باستان‌شناسان در آنجا آثاری از سکونت نخستین انسانهای این سیاره را یافتند. دوره‌ای که مهاجران هلندی وارد این سرزمین شدند، در منطقه کیپ و اراضی پشت ساحل، با شکارچیان پریده رنگ و گله دارانی به نام خوزان^۲ روبرو گشتند. بیشتر

1.Cape Town

2.Khoisan

بخشهای درونی این کشور، مسکن قبیله نگرید^۳ بود که به زبان بانتو^۴ حرف می زدند. در آفریقای جنوبی به کودکان مدارس می آموختند که مهاجرت سفید پوستان با ورود مردم قبیله بانتو مصادف بود، ولی تاریخگذاری بطریق رادیو کاربن، وجود جوامع نگرید را از اوایل قرن پنجم در ترانسوال^۵ نشان داده است. مهاجرت مردم بانتو زبان به سرزمینهای جنوبی و بسوی سواحل کشور در قرن چهاردهم قابل ملاحظه بود. با آغاز قرن پانزدهم یقیناً همین مردم تا زمینهای ساحل رودخانه گامتوس^۶ با ورود گروههای مهاجر از کشورهای آلمان و فرانسه، که فرانسویها همان هوگوناتهای^۷ گریخته از شکنجه و آزار مذهبیهون اروپا بودند، تعداد مهاجرنشینهای سفید پوست ساکن کیپ پنینسولا^۸، افزایش یافت. این مهاجران، بموقع به هم پیوستند و مبدأ^۹ به یک گروه واحد فرهنگی سفید پوست شدند، و زبان «آفریکان»^۹ را برای خود درست کردند و بتدریج آن را به کمال رساندند و اخلافشان به نام آفریکانر شهرت یافتند. زبان آفریکان از ریشه زبان هلندی است که از آلمانی متأثر شده و به تکلمی ساده از نوع همین زبانهای اروپایی در آمده است.

همزمان با مهاجرت سفیدپوستها از بندر «تیبیل بی»^{۱۰} به عمق سرزمینهای داخلی، این زبان نیز کاملاً قابل استفاده شد و کشتیهای بادبانی که در راه خود بسوی شرق می رفتند و در سواحل آن سرزمین لنگر می انداختند، فرهنگ اروپایی را هم به همراه خود بدانجا بردند و نفوذ و توسعه دادند.

در سال ۱۸۱۴، دولت بریتانیا، سراسر مستعمرات بریتانیا، هلند و

3.Negroid Tribes Mew

4.Bantu

5.Transvall

6.Gamtoos River

7.Huguenots

8.Cape Peninsula

9.Afrikaans

10. Table Bay

سوئد را بعنوان قسمتی از معامله خود بعد از دوران ناپلئون، بهم پیوست و در سال ۱۸۲۰ چهارهزار بریتانیایی را (از جمله پدربزرگ پدربزرگ من) به این سرزمین کوچاند تا در منطقه‌ای به نام «ایسترن کیپ»^{۱۱}، در میان کشاورزان آفریکانر و قبایل سیاهپوست که هر دو با یکدیگر دشمنی داشتند - همچون سرزمینی بیطرف، اسکان گزینند. بریتانیاییها قانون برده‌داری را نیز لغو کردند و به تقاضای دو روزنامه‌نگار مهاجر به نامهای «تاماس پرینگل»^{۱۲}، و جان فریورن^{۱۳} که خواستار آزادی مطبوعات بودند، پاسخ موافق دادند. لغو قانون برده‌داری و خط‌مشی دولت استعمارگر بریتانیا نسبت به سیاهپوستان و همچنین دلایلی دیگر که برای سیاستمداران آفریکانر بسیار روشنفکرانه بود موجب شد تا جمعی از آفریکانرها این مستعمره را ترک کنند و به سمت اراضی ساحلی کوچ نمایند و این مهاجرت به «گریت تهرک»^{۱۴} شهرت یافت. این گروهها، دو جمهوری مستقل، یکی به نام ترانسوال و دیگری در نواحی مرکزی کشور به نام «اورانژ فری استیت»^{۱۵}، نامیده شد که دومی به نام خانواده سلطنتی هلند^{۱۶}، «هاوس آف اورانژ»^{۱۷} نام گرفت.

کنترل کیپ پراوینس^{۱۸} و ناتال^{۱۹} که از ایالات ساحلی بود تا فرا رسیدن قرن بیستم در دست بریتانیا و کنترل دو جمهوری شمالی با آفریکانرها بود. کشف غنیترین آبنسنگهای طلای جهان در ترانسوال موجب شد که جستجوگران و معدنچیان از سراسر کره زمین و بیشتر از کشورهای انگلیسی زبان چون بریتانیا، ایالات متحده آمریکا، کانادا،

11. Eastern Cape

12. Thomas Pringle

13. John Fair Burn

14. Great Treck

15. Orange Free State

16. Netherlanders

17. House Of Orange

18. Cape Province

19. Natal

استرالیا و نیوزلاند بدان سوی کشانده شوند. این موضوع برای پل کروگر^{۲۰} رهبر آفریکانرها که رئیس جمهور ترانسوال بود مشکلی تازه ایجاد کرد، زیرا تعداد جمعیت تازه واردان این منطقه اکثریت بزرگی را تشکیل داد و از میزان جمعیت آفریکانرها تجاوز کرد. این مردم که کروگر آنها را اویتلندرز^{۲۱} (خارجیها) می نامید تقاضای اعطای حقوق مدنی کردند و بخصوص حق رای می خواستند و ادعا می کردند که همین افراد هستند که درآمد منطقه ترانسوال را تأمین می کنند و بدین جهت خواهان حق تابعیت کاملند. دولت استعماری بریتانیا از تقاضاهای آنان حمایت کرد، بدان دلیل که پافشاری آنها را برای دریافت حقوق مدنی اعطای امتیازی به خویشان و نزدیکان خود می دانست، زیرا بر درآمدهای آینده از استخراج طلا برای ملکه ویکتوریا^{۲۲} تأثیری عمیق می گذاشت.

همه آنچه را که وورستر^{۲۳} رهبر آینده آفریکانر می خواست انجام دهد، دفعتاً کروگر بطرز غم انگیزی دریافت و کلیه مذاکرات پراهمیت را که وورستر با اکثریت تقاضا کنندگان کرده بود، مردود شناخت و با پافشاری بسیار آن تقاضاها را بصورت امتیازات و به نام حقوق درخواستی، بسیار کم و بسیار دیر عرضه کرد. سرانجام، این وضع مردم را به حالت انفجار در آورد و کار را به اغتشاش کشاند و جنگ آنگلو - بوئر^{۲۴} روی داد، که جان و زندگی و مال مردم به شکلی وحشتناک به تاراج رفت. بیش از بیست هزار زن و کودک آفریکانر که در اردوگاههای کثیف و نکبت بار و دور از هم نگهداری می شدند، بر اثر بیماری و عدم

20. Paul Kruger

21. Uitlanders

22. Queen Victoria

23. Vorster

24. Anglo - Boer War

رسیدگی و بی‌توجهی مردند. خانه و مزارع این انسانهای بی‌گناه به دست بریتانیاییها به تاراج رفت و سوزانده شد تا قادر نباشند به چریکهای آفریکانر که مایه ترس و وحشت نیروهای سلطنتی هستند، غذا و آذوقه رسانند یا آنان را پناه دهند.

بریتانیاییها، پس از پایان جنگ، سراسر خاک آفریقای جنوبی را به ملت سفید پوستی که تحت فرمان رهبران آفریکانر به نام لوئیز بوتاه^{۲۵} و پان اسموتز^{۲۶} متحد شده بودند، مسترد داشتند. این دو جمهوری پیشین آفریکانر و همچنین مستعمرات قبلی دولت بریتانیا، زیر لوای قانون اتحاد، به یکدیگر پیوست و در سال ۱۹۱۰ به نام یک سرزمین مستقل یعنی اتحادیه آفریقای جنوبی - استقلال کامل یافت. در این موقع آفریکانرهای سفید پوست در آن کشور در اکثریت بودند، تا جائیکه زمینه تاریخی دو گروه اکثریت سفید پوست یعنی آفریکانرها و انگلیسی - زبانها رقم احتمالی ۶۰ و ۴۰ درصد را به ترتیب نشان می‌دهد و این فرمولی ساده و سطحی برای آینده گردید. این فرمول برای اکثریت عظیم سیاهان که واقعاً همه امیدها و آرزوهایشان نادیده گرفته شده و بر باد رفته بود، بدبختی و فلاکت نژادی به دنبال آورد.

تا سال ۱۹۱۰، اصول سیاست سیاهپوستان چندان جایی در اندیشه و تفکر سیاسی سفید پوستان آفریقای جنوبی نداشت. فقط ناحیه کیپ‌پراوینس بود که بر اساس تئوری رژیم استعمارگر بریتانیا - در دوران اتحاد در حفظ قانون حق رأی مشروط برای سیاهان اصرار می‌ورزید. هیچکدام از دو جمهوری دیگر آفریکانر، به سیاهان حقوق سیاسی ندادند و ایالت ناتال هم کمتر محافظه کار بود. تازه، آن حداقل

حقوقی هم که طبق فرمول سال ۱۹۱۰ به نفع سیاهپوستان تدارک شد، نه تنها توسعه نیافت، بلکه برآستی کم کم رو به کاهش گذاشت تا بکلی از بین رفت.

در سال ۱۹۱۳، قانون حق مالکیت سیاهپوستان، فقط در نواحی معینی که رویهم رفته احتمالاً به ۱۰ درصد کلیه اراضی ملی می‌رسید، تثبیت شد و به ترتیبی که مؤسس حزب ناسیونالیست آفریکانر، همان بوئر پیشین به نام ژنرال جیمز هرتزوک^{۲۷}، صریحاً گفته است، «با تولد ناسیونالیسم آفریکانر، حملات شدید و متوالی بر حقوق سیاهپوستان تشدید گردید». هرتزوک فهمید که اولاً آفریکانرهای درون جامعه سفید پوست اکثریتی ۶۰ درصدی را تشکیل می‌دهند و دیگر اینکه خود وی خواهد توانست با بهره‌برداری از روش محافظه کارانه نژادی آنان، بوت‌ا و اسموتز را بیرون راند و کنترل کشور را در دست گیرد.

بنابر این در سال ۱۹۱۴ حزب ناسیونالیست آفریکانر^{۲۸} را تأسیس کرد تا بدانوسیله به مخالفت با سیاستهای متعادلتر بوت‌ا و اسموتز برخیزد. فرمول دوقلوی وطن‌پرستی آفریکانر و تعصب ضد سیاهپوستی، در انتخابات چنان موفقیتی یافت که با حزب کارگر سفید پوست که اغلبشان نماینده معدن‌داران سفید بودند، ائتلاف کرد و در انتخابات ۱۹۲۴ پیروز شد و قدرت را در دست گرفت.

با این اقدام، آغاز اجرای برنامه آپارتاید قانوناً و رسماً اعلام شد، یا باید گفت که مصوبه پارلمانی قانون تبعیض نژادی را تثبیت کرد. هر چند که در سال ۱۹۴۸، اشکال شدیدتر این قانون هنوز می‌رفت تا به دست جانشینان هرتزوک وضع شود، هرتزوک در کار نهی کردن،

خویشتندار بود، ولی جانشینان وی چنین امتیازی نداشتند، مثلاً، از حذف ماده‌هایی از قانون اساسی سال ۱۹۱۰ که به رنگین‌پوستان^{۲۹} و گندمگونهای^{۳۰} کیپ پراوینس حق رأی می‌داد خودداری کرده بود. بعلاوه، زمانی که اسموتز در پارلمان آفریقای جنوبی احساسات ضد هیتلری خود را بصورت دستمایه‌ای مورد استفاده قرار داد، نقشه‌های هرتزوک همه بر باد رفت و اسموتز برای واژگون کردن دولت او، به زور از پارلمان رأی گرفت. در پایان دوران جنگ هیتلری، هرتزوک مرده بود و دانیل مالان^{۳۱} وارث ناسیونالیست او همان فرمول قدیمی وطن‌پرستی آفریکانر و تعصب ضد سیاهپوستی را برای پیروزی خود در انتخابات سال ۱۹۴۸ مورد استفاده قرار داد.

از آن زمان تاکنون همین حزب ناسیونالیست آفریکانر، قدرت و دولت را در اختیار دارد و چهل سال تمام با روشی معین و مرتب و توأم با بی‌رحمی و خشونت کامل سیاست نژاد پرستی آپارتاید ادامه یافت. این سیاست واکنشهای شدید جهانی در پی داشته است و ثمره‌ای جز نفرت توده‌های سیاهپوست نسبت به این رژیم و دولت آپارتاید ببار نیاورده است، لیکن همین تنفر بوده و هست که بصورت ابزار کار و دلیل انجام وظیفه برای سیاهان شده است.

واکنش سیاهان

در این میان - سیاستمداران آفریقای جنوبی چه سود برده‌اند؟ عکس العمل سیاهپوستان چه بود؟ پاسخ آنان در ابتدا به مهاجرت و اسکان سفیدپوستها و سپس سفت کردن پیچ و مهره‌های قانون آپارتاید به کجا کشید؟ نخستین واکنش مهم سیاهان، جنگیدن علیه توسعه طلبی سفیدپوستها در اراضی مهاجرنشین کیپ بود. در این جنگ صد ساله که از سال ۱۷۷۹ آغاز شد مردم قبیله خوزا^۱ و کشاورزان ساکن نواحی مرزی لااقل نه بار با هم جنگیدند. هر چند که تعداد سیاهپوستان به مراتب بیشتر بود، لیکن چون نیزه با تفنگ برابری نمی کرد در پایان قرن نوزدهم نیروی نظامی خوزا شکست خورد و تار و مار شد. در سال ۱۸۷۹ قبیله بزرگ دیگری به نام زولو^۲ به سلاحهای بریتانیایی مسلح گردید، ولی قبلاً همین قبیله به جنگی وحشیانه و بیرحم در منطقه ناتال دست زده بودند.

1.Xhosa

2.Zulu

واکنش سیاسی سیاهان در برابر قدرت سفیدپوستان، در طی یک سال بعد مطلقاً آشتی جویانه بود. هدف جامع از ایجاد تشکیلات سیاسی و متوالی سیاهپوستان این بود که دولتمردان سفیدپوست را به نشستن در پای میز مذاکره و تقسیم بندی عادلانه و متناسب برای جامعه‌ای مشترک وادار کند. از ابتدا کیپ شرقی منشاء ظهور سیاستمداران سیاهپوست بحساب می‌آمد زیرا سیاهان آفریقای جنوبی این سرزمین را مرکز تعلیم و تربیت خود می‌دانستند. کیپ شرقی با مؤسسات آموزشی خود از قبیل دانشگاه فورت هیر^۳ و انستیتو لاوادیل^۴ و کالج هلد تاون^۵، رهبران سیاهپوست را نه فقط برای آفریقای جنوبی، بلکه برای کشورهای دورتر چون کنیا^۶، تانزانیا^۷، مالاوی^۸ و زامبیا^۹ تربیت می‌کرد. همه رهبران نخستین نهضت‌های آزادیبخش سیاهان در این کارگاه‌های ذوب ریخته شدند و شکل گرفتند، که از جمله دکتر تی. جاباوو^{۱۰}، دکتر آ. ب. آکروما^{۱۱}، پی. ام. زی با^{۱۲}، ای. ماکیوانه^{۱۳}، دبلیو. روبوسانا^{۱۴}، آ. ک. سوگا^{۱۵}، ج. بویه^{۱۶}، ام. په‌له‌می^{۱۷}، ج. گومه‌دی^{۱۸}، و پی. سه‌مه^{۱۹} را می‌توان نام برد. در دوران طوفانی سال ۱۹۴۸ که حزب ناسیونالیست آفریکانر به قدرت رسید، سه نفر از مهمترین و مشهورترین رهبران سیاهپوست، نلسون ماندلا^{۲۰}، روبرت سوبوکوه^{۲۱} و استیو بیکو^{۲۲}

3.Fort Hare University

4.Lovedale Institute

5.Heald Town College

6.Kenya

7.Tanzania

8.Malawi

9.Zambia

10.Dr. T. Jabavu

11.Dr. A. B. Xuma

12.P. Mziba

13.E. Makiwane

14.W. Rubusana

15.A. K. Soga

16.J. Bube

17.M. Pelemi

18.J. Gumede

19.P. Seme

20.Nelson Mandela

21.Robert So Bukwe

22.Steve Biko

هر سه مردان دانشگاه دیده کیپ شرقی بودند.

از شوخی روزگار نخستین تجلی فعالیت سیاسی سیاهان زمانی روی داد که در سال ۱۸۶۹ بخش عمده‌ای از رأی دهندگان سیاه واجد شرایط شدند تا در انتخابات منطقه کیپ شرکت کنند و به جورج وود^{۲۳} کاندیدای سفیدپوست یاری رسانند تا در مجلس قانونگذاری انتخاب شود. رأی دهندگان سیاه لااقل در یکی از حوزه‌های انتخاباتی منطقه کیپ به یک کاندیدای سفیدپوست که تلاش می‌کرد بر کاندیدایی سیاهپوست پیروز شود، کمک کردند و از نخستین نشانه‌ها این بود که سیاهپوستان نباید از نظر نژادی رأی می‌دادند. به هر حال، این رفتار عاری از نژادپرستی در برابر حرکت سفیدها برای بالا بردن کیفیت و قابلیت رأی‌گیری، دوامی نیافت زیرا تعداد رأی دهندگان سیاه روز بروز بیشتر می‌شد و سیاهان هر چه بیشتر بسوی سازمانهای تمام سیاه و مؤسساتی که بصورت گروههای فشار کار می‌کرد، روی آوردند. این گروههای فشار مدتها کوشیدند سیاستمداران سفید را که بر اریکه قدرت بودند متقاعد سازند به سیاهپوستان هم اجازه شرکت در مسائل ملی داده شود، اما به دلیل آنکه کوشش آنها در این زمینه پیشرفت قابل ملاحظه‌ای نکرد، رهبران سیاه ناچار شدند برای دستیابی به هدف خویش، از کشورهای خارج یاری طلبند. پس از برگزاری کنفرانس شهر کینگ ویلیامزدر سال ۱۸۸۷، دکتر ک. جاباوو، به تأسیس کنوانسیون بومیهای کیپ پرداخت تا بعنوان نماینده آن کنوانسیون، در سال ۱۹۰۹ به لندن رود و با آن فرمول نژادی که بریتانیا تصمیم داشت بوسیله آن به اتحادیه آفریقای جنوبی استقلال کامل اعطاء کند، همکاری نماید.

جاباوو، که در مأموریتش شکست خورده بود به اقلیمی انباشته از

خشم شدید سیاهان کشور برگشت که نسبت به شرایط پیشنهادی قانون اتحادیه، بشدت غضبناک بودند. سمی، وکیل دادگستری، تعدادی از پیروان جاباوو را به سازمان سیاه‌پوستی مبارزتری به نام کنگره ملی بومیان آفریقای جنوبی جلب کرد. از میان طرفداران سمی، رهبران پرنفوذ سیاه‌پوست همچون رویوسانا، پله می، ما پی کلا^{۲۴}، ماک گاتو^{۲۵}، مانگنا^{۲۶}، مسیمانک^{۲۷} و دکتر ج. ال. دیوب^{۲۸} بود که او شاگرد امریکا درس خوانده بوکرتی. واشینگتن^{۲۹} بود. جاباوو خارج این سازمان جدید ماند و کنگره نژادهای آفریقای جنوبی را بعنوان سازمانی جداگانه برای خود تأسیس کرد و به حسن نیت لیبرالهای سفیدپوستی که در سلسله مراتب قدرت کیپ قرار داشتند، امید بست. هم‌بوتا و هم‌اسموتز که هر دو از قبل نیروی جاذبه هرترزوک را در قضیه نژاد احساس کرده بودند در سال ۱۹۱۳ لایحه اراضی را که مناطق ارضی برای هر نژاد تعیین می‌کرد مطرح کردند. یعنی (تولد آپارتاید ارضی).

جاباوو، که باور داشت طرح جدا کردن اراضی برای سیاهان منفعت دارد از این لایحه پشتیبانی کرد، در این قضایا کنگره ملی بومیها به دو گروه منشعب شد. بخشی به طرفداری از دیوب برخاستند که با اصل لایحه، جدایی اراضی مخالفتی نداشت (بدان شرط که تقسیم‌بندی اراضی و ثروتهای ملی به طرز عادلانه میان سفید و سیاه انجام گیرد) و ماک گاتو^{۳۰}، که طرح لایحه را مردود شناخت مورد حمایت اکثریت قرار گرفت و در سال ۱۹۱۷ خود به مقام ریاست کنگره نایل آمد. این

24. Mapikela

25. Makgatho

26. Mangena

27. Msimang

28. Dr. J. L. Dube

29. Booker T. Washington

30. Makgatho

کار از آینده‌ای خبر می‌داد که بعضی از رهبران سیاه در آن دوره سیاست سرزمین قومی^{۳۱} اراضی جدا شده را می‌پذیرند و به نام «حراج کنندگان»^{۳۲} که به چیزی کمتر از حقوق کامل سیاهان در سراسر آفریقای جنوبی رضایت داده‌اند مورد انتقاد قرار خواهند گرفت.

نخستین اثر اندوهبار سیاست جدایی اراضی، حادثه قتل عام بولهوک^{۳۳} در سال ۱۹۲۱ بود، که گروهی سیاهپوست از رها کردن قطعه زمینی که در بولهوک، نزدیک کوئینز تاون^{۳۴} داشتند، خودداری کردند و به پلیس گشت که برای بیرون راندن آنها آمده بود حمله بردند. پلیس بر آنان آتش گشود و در نتیجه تعداد زیادی نابود شدند - نشانی دیگر از آینده، این بار در تظاهرات سال ۱۹۶۰ دیده شد که در قرارگاه پلیس شارپ ویل^{۳۵} ترانسوال روی داد و به همان ترتیب قبلی با قتل عام پایان گرفت.

در دوره ناسیونالیست آفریکانر آفریقای جنوبی، هر چند گاه یک بار خشم و یأس سیاهان بصورت همان تظاهرات یا مشابه آن بروز می‌کرد، که انفجار آمیزترین آنها شورشهای سووه تو^{۳۶} در سال ۱۹۷۶ بود و ده سال بعد آشوبها و اغتشاشات پراکنده و بمب‌گذاریهای درون قطار راه آهن در سال ۱۹۸۷ رخ داد و هر یک از آنها ثابت کرد که پرتاب سنگ نیز مانند جنگ با نیزه است و نمی‌تواند با تفنگ و گاز اشک آور مقابله کند.

کنگره ملی بومیها، در بین سالهای ۱۹۱۷ و ۱۹۲۴ بیش از پیش حالت تهاجمی پیدا کرد و به تدریج پرداخت - و سپس به مقاومت آرام

31.Homeland

32.Sellouts

33.Bulhoek

34.Quccens Town

35.Sharpville

36.Soweto

و براه انداختن اعتصاب برگشت و این روشهایی بود که بعدها کنگره ملی آفریقایی و کنگره پان آفریکانیست باید که آنها را می آزمودند - اما، اعتصاب کردن نیازمند منابع مالی است تا بتواند در زمانهای طولانی به اعتصاب کنندگان کمکهای قابل ملاحظه برساند و آنها را از نظر مالی کاملاً تأمین کند، چون فقر خرد کننده مطلقاً موجب شکست کلیه کوششهای سیاهان در حال اعتصاب می شد. یکی از رهبران نسبتاً موفق اعتصابات کلمنتس کادالی^{۳۷}، تبعه سابق کشور مالاوی و محرک اصلی مقاومت شخصی به نام مهندس گاندی^{۳۸} وکیل دعاوی ناتال بود. هم او بود که بعدها به نام مهاتما^{۳۹} معروف شد و با روشهای مقاومت منفی دولت بریتانیا را در هندوستان خلع ید کرد و از ریشه برانداخت. گاندی پرورش یافته آفریقای جنوبی بود.

تا این زمان آفریقای جنوبی، علاوه بر همه مسائل پیچیده دیگر که از طریق تشجیع و تشویق سیاسی موجب آگاهی از اختلافات نژادی میان سفید و سیاه و آفریکانر و انگلیسی زادگان و آنهایی که «رنگین پوست» نامیده می شدند، حالا، بعلاوه، یک گرفتاری به نام «مسئله هندیها» و «مسئله چینیها» داشت. هندیها را بعنوان کارگر ارزان برای کار در مزارع نیشکر ناتال و چینیها را برای کار در معادن طلای آفریقای جنوبی به این کشور آورده بودند. پس از آنکه معدنچیان سفیدپوست چندین بار اعتراض کردند، تعداد زیادی از چینیها به کشور خودشان برگشتند، لیکن تعدادی دیگر باقی ماندند. کوششهایی که برای بازگرداندن هندیها بعمل آمد، حتی از برگرداندن چینیها هم ناموفق تر

37.Clements Kadalie

38. Mohandas Gandhi

39.Mahatma

بود. به همین جهت، امروز حدود یک میلیون نفر از مردم آفریقای جنوبی نسل هندی دارند و بیشتر آنها در ناتال زندگی می کنند. گاندی، هنگامی که به شهرت رسید، نخست علیه محدودیتهایی که جان اسموتز بر ضد هندیها وضع کرده بود به مبارزه برخاست. این مبارزه را باید مدیون اقدامات اساسی و هوشمندانه گاندی دانست زیرا کنگره هندی ها در سال ۱۹۲۳ با قدرت فراوان، در آفریقای جنوبی تأسیس شد.

سال بعد، یعنی ۱۹۲۴ سالی بود که فوریت و ضرورتی تازه برای نهضت های سیاسی سیاهپوستان و هندیها آورد، برای آنکه سال ۱۹۲۴ شاهد نخستین قدرت نمایی و به روی کار آمدن ناسیونالیسم آفریکانر بود. دولت هرتزوک در طول پانزده سال حکومت پایه های قانونی لازم را برای بنای عظیم قوانین آپارتاید بوجود آورد و ناسیونالیست های آفریکانر در سال ۱۹۴۸ این پایه ها را بالا برده و افراشتند (در شش سال آخر دولت هرتزوک با حزب قبلی بوت - اسموتز به نام حزب آفریقای جنوبی ائتلاف کرد - و این ائتلاف پس از بی نظمی و سوء مدیریت او در سالهای رکود اقتصادی انجام شد که به بهای حمایتی مالی، حاکم بر دولت هرتزوک و سود آن حزب تمام شد.) دولت هرتزوک نه تنها کلیه امکانات پیشرفت سیاسی سیاهپوستان را در یک جامعه مشترک المنافع متوقف کرد، بلکه همه این امیدها را واژگون ساخت - کرسیهای نمایندگی غیر مستقیم سیاهان در پارلمان مرکزی به رقمی انگشت شمار محدود شد که آنها هم در اشغال سفید پوستان قرار داشت.

در این زمان کنگره ملی آفریقا بر اثر تلاشهای پیشگامان کنگره ملی بومیها، شکل گرفته بود و همین سازمان می بایست تا چهل سال بعد بعنوان مبشر بلامنازع آرزوها و آمال سیاسی سیاهپوستان، پیشقراول اهداف آنان گردد. با رهبری رئیس آلبرت لوتولی^{۱۰} و سپس نلسون

ماندلا، دو غول عظیم مبارزات آزادیبخش سیاهان در سالهای طوفانی بعد از سال ۱۹۴۸ و در حکومت ناسیونالیست آفریکانر، کنگره ملی آفریقایی توانست از حمایت وسیع سیاهان در سراسر کشور برخوردار شود.

اسلاف استیو بیکو

فقط زمانی در جنبش مردمی شکاف افتاد که شکیبایی ماندلا از تمنای آشتی با سفید پوستان تمام و کاسه صبرش لبریز شد. ماندلا می دانست که تقاضاهای او برای گفتن حرف حساب و استدلال، در آینده هم جز اتلاف وقت ثمری نخواهد داشت و فقط شدت عمل می توانست ناسیونالیسم آفریکانر را از موضع خود در ردّ پیشنهاد مذاکره تکان دهد. این مبارزه تند و شدید باید با سابوتاژ انتخابی برد کلها و نیروگاههای برق آغاز می شد. اگر دولت اقلیت سفید پوست همچنان سرسخت و لجوج باقی می ماند، آنگاه هدفهای بعدی باید قرارگاههای پلیس و تأسیسات ارتشی باشد و اگر آنهم اثری چندان زیاد و مهم بوجود نمی آورد، در صورت ضرورت باید آشوب چنان بالا می گرفت تا به جنگ داخلی می انجامید. برای پیاده کردن این طرح، ماندلا سراسر خاک قاره آفریقا را زیر پا نهاد و اعلام کرد از هر منبع یا مرجعی که به او کمک شود، خواهد پذیرفت.

در این میان حزب کوچک ولی جنگاور کمونیست آفریقای جنوبی در تأمین حمایت کشورهای بلوک شرق به نفع کنگره ملی آفریقا نقش اصلی را ایفا کرد و شخص ماندلا نیز موفق شد که حمایت کلیه دولتهای بزرگ آفریقای جنوبی را بدست آورد، تلاشهای ماندلا و سپس کوششهای دوست و همکارش اولیور تامبو^۱ برای حصول حمایت کشورهای غربی با متانت رد شد. بنابراین، نخستین حمایت خارجی از جانب کشورهای کمونیست و کشورهای آفریقایی و همچنین جهان سوم که همگی منابعی کوچک و ضعیف داشتند، بصورت جنس و کالا به کنگره ملی آفریقا رسید.

اتحاد بین کنگره ملی آفریقا و حزب کمونیست، موجب تشویش خاطر اعضاء جوانتر نهضت مانند : روبرت سوبوکوه گردید. سوبوکوه، نه تنها از نفوذ احتمالی کمونیستها بر کنگره ملی آفریقا نگران بود، بلکه از نفوذ ظاهراً روزافزون سفید پوستان هم در این اتحاد وحشت داشت - و به نظر او این نگرانی بدان جهت بود که احساس می کرد ماهیت مبارزه اساساً سیاهپوستی کنگره رنگ واقعی خود را از دست می دهد و بی رنگ می شود - و دلیل دیگر نگرانی آنها بوجود آمدن نهضت آگاهی سیاه در آینده بود، که این بار استوبیکو آن را، راه می انداخت و اداره می کرد.

البته، دلایل دیگری نیز برای از هم پاشیدن و از میان رفتن کنگره پان آفریکانیست وجود داشت، و نمونه آن منازعه ای بود که بعدها به فریدام چارتر^۲ مشهور شد و آن سیاست عمومی اصول اخلاقی کنگره ملی آفریقا بود.

1. Oliver Tambo

2. Freedom Charter

کنگره ملی آفریقا این فریدام چارتر را بعنوان اظهار صریحی برای خطوط راهنمای آفریقای جنوبی آزاد شده که در گیر مسلک چند نژادی بود بنظر آورد که با شعار «کشور به همه مردمی تعلق دارد که در آن زندگی می کنند»، گروههای مختلف و از جمله سفید پوستان را اعتمادی دوباره بخشید. کنگره پان آفریکانیست از این شعار به چند گونه انتقاد کرد. مثلاً: این شعار «بی جهت زبانی نژادی و قومی دارد» یا «این شعار بطور ناحق با سفید پوستان آشتی پذیر است» یا «این شعار از نظر شباهت کلی به هیچوجه آفریکانیست، نیست.» به هر حال، تردیدی وجود ندارد که برخوردهای شخصی به مراتب بیش از تأیید ایدئولوگهای طرفین، در ایجاد این شکاف نقش داشته باشد.

در سال ۱۹۵۹، سوبوک وه و ماندلا از یکدیگر جدا شدند. سوبوک وه کنگره پان آفریکانیست را تأسیس کرد و جمعی کثیر از جوانان پشتیبان کنگره ملی آفریقا را همراه خود برد. تا سال ۱۹۶۱ هر دو نهضت در میان توده های سیاهپوست پیروان فراوان داشتند، و در همان سال هر دو کنگره، هم کنگره ملی آفریقا و هم کنگره پان آفریکانیست تحریم شدند. سوبوک وه و ماندلا و دستیاران مهم آنها به زندان افتادند. ماندلا به اتهام طرح نقشه سرنگون کردن دولت ناسیونالیست آفریکانر. ماندلا و سوبوک وه هر دو در جزیره رابن^۳ نزدیک تیبیل بی زندانی شدند. سوبوک وه، پس از گذراندن دوران محکومیتش مغضوب واقع شد و ناچار به زندگی محدود در ناحیه دور افتاده کیمبرلی^۴ تن در داد و ماندلا در حال حاضر بیست و چهارمین سال محکومیت خود را در زندان می گذراند و دولت آفریقای جنوبی گفته است که در مجازات او هرگز

3.Roben Island

4.Kimberley

تخفیف نخواهد داد.

بموجب قوانین فعلی آفریقای جنوبی، هیچ نامی از ماندلا نباید برده شود و هیچکس در سراسر کشور اجازه ندارد سخنان و سخنرانیهای او را تکرار و نقل قول کند و یا بر زبان آورد. به همین دلیل، هموطنانش نمی‌توانند درباره‌ی او چیزی بگویند یا نقطه نظرهایش را به بحث و مناظره گذارند. به هر حال، شخصیت و اهمیت ماندلا را در سخنرانیهای گوناگون او آشکارا می‌توان دید و ما بخشهایی از آن سخنان را در اینجا یادآوری می‌کنیم.

ماندلا در اولین محاکمه‌اش به دو جرم محکوم شد، یکی تحریک کارگران آفریقایی به اعتصاب (مارس ۱۹۶۱ ماندن در خانه) و دیگری خروج از آفریقای جنوبی بدون داشتن اسناد مسافرتی. ماندلا، برای آزدن سفید پوستان این محاکمه را به ادعا نامه‌ای مبدل ساخت و به صلاحیت قضاوت اخلاقی داد گاه اعتراض کرد:

«میل دارم از مقام قابل پرستش جنابعالی درخواست کنم، تا عدم صلاحیت خود را در مورد این پرونده اعلام فرمایند. من به صلاحیت این داد گاه اعتراض دارم. نخست بدان اعتراض می‌کنم که می‌ترسم محاکمه‌ام عادلانه نباشد. دوم، من از نظر قانونی و اخلاقی خود را به اطاعت از قوانین پارلمانی که نماینده‌ای در آن ندارم موظف نمی‌دانم. این چه نوع عدالتی است که این انسان محروم شده از حق و آزرده خاطر را وامی‌دارد علیه کسانی که محکومش کرده و مجرمش شناخته‌اند به قضاوت بنشیند؟»

این مرد سفید است که قوانین را می‌نویسد و ما را به دادگاههای خود میکشاند و متهمان می‌کند و علیه ما به قضاوت می‌نشیند. من، در این تالار داد گاه رودرروی یک بازپرس سفید پوست قرار دارم، با یک

دادستان سفید پوست طرف هستم، و با یک مأمور انتظامات سفید پوست تا این تالار محاکمه اسکورت شده‌ام. تسلط انسان سفید بر سراسر فضای تالار این دادگاه احساس می‌شود و چنان است که گویی در کمین نشسته است. در این وضع، به یاد می‌آورم که انسانی بدون رأی هستم، زیرا پارلمان این کشور را سفید پوستانهای اشغالگر اداره می‌کنند. من صاحب زمین نیستم زیرا اقلیت سفید پوست بیشترین اراضی کشور مرا گرفته و از آن خود ساخته است و مردم مرا با زور و فشار وادار کرده در مناطق تحت حفاظت و بسته و فقر زده و پرجمعیت و بیش از اندازه شلوغ زندگی کنند و در همان مناطق هم از گرسنگی و بیماری از بین بروند. این دادگاهها و دیوانهای محاکمات بی‌غرض و بی‌طرف عاری از سوءنیت نیستند تا عدالت در آنها اجرا شود، بلکه اینها ابزاری برای بهره‌برداری مردان سفید پوست است تا با کمک همان ابزار کسانی را که برای نجات خود از قید و بند این قوانین فریاد برمی‌دارند و غریو آزادیخواهی سر می‌دهند، تنبیه کنند.

من در سال ۱۹۴۴ به عضویت کنگره ملی آفریقا در آمدم و هجده سال تمام از هدفهای آن پیروی کردم. هدف این کنگره کوشش در راه متحد کردن مردم سراسر آفریقا، بدون توجه به اختلافات قبیله‌ای بود و هدف دیگر کنگره، تلاش در راه رسیدن به قدرت سیاسی به سود مردم آفریقا و سرزمین زادگاهشان بود. بعلاوه، کنگره ملی آفریقا، یقین داشت که همه مردم، صرف‌نظر از وابستگی آنها به گروههای ملی و صرف‌نظر از رنگ پوستشان، و همه آن مردمی که موطنشان آفریقای جنوبی است و همه آنهایی که اصول دموکراسی و برابری انسانها را باور دارند باید بعنوان آفریقایی با آنان رفتار شود و دیگر اینکه مردم آفریقای جنوبی حق

دارند براساس برابری کامل حقوق و موقعیتهای سیاسی و اجتماعی و غیره، در کلیه زمینه‌های مربوط به حقوق کامل دموکراتیک مستقیم و آزادانه در امور دولت اظهار عقیده کنند.

هر آفریقایی متفکر این کشور، مدام درگیر کشمکش بین وجدان خود و قانون است. کنگره ملی آفریقا طی پنجاه سال موجودیت خویش هر کاری که از دستش برآمده و امکان داشته انجام داده تا خواستهای به حق خود را به گوش دولتهایی که پی‌درپی در آفریقای جنوبی روی کار آمده‌اند برساند. لیکن، این دولت، منحصراً با استناد کردن به آشوب و بی‌نظمی برای برپا شدن آشوب و بی‌نظمی صحنه سازی کرده است تا بدان وسیله به مردم ما و خواستهای برحقشان پاسخ دهد. تاریخ، ما را با وضع خودمان تطبیق داده بود و تاریخ ساخته دست ما نبود و نیست. تاریخ دولتهای سفید پوست این کشور، ما را وادار به پذیرفتن این واقعیت کرد که اگر مردم آفریقا بخواهند خواستهایشان را با قدرت کافی عرضه کنند، تا احتمالاً شانس موفقیت داشته باشند، با فشار و تشدد و تروریسم دولتی روبرو می‌شوند.

تعدی و فشار دولت فقط می‌تواند تعدی و فشار متقابل ایجاد کند. سرانجام، اگر عقلی سلیم از سوی دولت طلوع نکند اختلاف بین دولت و مردم من از طریق آشوب و اغتشاش حل و فصل خواهد شد. من از تبعیض نژادی نفرت دارم و با تنفرم این واقعیت را تأیید می‌کنم که اکثریت عظیمی از مردم اینجا و کشورهای دیگر به همین نسبت از تبعیض نژادی نفرت دارند. از اینکه مرتباً موضوع تعصب در رنگ پوست را به کودکان مدارس تلقین می‌کنند متنفرم و با تنفیری که آن را برحق می‌دانم، یقین دارم گروه کثیری از مردم، چه در اینجا و چه در خارج طرفدار نفرتی هستند که در درون روح و جان من وجود دارد. من از تکبر نژادی و

ادعای بیهوده که حکم می کند همه چیزهای خوب زندگی باید حق انحصاری مردم اقلیت باشد تا وضع مردم اکثریت تا حدی تنزل کند که به چاپلوسی کردن و حقارت تن دهند و همچون مواشی و چهارپایان بدون داشتن حق رأی نگاهداشته شوند و زندگی کنند تا هر جا که اقلیت دستور دهد، کار کنند و هر رفتاری که اقلیت حاکم بخواهد انجام دهند و به هر شکل که اقلیت حاکم بخواهد با آنها رفتار شود، مورد نفرت من است و تأیید می کنم که اکثریت مردم این کشور و همچنین کشورهای خارج با من همعقیده هستند و این نفرت و این انزجار خاطر مرا تصدیق می کند.

من وظیفه ام را نسبت به مردم خود، و نسبت به مردم آفریقای جنوبی انجام داده ام. یقین دارم که بعد از من خواهند گفت: ماندلا بیگناه بوده است و گناهکار راستین و واقعی اعضاء و کارمندان دولت بودند که می بایستی بعنوان مجرم و جنایتکار، به این دادگاه احضار می شدند، نه من».

ماندلا، به اتهام تحریک مردم به اعتصاب، به سه سال زندان و به اتهام خروج از آفریقای جنوبی بدون داشتن گذرنامه یا اسناد و پروانه های معتبر خروج - که اتهام دوم او محسوب می شد - به دو سال زندان محکوم شد. ماندلا، دوره پنجساله محکومیت خویش را در زندان مرکزی پریتوریا آغاز کرد و بیست و سه ساعت از بیست و چهار ساعت شبانروز را در سلول انفرادی گذراند.

در ۱۱ ژوئن ۱۹۶۳، ستاد و مراکز زیرزمینی کنگره ملی آفریقا در ریونیا^۵، حومه شهر ژوهانسبورگ^۶، مورد تهاجم پلیس واقع شد و

والتر سیسولو^۷، گوان مه بکی^۸، ریموند مهلابا^۹، احمد کاترادا^{۱۰}، دنیس گولد برگ^{۱۱}، لیونل برنشتاین^{۱۲}، و جمعی دیگر را دستگیر و توقیف کرد. در ماه اکتبر ۱۹۶۳، محاکمه ریونیا آغاز شد و ماندلا را نیز از سلول زندان بیرون کشیدند و به جایگاه متهمین بردند تا به اتهام خرابکاری و جاسوسی و قصد در برانداختن دولت از راه انقلاب و کمک به تهاجم مسلحانه آفریقای جنوبی با همراهی و مساعدت ارتش خارجی، محاکمه شوند. این رهبران به الیاس موتسوالدی^{۱۳} و آندرو ملاگنی^{۱۴} ملحق شده و یک گروه متهم نه نفری را تشکیل می دادند. دادگاه مدتهای دراز کلیه شهود اصلی و متهمان را در سلولهای انفرادی نگاه داشت. در ۲۰ آوریل ۱۹۶۴، ماندلا لایحه دفاعیه خود را به گوش دادگاه رساند و گفت که خود او یکی از بنیان گذاران اوم کونتو وی سیزوه^{۱۵} یعنی نیزه ملت - که جناح خرابکاری کنگره ملی آفریقا است، بوده است.

«من متهم اول هستم. درجه لیسانس در رشته ادبیات و حقوق دارم و چندین سال با مشارکت اولیور تامبو، در شهر ژوهانسبورگ و کالت کرده‌ام. در پایان ماه مه ۱۹۶۱ به اتهام خروج بدون اجازه از کشور و تحریک مردم به اعتصاب به پنج سال زندان محکوم شدم و اینک یک محکوم زندانی هستم».

در نخستین وهله، می‌خواهم بگویم آنچه دولت در ابتدای محاکمه اظهار داشت که کشمکش در آفریقای جنوبی با نفوذ خارجی‌ان یا کمونیستها رهبری می‌شود کاملاً نادرست است. آنچه انجام گرفته من

7.Walter Sisulu

8.Govan Mbeki

9.Raymond Mhlaba

10.Ahmad Katrada

11.Dennis Goldberg

12.Lionel Bernstein

13.Elias Motsoaledi

14.Andrew Mlagoni

15.Umkonto We Sizwe

کرده‌ام، چه بعنوان یک فرد واحد و چه در مقام یک رهبر برای مردم و آنچه کرده‌ام بر اثر تجربیاتی بوده که در آفریقای جنوبی و در زندگی گذشته‌ام آموخته‌ام و نه بدان جهت که شاید یک خارجی برای آن دستوری داده باشد. در دوران نوجوانی که در ترانسکی^{۱۶} بودم به قصه‌های زمانهای گذشته که پیروان قبیله‌ام می‌گفتند گوش می‌کردم. یکی از این قصه‌ها داستان جنگهای نیاکان من در دفاع از سرزمین پدرانشان بود. در آن روزها این امید در من زنده شد که شاید زمانی فرصتی بدست آورم تا بتوانم به مردم خود خدمت کنم و با مبارزه در راه آزادی آنان سهم خود را بپردازم. محرک من در کلیه کارهایی که کرده‌ام و منجر به این اتهامات شده، فقط همین بوده است.

با گفتن این مطلب، باید به بررسی مسئله شورش بپردازم. بعضی از مطالبی که تا اینجا به دادگاه گفته شده راست و برخی غلط است. به هر حال انکار نمی‌کنم که نقشه خرابکاری را من نکشیدم. این نقشه را نه با بی‌پروایی و نه بدان دلیل که عاشق شورش برپا کردن و بلوا هستم کشیده‌ام. من این نقشه را پس از یک ارزشیابی توأم با آرامش و همراه با آگاهی کامل از موقعیت سیاسی فعلی طرح‌ریزی کرده‌ام و این موقعیت پس از سالها خیانت دیدن و مورد بهره‌برداری قرار گرفتن و تضعیف و تحقیر شدن مردم بدست سفیدپوستان بوجود آمد.

بلافاصله تأیید می‌کنم که من یکی از کمک دهندگان به سازمان «اوم کونتو وی سیزوه» بودم، و تا لحظه‌ای که در ماه اوت ۱۹۶۲ دستگیر شدم، نقش برجسته‌ای در اداره امور آن داشتم. من و دیگران به دو دلیل این سازمان را تأسیس کردیم. نخست اینکه باور داشتیم بر اثر سیاست دولت، شورش مردم آفریقایی امری اجتناب ناپذیر شده بود و اگر رهبری

با احساس مسئولیت به کنترل احساسات مردم ما نمی پرداخت و عواطف آنان را به سویی درست جهت نمی داد، وقوع تروریسم و انفجار آن حتمی بود و بر شدت تلخکامی و تنفر بین نژادهای گوناگون این کشور بوجود می آورد بطوریکه حتی جنگ هم چنان تلخکامی تولید نمی کرد. دیگر اینکه، احساس کردم، اگر مردم آفریقا بخواهند در تلاش خودشان علیه اصول برتری سفید پوستها موفق باشند، غیر از برپا کردن بلوا و اغتشاش راه دیگری به رویشان گشوده نخواهد شد. قانون گذاران همه راههای اعتراضات قانونی علیه این برتریها را بستند و ما را در موقعیتی قرار دادند که می بایست یا حقارت همیشگی و دایم را می پذیرفتیم یا دولت را به مبارزه می طلبیدیم و ما قانون را به مبارزه طلبیدیم. ابتدا، در حالیکه از منابع شورش و بلوا پرهیز می کردیم، قانون شکنی کردیم و آنگاه که علیه این شکل از مبارزه هم قوانینی وضع کردند و دولت برای در هم کوبیدن اعتراضات ما در مخالفت با سیاستهای خویش اقدام به اعمال زور و بکار بردن قدرت خود کرد، فقط آن موقع بود که ما هم زور را با زور پاسخ دادیم.

ولی اغتشاش ما تروریسم نبود. ما، افراد مؤسس «اومکونتو» همگی عضو کنگره ملی آفریقا بودیم، و رسم عقیدتی کنگره ملی آفریقا را که عدم توسل به اغتشاش و بلوا و انجام مذاکره برای حل اختلافات سیاسی است در نظر داشتیم ولی کوشیدیم تا آخرین لحظه از بروز این برخوردها و ایجاد جنگ اجتناب کنیم. لیکن، واقعیات بسیار دردناک آن بود که عدم توسل به زور و شورش در طی پنجاه سال گذشته، جز ایجاد قوانینی بیش از پیش خفقان آور و جز کمتر و کمتر شدن حقوق سیاسی و اجتماعی آفریقایی ها، حاصل دیگری به بار نیاورده بود. ما چهار نوع شورش و مبارزه را بررسی کردیم که عبارت بود از خرابکاری، جنگهای

چریکی، تروریسم و انقلاب آزاد و ما نوع نخستین را برگزیدیم تا پیش از آنکه تصمیم دیگری در این زمینه بگیریم، حداکثر سود را از آن برده باشیم.

نخستین طرح بر مبنای تجزیه تحلیلی دقیق از موقعیتهای سیاسی و اقتصادی کشورمان تنظیم شد. ما باور داشتیم که آفریقای جنوبی به میزان وسیع وابسته به سرمایه‌های خارجی و تجارت با خارج است و احساس کردیم که ویران کردن کارخانجات برق و دستکاری در خطوط راه آهن و خطوط مخابرات تلفنی، اگر با برنامه حساب شده و دقیق انجام گیرد، سرمایه‌داری را بوحشت می‌اندازد و آن را از کشور می‌گریزند و برنامه‌های مخصوص رساندن کالاهای مناطق صنعتی را به بنادر کشور دچار اختلال و اشکال می‌کند و در دراز مدت، حیات اقتصادی آفریقای جنوبی را بشدت تحلیل می‌برد و آن وقت است که رأی دهندگان این کشور وادار می‌شوند موضع خویش را مورد بررسی مجدد قرار دهند.

حمله بردن بر خطوط حیاتی کشور می‌بایست با خرابکاری در ساختمانهای دولتی و سایر مظاهر آپارتاید اجرا می‌شد. این حملات برای مردم ما، همچون منبعی از الهام بود. بعلاوه این خرابکاریها برای آن عده که اصرار به برپا کردن بلوا و آشوب داشتند، راهی و مفری بسوی آزادی می‌گشود و ما می‌توانستیم به پیروان خود ثابت کنیم که واقعاً روشی سخت‌تر اتخاذ کرده‌ایم و شدت عمل دولت را با جنگیدن علیه دولت جواب می‌گوییم. علاوه بر این، باور داشتیم که اگر عملیات دسته جمعی و گروهی بطور موفق سازمان داده و انتقام گروهی گرفته می‌شد توجه و دلسوزی مردم کشورهای دیگر بر حال و روز غم‌انگیز ما، بیشتر می‌گردید و آنگاه چنان فشاری بر دولت آفریقای جنوبی وارد می‌آورد که از تحمل آن عاجز می‌ماند.

نقشه ما در آن موقع، همین بود. «اومکونتو» مأمور خرابکاری شد و به اعضاء دستور اکید داده شد تا هنگام طرح ریزی یا اجرای عملیات صدمه‌ای بر کسی وارد نشود یا انسانی بقتل نرسد.

تجربه به ما آموخت که طغیان و سرکشی، فرصتهای نامحدود به دولت ما می‌دهد تا دست به کشتارهای مبهم بزند و آشفتگی و بهم ریختگی ایجاد شود. ولی برای آنکه خاک سرزمین آفریقای جنوبی طی سالیان دراز به خون آفریقایی‌های بیگناه آلوده، یا دقیقاً بگویم از خون این مردم خیس بوده است، احساس می‌کردم ما متعهدیم تا وظیفه خودمان را در برپا کردن بلوا و آشوب و بکار بردن زور، انجام دهیم تا در برابر شدت عمل و فشار، از خود دفاع کرده باشیم. اگر باید می‌جنگیدیم و این جنگ ناگزیر بود، بایستی تحت شرایطی رهبری و اجرا می‌شد تا حداکثر سود را به مردم ما می‌رساند. این جنگ، برای ما بهترین نقطه‌نظرها و کمترین خطرها را برای حیات هر دو طرف مخاصمه در برداشت که همان جنگهای چریکی نام دارد. سفیدپوستها همگی تعلیمات اجباری نظامی را می‌گذرانند ولی چنین تعلیمات اجباری به سیاهپوستها داده نمی‌شود. نظر ما آن بود که یک هسته مرکزی از مردان تعلیم دیده بوجود آید، تا اگر جنگهای چریکی آغاز شود، و به آنها نیاز باشد، همان تعلیم دیدگان بتوانند افراد خود را رهبری کنند.

اتهام دیگر دولت این است که اهداف و مقاصد کنگره ملی آفریقا با هدفهای حزب کمونیست یکی است. می‌خواهم، این موضوع را با موقعیت سیاسی خودم بررسی کنم. زیرا باید فرض کنم که دولت می‌خواهد بگوید من سعی کرده‌ام مارکسیست را به کنگره ملی آفریقای جنوبی وارد کنم. این اتهام نادرست است. کیش ایدئولوژیکی کنگره ملی آفریقا، همواره کیش ناسیونالیسم آفریقایی بوده و اکنون هم هست. این

عبارتی که در فریادها گفته می‌شود: «مرد سفید را به دریا ریزید» آن تصور کلی نیست. تصور کلی ناسیونالیسم آفریقایی که کنگره ملی آفریقا بر آن استوار است، آزادی همه مردم است و این آزادی در «فریدام چارتر» ما حفظ شده و می‌شود و این امتیاز آزادی به هیچوجه ماهیت سوسیالیستی ندارد. این امتیاز آزادی دعوتی است در امر تجدید نظر - کردن در کار توزیع و این دعوت نه برای ملی کردن اراضی است، بلکه، امتیاز ملی کردن معادن و بانکها و انحصارات صنعتی را تأمین می‌کند، زیرا کلیه انحصارات بزرگ ما فقط به یک نژاد تعلق دارد و بدون ملی شدن - آنچه را گفتیم و علی‌رغم بسط و گسترش قدرت سیاسی، تسلط نژادی همواره پا بر جای خواهد ماند.

تا آنجا که به حزب کمونیست مربوط می‌شود، و در صورتیکه من خط مشی و سیاست آن را بدرستی فهمیده باشم، کمونیسم از دولتی که بر پایه اصول مارکسیسم تأسیس شود طرفداری می‌کند. با اینکه کمونیسم آماده است بعنوان راه حلی کوتاه مدت برای مشکلاتی که برتری سفید ایجاد کرده، روی اصول «فریدام چارتر» کار کند، آن را برنامه‌ای تازه آغاز شده می‌داند نه برنامه‌ای که دوره پایانی خود را می‌گذراند.

هدف عمده کنگره ملی آفریقا برای مردم آفریقا آن بود که مردم متحد شوند و به حقوق کامل سیاسی دست یابند. از طرف دیگر، بیرون راندن سرمایه‌داران، هدف اصلی حزب کمونیست بود تا طبقه کارگر دولتی را جایگزین آن کند. حزب کمونیست در پی امتیاز طبقاتی بود، در حالیکه کنگره ملی آفریقا بدنبال هماهنگ کردن طبقات جامعه می‌رفت و این یک امتیاز حیاتی است.

درست است که بین کنگره ملی آفریقا و حزب کمونیست، غالباً همکاری نزدیک وجود داشته است، ولی همکاری کردن فقط دلیل داشتن

مقصودی مشترک است که در این مورد منظور زوال برتری نژاد سفید می‌باشد، نه دلیل بر علایق و منافع کل یک جامعه. تاریخ جهان پر از نمونه‌های مشابه است. شاید چشمگیرترین تصویر این نمونه‌ها همکاری بین بریتانیای کبیر و ایالات متحده آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی در جنگ علیه هیتلر باشد. بجز هیتلر هیچکس جرئت نمی‌کرد تصور کند که این همکاری، چرچیل و روزولت را به دامن کمونیسم می‌کشاند یا آنها را به صورت ابزار کمونیسم درمی‌آورد یا بریتانیا و آمریکا می‌کوشیدند یک جهان کمونیستی خلق کنند.

مورد دیگر این همکاری را دقیقاً باید در «اومکونتو» یافت. اندکی پس از تشکیل و تأسیس «اومکونتو» جمعی از اعضاء به من خبر دادند که حزب کمونیست تمایل به حمایت از «اومکونتو» دارد و سپس این حمایت عملی گردید و کمی بعد بطور آشکار از ما حمایت شد.

من معتقدم که کمونیستها در جنگهای آزادیبخش علیه کشورهای مستعمره شده، همواره نقشی فعال داشته‌اند، زیرا هدفهای کوتاه مدت کمونیسم همیشه با هدفهای درازمدت نهضت‌های آزادیبخش ارتباط داشته است. بدین ترتیب که کمونیستها در کشمکش جنگهای آزادیبخش کشورهای چون مالایا، الجزیره و اندونزی، نقشی بسیار با اهمیت بازی کردند و تازه امروز هیچیک از دولتهای آن کشورها کمونیست نیست. مشابه این همکاری را در نهضت‌های مقاومت زیرزمینی اروپا می‌توان دید که در دوره آخرین جنگ جهانی از مخفیگاه‌ها به روی زمین آمدند و کمونیستها نقشی با اهمیت بازی کردند. حتی «ژنرال چیان کایچک»^{۱۷}، که امروز یکی از سرسخت‌ترین دشمنان کمونیسم شناخته می‌شود، طی

دهه سالهای ۱۹۳۰ در مبارزه علیه طبقه حاکم چین که منتهی به تعهد او بر قدرت در سراسر چین گردید، در کنار کمونیستها می‌جنگید. در جنبش ملی آزادیخواهی آفریقای جنوبی، این الگوی همکاری بین کمونیستها و غیر کمونیستها بارها تکرار شده است. قبل از تحریم حزب کمونیست، مبارزات مشترک حزب کمونیست و نهضت‌های کنگره، کاری پذیرفته شده بود. کمونیست‌های آفریقایی می‌توانستند عضو کنگره ملی آفریقا شوند و این کار را هم کردند، و برخی از آنها در کمیته‌های ملی، ایالتی و محلی به خدمت پرداختند. کمونیست‌هایی که در بخش ملی اجرائیات خدمت می‌کردند عبارتند از:

آلبرت آنزولو^{۱۸}، دبیر پیشین حزب کمونیست، موسس کاتین^{۱۹}، دبیر دیگر و ج. ب. مارکس^{۲۰} عضو پیشین کمیته مرکزی.

در سال ۱۹۴۴ من به کنگره ملی آفریقا پیوستم، و در دورانی که جوانتر بودم عقیده داشتم که سیاست پذیرفتن کمونیستها در کنگره ملی آفریقا و همکاری نزدیکی که گاهگاه بعثت بروز حوادث خاص بین کنگره ملی آفریقا و حزب کمونیست بوجود می‌آید، منتهی به ملایمتر شدن تصورات کلی از ناسیونالیسم آفریقایی می‌شود. من در آن موقع عضو سازمان جوانان کنگره ملی آفریقا و جزء گروهی بودم که به اخراج کمونیستها از کنگره ملی آفریقا رأی داده بود. این پیشنهاد من بشدت شکست خورد. در میان کسانی که علیه این پیشنهاد رأی دادند عده‌ای از محافظه کارترین افراد بخش‌های تفکر سیاسی آفریقایی بودند. آنها بدان دلیل از این سیاست دفاع کردند که کنگره ملی آفریقا از ابتدا نه بعنوان یک حزب سیاسی که دارای یک مکتب تفکر سیاسی باشد شکل گرفت و

18. Albert Nzulu

19. Moses Kotane

20. J. B. Marks

ساخته شد، بلکه پارلمانی بود برای مردم آفریقا، تا مردمی که عقاید گوناگون سیاسی داشتند و جملگی با هدف مشترک آزادیبخشی ملی متحد شده بودند، جور و هماهنگ سازد. سرانجام، مجذوب این نظریه شدم و از آن پس تا امروز همواره حامی آن بوده‌ام.

شاید سفید پوستهای آفریقای جنوبی که علیه کمونیسم تعصبی ریشه‌دار و ثابت دارند، نفهمند که چرا سیاستمداران با تجربه آفریقایی کمونیستها را بعنوان دوستان خود فوراً می‌پذیرند. ولی دلیل آن برای ما روشن است. تفاوت‌های نظری بین کسانی که علیه ظلم و استضعاف می‌جنگند چیزی بسیار تجملی است که در این مرحله ما از پرداخت بهای آن عاجزیم. مهم آن است که کمونیستها طی ده سال گذشته، یگانه گروه سیاسی در آفریقای جنوبی بودند که میل داشتند آفریقائیها را انسان و برابر با خود بدانند و با آنها رفتاری انسانی داشته باشند. کمونیستها مایل بودند با ما غذا بخورند، با ما صحبت کنند، یا با ما زندگی کنند و با ما کار کنند. کمونیستها تنها گروه سیاسی بودند که برای کسب حقوق سیاسی و تثبیت جای پای در جامعه آماده کار کردن با آفریقائیها شدند. به همین دلیل امروز بسیاری از آفریقائیها مایلند آزادی را با کمونیسم برابر دانند. مجلس و قانونگذاران اینها که بر کلیه نمایندگان دولت دموکراتیک و آزادی آفریقا داغ کمونیست می‌زنند، از چنین اعتقادی پشتیبانی می‌کنند و بخاطر تضعیف قانون کمونیسم، بسیار از کسانی را (که کمونیست نیستند) تحریم می‌کنند.

تنها در زمینه سیاست داخلی نیست که کمونیست را حامی خود میدانم. در صحنه بین‌المللی نیز کشورهای کمونیست همیشه به یاری ما شتافته‌اند. در سازمان ملل متحد و در سایر شوراها، این بلوک کمونیست

است که علیه هر نوع استعمار و از کوششهای «آفرو-اژیان»^{۲۱} حمایت می کنند و بیشتر اوقات چنین بنظر می رسد که نسبت به چگونگی وضع ما در برابر بعضی قدرتهای غربی، دلسوزی و توجه بیشتر دارد. با وجودیکه آپارتاید در سراسر کره زمین محکوم شده، بلوک کمونیست با صدایی بلندتر از سایر کشورهای سفید پوست نشین علیه آن حرف زده و می زند. با این شرایط و احوال، در سال ۱۹۴۹ من که سیاستمداری جوان بودم باید اعلام می کردم که کمونیستها دشمن ما هستند.

اینک به موضع خود بر می گردم. من انکار کرده ام که کمونیست هستم، و فکر می کنم که در این شرایط و احوال ناچارم معتقدات سیاسی خود را دقیقاً بازگو کنم. نخست اینکه، همیشه خود را یک وطنپرست آفریقایی دانسته ام. من با کشش ایمان به جامعه ای بدون طبقات اجتماعی جلب شده ام. این جاذبه ایست که بخشی از آن ناشی از مطالعاتم در زمینه مارکسیست و بخشی دیگر ناشی از تحسین من از بافت و تشکیلات جوامع اولیه آفریقایی در این کشور است. در آن روزگاران، زمین که وسیله عمده تولید بود به قبیله من تعلق داشت. در آن زمان نه ثروتمند وجود داشت و نه فقیر و هیچکس مورد سوءاستفاده و بهره برداری قرار نمی گرفت.

بله، من تحت تأثیر تفکر مارکسیست بوده ام، ولی رهبرانی دیگر چون گاندی^{۲۲}، نهرو^{۲۳}، نکرومه^{۲۴} و ناصر^{۲۵} نیز چنین تأثیری داشتند. همه ما به پذیرفتن نوعی سوسیالیسم نیازمندیم تا مردمان را قادر سازیم با کشورهای پیشرفته جهان همگام شوند و بر میراث فقر بی نهایت و شدید خود غالب آیند. ولی این بدان مفهوم نیست که ما کمونیست یا

21. Afro - Asian

22. Gandhi

23. Nehru

24. Nkrome

25. Nasser

حتی مارکسیست باشیم. یقیناً، من به سهم خود، عقیده دارم که اگر حزب کمونیست نقش مشخص و مهمی داشته باشد و در این مرحله خاص به مبارزات سیاسی مربوط به نقش خود عمل کند، آزادانه درباره اش بحث خواهیم کرد. در حال حاضر، کار اساسی، از بین بردن تبعیض نژادی و کسب حقوق دموکراتیک بر مبنای «فریدام چارتر» است. تا جاییکه حزب کمونیست این کار سنگین را به پیش می برد، من از یاری دادن و کمک آن حزب استقبال می کنم و می فهمم یکی از وسایلی که با آن می توان همه نژادها را بدرون مبارزه کشاند همین حزب کمونیست است.

بر اثر مطالعاتی که در زمینه ادبیات مارکسیست داشته ام و از مذاکراتی که با مارکسیستها کرده ام، چنین معتقدم که کمونیستها سیستم پارلمانی غرب را غیر دموکراتیک و ارتجاعی می دانند. ولی برخلاف آنها، من طرفدار چنین سیستمی هستم. ماگنا کارتا^{۲۶} و اعلامیه حقوق بشر و لایحه حقوق بشر اسنادی است که دموکراتهای سراسر جهان بر آن حرمت می نهند. من برای سازمانهای سیاسی بریتانیا و سیستم دادگستری این کشور احترام بسیار قایلم. پارلمان بریتانیا را دموکرات ترین نهادهای جهان می دانم و استقلال و بیطرفی و عدم تعصب در دستگاههای قضایی آن همواره تحسین مرا برانگیخته است. کنگره آمریکا و اصول جدایی قدرتها در این کشور و همچنین استقلال مقامات قضایی آن، همان عواطف را در من ایجاد می کند.

تفکر من هم از غرب و هم از شرق تأثیر پذیرفته بود. این تأثیر به آنجا کشید که حس کنم می بایست در یافتن راه حل سیاسی کاملاً بیطرف و معقول باشم. بجز سوسیالیسم به هیچ سیستم خاص دیگری که در

جامعه وجود دارد نپیوندم. خود را آزاد رها کنم تا بهترینها را از غرب و شرق برگزینم. در اینکه گفته‌اند ما از کشورهای خارجی کمک مالی دریافت می‌کنیم، باید بگویم که مبارزات سیاسی ما همیشه از سوی منابع داخلی تأمین و حمایت شده است - از وجوهی که خود من جمع‌آوری کرده یا از سوی حامیان خودمان اهدا شده است - هر گاه مبارزه خاصی داشته‌ایم یا با مورد سیاسی قابل توجهی روبرو بوده‌ایم، مثلاً هنگام محاکمه خیانت «تریزون - ترایل»^{۲۷} - افراد دلسوز و نهادهایی در کشورهای غربی ما را یاری داده‌اند هرگز لازم ندیدیم که بیش از آن بطلبیم و از منابعی دیگر کمک بخواهیم.

ولی در سال ۱۹۶۱ که «اومکونتو» تأسیس شد، و مرحله تازه‌ای در مبارزه پیش آمد، فهمیدیم که حوادث، بار سنگینی بر منابع ما تحمیل خواهد کرد و بعلت نداشتن پول، میزان فعالیتهای ما ساکن خواهد شد. یکی از آموزشهای من در سفر به خارج از کشور در ژانویه ۱۹۶۲، و مذاکره با رهبران نهضتهای سیاسی آفریقا، این بود که کشف کردم هر یک از رهبران مناطق استقلال نیافته، شخصاً و به تنهایی از کشورهای سوسیالیستی و همچنین از کشورهای غربی همه گونه یاری و مساعدت و من جمله کمک و حمایت مالی دریافت کرده‌اند. ضمناً کشف کردم که بعضی از دولتهای کاملاً شناخته شده آفریقایی که کمونیست هم نبودند، حتی ضد کمونیست بودند، عیناً همان کمکها و مساعدتها را گرفته‌اند.

دولت غالباً در انتقادات خود می‌گوید که آفریقائیهای آفریقای جنوبی نسبت به سایر کشورهای آفریقا وضع اقتصادی بهتری دارند. من

نمی دانم این اظهار نظر درست است یا نیست و تردید هم دارم که بدون توجه به شاخص هزینه زندگی در این کشورها، بتوان مقایسه ای انجام داد. ولی، حتی اگر این حرف درست هم باشد، تا آنجا که به مردم آفریقایی مربوط می شود، قیاسی نامناسب است. گله ما این نیست که در قیاس با مردم کشورهای دیگر فقیر هستیم، بلکه، ما در مقایسه با سفید پوستان ساکن کشور خودمان فقیر و تهیدستیم، و دیگر اینکه با گذراندن لوایح قانونی، نمی گذارند این عدم تعادل را تغییر دهیم. عدم وجود حیثیت و شخصیت انسانی برای آفریقاییها، نتیجه مستقیم سیاست برتری سفید پوستان است. برتری سفید موجب حقارت سیاه می شود. قانونی که برای حفظ برتری سفید پوستان وضع شده مانند سنگر بندی محکمی برای حفظ این عقیده و اندیشه است.

همه آفریقاییها در آفریقای جنوبی، سهمی عادلانه می خواهند. ما در جامعه خودمان امنیت و ثبات می خواهیم. مهمتر از همه، ما حقوق سیاسی برابر با سفیدها می خواهیم، چون بدون داشتن حقوق برابر همواره ناتوان می مانیم. می دانم که این سخنان برای سفید پوستان این کشور، صدایی انقلابی است. زیرا اکثریتی که رأی می دهند سیاه پوست خواهند بود. همین است که سفید پوستان از دموکراسی می ترسند. ولی نمی توان اجازه داد که این ترس راه را بر یگانه راه حل ما که ضامن هماهنگی اجتماعی و آزادی همه نژادهاست، سد کند. این درست نیست که اعطای شرایط حق رأی به همه مردم منتهی به تسلط نژادی می شود. هر تقسیم بندی سیاسی که براساس رنگ پوست انجام گیرد، کاملاً مصنوعی است، و اگر این تقسیم بندی از بین برود، تسلط رنگ پوست یک گروه بر گروه دیگر هم از میان خواهد رفت. کنگره ملی آفریقا مدت نیم قرن علیه نژاد پرستی مبارزه کرده است. اگر کنگره در این جنگ پیروز شود،

باز هم سیاست خود را تغییر نخواهد داد.

پس این چیزی است که کنگره ملی آفریقا برایش می‌جنگد. تلاش و مبارزه ما تلاشی واقعاً ملی است. این مبارزه مردم آفریقا است، که از رنج‌های ما و تجربیات ما الهام می‌گیرد. این تلاشی برای زنده ماندن است.

من همهٔ عمرم را وقف این مبارزهٔ مردمی کرده‌ام و برای مردم آفریقایی جنگیده‌ام. علیه تسلط سفید پوستان و علیه برتری سیاه‌پوستان جنگیده‌ام. آرزوی داشتن جامعه‌ای دموکراتیک و آزاد که همهٔ مردم در آن با هماهنگی و در آرامش و با فرصت‌های برابر و همسان در کنار یکدیگر زندگی کنند، گرامی داشته‌ام. امیدوارم برای رسیدن به این آرزو زنده بمانم و کار کنم. لیکن چنانچه نیاز باشد، آرزو دارم که برای آن بمیرم».

ماندلا را به پشت میله‌های زندان بردند تا بقیهٔ عمر طبیعی خود را در جزیرهٔ رابن در اسارت بگذرانند. آنچه او گفت آخرین کلماتش بود که مردم آفریقای جنوبی باید از او می‌شنیدند. من سخنانش را در این کتاب نقل کردم زیرا از نظر خودم با شرح زندگی استیو بیکو متناسب است و برای آنکه ماندلا در بسیاری از اشکال زندگی و شخصیت و نیروی اندیشه در مسیر درست و معتبر دیگر رهبران بزرگ آفریقای جنوبی گام برمی‌داشت و در شخص بیکو به اوج تجلی رسید.

روزی فرا خواهد آمد که تاریخ آفریقای جنوبی، احترام کامل و رسمی و لازم خود را نسبت به نقش برجسته و ممتاز رهبران بیباک و پرشهامتی که نیروی خویش را فدای مشکلات و گرفتاری‌های مردم خود کردند، بجای آورد. خدمات و مساعده‌های سخنگویان گوناگون میانه‌رو و طرفداران عمل و کار، از نخستین تا آخرینشان شناخته خواهند

شد، من جمله از:

جبابادوو^{۲۸}، سوگا^{۲۹}، مزیمبا^{۳۰}، ماکیوانه^{۳۱}، روبوسانا^{۳۲}، پله
می^{۳۳}، سمی^{۳۴}، گومه ده^{۳۵}، باک وه^{۳۶}، اکزوما^{۳۷}، ماک گاتو^{۳۸}،
ماپی کلا^{۳۹}، مانگنا^{۴۰}، میسمانگ^{۴۱} و دیوب^{۴۲} تا برسد به لوتولی^{۴۳}،
ماندلا^{۴۴}، سوبوک وه^{۴۵}، تامبو^{۴۶}، سیسولو^{۴۷} و بیکو^{۴۸}.

گرچه من معتقدم که در تاریخ ملی ما جایگاه ویژه‌ای به استیو
بیکو اختصاص داده خواهد شد و این نه فقط بخاطر صفات و رفتار و
روحیات خود اوست، بلکه او می‌بایست جزء نخستین رهبران بزرگی باشد
که بدست این دولت، جان خود را از دست داده‌اند.

28.Jabavu	29.Soga	30.Mzimba	31.Makiwane
32.Robusana	33.Peleme	34.Seme	35.Gumede
36.Bokwe	37.Xuma	38.Makgato	39.Mapikela
40.Mangena	41.Msimang	42.Dube	43.Luthuli
44.Mandela	45. Sobukwe	46.Tambo	47.Sislu
48.Biko			

طلوع نهضت آگاهی سیاهان^۱

با زندانی شدن ماندلا و تحریم و تحت نظر قرار گرفتن سوپاکوه، دستگاه رهبری سیاسی سیاهپوستان چند سالی از داشتن رهبر خالی ماند و در اواخر دهه ۱۹۶۰ بانتو استیفن بیکو، این جای خالی را پر کرد. رهبری بیکو شکلی تازه داشت و آشکارا نبود و هرگز ادعا نکرد که یک رهبر است. حقیقت این است که کیش فرد پرستی را مردود می‌دانست و غالباً در پس پرده به ایفای نقش خویش می‌پرداخت. بیکو می‌اندیشید که مبارزات آزادیخواهانه سیاهان را بسیار کسان که تعدادشان نیز کم نبوده، رهبری کرده‌اند و نهضت آگاهی جنبشی بود مردمی که بیکو جزئی از اجزاء آن بشمار می‌رفت. ولی، بیکو در این مورد خاص شکسته نفسی می‌کرد و خود را فریب می‌داد. بیکو از نخستین سالهای جوانی، بطور مشهود یک رهبر بود و معاصرانش رهبری او را قبول داشتند و در اجتماعاتی که شرکت می‌کرد، حرمت بسیار می‌دید.

1. Black Consciousness Movement

در حقیقت، مؤسس اصلی و الهام بخشنده نهضت آگاهی سیاه بیکو بود و پیام او به جوانان سیاهپوست این بود که این نهضت راه گشاینده را برای مرحله جدیدی در مبارزات آزادیخواهانه با ترکیبی نو تجهیز کنند. طرد کامل روشهای سابق مبارزات آزادیبخش و دادن اعتماد به نفس و شخصیت به سیاهان با شکلی تازه و نو به حالت روانی می ماند که منتهی به خلاقیت های جدید و ابتکارات شود، و این اندیشه ای بود که در پشت نهضت آگاهی سیاه وجود داشت. این فلسفه موجب پیدایش تشکیلات سیاهپوستی بسیار شد که از نهضت آگاهی سیاه نشأت می گرفت و از مهمترین این تشکیلات می توان «کنوانسیون مردم سیاه»^۲ (بی پی سی) و سازمان دانشجویان تمام سیاه آفریقای جنوبی^۳ (ساسو) را نامبرد بیکو، به منظور متحد و متشکل کردن این گروه ها، به همراه متحدانش، از زبانی تقریباً حیوانی استفاده نمود، چون احساس کرد که در ابتدا باید سیاهان را وادار ساخت با سازمانهای چند نژادی سفید پوست، همچون اتحادیه ملی دانشجویان آفریقای جنوبی^۴ بطور کامل قطع رابطه و وابستگی نمایند. این عمل حد اعلای استهزاء و طعنه بود که نخستین تجلی با شکوه نهضت آگاهی سیاه با جدا شدن سیاهان از جسورترین تشکیلات جوانان طرفدار سیاه و سفید به نام اتحادیه ملی دانشجویان آفریقای جنوبی (نوساس) فوران کرد. اتحادیه ملی دانشجویان آفریقای جنوبی بطور عمده متشکل از دانشجویان سفید پوست لیبرال کیپ تاون- ویت واترزراند^۵ (ژوهانسبورگ) - ناتال (دوربان و پیتر ماریسبورگ)^۶ و

2. Black People's Convention (B. P. C.)

3. South African Students Organization (S.A.S.O)

4. National Union of South African Students (N.U.S.A.S)

5. Witwatersrand

6. Durban And Pieter Marizburg

رودس^۷ (گراهامزتاون)^۸ بود. رهبران و کارمندان اداری آن مکرراً به زندان افتادند و تحریم شدند و بخاطر اعتراض بر بیعدالتی نژادی تحت تعقیب قرار گرفتند. با وجودیکه این لیبرالها دلیرانه کوشیدند تا عضویت چند نژادی ترتیب دهند و آن را نگاهدارند، در این مورد خاص محیط ملی بگونه‌ای بود که همه مهره‌ها علیه کوششهای آنها به یک سو سنگینی می‌کرد. تصادفاً تعداد دانشجویان سفید پوست بیشتر از دانشجویان سیاه آن سرزمین بود و این مسئله همراه با موانع قانونی دیگر که با پیوند اجتماعی - سیاسی در آفریقای جنوبی منافات داشت، می‌رساند که مقام رهبری این سازمان طرفدار سفیدها بوده بسوی سفید جهت‌گیری داشته است و این همان واقعیتی است که سکوی پرواز دانشجویان سیاه‌پوست شد و سازمان تمام - سیاه دانشجویان آفریقای جنوبی تأسیس یافت.

سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی (ساسو) که از استیو بیکو الهام گرفته، برای جوانان سفیدپوست لیبرال که به آرمانهای اتحادیه ملی دانشجویان آفریقای جنوبی (نوساس) دلبستگی داشتند، واقعه‌ای دردناک بود. ولی، در ابتدا دو نفر از سخنگویان طرفین، حرفها و درد دلها را با بیانی خوب و شرحی کامل برای مردم توضیح دادند. یکی از سخنگویان کلایونتلتون^۹ بود که از سوی اتحادیه ملی دانشجویان آفریقای جنوبی به تجزیه تحلیلی چشمگیر و متقاعد کننده پرداخت و گفت:

تشکیل سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی، موجب از هم - گسیختگی صف سنتی جهان دانشجویی آفریقایی گردید. صف آراییی قدیم از یک سو عبارت بود از همبستگی دانشجویی آفریکانها، یعنی نماینده دانشگاههای آفریکن زبان طرفدار آپارتاید و از سوی دیگر

عبارت بود از اتحادیه ملی دانشجویان آفریقای جنوبی، یعنی نماینده دانشگاه‌های ویژه دانشجویان انگلیسی زبان و کالج‌های دانشگاه سیاهپوستان.

تأسیس سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی، نیرویی تازه به این موضع بخشید و بر ناتوانی اتحادیه ملی دانشجویان آفریقای جنوبی، که نمی‌توانست نظریات دانشجویان سیاهپوست را به شایستگی و با کفایت تأمین کند، انگشت گذاشته است. سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی هم واجد اهمیت است، زیرا منعکس کننده آرمان نهضت جدیدی به نام نهضت آگاهی سیاه در جامعه‌ای آزاد می‌باشد.

مشکل عمده‌ای که اتحادیه ملی دانشجویان آفریقای جنوبی که بعنوان سازمانی ضد نژادپرستی، با آن روبروست و در جامعه‌ای که بر مبنای نژادپرستی استوار شده زندگی می‌کند، این است که وقتی درباره آرمان ضد نژادپرستی صحبت می‌شود، اعضای سازمان نمی‌توانند از آمانهای خود دست بردارند. در حالیکه هنوز برگزاری کنگره‌ها و سمینارهای متفق دانشجویان سفید و سیاه مقدور است و می‌توانند گاهگاه یکدیگر را در مراسم اجتماعی دیدار کنند، هریک در دنیایی متفاوت از دنیای دیگری زندگی می‌کند.

دانشجویان سفید پوست انگلیسی زبان، بیرون از محیط دانشجویی، برای خویشتن هویتی نمی‌یابند، در صورتیکه دانشجویان سیاهپوست با شوقها و آرزوهای سایر سیاهان، یکجا و بطور جمعی، احساس هویتی نیرومند می‌کنند و در اجتماعات عمومی یا همگانی از قبیل کنگره اتحادیه ملی دانشجویان آفریقای جنوبی، احساس می‌کنند که نه تنها نماینده دانشجویان سیاه بلکه نماینده همه مردم سیاهپوست هستند.

در آفریقای جنوبی، مسائل قانونی و طرفداری از قانون چند نژادی

به سادگی و سهولت بهم پیوند نمی خورد. یکی از کمیسیونهای اتحادیه ملی دانشجویان آفریقای جنوبی، به بررسی قوانینی پرداخت که در آنها به حقوق فردی تجاوز شده بود و این موضوع برای دانشجویان سفید پوست دارای اهمیت بسیار بود.

به هر حال، دانشجویان سیاه، برای اولین بار، پاسخی تازه دادند. یکی از نمایندگان اعزامی پرسید: «فایده اینکه سیاهپوست درباره تحلیل تدریجی آزادی در آفریقای جنوبی صحبت کند، چیست؟ ما آزادی نداریم و با وضع کردن کم و بیش یکی دو قانون، وضع ما تغییر نمی کند».

کنگره سال ۱۹۶۷ اتحادیه ملی دانشجویان آفریقای جنوبی یک نقطه عطف بود. شرایطی که بموجب آن نمایندگان اعزامی سیاهپوست را بطور جداگانه، در دانشگاه «رودس» مکان دادند کاری بسیار وحشتناک بود که اتحادیه ملی دانشجویان نتوانست در آن مورد کاری از پیش ببرد.

اینک جامعه دانشجویان سیاه متحد شده پایداری می کنند و براین باورند در این اتحاد، نیرویی نهفته است که می تواند بر بسیاری از مشکلاتی که، ابتدا به نام دانشجو و سپس به نام عضو مظلوم جامعه، با آن روبرو هستند فائق آید. این ابراز احساسات را در زیر خلاصه می کنم:

۱- دانشجویان سیاه نخستین و فاجویی خود را به این جامعه سیاه می یابند که در کشیدن بار غمهای آنان و دردهای ناشی از بیعدالتیهای آپارتاید، با آنها شریک بوده است. در اتحاد دانشجویی که متضمن بهم پیوستن صفوف مردمانی با آرزوها و اشتیاقهای گوناگون است، تشویق و دلگرمی نباید وجود داشته باشد. در گذشته دیده شده که همکاری دانشجویان سفید و سیاه منتهی به اختلاف نظرها و توقعاتی شده که نتیجه اش یأس و ناکامی بوده است.

۲- جمعیت دانشجویی قبلاً تقسیم بندی شده است و دانشجویان سیاهپوست احساس می کنند که در عوض معصومانه ایستادن بر سکوهایی سخنرانیهای بی اثر و دادن شعارهای نارسا علیه «سیستم» اگر راه خود را به تنهایی ادامه دهند موثرتر خواهد بود.

۳- اساسیترین کار دانشجویان سیاهپوست، بالا بردن سطح آگاهی جامعه سیاه از طریق ترقی دادن آگاهی و غرور و تشویق آنان به انجام کارهای بزرگ و شایسته است. در دراز مدت، این کار اساسی، ثابت خواهد کرد که اقدامی به مراتب با ارزشتر از برانگیختن احساسات و رفتار ایده آلیستی بوده که همیشه همچون پلی بر روی شکاف موجود بین نژادها بسته شده است.

پریشانی و سراسیمگی ایجاد شده میان لیبرالهای سفید که در نتیجه تأسیس سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی روی داده شایان توجه و نیازمند نگرشی دقیق و موشکافانه است. مسئله اینجاست که ظاهراً اعتقاد به آیین ضد نژادپرستی بر خلاف پذیرفتن سازمانی تمام سیاه است. ولی روح مطلب در اینجاست که اتحادیه ملی دانشجویان آفریقای جنوبی به ابتکار سفیدپوستها تأسیس شده و با پول سفیدپوستها اداره می شود و منعکس - کننده عقاید اکثریت اعضاء اتحادیه است. از طرف دیگر سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی هم با مشکلات بسیار روبروست. اینطور بنظر می آید که منظور از سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی، آفرینش حس آگاهی میان دانشجویان سیاهپوست باشد تا در چارچوب این احساس با نهادهای قدرت سفید مقابله کنند. در آغاز، این رو در رویی با نهادهای لیبرال رخ می دهد که هم بیشتر در دسترس هستند و هم بدان علت که ماهیتی میانه رو دارند می توان به آسانی بر آنها حمله کرد. هر گروهی که خواهان رو در رو شدن باشد باید جهت های روشنی بر گزیند و آن قسمت

هم که میانه راه هستند هم باید از بین بروند تا مواجهه روی دهد. پس عجیب نیست که سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی باید اولین حمله را علیه اتحادیه دانشجویان آفریقای جنوبی آغاز کند، نه علیه سازمانهای جناح بی نهایت راست.

سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی متوجه شده که در آفریقای جنوبی امروز محال است با آرمان ضد نژادپرستی زندگی کرد، بنابراین بهتر آن است عقب نشینی کند تا میان برنامه و واقعیت سازش و توافق حاصل آید.

نلتون در تفسیر خود به طرزی تحسین انگیز نتایج را بر شمرد. بارنی پی تیانا^{۱۰}، معاون و دستیار ارشد استیویکو درباره نهضت سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی و در بیان آگاهی سیاه شرح و تفسیری ارائه داد که به همان نسبت ستودنی و دلپسند بود. بیکو مانند همیشه در این مرحله نخستین خود را از عرصه دور نگاهداشت زیرا احساس کرد اگر از ابتدا در میان مردم چهره‌ای فروتن به خود گیرد، دومین پله ستون رهبری تکان خواهد خورد - که در واقع چنین هم شد - شرح و تفسیر پیتیانا این است:

«سوالهای درست پرسیدن، آگاهی نو را تشویق کردن و دادن پیشنهاد برای فرمهای جدید، در بیان این آگاهی، مقاصد بنیادی ما در جهت گیری جدیدمان است. درست است که غالباً بحث درباره نژاد، شرم آور می شود. بهتر آن است که همچون دوران سلطنت ملکه ویکتوریا که هیچگاه درباره سکس صحبت نمی شد، اینک هم از نژاد بحث نشود. «آه، ببین، تو را بعنوان یک انسان دوست می دارم و هیچوقت به ذهنم

نمی‌رسد که تو سیاهپوستی!» - «این است رفتار دوستان دلسوز ما». بسیاری از مردم کور رنگ هستند - رنگ تیره پوست را فقط حادثه خلقت می‌دانند. اما برای ما رنگ پوست مسئله‌ای بنیادیتراست. نشانه اطاعت و انقیاد است. هویتی است برای عاق شدن. مکتب عقاید رآلیستی هانس مورگانتو^{۱۱} می‌گوید که با اعمال قدرت می‌توانیم افکار و اعمال انسانهای دیگر را تحت کنترل در آوریم. قدرت سیاسی به کنترل کردن روابط دو طرفه بین صاحبان مقامات اجتماعی و مردم اشاره می‌کند. آنها که دارای منصب و مقامی در اجتماع هستند اتباع خود را راضی نگاه می‌دارند تا بدانوسیله از قدرت خویش بهره‌مند شوند. این اتباع دارای حقوقی برگزیده هستند و چنانچه از این حقوق هتک حرمت یا سوء استفاده‌های تباه کننده و فساد انگیز شود، حق دارند به این مقامات اعتراض کنند. بنابراین قدرت در سیاست عاملی اساسی است.

بیش از بیست و پنج میلیون نفر در کشور آفریقای جنوبی زندگی می‌کنند که فقط پنج میلیون نفر آنها را سفیدپوستان تشکیل می‌دهند. لیکن، کلیه قدرتهای سیاسی و اقتصادی در اختیار همین اقلیت سفید قرار دارد. حق انتخاب کردن و انتخاب شدن در همه مجالس مقننه نافذ را دارند. کلیه مقامات مهم و بزرگ و مراکز قدرت و مشاغل برتر و عالتر در انحصار آنهاست. این قانون است که در زمینه‌های استخدامی و ورزشی و سیاسی، مانع رقابت سیاهان باسفیدها می‌شود. سفیدپوستان در همه موارد آموزشی و رفاه و سایر خدمات اجتماعی چندین برابر بیش از حق خود سهم می‌برند و در همه مهارتهای فنی و در نتیجه در مجموع ثروتهای ملی این کشور آن شکاف دایمی عمیق و وسیع را بین خود و سایر

نژادها حفظ می کنند. به قوی، شخصیت و قدرت این انسانهای غیر سفید در انقیاد کامل سفیدپوستها قرار دارد. سیاست دولت ایجاب می کند که گروههایی از نژادهای گوناگون در فواصل دور و جدا افتاده از یکدیگر زندگی کنند. در نتیجه تعصب و عقده های روانی و بدگمانی در میان این گروهها بوجود می آید که علت آن را فقط باید از جدایی نژادها دانست. این نژادهای جدا از یکدیگر به رقابت بر می خیزند تا احسان دولتهای وقت رابه سوی خود جلب کنند و در شرایطی که عمر می گذرانند، دستخوش ناسازگارهای اجتماعی و کمی حقوق و دستمزدها و سایر نشیب و فرازهای دایمی هستند.

آن سالهای تعلیم و تربیت و آن تلقیناتی را که با اولین برخورد استعمارگران سفید با قبیله نشینان سیاه آغاز شد و ادامه یافت و سفیدپوستها بعنوان استاندارد انسان تعیین و مطرح شدند باید بیان داشت. از تمایلات کاپیتالیستی آنان به این نتیجه می رسیم که موضع اجتماعی هر کس با میزان پولی که دارد اندازه گیری می شود و به همین دلیل است که موقعیت طبقاتی، حتی در میان سیاهان هم ارزش پیدا کرده است. امروزه، به آزاداندیشی انسان سیاهپوست می نگریم و آن را مسئله ای فوری و ضروری میدانیم.

بنابراین، آگاهی را می توان بعنوان مرحله قبلی هر نوع تهاجم و محو هر نوع شوق خودپرستی دانست: و برای دستیابی بدین مقصود، اولین قدم آن است که انسان سیاه وادار شود ابتدا خود را خوب مشاهده کند. باید بدون کالبد خالی و تهی وجودش را از زندگی پر کرد. باید به انسان سیاه غرور و شخصیت تلقین و تزریق نمود. باید به یادش آورد که اگر بگذارد از او سوء استفاده کنند، شریک جرم خواهد بود، یعنی که ابلیس را رها کرده است تا در موطن او و در محل تولد او مقامی بالا و

والا اختیار کند. منظور ما از درون‌نگری همین است. با انجام چنین عملی موجبات آگاهی فراهم می‌شود. یعنی آگاهی سیاه- که آن نیز از چشمهای ما به ما نزدیکتر است.

فانون^{۱۲} می‌گوید: «من خود بالقوه چیزی نیستم. همه وجودم همین است که هست. مجبور نیستم در انتظار دنیا باشم. در وجود من هیچ نوع احتمال وجود ندارد. آگاهیم از رنگین‌پوست بودن مرا بعنوان سیاه مطرح نمی‌کند. آن سیاهی وجود دارد و من هم وجود دارم و وجودم پیرو من است. این همان چیزی است که ما سیاهان همه به جستجویش هستیم. «بودن». معتقدیم که به مقدار کافی در این «بودن» کار آمدیم و به همین دلیل خود کفا هستیم. اگر می‌خواهیم بعنوان مردمانی مرکزیت- یافته، به هدفها و آرمانهایمان برسیم، هرگز نباید به جایی دیگر غیر از درون خودمان رجوع کنیم و جایی دیگر را جستجو نمائیم. بنابراین، یک خودآزمایی و خودیابی دوباره ضرورت دارد. از این به بعد سیاهپوستان نباید بگذارند غیر سیاهان رهبریشان کنند و بر آنها مسلط باشند.»

«من که باور ندارم که در روش زندگی مردم بومی سیاهپوست چیز باارزشی وجود نداشته است. قبیله را بعنوان خانواده توسعه یافته نگاه می‌کردند و کلیه امور مهمی که بطور گروهی و مشترک انجام می‌گرفت در جهت رفاه و خوشبختی همه مردم بود. رئیس قبیله، فقط حافظ و نگاهبان اموال آن قبیله بود. هیچ حکومتی نمی‌تواند از آن شکل حکومت گروهی بهتر باشد. سیاهان باید طبیعت بهره‌کشی را که در جامعه سفید رواج دارد، طرد کنند.

این امری کاملاً روشن است که نمونه و معیارهای جوامع غربی،

همان نمونه و معیارهایی است که جوامع سرمایه داری برای زنده ماندن، بدانها نیازمندند. بدین ترتیب، بهره‌کشی کردن در فرهنگ غربی کاری طبیعی است و سفیدپوستها هرگز با میل و رغبت آن را رها نمی‌کنند. فرهنگها تا اندازه زیادی دستاورد جوامع است و با فعل و انفعال و اعمالی که در هر جامعه می‌شود، این فرهنگ بر یک‌یک افراد تابع آن جامعه تحمیل و تکلیف می‌گردد. فرهنگ سنتی زنده است و مجموعه‌ایست از عقاید و اعتقاداتی که نمایشگر روش زندگی مشترک مردم است. جهت‌گیری یا تعیین موضع این انسان سیاه، از شکل زندگی او در «گوها»^{۱۳} ی سیاهپوست‌نشین تأثیر پذیرفته است! مردم مجبور بوده‌اند نوعی «قدرت روحی» در خویشتن ایجاد کنند تا بتوانند در دوره زندگی در این اردوگاهها، موجودیت انسانی خود را حفظ نمایند. من کوششهای دولت را در توسعه دادن فرهنگهای گروههای نژادی همانند «تندیس اسیر شده فرهنگ» می‌بینم. هدف سیاست دولت، از هم گسیختن سر رشته زندگی است، و آگاهی سیاه مصمم است تا فرهنگی نو و موضعی با ارزش بسازد، که با وجود تأثیر پذیری از دیگر نیروها، بتواند برترینها و بهترینها را بشناسد و نیازهای مردم سیاه را جدا جدا تشخیص دهد و بر حسب هر یک از آن نیازها رفتار کند.

کاویدن دائمی ریشه‌های نژادی ما و دوباره نویسی تاریخ ما، برای شعله‌ور ساختن بنیان آگاهی کاری ضروری و واقعیتی حتمی است، ولی نباید این کار با ابعاد نامعقول انجام گیرد. من دوست ندارم که گذشته‌ها را به بهای حال و آینده تجلیل کنم. اما شاید تجلیل از گذشته‌ها برای حال و آینده، هر دو لازم باشد، زیرا تعریف صحیح و کامل از

وقایع، یعنی تاریخ نویسی موجب می شود تمایلات و کششهای هر دو طرف متعارض شناخته شود و بتوان نتیجه ای برای اختلافات و منازعاتشان حاصل کرد. تئوری تاریخ این است: «وقایع گذشته می تواند به وضع حال و آینده شکل دهد».

اینکه شاید از سوی احزاب سیاسی آفریقای جنوبی تغییری روی دهد، امیدی واهی است و جز رؤیا چیزی دیگر نیست، زیرا حزبی سیاسی که تنها به رأی دهندگان سفیدپوست ملتجی می شود، همواره همه تقاضاها و مطالبات همین رأی دهندگان را سنگ محک سیاست خود می سازد و با احساسات خصمانه نژدای آنها بازی می کند و آنها را بهم پیوند می دهد تا در برابر اکثریتی که حق رأی ندارند، مانعی مستحکم باشند و با تسلط کامل با این اکثریت مقابله کند.

این بدان معناست که سیاهان باید برای خودشان موضعی بیابند تا از وابستگی به سفیدها رهایی جویند. سیاهپوستها باید برای خود کفایی سیاسی و اجتماعی و اقتصادی در مسیری واحد گام بردارند تا به نام انسانهایی شریف النفس و منیع الطبع بر استعدادهای ذاتی و ارزش وجودی خویش هر چه عمیقتر پی ببرند. اطمینان و اعتمادی که بدینگونه ایجاد شده باشد به آنها احساس غرور و آگاهی می دهد و این همان تغییر واقعی و با مفهومی است که ما در این وضع در آفریقای جنوبی نیازمند آن هستیم. راه آینده ما که از طریق مکتب چند نژادی می گذرد، بیراهه نیست بلکه راهی یکطرفه و قاطع و مثبت است. «ای انسان سیاهپوست، تو آدم خودت هستی».

سرانجام طبیعت به شوخی پرداخت، آن آپارتایدی که برای متوقف کردن حرکت متقابل سیاهان طرح ریزی شده بود، دقیقاً خالق همان حرکت متقابل گردید. نژادپرستان که با بی اعتبار کردن ادعاهای سیاهان

ولو برای داشتن کوچکترین سهمی در جامعه مشترک چند نژدای وجود آنان را انکار می کردند، خود موجب شدند که استخوان دارترین جوانان سیاهپوست وادار شوند نه فقط یک سهم از این جامعه را بخواهند، بلکه سهم عمده را هم بخواهند - آن هم با شرایط خودشان.

استیو بیکوی جوان و همکارانش، غول بنخواب رفته «آگاهی سیاه» آفریقای جنوبی را در میان دستهای خویش محکم گرفته بودند تا از خواب سنگینی که بدان فرو رفته بود با تکانی شدید بیدار شود، به روی پاهایش بایستد و چندان او را بکشند تا تمام قد برخیزد و برای نخستین بار آنهایی که می خواستند این غول سیاه همچنان بر روی سینه بر زمین خفته و افتاده بماند، مشاهده کنند که غول برخاسته و به حالتی مبارزه جو درآمده است. «نهضت آگاهی سیاه» که پاسخ جمعیت جدید سیاهان به قدرت سفیدها بود، از مادر زاده شد و همراه با آن کشمکشهای نژادی آفریقای جنوبی وارد دوره ای تازه گردید.

رهبری استیو بیکو که با این «آگاهی» روز بروز محسوستر می شد، طلوع کرد و علی رغم همه تلاشهای او جهت ماندن در پشت جبهه مبارزه و ایجاد یک گروه رهبری، در جبهه ای وسیع که نهضتی متشکل شده از همه مردم باشد نه وابسته و گره خورده به یک شخصیت واحد، حالت فروتنی و آزر می که داشت او را نگذاشت در برابر چنان جریانات غیر قابل انعطاف حفاظی برای خود بسازد و در این جریانات است که حتی تواناترین گروه مردان به فردی در میان خود روی می آورند و او را به طرزی بیش از هر کس دیگر رهبر شناخته شده خود می دانند.

با اینکه در آغاز پیدایش، «نهضت آگاهی سیاه» را صف طولی از رهبران و سخنگویان نابغه تشکیل می داد، این نام بیکو بود که در ماهها و سالهای بعد، هر روز بیش از روز دیگر راه خود را از میان این

گروه عظیم طی می کرد. در طلوع دهه ۱۹۷۰ علایمی ظهور کرد که نشان داد استیو بیکوی جوان مظهر قدرت گسترده جدیدی در جبهه مقدم سیاست سیاهان آفریقای جنوبی شده است.

در دوران حرکت دادن سیاهان علیه نژادپرستان سفید، مدافعان و طرفداران «نهضت آگاهی سیاه» احساس کردند که ابتدا باید با حمله به خود لیبرالیسم، رفقای سیاهپوست را به طرد کردن سفیدپوستان ضد نژادپرستی، تعیین لیبرالهای سفید وادار کرد. بنابراین، من بعنوان یک نفر لیبرال از جمله کسانی بودم که نخستین آگاهی ام از «نهضت آگاهی سیاه» با حملات افرادی چون بیکو آغاز شد که علیه همه آنچه من شخصاً از قرائن سیاسی در آفریقای جنوبی باور داشتم می جنگیدند. آخر، من هم یکی از همین لیبرالهای سفید بودم که اعتقاد به «توجه پدران» و «نفوذ منفی» همراه با قهرمانان لیبرال خودم از قبیل آلن پاتون^{۱۴} مورد حمله قرار گرفته بود. ما لیبرالها به جامعه مشترک عاری از نژادپرستی در آفریقای جنوبی اعتقاد داشتیم. ما به پایان گرفتن آپارتاید و به روح برادری در میان مردم و یا هر نژاد و کیش و آیین و رنگ در آفریقای جنوبی معتقد بودیم و نمی توانستیم ببینیم که برای سیاهپوستان جوان جامعه مسخ شده ما، این تصورات کلی، کاملاً غیر عملی است و تلاشهای بیفایده و غیر سودمند ما برای تحقق بخشیدن به این آرمانها دیگر کافی نمی باشد.

تعداد کسانی که از همه جهت آگاه بودند، کم نبود. جمعی از سفیدهای آفریقای جنوبی در اعتقادات ضد آپارتاید خود با ما همدردی می کردند و حتی برای بسیاری از ما که خودمان را لیبرال می دانستیم، راه سیاسی بسیار طولانی در پیش بود تا از اندیشه نژادپرستی می بریدیم و

خویشتن را از این طرز فکر آزاد می کردیم.
در مورد خود من این یک واقعیت بود.

دنیای سپید خود من

برای آنکه ثابت کنم اهمیت و فلسفه استیو بیکو را از چه نقطه نظری مفید می دیدم و آن را چگونه ارزیابی می کردم، باید از دوران گذشته زندگی خویش و تأثراتی که اندیشه و تفکر مرا شکل داد سخن گویم. من در پانزدهم ماه دسامبر سال ۱۹۳۳، در منطقه ترانسکی، واقع در ایالت کیپ شرقی، که بعدها نخستین ناحیه «بانتوستان»^۱ یا «موطن»^۲ استیو بیکو شد، بدنیا آمدم. من هم چون اغلب سفید پوستانهای آفریقای جنوبی، در خانواده ای زاده شدم که نسبت به مسئله نژادی سخت محافظه کار بود. پدرم و پدرمادرم هر دو کاسب بودند. کاسب یعنی مغازه دار روستایی در حوزه حفاظت شده قبیله ای که اجناسی مانند پتو و منجوق و مهره بدلی و سطل و بیل و کج بیل و بیلچه و انواع گوناگون کالای ضروری، به مردم قبیله می فروشد، و در مقابل از آنها گندم و پوست و چرم و توتون درشت پست و زبر می خرد. بنابر این، فرزند یک

1. Bantustan

2. Homeland

کاسب، محیطی غیر عادی دارد. خیلی زود زبان قبیله را یاد می‌گیرد (در مورد ما این قبیله «خوزا» نام داشت) و با مردمی که به نظر سفیدپوستها کاملاً بدوی و بسیار دور از ظرافتها و لطافت‌های شهری هستند آمیزش و زندگی می‌کند.

به همین جهت بود که از ابتدا، سیاهپوستها به نظرم مردمی عقب‌افتاده می‌آمدند، که عده کمی از آنها خواندن و نوشتن می‌دانستند و غالباً در وسط پاهای خود یک لنگ می‌بستند و بدن خود را با پتو می‌پوشاندند و هرگز لباس «اروپایی» نمی‌پوشیدند. اینها مردمی اسیر خرافات شدید و زیر تسلط سحر و جادو و افسون زندگی می‌کردند. یکی از عوارض این اعتقادات، سنگدلی و حشتناک و بیرحمی هراس‌آور آنها بود. در بیشتر معاملات خود بی‌نهایت مهربان، فروتن و مؤدب بودند، و چنین بنظر می‌آمد که مردم این قبایل در مواقع خاص حالت توحش پیدا می‌کردند و به جنگ گروهی می‌پرداختند و به نام قربانی مذهبی آدم می‌کشتند. در جنگهای گروهی از تبر استفاده می‌کردند، ادیبانه بگویم که جنگجویان، آزادانه یکدیگر را قطعه قطعه می‌کردند بطوریکه روز آخر هفته تعداد کشته شدگان از جنگ به ارقامی سنگین می‌رسید. به دلایلی این جنگ با تبر، همیشه روزهای یکشنبه روی می‌داد و تنها در ناحیه ما صبح هر روز دوشنبه دهها نفر کشته شده را شمارش می‌کردند. علاوه بر این، تنبیه و گوشمالی افراد خانواده هم با ابعادی وسیع اعمال می‌شد - گاهی کتک زدن زن و فرزند منتهی به کشته شدن آنها می‌گردید - و جالب اینجاست که جامعه قبیله این آدمکشها را امری کاملاً طبیعی تلقی می‌کرد و علتش را هیجان زدگی یا عصبانیت می‌دانست.

کودکی سفیدپوست که در میان این حوادث و اتفاقات بزرگ

می شد و در نخستین سالهای عمرش خواندن و نوشتن یاد می گرفت، وقتی متوجه می شد که افراد مسن قبیله حتی قادر نبودند یک حرف واحد الفبا را بنویسند، کاملاً واضح بود که سیاهان را مردمی پست و حقیر تصور می کرد که رفتار و کردار همه سفیدپوستها را براحتی و آسانی قبول می کردند. پس رنگ و نژاد، شاخص ایجاد شکاف و تفرقه در فرهنگها بوده است.

کودکی من از دو دوره کاملاً مشخص و جدا از یکدیگر تشکیل می شد. یکی دنیای «خوزا» که همبازیهایم در آن دنیا چون «توالید کوبو»^۳ و «بھاتونی»^۴ و چند همبازی موقت بودند و آنها همه به جهان جسمانی مثل ساختن گاومیش کوچک گلی و نیزه های اسباب بازی و دویدن و جنگ کردن با چوب علاقه داشتند. دنیای دیگر من، جهان سفیدها بود، پوشیده از قصه های انگلیسی در مدرسه و کتابهای فکاهی امریکایی، یعنی جهانی که همبازیهای سیاهپوست من حتی نمی توانستند آن را درک کنند و من بیهوده تلاش می کردم از «دیک تریسی»^۵، «باتمان»^۶، «سوپرمن»^۷، «لیل آبنر»^۸، «رنجر تنها»^۹، «هوپا لانگ»^{۱۰}، «کاسیدی»^{۱۱} و «کاپیتان مارول»^{۱۲} برایشان تعریف کنم- دنیایی، زبانی و فرهنگی کاملاً جدا از یکدیگر بود. در کنار بستر من نشریه سالیانه «گری فررز»^{۱۳} با داستانهایی از «هاری وارنون»^{۱۴}، «باب شری»^{۱۵} و «بونتر»^{۱۶} و «جند ری موو»^{۱۷}، قرار داشت. ولی در

3. Twalid Cobo

4. Bhatuni

5. Dick Tracy

6. Batman

7. Super man

8. Li'L Abner

9. Lone Ranger

10. Hopalong

11. Cassidy

12. Captain Marvel

13. Gray Frers

14. Harry Wharton

15. Bob Cherry

16. Bunter

17. Owl Of The Remove

زمین بازی من، پسرهایی با لنگهای بسته در وسط پاها می آمدند که سرنوشت شوم بعضی از آنها محکوم شدن به مرگ با تبرهای جنگی قبل از رسیدن به سنین نوجوانی بود.

دوران کودکی من مانند دوران کودکی خاص یک پسر سفید پوست آفریقای جنوبی نبود، بر عکس بود. اغلب بچه های سفید پوست آفریقای جنوبی در خارج از محدوده مناطق قبیله نشین زندگی می کنند و زبانهای قبیله ای را یاد نمی گیرند. واقعیت این است که وقتی به مدرسه شبانه روزی بسیار دور افتاده «کیمبرلی»^{۱۸} رفتم، بیشتر همکلاسیهایم مرا بعنوان موجودی عجیب و غریب نگاه می کردند و در باره ترانسکی طوری حرف می زدند که گویی آن سوی کره ماه قرار دارد و ساکنانش چنان وحشی اند که حتی نباید به آنها اعتنا کرد.

بر اثر تماس با دیگر بچه های سفید پوست، آن تعبیری که همه سفیدها از کلیه سیاهان داشتند، در من تقویت شد. یعنی اینکه سیاهان هرگز نمی توانستند مانند ما سفیدها باشند، یعنی که سیاهان نمی خواستند مانند ما باشند، یعنی که آنها سیاه پوست خلق شده بودند، چون خداوند متعال آشکارا خواسته بود آنها را از ما جدا نگه دارد و به همین دلیل بایستی متفاوت از ما باقی بمانند، رنگ پوستشان غیر از رنگ پوست ما، بویشان متفاوت از بوی ما، زبان تکلمشان بجز زبان ما و رفتار و کردارشان سوای ما باشد (و همه اینها بطور طبیعی از آنچه ما داشتیم پست تر بود). گاهگاه، کشیשהا به ما می گفتند که این معتقدات ترجمان مسیحیت نیست. تفکر و اندیشه نژاد پرستی، تفکر و اندیشه غیر مسیحی است، ولی گویی این حرفها ما را متقاعد نمی کرد. اینها همه فرضیات و

تئوریهای آکادمیک و کلاً مغایر اندیشه‌های ما بود و با آنچه خودمان می‌توانستیم ببینیم، اختلاف بسیار داشت.

سالی که دوره تحصیلات دبیرستانی من تمام شد و در سال ۱۹۵۲ در رشته حقوق، در دانشگاه کیپ‌تاون نامنویسی کردم، آغاز یکی از دوره‌های پی‌درپی اغتشاش سیاهپوستان شهر نشین بود که به دستور ناسیونالیستهای آفریکانر اداره می‌شد و من شاهد آن اغتشاشات بودم و پاسخی را که به «هارولد له‌وی»^{۱۹}، استادم در رشته «حقوق رومی»^{۲۰} دادم بخوبی بخاطر دارم: او از من پرسید آیا برای مشکل نژادی کشور چه جوابی دارم. پاسخ من او را بشدت تکان داد. من بر اساس همان کلیشه‌ای که داشتم جواب او را دادم و گفتم که «بهترین سیاهپوستان آنهایی هستند که در محیطهای حفاظت شده نگاهداری می‌شوند، و در حالت ساده‌قلبه‌ای خود تحت محافظت باقی می‌مانند و تعلیم و تربیت آنها را فاسد نمی‌کند - یا باید سیاهان را به مناطق محافظت شده فرستاد، یا در برابر جوخه اعدام قرارشان داد. اینجا یا جای ما یا جای آنهاست».

تغییری که ناگهان در او پیدا شد اثری عمیق بر من گذاشت. من این مرد را شدیداً تحسین می‌کردم و تغییر ناگهانی او از این پاسخ، اعتماد مرا بر درست بودن نظریه‌ام و اینکه «خشونت» دلیل هوش و زیرکیم بوده، بکلی متزلزل کرد، و شکاف آشکاری که بین اعتماد من بر صحت نظرم و اصول قانون رومی و قانون رومی - هلندی جاری در کشور، وجود داشت و بخصوص وسعت اصول قانون مسیحیت که در انستیتوهای ژوستی‌نیان تفسیر می‌شد، تعصب راز گونه مرا باز هم تکانی بیشتر داد.

تکانی دیگر زمانی بر من وارد آمد که در یکی از کلاسهای رشته حقوق دانشگاه، جلسه دیداری با یک دانشجوی سیاهپوست آمریکایی برگزار بود (هنوز ناسیونالیستهای آفریکانر جدایی دانشگاهها را تصویب نکرده بودند)، و من زمانی کوتاه در این جلسه شرکت کردم. در نهایت شگفتی دیدم که این جوان سیاهپوست آمریکایی با لهجه آمریکایی انگلیسی صحبت می کند! درست مانند هنرپیشه های سینما....

این بدان معنا بود که سیاهپوستها، طبیعتاً با لهجه ای متفاوت از سفید پوستها صحبت نمی کنند....

این بدان مفهوم بود که لهجه ارتباطی با نژاد ندارد....

این بدان مفهوم بود که یک ژاپنی یا یک هندی، یا در این مورد یک نفر از قبیله خوزا که از کودکی در کاخ با کینگهام پرورش یافته باشد، درست همانند پادشاه انگلستان حرف می زند....

این بدان مفهوم بود که بسیار اندیشه های دیگر نیز وابسته بدان است... منجمله این اندیشه که فرهنگ ناشی از محیط است نه ناشی از نژاد و رنگ.

دانستن این واقعیت، واکنش زنجیری نتایج را از هم گسست و منتهی به این نتیجه شد که اگر همه چیز در محیط ساخته می شود - یعنی محیط همه چیز را می سازد، پس ما سفیدپوستهای آفریقای جنوبی می باید بر اساس همان اصول تأثیرپذیری محیطی، قربانیانی باشیم که غلط فکر کردن بر مبنای واقعیت را به ارث برده ایم و بنابر این تفکر ما غلط است. برای یافتن پاسخ به کتاب روی آوردم. بسیار کتاب خواندم، کتابهایی از «آبراهام لینکلن»^{۲۱} و کتابهایی در باره زندگی و تفکر او و کتابهای

مشابه آنها از «ویلیام ویلبر فورس»^{۲۲} و لیبرالهای بریتانیایی^{۲۳} و در همین اوقات انتشار داستان «آلن تاتن»^{۲۴} به نام کشور محبوبم، فریاد کن»^{۲۵} مانند بمبی منفجر شد و بدنبال خود آثار دیگر نویسندگان بزرگ آفریقای جنوبی همچون «نادین گوردمیر»^{۲۶} انتشار یافت و به بازار آمد، با خواندن این کتابها هر نوع ادعایی بر معتبر بودن آپارتاید برای همیشه پاره شد و بصورت رشته‌های ریزریز از هم درید و تا بیست سال بعد که استیو بیکو را ملاقات کردم، آموزش خارج از دنیای نژادپرستی بحد کمال رسیده بود.

پیش از آنکه استیو بیکو چشمانم را به روی این مسائل بگشاید، باید بگویم که چشمان من تا چه اندازه بسته بود. در سن بیست سالگی دانستم که آپارتاید دروغی بزرگ و شرم‌آور است و به این نتیجه رسیدم که باید با آن جنگید. به همین جهت تحصیل در رشته حقوق را رها کردم و به سیاست روی آوردم. چون آپارتاید جانوری بود که حزب دولتی ناسیونالیست آفریکانر خلق کرده بود. ابتدا خواستم به «حزب یونایتد»^{۲۷} که حزب عمده سفید پوستان مخالف بود بپیوندم. ولی بعد از مطالعه اوراق سیاسی این حزب، دریافتم که در مجموع تفکر و ایده‌نولوژی هیچ مخالفتی هم با آپارتاید ندارد - در واقع سیاست خود حزب بود فقط با برگردانی ملایمتر از سیاستی که حزب ناسیونالیست آفریکانر، در مسائل تبعیض نژادی اعمال می‌کرد. حزب یونایتد، آپارتاید را بدون

22. William Wilber Force

23. British Liberals

24. Alen Taton

25. Cry. My Beloved Country

26. Nadin Gordemir (این کتاب با ترجمه خانم سیمین دانشور از سوی انتشارات خوارزمی)

منتشر شد. - م.

27. United Party

حواشی خشن آن می خواست. جدایی طلب بود - ولی در خطوط انسانیتر آن - اینها به درد من نمی خورد. من قادر نبودم در مخالفت کردن با اهریمنی که فقط میزان اهریمنی اش را اندکی سبکتر و کمتر کرده باشند، مفهوم و معنایی بیابم.

تنها حزب سیاسی دیگر که آن زمان در صحنه سیاست وجود داشت و آینده اش را مفید می دیدم، حزب تازه تأسیس شده «فدرال»^{۲۸} بود که از حق رأی مشروط غیر نژادی، بر مبنای معلومات تحصیلی و عدم تمرکز قدرتهای دولتی در ایالات همراه با سیستمی مشابه سیستم ایالات متحده امریکا، طرفداری می کرد. این آرمانها در من اثر گذاشت و مرا تحت تأثیر قرار داد - بدان جهت که مفهوم ضمنی آنها از بین بردن کلیه جدائیهای نژادی بود بدون آنکه طی یک شب همه دروازه های سیل بند رأی گیری را بگشایند، دوم آنکه فدرال کردن دولت آفریقای جنوبی می توانست به ترتیبی معقول و بزرگتر از فدراسیون آفریقای جنوبی با «سوازیلند»، «باسوانا»، «نامی بیا»، «زیمبابوه» و «زامبیا»، به یک اتحادیه فدرال منتهی شود.

دو سال گذشت و این حزب فدرال مرا نامزد نمایندگی پارلمان کرد ولی هیئت انتخاب کننده سفید پوست از تصور اعطای حق رأی مشروط به فردی با اعتقادات ضد نژادی که بعدها و در زمانی لازم منتهی به حکومت اکثریت سیاه شود به وحشت افتاد و در نتیجه من با بدست آوردن کمتر از هزار رأی، انتخاب نشدم. ولی در سن بیست و سه سالگی و با اندیشه بهبود پذیری اوضاع، امید خود را از دست ندادم. نتیجه گیری من این بود که زمان درازی وقت لازم است تا بتوان رأی دهندگان

سفید پوست را وادار به لغو آپارتاید کرد. پس صحنهٔ فعالیت در حزب سیاسی را ترک کردم و به روزنامه نویسی روی آوردم. با خود گفتم حالا که نمی توانم با کلام و سخنم همجنسان سفید پوستم را از اعتقادشان دور کنم، پس می کوشم از راه قلم زدن چنین کنم!.... امروز که سی سال از آن تاریخ می گذرد و من لا اقل سی میلیون کلمه یا بیشتر علیه آپارتاید نوشته ام اعتراف می کنم که هرگز تاجی از افتخار و موفقیت بر سر کوششها و تلاشهای من گذاشته نشده است. مردم میل ندارند از تعصبات خود دست بردارند، بخصوص این اقلیت سفید پوست که همیشه هم از اکثریت سیاهپوستان در وحشت و هراسند، و با اینکه هر روز بر جمع سفیدهایی که آپارتاید را رها کرده اند افزوده میشود، باز هم اکثریت سفیدهای آفریقای جنوبی هنوز به آپارتاید معتقدند و نسبت بدان وفادار مانده اند.

در سال ۱۹۵۸ که سرانجام تصمیم نهایی خود را برای شغل روزنامه نگاری گرفتم، دانستم باید همهٔ تجربیات مخصوص روزنامه نویسی را در یک فاصله زمانی کوتاه بطور یکجا، متراکم شده و فشرده کنم تا بتوانم به روزنامه نگارانی که همسن من بودند برسم چون در دورهٔ اشتغال من به کارهای ناموفقی مانند تحصیل حقوق و بعد هم سیاست، هر یک از آنان دورهٔ پنجسالهٔ تحصیل در رشتهٔ روزنامه نگاری را گذرانده بودند و در مشاغل با اهمیتی که درآمد خوب نیز همراه داشت کار می کردند. به همین دلیل به کشورهای آنسوی دریاها رفتم و دو سال بعنوان روزنامه نگار در بریتانیا و کانادا کار کردم. عالیترین مأموریت من ظرف این دو سال کار با روزنامه «دیلی هرالد لندن» بود که مرا تا عمق سرزمینهای جنوب امریکا کشاند تا در آنجا کار جداسازی ایالات جنوبی «دیکسی»^{۲۹} را

بینم و با آپارتاید آفریقای جنوبی مقایسه کنم. هنوز یکساعتی از ورودم به شهر «لیتل راک» ایالت «آرکانزاس» نگذشته بود که مردان کیش «کوکلوس کلان»، خانه یک مرد سیاهپوست را با دینامیت منفجر کردند. این مرد که، «آقای کارتل یو والز»^{۳۰} نام داشت بلافاصله با من مصاحبه ای انجام داد و این مصاحبه درجه یک من در کلیه مذاکراتم با جنوبیها بود - چه سفید و چه سیاه.

با وجود تشابهات آشکاری که در اعماق سرزمینهای جنوب آفریقا و آفریقای جنوبی نسبت به تجلیات و تظاهرات نژاد پرستی وجود داشت، تفاوتهای جالب توجهی را هم در واقعیت و هم در سبک یافتیم. البته تفاوت عمده این بود که نژاد پرستی جنوبی مورد قبول دولت فدرال در واشینگتن نبود در حالیکه نژاد پرستی در آفریقای جنوبی حقیقتاً پیشرفت داشت - و دولت ملی هم از طریق قانون آن را اجرا می کرد. لینچ کردن در آفریقای جنوبی هرگز معمول نبوده است یا اعمالی مانند اعمال کوکلوس کلانها هیچگاه آشکارا انجام نگرفته است. ناسیونالیستهای آفریکانر ترجیح میدهند تعصبات نژادی خود را بصورت لوایح قانونی که در پارلمان تصویب شود به مرحله عمل در آورند و این لوایح قانونی پس از ساعتها سخنرانی پرهیزکارانه و تلاشهای بسیار در توجیه آنها که بیهوده می گویند بر وجدانهای «کالونیست»^{۳۱} شان آرامش می بخشد، تصویب می شود.

در سال ۱۹۶۰، یعنی سال «شارپن ویل»^{۳۲}، به آفریقای جنوبی باز گشتم، و در مقام خبرنگاری با روزنامه «دیلی دیسپاچ» در «ایست

30. Mr. Cartel You Walls

31. Calvenist

32. Sharpen Ville

لندن»، بکار پرداختم. علت الحاق من به روزنامه دیسپاچ آن بود که سیاست کلی این روزنامه را تحسین می کردم و بخصوص که این روزنامه در ایالت ایسترن کیپ منتشر می شد و خانه من هم در آن منطقه بود. در سال ۱۹۶۵ به سردبیری روزنامه برگزیده شدم و با وجودیکه اغلب کارمندان از نظر سن و سال و تجربه حرفه ای بطور قابل ملاحظه ای بالاتر و برتر از من بودند، هیچگونه آزرده گی خاطر یا خشم و غضبی نسبت به جوان سی و یکساله ای که به ریاست آنها منصوب شده بود نشان ندادند. البته، با اینکه بلافاصله خط مشی سردبیری نیرومندتری را پیاده کردیم و بکار بستیم تا آپارتاید را همه روزه محکوم کنیم، و روزنامه هم گهگاه دستخوش تهدیدهای متناوب دولت قرار می گرفت و خطر تعطیل وجود داشت و البته در پی تعطیل روزنامه معیشت کارکنان هم بخطر می افتاد، ولی آنها هرگز دست از حمایت من برنداشتند و از پشتیبانی من دریغ نکردند.

من بندرت در باره بدبینی نسبت به آینده با دیگران همفکری می کردم زیرا پس از دو سال که بعنوان خبرنگار سیاسی در لژ پارلمانی مطبوعات به مطالعه در اخلاقیات و روحیات ناسیونالیستهای آفریکانر پرداخته بودم فهمیده بودم که روش آنها بیشتر حسابگری روی شخص من بود تا روی روزنامه و دادن پیشنهاد علیه روزنامه و به همین دلیل سعی کردم شخصاً با نوشتن مقالات «خطرناکتر!» و با امضای هیئت تحریریه بعنوان استراتژی کلی چون ترکشی از رعد و برق به جان آنها بیفتم و به نفع روزنامه عمل کنم.

نخستین واکنشهایی که نسبت به مقالات من ابراز شد زوزه های فحش آلود جامعه سفید پوست و سپس فسخ چند قرارداد تبلیغاتی و ارسال آگهی و قطع آبونمان ها بود. لیکن در آن زمان تیراژ روزنامه رو به رشد

می رفت و بازدهی و درآمد تبلیغاتی بسیار خوبی داشت بطوریکه هر سال درآمد بطور متناسب افزایش می یافت و این فقط خوش اقبالی محض بود چون سیاهپوستان آن چنان به خواندن روزنامه روی آوردند که هرگز پیش بینی آن نمی رفت و این درست هنگامی اتفاق افتاد که سازمانهای تبلیغاتی ملی در بازارهای مصرفی رو به رونق، دنبال مشتری سیاهپوست می گشتند.

از آن زمان که به سردبیری روزنامه دیسپاچ منصوب شدم برای آنکه دستگیر و توقیف یا تحریم نشوم، سه سال تمام شبانه روز دعا می کردم. برای انتصاب در چنین مقامی می بایست دوازده سال کار کرده و سابقه داشته باشم و با این اعتبار نه ساله که برایم قائل شدند، مرا سپاسگزار خود کردند. طی آن دوازده سال، مسائل سیاسی در آفریقای جنوبی سرعت و با غضب آلودگی وسعت گرفته و پیش رفته بود.

در طول این مدت، در سال ۱۹۵۸ حزب «پروگرسیو» سفیدپوستها تأسیس شده، کمیته مرکزی آن از حزب فدرال که عضو آن بودم استوارتر بود، ولی همان سیاست و اصول را اعمال می کرد. نوچه های نهضت فدرال در سال قبل خسته و کوفته خود را پس کشیده بودند. حزب لیبرال هم تأسیس شد. اما سیاست یک مرد - یک رأی آن نمی گذاشت برای حمایت از حوزه انتخاباتی در میان سفیدپوستها، شانسی داشته باشد. «آلن پاتون» چند سالی با شجاعت به رهبری این حزب پرداخت و پس از آنکه ناسیونالیستهای آفریکانر بسیاری از رؤسای اصلی آن را تحریم و عضویت چند نژادی احزاب سیاسی را قانوناً ممنوع کردند، ترکیب حزب بهم خورد. حتی حزب پروگرسیو نیز که نسبت به دارندگان حق رأی مشروط سیاست محتاطانه تری اعمال می کرد، در حوزه انتخاباتی سفیدپوستان به نام حزبی خطرناک شناخته شد و باید ده سالی

می گذشت تا بتواند یک کرسی در پارلمان بدست آورد - و آن کرسی هم که بدست آمد به «هلن سوزمان»^{۳۳}. شجاع اختصاص یافت. این زن توانست محبت و تحسین توده های عاری از حق رأی در آفریقای جنوبی را بسوی خویش، که تنها قهرمان پارلمانی ضد نژادی بود، کسب کند.

بنابر این، در سالهای قبل از اولین ملاقاتم با استیوبیکو، وضع سیاسی کلاً به شرح زیر بود:

کنترل پارلمان سفید پوستها در دست با قدرت ناسیونالیستهای آفریکانر قرار داشت و حتی سنگرهای قدرت خود را از زمانی هم که در انتخابات آپارتاید ۱۹۴۸ پیروز شده بودند، سخت تر و محکمتر کردند. حوزه های انتخاباتی بی نهایت غیر عادلانه تقسیم شده بود برای اینکه هر رأی ناسیونالیستهای آفریکانر تقریباً برابر با دو رأی مخالفان شمارش شود و ناسیونالیستهای آفریکانر دو سوم کرسیهای پارلمان را در اختیار گرفتند و تا سال ۱۹۷۴ کرسیهای باقی مانده، به استثنای کرسی هلن سوزمان کلاً در اختیار حزب نئوناسیونالیست با رهبری سابق «یان اسموتز»^{۳۴} و حزب یونایتد قرار داشت. اما بعد از موفقیتهای حزب پروگرسو در انتخابات عمومی سال ۱۹۷۴، حزب یونایتد بتدریج از ترکیب اولیه خود افتاد و بعدها شکافی در میان اعضا ایجاد شد و در سال ۱۹۷۷ بکلی از هم پاشید. وضع بعد از انتخابات عمومی در ۳۰ نوامبر ۱۹۷۷ بشرح زیر بود:

۱۳۵ کرسی	ناسیونالیستهای آفریکانر
۱۷ کرسی	حزب پروگرسو (پی اف بی)
۱۰ کرسی	حزب سابق یونایتد (ان اری)
۳ کرسی	حزب آفریقای جنوبی (ساپ)

در نوامبر سال ۱۹۷۷، اغلب حوزه‌های انتخاباتی سفیدهای آفریقای جنوبی بطور آشکار با کمک کلیه امکانات و وسایل موجود رأی دادند تا در برابر نهضت‌های آزادیخواه سیاهان قد علم کنند و در صورت لزوم برای دسترسی بمنظور و هدف خود به یک جنگ داخلی کامل و راستین بپردازند.

ولی این قبول عام که منظورش اجرای سیاست‌های نژاد پرستی بود و رأی دهندگان را به زور وادار به دادن رأی کردند حد اعلای نقشه آنها در جهت پیشبرد قوانین نژاد پرستی از راه‌های قانونی بود که از چندین سال پیش آن را طرح ریزی کرده، کارهای آن آغاز شده بود. ظرف سه دهه گذشته، ناسیونالیست‌های آفریکانر بطور یکنواخت بار عظیم و سنگین قوانین نژادی تضعیف کننده را سنگینتر می کردند و برای ممنوع کردن سیاهپوستان از دادن رأی و عدم انجام برخی کارها و منع معاشرت‌های سیاسی یا اجتماعی یا ورزشی همراه سفیدپوستها و منع داشتن روابط جنسی با سفیدها و منع زندگی کردن در شهرها و منع انتقال از ناحیه‌ای به ناحیه دیگر در جستجوی کار و منع مبارزه مؤثر علیه آپارتاید و عدم تشکیل اتحادیه‌های بازرگانی و عدم استفاده از یک آسانسور مشترک با سفیدها و نداشتن حق ورود به ساختمانها یا مستراحهای عمومی که سفیدپوستها می رفتند یا در واقع عدم رقابت با سفیدها، با اصولی متناسب و عادلانه در هر یک از موارد مشخص زندگی و صدها قاعده و قانون و مقررات دیگر آپارتایدی را کلمه به کلمه نوشتند و بصورت لوایح قانونی تصویب و وضع کردند. سیاهپوستها باید کتابچه عبور از محلات مخصوص را همراه اسناد ویژه شناسایی که بطور عجیب در هم برهم و پیچیده بود در اختیار می داشتند و اگر نمی توانستند کارت عبوری که درست ظهر نویسی شده باشد تهیه کنند حتماً به زندان می افتادند. بعد از

دوران وضع قوانین نورنبرگ هیتلری، دیگر هیچ رژیمی در هیچ کشوری از جهان نبود این چنین که دولت اقلیت ناسیونالیست آفریکانر در آفریقای جنوبی بار مقررات نژادی را بر اکثریت وسیع اتباع دولت خویش تحمیل می کرد، بر جامعه ای تحمیل کرده باشند.

سیاست ناسیونالیست آفریکانر بر پایه حساب استوار است، با این هدف که قدرت باید در دستهای سه میلیون از چهار میلیون و نیم سفیدپوست آفریقای جنوبی باقی بماند، تا بر شانزده میلیون نفر سیاهپوست و یک میلیون نفر رنگین پوست و یک میلیون نفر هندی و غیر آفریکانر و سفیدهای ضد ناسیونالیست، حکومت کنند. سیاست «وطن»^{۳۵} مرحله تکامل خود را پیموده بود بنابر این می توان سه میلیون نفر را تقسیم و بر بیش از بیست میلیون نفر حکومت کرده کمتر از پانزده درصد سرزمین و خاک ملت به ایجاد «وطن» اختصاص داده شد. دولت معتقد بود که اگر شانزده میلیون نفر سیاهپوست را بصورت اتباع نه «وطن» مستقل تقسیم کند، آنها از تابعیت آفریقای جنوبی بزرگ خارج می شوند و چهار میلیون و نیم سفید پوست در سرزمین اصلی آفریقای جنوبی بصورت بزرگترین گروه نژادی، به حال خود باقی خواهند ماند. بدین ترتیب چهار میلیون نفر «زولو» بعنوان اتباع «وطن» کوچک «کوازولو» و چهار میلیون نفر خوزا به نام اتباع دو «وطن» «خوزائی» یعنی «ترانسکی» و «سیسکی» تعیین و تقسیم شدند و با این تقسیم بندی دو گروه عمده «قومی» سیاهپوست و بیرون راندن آنها، مابقی را به نام اتباع شش «وطن» دیگر تعیین و تقسیم کردند.

این کلمه «وطن» بدان منظور بکار می رود که معلوم شود این

اراضی، سرزمینهای موطن طبیعی همین گروههای «قومی» است - با اینکه بسیاری از همشهریان این «وطن ها» ی بی جهت وطن شده هرگز سرزمین وطنی را که برای اقامت آنها اختصاص یافته ندیده اند. مواردی وجود دارد که خانواده های این اقوام نسل اندر نسل در مناطق بزرگ شهری و بسیار دور از این «وطن» ها زندگی می کرده اند. ناسیونالیستهای آفریکانر با قیافه پرهیزکارانه ادعا می کنند که هدف آنها از این سیاست منتفع کردن سیاهانی است که علاقه دارند هویت قومی جداگانه خویش را در میان گروههای زولو، خوزا، «سوازی»^{۳۶} «وند»^{۳۷}، «تسوانا»^{۳۸} و «سوتو»^{۳۹}، حفظ کنند و هر قوم از فرهنگ ویژه و زبان و «غرور ملی» خود برخوردار باشد. ولی این ادعایی بی ربط و ریاکارانه است. زبان «نگونی»^{۴۰} (زولو - خوزا - سوازی - «نده بیلی»^{۴۱}) در میان اغلب سیاهپوستان آفریقای جنوبی مشترک است - زولو و خوزا تقریباً با یک زبان تکلم می کنند و بیشتر از آنچه کلمات و تعبیرات مشترک در زبان انگلیسی و آفریکانر وجود دارد در میان زولوها و خوزاها اشتراک کلام دیده می شود - پس چگونه است که دولت علاقه ندارد سفیدهای انگلیسی زبان و آفریکانر را در «وطن ها» ی جداگانه سکنی دهد سفیدپوست بودن آنها بر قومیتشان برتری دارد - ولی سیاه بودن سیاهان، نه!

هیچگاه سیاهان اجازه نیافته اند که یک رأی گیری عادلانه بین خودشان انجام دهند تا معلوم شود آیا این تقسیم بندی قومی را که بصورت مناطق وطنی در آمده، می خواهند یا نمی خواهند. این رژیم ناسیونالیست

36. Swazi

37. Venda

38. Tswana

39. Sotha

40. Nguni

41. Ndebele

آفریکانر است که بمنظور تقسیم بندی و حکومت کردن و بعلت نیازهایی که بر اساس علم حساب خودش دارد چنین تصمیمی برای آنها گرفته است. کلیه مدارک نشان می دهد که اگر فرصتی داده شود، اکثریت بسیار زیاد سیاهان، این سیاست «وطنی» را همراه با سایر تظاهرات آپارتاید بدور می افکنند. اما بعضی از سیاهان هم هستند که توزیع و تقسیم بندی وطنها را پذیرفته اند و صریح گفته اند که این اولین انتخاب آنها نیست (که باید در یک آفریقای جنوبی تقسیم نشده و یا حقوقی برابر زندگی کنند) ولی لااقل مایلند چندان سهم از آفریقای جنوبی ببرند که بتوانند بطور عادی و طبیعی در آن زیست نمایند و آنجا را متعلق به خود دانند بدون اینکه شلاق و تازیانه آپارتاید بر سرشان فرود آید. یکی از همین افراد به نام «آقا قیصر»، ارشد ماتانزیم^{۴۲} بود که استقلال ترانسکی را که سرزمینی به اندازه خاک کشور دانمارک است بعنوان «وطن» دو میلیون خوزائی پذیرفت. بیشتر بودجه ترانسکی را دولت ناسیونالیست می پردازد و بسیاری از سیاهپوستان توجه دارند که این استقلال مشکوک و بر نخهای کیسه پرتوریا گره خورده است.

وارثان سیاسی آلبرت لوتولی، نلسون ماندلا، روبرت سوبوکوه و استیو بیکو، ماتانزیم و سایر رهبران «وطن» خواه از قبیل «رئیس کوازولو»^{۴۳}، «رئیس گاتشا بوتلهزی»^{۴۴}، «بوفوتاتسوانا»^{۴۵}، «رئیس لوکاس مانگوبه»^{۴۶}، «هادسون نته سانویزی»^{۴۷}، «پروفسور گازانکولو»^{۴۸}، «رئیس سبسکی»^{۴۹}، «رئیس لنوکس سه به»^{۵۰} و

42. Chief Kaiser Matanzimia

43. Chief Kwazulu

44. Chief Gatsha Butelezi

45. Chief Bophutatswana

46. Chief Lucas Mangope

47. Hudson Ntesanwizi

48. Prof. Gazankulu

49. Chief Siskei

50. Chief Lenox Sebe

دکتر «سدريک فاتودی»^{۵۱} از «له‌بوا»^{۵۲} را بعنوان «حراجگران» مورد حمله قرار دادند، زیرا با از دست رفتن مناطق موروثی سیاهان، با آپارتاید قبیله‌ای و قومی همکاری کرده بودند و در برابر تقسیم‌بندی «وطن» مختصر اعتبار و احترام وام گرفته‌اند - با اینکه همه این رهبران و رؤسای «وطنها» بدون استثناء - بخصوص رئیس بوته‌له‌زی، که پیروان بسیار هم داشت، آپارتاید را بشدت و صراحت محکوم کردند، رهبران شبه نظامیان سیاه، بویره جوانان سیاهپوست که در مناطق وسیع شهری در حال انقلاب بودند از آنها رنجیدند و احساس کردند که آنچه را مرحله آشتی پنداشته بودند، اکنون مرحله محو آزادی سیاهان در سراسر کشور می‌بینند و در نتیجه باید بطور گروهی از آنها دوری جست و با آنها قطع رابطه کرد. جوانان فعال رنگین‌پوست و هندیها به ترتیب نسبت به اعضاء شورای نمایندگی رنگین‌پوستها که شورایی رسمیت یافته بود، و شورای هندی آفریقای جنوبی هم عین همین رنجش خاطر را ابراز کردند.

پس از تحریم کنگره ملی آفریقا و کنگره پان-آفریکانیست، سیاست مقاومت سیاهان گرفتار خلاء شده بود و با وجودیکه باقی‌مانده افراد این گروهها به زیرزمین رفته بودند، رهبران برگزیده آنها زندانی شدند و وجهه مردمی کنگره ملی آفریقا و کنگره پان-آفریکانیست به حداقل خود رسیده بود.

درست در همین دوره بود که اغلب رؤسای «وطنها» تصمیم گرفتند که اگر با لقمه‌ای نان راضی شوند و به انتظار دریافت یک قرص کامل نان بیهوده گرسنگی نکشند، کاری درست و عملی کرده‌اند، ولی پیروان کنگره ملی آفریقا و کنگره پان آفریکانیست، با وجود قوانین

سخت امنیتی و خلاء موجود در کادر رهبریشان که نمی توانستند اعتراضات خود را آشکارا بیان کنند، کلاً با این مفهوم عملی، مخالفت ورزیدند.

بانتواستیفن بیکو، این مرد فوق العاده، غیر عادی و نابغه، پای به میدان گذاشت و آن جای خالی را پر کرد. تا درباره هدفها و فلسفه مبارزه سیاهپوستان بگونه ای سخن گوید و عمل کند که تا آن روز هیچکدام از رهبران سیاهپوست نتوانسته بودند چنان کنند. بیکو بدون هیچ تظاهر ردای رهبری کاملاً برحق را بدوش انداخت، مرامش چنین بود. بیکو در واقع چنان مصمم و حقیقتگو بود که هر گاه خدمتی انجام می داد، مدتها از آن سپری می شد تا سیاهپوستان می فهمیدند و آن را در میان خود انتشار می دادند. این یک واقعیت است که بیکو در سن بیست و سه سالگی همه کار انجام داد. کارهایش هم مانند خودش برجسته، درخشان و شایسته بود.

چند سال بعد از ظهور استیو بیکو، با او دیدار کردم. آن هم پس از حدود بیش از یک سال و بخاطر اصرار دوستان مشترکمان با هم روبرو شدیم. علی رغم همه اصرارها و ابرامها، حقیقتاً من علاقه ای به دیدار بیکو نداشتم زیرا می دانستم که در برابر اعتقادات من سخت ایستادگی خواهد کرد که خوشایند من نبود. از روزی که بیکو نهضت آگاهی سیاه را تأسیس کرد و آن را توسعه داد، پنج سال می گذشت و من کارهای او را نوعی تظاهر به نژاد پرستی تلقی می کردم. من که آنهمه کوشیده و حداکثر تلاشم را بکار برده بودم تا فلسفه نژاد پرستی سفیدها را محکوم کنم، دیگر مایل نبودم که در مقابل فلسفه نژاد پرستی سیاه قرار گیرم و رنج ببرم. از جهت من، هیچ نقطه نظری وجود نداشت که نوعی نژاد پرستی را جایگزین نوعی دیگر کنم و آنچه که در باره «نهضت

بیکو» خوانده و شنیده بودم به اینجا کشید که آن را طرفداری از انحصار طلبی نژادی، متها واژگونه، بینم.

آموزش من می رفت تا آغاز شود. اما قبل از آنکه ابتدای اولین دیدارم را با استیو بیکو تعریف کنم، باید شخصاً و در نهایت همسر، «وندی»^{۵۳} را هم معرفی نمایم. وندی، همزمان با من وارد کوران تجربه ها و کارهای بیکو شد و سریعتر از من مفاهیم ضمنی او را درک کرد و با نبوغی طبیعی، بیکو را در درک سیاسی یاری داد تا لیبرالی تندرو و سردرگم را در میان اعماق تاریک دنیای سیاست سیاهان، که من از وجود آن بکلی بیخبر بودم، رهبری کند. با اینکه او هم در ترانسکی زاده شده، زندگی گذشته و تعصبات نژادی اش مشابه من بود، موفق شد راه خود را زودتر از من بپیماید و مرا بحال خود رها کند تا لنگ لنگان مسابقه جدی محافظه کاری را در پشت سر او به آخر رسانم. من به سخنرانی و کتاب و تجربیات روشنگرانه نیاز داشتم، ولی او غالباً این مسائل را نزد خود حل می کرد و آنها را بکار می برد. در سالهای بعد گاهی سرعت درکش چندان زیاد می شد که استیو به من می گفت: «وندی آنرا میبیند، پس تو چرا نمیتوانی ببینی؟»

قبل از آنکه با استیو روابطی دوستانه برقرار کنم، من و همسر با لیبرالهای سفید تندرو آفریقای جنوبی دارای نظریاتی مشترک بودیم و آنچه متفقاً در این راه انجام می دادیم، در سر مقاله های من و ستونهای روزنامه های سندیکایی ما که هفته ای شش بار منتشر می شد، انعکاس می یافت. موضع من اکنون موضع کاملاً اعتراض آمیز نسبت به همه جهات و جنبه های آپارتاید بود و از خیلی پیش یعنی در سال ۱۹۷۲،

یکبار نخست وزیر «وورستر»^{۵۴} با عصبانیت با من برخورد کرد و گفت: «این مطالبی که شما مینویسید، موجب میشود سیاهپوستان را تا مرز انقلاب بکشاند». من جواب دادم که شما با قوانین آپارتاید خودتان همین کار را می کنید. ولی درود بر استیوبیکو، که بعدها متوجه شد سیاهپوستان باید برای مسائلی بزرگتر از آپارتاید مبارزه کنند، «نهضت آگاهی سیاه». او بسوی تضعیف روانی و تضعیف قانونی و بهره برداری اقتصادی و همچنین تضعیف آپارتاید پارلمانی که این بهره برداریها را ممکن می ساخت هدف گیری شده بود و بطور کلی شرایط مبارزه از حدودی که تصور می شد، کاملاً فراتر رفته در فعل و انفعالات حزب سفیدها پیچیده شده بود. ضمن شناختن استیوبیکو، فهمیدم که نبوغ ویژه او در شکستن زنجیرهاست - زنجیر - این زنجیرهای روانی که مانند زنجیرهای قانونی آپارتاید پارلمانی، مردم سیاهپوست را به تله انداخته و بر دست و پای آنان پیچیده بود.

۲. این مرد

معرفی من به استیو بیکو

او نارنجکی سیاه بود که مرا با توپ و تشر زدن وادار کرد برای اولین بار با استیو بیکوملاقات کنم. منشی من زنگ زد تا بگوید «دکتر رامفیلی»^۱ نامی، به دفتر آمده و می خواهد مرا ببیند. از نام او دانستم که دکتر رامفیلی باید سیاهپوست باشد و قیافه دکتری پیر و خاکستری موی را به کمرویی و حجب یک «عمو تام» بنظر آوردم. اگر هر قیافه ای را در نظر مجسم می کردم نمی توانست بیشتر از تجسم من دور از واقعیت باشد.

او مانند گلوله یا فشنگ به داخل اتاق پرید. اندامی باریک و شلوار جین آبی رنگ و عرق گیری سفید در برداشت و اعتراض کنان و مبارز طلب پیش آمد و در جلوی میزم ایستاد. دستهایش را روی باسنش نهاد و با صدایی فریاد گونه گفت: «چرا عناوین همه سر مقاله هایتان را به حراجگرانی مانند بوته له زی و مانتانزیمما اختصاص داده اید؟ چرا

1. Dr. Ramphile

نمیروید رهبران واقعی سیاهان را بشناسید؟ کی میخواهید بیائید با استیو بیکو صحبت کنید؟ شما که میدانید او در تحریم است و نمیتواند به دفتر شما بیاید. پس چرا شما نزد او نمیروید؟ مگر مشکلی دارید؟»

راستی که این چیزی دیگر بود. تعداد پزشکهای سیاهپوست آفریقای جنوبی از چند نفر تجاوز نمی کرد و پزشک مونث از این تعداد هم کمتر است و با وجودیکه در زامبیا و لندن و سرزمینهای دیگر زنان سیاهپوستی دیده بودم که با سر و وضعی آراسته و با اعتماد به نفس وارد دفتر یک روزنامه نگار شده اند و حرفهای تند و تیز گفته اند، اما هرگز تصور نمی کردم که از این آدمها در کشور خودم نیز وجو داشته باشد. در واقع زنان سیاهپوست و بیشتر سیاهان آفریقای جنوبی، چه مذکر و چه مونث، وقتی در برابر سفید پوستانها قرار می گیرند شدیداً کمرو و محجوب می شوند.

این یکی دست پرورده جدید سیاهپوستان آفریقای جنوبی بود - دست پرورده ای از نهضت آگاهی سیاه - آناً فهمیدم که اینگونه شخصیت را، که هم اکنون رو در روی من ایستاده، خلق می کند، دارای شایستگیها و کمالاتی است که سیاهان آفریقای جنوبی از سیصد سال پیش نیازمند آنها بودند. لحظه ای هیجان انگیز بود - لحظه هایی که در کشور خودم کشفی تازه کردم و دانستم که عامل جدیدی بر معادله کلی ملت افزوده شده است.

گویا از حالت من فهمید که حرفهایش را درک کرده ام. بیاد می آورم بعد از نخستین تکان شدیدی که حس کردم از شدت خوشحالی نوشخندی عمیق بر لبانم نقش بست و دکتر رامفیلی که حالتی شگفت زده داشت به خود آمد و یک صندلی برداشت و رویش نشست و با حوصله بسیار و لحنی مطبوع و دوست داشتنی واقعیت سیاسی سیاهان و فلسفه

آگاهی سیاه را با حالتی غرورآمیز و اعتماد به نفس (که بجا هم بود) تعریف کرد. با شنیدن حرفهای او همه وعده های ملاقاتی که با دیگران داشتم در نظرم رنگ باخت و از اهمیت افتاد.

همانطور که گفتم، موضع من، تا آن لحظه، نسبت به نهضت آگاهی سیاه، موضعی منفی بود. چون بطور کلی، بعنوان فردی از گروه کوچک لیبرالهای سفید پوست آفریقای جنوبی، موضوع نژاد را به نام عاملی در اندیشه های سیاسی قبول نداشتم و کلاً طرفدار سیاستها و فلسفه های غیر نژادی بودم. در آن موقع با دانش کمی که از بیکو و فلسفه نهضت آگاهی سیاه و تشکیلاتی که او ایجاد کرده بود داشتم، گمان می بردم او و همه آنها را دیگر مظهر انکار موضع لیبرالها هستند و از روشی که این مرد یعنی بیکو اعمال می کرد حقیقت برایم روشن شد که کارهای این نهضت منتهی به گسستن از اتحادیه ملی دانشجویان آفریقای جنوبی که تنها سازمان دانشجویی سیاهپوست در سراسر آفریقای جنوبی بود، می شود. بیکو با لحنی پرخاشگرانه می گفت: «دانشجویان سیاه فقط زمانی می توانند بعنوان سیاهپوست اعتماد به نفس پیدا کنند که خودشان شخصاً کارها را پیش ببرند.» اینکه گفته: «این دانشجویان سیاه هستند که باید برای سیاهپوست بودن خود خلق هویت کنند»، بنظر من استدلالی نژاد پرستانه می آمد و تأسیس سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی را خیانت به لیبرالهای سفید می دانستم و نیز در باره دیگر گروههای نهضت آگاهی سیاه که بیکو تأسیس کرده بود، از قبیل «برنامه جامعه سیاهان» و «هیئتهای ورزشی تمام سیاهپوست» و «صندوق وجوه امانی برای نگهداری خانواده های زندانیان سیاسی»، هم عین همین احساس را داشتم. این کارها و این تشکیلات بنظر من واژگونه سازی اخلاق آپارتاید بود - یعنی نژاد پرستی وارونه.

د کتر رامفیلی با حوصله به حرفهایم گوش داد و دوباره منفجر شد و با صدایی فریاد گونه گفت: «تو همه چیز را غلط فهمیده ای، مرد! ما نژاد پرست نیستیم فقط میخواهیم خودمان باشیم. تو باید بیایی و با استیو صحبت کنی. او خودش همه چیز را برایت توضیح میدهد.»

ترتیب دیدار ما داده شد و در روز موعود از شهر ایست لندن به شهر کینگ ویلیامز رفتم. یک ساعت رانندگی کردم و در طول مدت همین یک ساعت راه، آنچه را که از بیکو شنیده و خوانده بودم در ذهنم مرور کردم.

می دانستم که این مرد از هوش غیر عادی برخوردار است و شخصیتی است با قدرت جاذبه و نیروی کششی جادویی که از اوایل عمر توانسته بود پیروان فدایی گرد خویش جمع کند. رفتار رهبران سفید پوست اتحادیه ملی دانشجویان آفریقایی جنوبی نسبت به او مرا فریب داده بود. من معاون افتخاری این اتحادیه بودم، و انتظار داشتم که رهبران سفید پوست آن، از جدایی خواهی بیکو که مفاهیم آرمانهایشان را مردود می دانست خشمگین باشند. اما عجیب این بود که نه تنها از موضع بیکو انتقاد نمی شد، بلکه از بروز انشعاب هم پشیمان بودند و آشکارا اقدامات او را ندیده می گرفتند و این کارها کاسه صبر مرا لبریز کرده بود. من اغماض لیبرالها را تا حدودی ناشی از سست رأیی آنها فکر می کردم که بر اثر این سستی اراده اکراه دارند از سیاهان انتقاد کنند. به همین جهت رفتاری شدیداً انتقاد آمیز اختیار کردم و در سر مقالات و سخنرانیهای سازمان دانشجویان آفریقایی جنوبی را بسختی می کویدم و به نژاد پرستی متهمشان می کردم و می گفتم که روش نژاد پرستی آنها عیناً مانند روش ناسیونالیستهای آفریکانر است، منتها در ضلع دیگری از این طیف قرار دارد. دیگر از این حرفهایی که در باره غرور سیاه و «سیاه خوشگل

است» حوصله ام سر رفته بود و معتقد بودم که هیچگاه سیاه از سفید خوشگلتر نمی شود و سیاه زاده شدن موجب شایسته یا ناشایسته بودن نمی گردد یا سفید بودن هم عرضه و لیاقت بیشتر در بر ندارد و همه اعمال لیبرالها را محکم، سراسر و بقدر کافی معتبر می دانستم.

اما، هنوز آموزش تکمیل نشده بود. انسان باید یک سیاهپوست در آفریقای جنوبی باشد تا به یک یک تفاوت‌های کوچک و اختلافات جزئی که در ماهیت سیاه بودن وجود دارد درک کند و همه این تجربه ها را نمی توان با تحصیل دانشگاهی یا با آید آلیسم نظری آموخت. این بود آن چیزی که بیکو خلق کرد تا آن را به رهبران جوان سفید پوست اتحادیه ملی دانشجویان آفریقای جنوبی منتقل سازد و این واقعیت همراه با شخصیت جادویی خود او آنان را چندان تحت تأثیر قرار داد که واقعاً اکراه داشتند نهضت آگاهی سیاه را محکوم کنند.

من داستان زندگی کوتاه و طوفانی استیو بیکو را مطالعه کرده بودم. در ۱۸ دسامبر ۱۹۴۶ در شهر کینگ ویلیامز زاده شد. دو سال به مدرسه «برانلی»^۲ رفت و چهار سال را در دبستان «چارلز مورگان»^۳ گذراند. بعد در انستیتو «لاودیل»^۴ نامنویسی کرد تا دوره متوسطه را پایان رساند. بیکو فقط سه ماه در این انستیتو درس خواند، و بعد شاگردان اعتصاب کردند و مدرسه بسته شد. سپس به یک مدرسه کاتولیکی به نام «ماریان هیل»^۵ در ایالت ناتال رفت و در آنجا بسیار خوب درس خواند. در سال ۱۹۶۶ در رشته پزشکی دانشگاه ناتال نام نوشت ولی بعد از موفقیت‌های اولیه دانشگاهی، چنان درگیر مسائل سیاسی شد که

2. Brownlee

3. Charles Morgan

4. Lovedale

5. Marian Hill

نمراتش سیر نزولی را پیمود تا جایی که از ادامه تحصیل ممنوع شد. به هر حال، او در این هنگام یک رهبر پذیرفته شده در چندین گروه سیاسی که خود بوجود آورنده یا کمک دهنده آنها بود، شناخته می شد. مهمترین این گروهها عبارتند از سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی (ساسو)، برنامه های جامعه سیاهان. بیکو اداره کننده تمام وقت این گروهها بود و کیش نهضت آگاهی سیاه را ترویج و تبلیغ می کرد و گسترش می داد و فلسفه انگیزش او برای تأسیس این اتحادیه ها در ماورای آنها قرار داشت. چیزی نگذشت که بیکو دستخوش قانون تحریم شد و به زندگی در ناحیه ویلیامز تاون محدود گردید.

بیکو، چهارساله بود که پدرش «مزیم خانی بیکو»^۶ در گذشت. یک برادر و خواهر بزرگتر و یک خواهر کوچکتر داشت. در سال ۱۹۷۰ با «نانتزی کلیلو (نتسکی) ماشالابا»^۷، از شهر «اومتاتا»^۸، ازدواج کرد و صاحب دو پسر شدند.

در حالیکه به سمت اولین دیدارم می راندم، دچار خشمی شدید بودم زیرا بیکو، مؤسس جوان آتشین مزاج سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی مطالبی نوشته بود که در سال ۱۹۷۲ در یک جلد بچاپ رسید و بعداً ممنوع شد. این کتاب «پرسپکتیوهای دانشجوی بر آفریقای جنوبی» نام داشت و «ا.ج. دبلیو. واندرمرو»^۹ همراه با «داوید ولش»^{۱۰} آن را اذیت کردند و در انستیتو مطالعات بین نژادهای «بیلی»^{۱۱}، چاپ شد. این کتاب محتوی اظهاراتی بشرح زیر است:

6. Mzimkhayi Biko

7. Nontsikelelo (Ntsiki) Mashalaba

8. Umtata

9. H. W. Van Der Merwe

10. David Welsh

11. Baily

«زیبایی، هوش و قدرت در انحصار هیچ نژادی نیست و در میعاد گاه پیروزی برای همه کس جای کافی وجود دارد». گمان نمی کنم روزی که «ایمی سزار»^{۱۲} این جملات را می گفت به یاد آفریقای جنوبی بود. سفید پوستهای این کشور خویشتن را در کوره راهی انداخته اند که بازگشتی ندارد. نژاد پرستی سفیدها آشکارا بهره گیرنده روح و تن «سیاهان» است، که انسان به فکر فرو می رود که منافع سیاهان و سفیدها در این کشور چندان بر ضد یکدیگرند که «امکان جایی برای همه کس وجود داشتن به هنگام فرا رسیدن پیروزی» بکلی از میان رفته باشد.

طولی نخواهد کشید که سیاهپوستان با کلماتی سخت و محکم بگویند که علت فقرشان سیاه بودنشان است. این سنت در کشور نفوذ داشته که مردم مستمند همواره سیاهپوستها خواهند بود. بنابراین، عجب نیست که آرزوی سیاهان رها ساختن خود از دست سیستمی باشد که ثروت کشور را در میان مشت چند نفر پنهان کرده است. تردیدی نیست که «ریک تورنر»^{۱۳} وقتی اعلام کرد: «هر دولتی که سیاهپوست باشد احتمالاً سوسیالیست خواهد بود»، به این موضوع فکر می کرده است (یادداشت نویسنده: ریک تورنر در ژانویه ۱۹۷۸ با حدس قریب به یقین بدست پلیس امنیتی یا وابستگان نزدیک آنان، در اتاق خانه خودش به ضرب گلوله کشته شد).

اینک می رسیم به گروهی که مدتها از اعتماد دنیای سیاهان برخوردار بوده اند - یعنی سازمانهای لیبرال، منجمله گروههای تندرو و چپها. بزرگترین اشتباه جهان سیاهپوست تا به آن روز این بود که گمان

می‌کرد هر کس مخالف آپارتاید باشد حتماً یک دوست و متحد است. از زمانهای خیلی دور دنیای سیاه فقط به حزب حاکم توجه داشته است و کلیه اساس قدرت را عامل خشم خود نمی‌پنداشتند، به عبارت دیگر همان فرهنگ سیاسی که سیاهان دارند، میراث راستین لیبرالها بوده است. در واقع تا مدتها شغل رهبران سیاهپوست «آرام نگاهداشتن توده‌های مردم» بود تا بدان ترتیب خود شخصاً به مذاکرات عبث و بی‌ثمر با قانونگزاران، پردازند....

البته این وضع قابل دوام نبود نسل جدیدی از رهبران سیاهپوست به دخالت کردن لیبرالها در مبارزاتی که اساساً متعلق بخود می‌دانستند، مظنون شدند و در این زمان نهضت‌های سیاهپوستی دستخوش تحریم یا تهدید به نابودی می‌شد. همین موضوع یک بار دیگر صحنه را برای لیبرالها خالی کرد تا کار «جنگیدن برای حقوق سیاهان» را ادامه دهند. لیبرالها هرگز تصور نمی‌کردند همه آنچه را که بعنوان راه حلی موثر در راه مبارزه با آپارتاید به اصرار می‌خواستند، در آفریقای جنوبی عملی و امری محال باشد. قبل از آنکه انسان امیدوار شود روزی سیاه و سفید دست در دست یکدیگر می‌گذارند و قدم می‌زنند تا دشمن مشترک خود را سرکوب کنند، باید کتاب سیستم دولتی آفریقای جنوبی را سراسر بگشاید و آن را کاملاً بررسی و معاینه کند. آنطور که مشهود است، سیاه و سفید هر دو در دایره‌ای که با عجله کشیده شده راه می‌روند و بذر ویرانی آن دایره را، یعنی عقده‌های حقارتشان را و عقده‌های برتر بودنشان را با خود می‌برند. اسطوره یکی شدن سیاه و سفید به ترتیبی که در شعار ایدئولوژی لیبرال مطرح می‌شود، حتماً ترک خورده است، زیرا مردم را وادار می‌کند باور کنند که کارهایی انجام شده است، ولی در واقع این دایره‌ها که بطور مصنوعی بهم بسته شده

برای سیاهان داروی خواب آور است، ولی در هر حال بر وجدان گناه آلود چند سفیدپوست مرهم می گذارد. از مطالب نادرستی که در بالا گفته شد چنین بر می آید که چون جمع آوری مردم از نژادهای گوناگون در این کشور، کاری مشکل است، پس انجامش فی حد نفسه قدمی است که بسوی آزادی کامل سیاهپوستان برداشته می شود.

جوهر و ذات سیاست آن است که انسان بسوی گروهی که قدرت را درست اعمال می کنند برده می شود. اغلب گروههای سفید پوست مخالف، از نیرویی که دستگاه قدرت سفید بکار می گیرد آگاهند. این گروهها عظمت بودجه دفاع نظامی را به سرعت آمار می دهند. از میزان تأثیر پلیس و ارتش بر جماعت سیاهان معترض و مبارز، چه صلحجویانه یا بالعکس باشد، باخبرند. اینها می دانند که پلیس امنیتی تا چه عمقی در دنیای سیاهان نفوذ کرده، بنابر این بر اهمیت مردم سیاه اعتقاد دارند. پس چرا اصرار می ورزند که با سیاهان صحبت کنند؟ چون می دانند که مشکلات این کشور ناشی از نژاد پرستی سفیدپوستان است. چرا با دنیای سفیدها مذاکره نمی کنند؟ اگر کسی بخواهد به این سؤاها جواب دهد به این نتیجه اسفبار و دردناک می رسد که در واقع لیبرالها با این طرز تفکر، وجدان خود را آرامش می بخشند یا منتهای مراتب باید گفت که لیبرالها مشتاق تظاهر کردنند. آنها تظاهر می کنند که با سیاهان یکی هستند ولی فقط تا آن حد که آرزوها و وابستگیهایی که در آن سوی مرز رنگ سیاه با اقوام و خویشان خود دارند صدمه نبیند و از بین نرود. سفید - بودن، گذرنامه طبیعی او بسوی منبعی از مزایای سفید بودن است و او عصاره آنچه را که در این منبع بکار آید بیدرنگ می کشد ولی چون با سیاهان فرق دارد، با باری سبکتر و با این احساس که با دیگران تفاوت دارد به گرد دایره های سفید خود می چرخد، یعنی به پلاژهای اختصاصی

سفیدها می رود. از رستورانها و سینماهای سفید پوستان استفاده می کند. لیکن، همیشه در اعماق فکرش یاد آورنده ای وجود دارد. تا زمانی که همه چیز به همین وضع ادامه یابد، او کاملاً راحت است و بنابراین نباید در مورد بروز تغییراتی خودش را ناراحت کند. با وجودیکه برای ناسیونالیستها رأی نمی دهد (در هر حال که فعلاً اکثریت دارند) زیر چتر حمایتی که ناسیونالیستها بالای سرش گرفته اند، احساس امنیت می کند و ناخود آگاه از فکر بروز هر گونه تغییر اجتناب می ورزد.

من نمی خواهم لیبرالها و گرفتاریهایشان را مسخره کنم. اظهار عقیده هم نمی کنم که این گروه بخاطر وضع سیاهان بیش از دیگر گروهها مستوجب سرزنش و ملامتند. بلکه می خواهم این واقعیت اساسی را تصویر کنم که برابری کامل با جمعی مظلوم و مستضعف، آن هم در سیستمی که به گروهی قدرت می دهد تا از همه مزایا بهره گیرند و با عرق جبین گروهی دیگر زندگی کنند امری غیر ممکن و محال است. جامعه سفید بطور جمعی و کلی و امی عظیم به سیاهان دارد و هیچ عضوی از این جامعه نمی تواند به خودی خود از زیر محکومیتی که مستحق آن است و باید از سوی سیاهان اعمال شود، توقع فرار داشته باشد. اینطور نیست که مثلاً سفید پوستها فقط وقتی وابستگی خود را به حزب حاکم اعلام کنند اجازه داشته باشند از مزایا بهره گیرند. اینها با امتیاز متولد شده، با امتیاز تغذیه شده و در سیستم بیرحم و ستمگر بهره برداری از نیروی سیاه پرورش یافته اند. لیبرالها باید از طرف خودشان و برای خودشان بجنگند. اگر یک لیبرال راستین هستند باید بدانند که خود آنها هم مورد ظلم واقع شده اند و برای آزادی خودشان مبارزه کنند نه برای آزادی سیاهانی که مشکل بتوان ادعا کرد که با آنها برابر و یکسان هستند.... آنچه سعی کرده ام نشان دهم این است که نیروی سیاسی

آفریقای جنوبی همواره در دست جامعه سفید پوست قرار داشته است. سفیدها نه تنها بدلیل حالت تهاجمی که دارند گناهکارند، بلکه در مانورهای ماهرانه خود، ترتیبی داده اند تا مانع عملیات متقابل سیاهان به این تحریکات شوند. اینها نه تنها سیاه را با لگد بیرون می اندازند، بلکه به او می گویند که برای لگدی که خورده است چه واکنشی باید نشان دهد. سیاهان تا مدتهای مدید توصیه هایی را که برای چگونگی بهترین عمل متقابل در برابر لگد پرانی سفیدها به آنها داده می شد با صبر و تحمل گوش کرده اند. اینک همین سیاهپوست است که با آرامشی اندوهبار می خواهد نشان دهد که در مقابل لگد پرانی سفید می داند چه کند یا چه حقی دارد و بر وظیفه خویش آگاه است و بخوبی می داند این لگد را بطریقی و با روشی که خود مناسب تشخیص دهد جواب خواهد گفت.

دعوت مردم برای پیوستن به نهضت آگاهی سیاه مثبت ترین دعوتی است که ما از مدتها پیش انتظار دریافت آن را از سوی یکی از گروههای دنیای سیاه، داشتیم، و اینک آن را در اختیار داریم. این دعوت از عمل فقط واکنشی در امر طرد سفیدها به دست سیاهان مهمتر است. جوهر و عصاره این دعوت آن است که سیاهان بدانند، اگر بخواهند در این بازی قدرت سیاسی خوب بدرخشند باید از نیروی گروهی خویش سود گیرند و زیربنایی مستحکم برای این نیروی پر قدرت بسازند. سیاهان که از جنبه تاریخی و سیاسی و اجتماعی و اقتصادی انسانهایی عاق شده و محروم از ارث و بی بهره از همه مزایای زندگی هستند، زیربنایی محکم و مطمئن دارند که از همانجا قدم بر می دارند و دست به کار می شوند. بنابراین فلسفه نهضت آگاهی سیاه بیان کننده غرور گروهی سیاه و نشان دهنده تصمیم واقعی آنها برای برخاستن و خویشتن را شناختن است. در مرکز

این طرز تفکر چنان استنباطی وجود دارد که می دانند موثرترین و کارآمدترین سلاح دست ظالمان، مغز و تفکر مظلوم است. اما وقتی که این مظلوم به دست ظالمان مورد ظلم و کنترل آنچنان شدید قرار گیرد که بناچار قبول کند در برابر انسان سفید متعهد است، دیگر مرد مظلوم کاری از پیش نمی برد و نمی تواند اقدامی کند که اربابان و سروران پر قدرت خود را واقعاً بترساند. بنابراین فکر کردن در خط آگاهی سیاه، مرد سیاهپوست را وادار می کند خویشتن را موجودی زنده ببیند و همه وجود خود را در مقام یک انسان، نه بشکل یک دسته جاروب یا یک اهرم زیادی اتومبیل، بداند و بشناسد و در آخر، دیگر نخواهد توانست کوشش دیگران را که در جهت نفی اهمیت مردانگی او انجام می گیرد، تحمل کند. می دانیم، روزی که این حادثه رخ دهد آن انسان راستین که رنگش سیاه است، درخشیدن آغاز می کند.

من در اطراف آگاهی سیاهان بگونه ای حرف زدم که گویی فوراً آن را می توان یافت. با این فرض که احتمالاً در این مرحله اغراق گویی شده باشد. باز هم درست است که گروههای مختلف سیاهپوست بتدریج و بیشتر از پیش از وجود خود آگاه می شوند. سیاهان شروع کرده اند تا افکار خود را از تأثرات حبس کننده ای که میراث کنترل سفیدپوستها بر رفتار و کردارشان بوده، آزاد و رها سازند و «دعواها و بگو مگوهای اخلاقی» را که مانع پیشروی بود، آهسته و آرام به کناری انداخته اند و اینک می آموزند که بسیاری چیزهای خوب را می توان با راندن سفیدها از درون نهادهای سیاهان، بدست آورد. البته ما تعجب نمی کنیم که سفیدپوستها از این قدرتهای بوجود آمده، که روز بروز هم بیشتر می شود، آگاه نباشند، زیرا اساساً «آگاهی»، خود عملی درون گرایانه است.

ما می دانیم که مردی سفید پوست در پشت میز کار ما نشسته

است. می دانیم که او حق نداشته آنجا بنشیند. تصمیم می گیریم او را از پشت میز بلند کنیم و هر آنچه را که بر روی میز قرار داده بیرون ریزیم و خودمان دوباره با رسم و شیوه آفریقایی روی میز را زینت دهیم و بعد آرام و متین بنشینیم و به او بگوئیم اگر مایل باشد می تواند با شرایط ما، به جمع ما ملحق شود و در کنار ما پشت میز بنشیند.

آنقدر بر این تئوری غیرمنصفانه فکر کردم که سخت ناراحت و ملتهب شدم. آخر، کلیت دادن به محکوم بودن همه سفیدها، حتی با ملایمت و مودبانیه هم که باشد، در حد خود، هتک حرمت است- لیبرالهایی چون «پاتریک دونکان»^{۱۴} و «پتر براون»^{۱۵} و بسیاری دیگر که بدلیل وابستگی به نهادها یا مسائل ضد نژادی به زندان افتادند و تحریم شدند و در خانه های خود تحت نظر ماندند و پلیس امنیتی چندین سال آنها را پیوسته می پایید و از جمله آلن پاتن بود که همین سرنوشت نصیبش شد، چرا محکوم شوند. آیا با چه منطق به هم پیچ خورده ای می توان این اشخاص را به دریافت امتیازات و اعتبارات مخفیانه و ناخود آگاه از دولت آپارتاید، محکوم و متهم کرد؟ بسیاری از لیبرالها استفاده از مزایای آپارتایدی را بایکوت کردند و مخصوصاً رفتن به «پلاژهای سفیدها - رستورانها و سینماهای ویژه سفیدها را تحریم نمودند. با کدام فکر منحرفی می شود نوزادی را که با «مزیت سفید - بودن» متولد شده، در موقع تولد محکوم کرد؟ ملایمترین و دلسوزانه ترین تعبیری که برای این انفجار روحیم یافتیم این بود که همه این کارها ثمره عدم تعادل دوران جوانی است. با وجود این، باید می پذیرفتم که بالعکس آن لیبرالها هم وجود داشتند که از رستورانها و سینماها و

14. Patrick Dulkan

15. Peter Brown

پلاژهای ویژه سفید پوستها بهره می گیرند - از جمله خود من...
 با وجود این، در حالیکه به سمت اولین وعده گاهم با استیو بیکو،
 اتومبیل می راندم، تصمیم گرفتم در برابر نظریه کلی و روش او نسبت به
 لیبرالیسم اعتراض و مبارزه کنم. چون تصور می کردم بیکو اعتقاد دارد
 که شرط اولیه تقاضای سیاهان برای پذیرفتن سفیدهای دشمن آپارتاید در
 آفریقای جنوبی آینده، باید بر پایه تقدس بیش از حد آنها باشد. آخر،
 سراسر خاک آفریقای جنوبی متعلق به او نبود و من هم سهمی از آن
 کشور داشتم و حاضر نبودم بخاطر تصادف طبیعت که یاخته های تن مرا
 سفید کرده است و هنگام تولد سفید پوست بدنیا آمده ام، عذرخواهی
 کنم! با این احساس و با سرزندگی تمام و شاد، برخوردی خوشحال-
 کننده را به خود نوید می دادم.

نخستین برخورد

در حالیکه وارد شهر کینگ ویلیامز می شدم، این شهر کوچک استعماری را با ساختمانهای دوران ویکتوریائی اش که اینک ستاد نهضت مقاومت سیاهان تندرو آفریقای جنوبی شده ، ابهامی طعنه آمیز در نظرم مجسم کرد. بدون تردید شهرسازان قدیمی و خوب شهر کینگ از وجود آن افعی که درمیان خود پرورش می دادند خبر نداشتند. بمن گفته بودند بیکو را در ساختمان شماره ۱۵ / آ، خیابان لئوپولد ، در دفاتر وادارات برنامه های جامعه سیاه ملاقات کنم. از سال ۱۹۷۳ که بیکو دستخوش تحریم شده و ناچار محدود به زیستن در حوزه کلاتتری دادسرا و دادگاه بخش شهر کینگ ویلیامز گردید، درمقام مدیر اجرایی کیپ شرقی کار می کرد.

خیابان لئوپولد را که درست درقلب شهر قرار داشت به آسانی پیدا کردم. خیابانی قشنگ ، پر درخت وسایه داربود، ولی درجایی که ساختمان شماره ۱۵ / آ، باید قرار می داشت، کلیسایی کوچک دیدم که

گویی در اصلی آن نمی‌خواست گشوده شود و چون از نزدیک با دقت بررسی کردم فهمیدم که این کلیسا در واقع همان ساختمان شماره ۱۵ / آ است. به این امید که شاید دربان کلیسا برخیزد و راز این در بسته را بگشاید، ضربه‌ای بر در زدم که بلافاصله باز شد. چند جوان سیاهپوست که گویا انتظار مرا داشتند اشاره کردند وارد شوم. بمحض ورود فهمیدم که آن ساختمان اصلاً کلیسا نبود، بلکه دفاتر اداری بود که با کمک چوب و کار نجاری خوب و تمیز به اداره‌ای تبدیل شده که با میزهای تحریر و کابینتهای بایگانی و ماشینهای تحریر و دستگاههای فتوکپی و قفسه بندیهای گوناگون تغییر شکل یافته است. سراغ استیو بیکو را گرفتم. جوانان مرا از میان این اتاقها به سمت حیات پشت کلیسا بردند و نزد بیکو راهنمایی کردند.

احساس هیجان بخصوصی داشتم. تا آن روز یک انسان تحریم شده را ندیده بودم. فقط می‌دانستم که تحریم شدگان نمی‌توانند در یک زمان با بیش از یک نفر صحبت کنند. چون تحت نظر و کنترل دقیق پلیس امنیتی قرار دارند. درباره آنها نباید چیزی گفته شود یا حرفهایشان نقل قول گردد. بعلاوه، درست نمی‌دانستم بیکو به چه دلیل می‌خواست مرا ببیند - من لیبرالی متعصب بودم که صرفنظر از مخالفت لیبرالها با مسئله آپارتاید، افرادی مانند بیکو، مرا هم با سایر گروههای سفید طرد می‌کردند.

حیات پشت کلیسا کوچک و پوشیده از علفهای هرزه بیش از حد بلند شده بود. حتی درختی بلند با شاخ و برگ گسترده بر ساختمانی کوچک که در زاویه مثلثی حیات، رو بروی کلیسا بنا شده، چتر گسترده بود. این ساختمان سه دفتر و یک ایوان داشت. و بیکو جلو همان ایوان ایستاده بود. قبل از هرچیز هیکل سطرش بر من اثر گذاشت. قد خود

من کمی از شش پا کوتاهتر است و بیکو دستکم دو اینچ از من بلندتر می نمود و اندام و استخوان بندی درشتش به بو کسورهای سنگین وزن می ماند که وقتی در اوج روحی باشند بیشتر از وزن عادی خود جلوه می کنند. طرح صورتش مطبوع بود ولی گویی قیافه اش بیشتر حالت ارزیابی کردن داشت تا خوش آمد گویی به انسان. بادست گوشتالودش، خیلی محتاط و محکم و عاری از احساس بامن دست داد و به جایی که بنظرم دفتر کارش آمد، اشاره کرده مبلی نشانم داد که رویش نشستم. خودش روی روی من بر لبه جلو صندلی نشست. آرنجش را بر زانو گذاشت و مشتها را مانند بقچه ای وسط پاهایش که از هم گشوده بود جای داد. فکر کردم حالتش مبارزه طلبی می کند چون من هم حالتی اعتراض گونه داشتم. با گفتن این عبارت حرفم را شروع کردم: «آمده ام درباره این نهضت آگاهی سیاه که بنظر من صدای بلند نژادپرستی سیاهان است اطلاعات بیشتری دریافت کنم.» یادم می آید که حرفم را اینطور تمام کردم: «و برای اینکه سفید پوست بدنیا آمده ام یا بخاطر سیاستهای نژادی که مورد تأیید نیست مجبور نیستم، احمقانه عذرخواهی کنم.»

عکس العملی که نشان داد مرا متعجب کرد. همه حرفهایم را در کمال وقار و ادب گوش داد و بمحض اینکه جمله ام تمام شد، ناگهان در قیافه اش تبسمی بزرگ نقش بست و نوشخندی وسیع بر چهره اش نشست. اندامش را به شکلی درآورد که برایم جالب بود ولی بعدها با آن طرز خاص و حالت خم شدنش کاملاً آشنا شدم و بدان عادت کردم. از روی صندلی خودش را به سمت پایین لغزاند تا آنجا که ستون فقراتش بکلی تا شد و بعد راحت و با آرامش نشست. بعدها هر وقت او را در این حالت می دیدم می فهمیدم که می خواهد مدتی دراز گپ بزند و در عین حال آرامشی طولانی داشته باشد. بیکو پس از شنیدن حرفهای من، گفت

نوشتن آن مقاله «ضد لیبرال» کار خود او بود که در مجله استودنت-پرسپکتیو چاپ شد. و آن مقاله را در سالهای داغ جوانی یعنی اوایل دهه بیست سالگی نوشته است و البته در بعضی مطالب آن «قطعاً» زیاده روی شده بود. بیکو در بحثهایی که کرد از اصول زمینه های تاکتیکی دفاع کرد و مکرر می گفت که سیاهان بایستی آزادی خود را توأم با اعتماد به نفسی که خاص روان شناسی سیاهپوستان است شروع می کردند و انجام این کار فقط با تنها بودن و جدا شدن از سایر متحدان امکان پذیر است، زیرا حسن نیت متحدان ما موجب ایجاد موانعی بر سر راه این خودشناسی شده است.

بیکو گفت: «من نه مکتب لیبرالیسم و نه خود لیبرالهای سفید را طرد میکنم. آنچه که مورد اعتراض من است این است که چرا باید کلاً تصور شود که آزادی سیاهان با رهبری سفیدها انجام میشود و بنظر من غیرممکن و محال است که آزادی سیاهان تحت رهبری سفیدها عملی شود».

گفتم: «چرا سفیدپوستها باید رهبری کنند؟ چرا رهبران نمی توانند لیبرالهای سیاه باشند؟»

گفت: «به این آسانها هم که میگویید نیست. همه بافتهای سیاسی کشور مخالف آن است. این تصویری از یک سیاست واقعی نیست. مثلاً قوانین می گویند اتحاد سیاسی چند نژادی ممنوع است».

گفتم: «ولی شما را به خدا، بدترین دشمن آشکار شما همین نژادپرستان سفید، این ناسیونالیستهای آفریکانر طرفدار آپارتاید یا اعضای حزب متحده هستند، نه لیبرالهای سفیدپوست یا اعضای حزب پروگرسو که با آپارتاید مخالفند. پس چرا ابتدا به اینها حمله میکنید؟»

گفت: «حتماً، هدف اساسی ما این نژادپرست سفید، این

ناسیونالهای آفریکانر، یا حزب متحده است و در تجهیز خودمان برای مبارزه با دشمن، بایستی ابتدا از دوستی که سد راه ما شده است فاصله بگیریم. لیبرال دشمن ما نیست، بلکه برعکس یک دوست است. ولی در حال حاضر ما را عقب نگه میدارد و با فرمولی بسیار ملایم کار میکند که برای مبارزات و منازعات ما کافی نیست».

گفتم: «خوب، اینها که گفتید درست، ولی من از این جهت گیری کلی شما در موضوع فقط سیاهپوست، خوشم نمی آید. شما که امروز این نهضت آگاهی را میان جوانان گسترش میدهید، آیا هیچ فکر کرده اید فردا چگونه میخواهید ترمز آنها را بکشید؟ چگونه جلو این نهضت را بگیرید تا سیاهپوست هم تبدیل به یک نژادپرست نشود یا نسبت به سفیدپوست تنفر پیدا نکند؟»

گفت: «برای اینکه این تنفری منفی نیست. این اعتماد به نفس مثبت در سیاهان است که از هیچکس بهیچوجه نفرت نداشته باشند حتی از ناسیونالیستها. ولی فقط از آنچه امروز عرضه می کنند تنفر دارند. بسیار خوب، شاید مواردی باشد که یک عامل کوچک آن تلخی ضد سفیدپوستی داشته باشد و ما هر چه بتوانیم میکنیم تا جلو آنها بگیریم ولی صریح بگویم که این کار بر کارهای دیگرمان ترجیح ندارد و جزء نگرانیهای عمده ما نیست. نگرانی عمده ما آزاد کردن سیاهان، یعنی اکثریت جمعیت آفریقای جنوبی است و آن زمان که بخواهیم برای تأسیس کشوری که همهٔ مردمش، چه سیاه و چه سفید، آزاد و گرامی باشند اقدام کنیم، باید دربارهٔ آنچه برای سیاهان مفهوم واقعی دارد فکری بنمائیم و افکارمان را برای آنها متمرکز سازیم. بنابراین، در این مرحله مجذوب حساسیتهای سیاهان میشویم نه شیفته حساسیتهای سفیدها».

پرسیدم: «چرا میخواستی مرا ببینی؟» و دوباره تبسمی بزرگ

برلبهایش نقش بست و گفت: «مرد، میخواستم بدانم که درزندگی واقعی چه شکلی هستی. بیشتر سیاهپوستها تو را بخاطر مقاله هایت مردی بزرگ میدانند و طرفدارت هستند. اما من خودم میخواستم بدانم برآستی آنقدر مردی بزرگ هستی که شروع کنی مقالات ساده ای برای نهضت آگاهی سیاه بنوسی چون ارزش آن مقالات بیشتر در چیزهایی است که خبرنگاران درباره بانتوستان می نویسند - سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی و اعضاء نهضت آگاهی سیاه عموماً تصور کرده اند که روزنامه ها مطالبی منصفانه درباره پروژه ها و کارهای آنها نمی نویسند و به همین دلیل امیدوار بودند روزنامه «دیلی دیسپاچ»، در این کار پیشقدم باشد».

گفتم: «در اینمورد هرچه میتوانم برای آنها مینوسیم و حمایتشان میکنم، چون از این کار خوشحال میشوم. همه ستونهای روزنامه ها بروی اخبار مشروع و برحق باز است و ستون نامه های عقاید مرم رنگین پوست نیز بر روی همه باز است.» همان لحظه قول دادم که برای پیشبرد نهضت آگاهی سیاه خبرنگاری سیاهپوست بفرستم واز بیکو خواهش کردم به مأموران نهضت سفارش کند تا نهایت همکاری را با خبرنگار اعزامی من بعمل آورند تا او بتواند سخنان و پیامهایشان را بازگو کند.

بیکو گفت: «بسیار خوب اینها مربوط به اخبار بود. پس مسئله دیدگاههای ماچه میشود؟ روزنامه شما ستونهایی هم برای نقطه نظرهای همه گروهها منجمله ناسیونالیستها، حزب متحده، حزب پروگرسو، هوم-لندرز^۱ و حزب رنگین پوستها دارد، چطور است ستونی هم برای نهضت آگاهی سیاه باز کنید؟»

گفتم: «درست است. نویسنده ای برایم پیدا کنید که بتواند این

ستون را در محدوده قوانین مطبوعات این کشور اداره کند - منم مرتباً آنرا چاپ میکنم».

پس از پایان مذاکرات طولانی در این زمینه ها و زمینه های دیگر، ناگهان متوجه شدم که ساعتها گذشته و ما هنوز سرگرم صحبت بودیم. بعد برخاستم و آماده رفتن شدم. بیکو همراه من تا کنار اتومبیل بدرقه ام کرد. هنگامیکه از آن حیاط کوچک بیرون رفتیم اتومبیل مرا که جلو کلیسا پارک شده بود دید. گویی حالت تنفری شدید به او دست داد چون مرسدس بنز قهوه ای رنگ من به چشم او مظهر سرمایه داری آمده بود. ناگهان بیکو چشمها و دستهایش را با هم بحرکت آورد و سرش را طوری چرخاند که گویی از دیدن شکوه و جلالی رویایی و با عظمت سرگیجه گرفته باشد، به زحمت گفت: «خدای من! یک قهرمان ملی چطور بایک همچو چیزی همه جا میرود؟»

در جوابش گفتم: «تو، به کارهای سیاه خودت پرداز، منم به کارهای سفید خودم میپردازم. کم کم روزهای امتیاز سفید به آخر میرسد و باید آنرا شمرد. پس حالا که میتوانم از این امتیاز بهره گیرم، چرا که نگیرم؟» با گفتن این حرف از پیچ خیابان گذشتم و او همچنان بر اتومبیل من می خندید، و من دیگر از نظرش دور شدم و به سمت خانه راندم.

این بود نخستین دیدار و اولین برخورد من با استیو بیکو و همین دیدار بحد کافی معتقدم کرد که با مردی فوق العاده غیرعادی و نابغه ملاقات کرده ام. حضور ذهن تند او، روش گفتن از عقایدش و نیروی تفکر عظیم او در من اثری بی نهایت گذاشت. هاله ای نورانی گرداگرد خود داشت که یک رهبر کامل را مجسم می کرد. در راه برگشت به خانه با خود فکر کردم و نتیجه گرفتم که در کار روزنامه نگاری بابعضی

از شخصیت‌های بزرگ دنیای سیاست در بریتانیا و کانادا و آمریکا و آلمان دیدار و مصاحبه کرده‌ام، ولی یقینم شد که این مرد، بیکو، شاید نفوذ کننده‌ترین و موثرترین آنها بوده باشد. در طی ماه‌ها و سال‌ها بعد که ما دوست نزدیک یکدیگر شدیم، همه تردیدهایم از محاسباتی که درباره او کرده بودم تبدیل به یقین شد. کمی بعد فهمیدم که استیو بیکو، تنها مردی بود که من در سراسر عمرم افتخار و امتیاز شناختن او را داشته‌ام.

ما دوست شدیم

دومین دیدار من واستیو بیکو در درمانگاه «زانم پیلو»^۱ روی داد. بیشتر دیدارهای آینده ما در همین درمانگاه برگزار می شد. «پروگرام جامعه سیاه» اداره ای داشت که در کلیسای خیابان لئوپولد بود و کلیه برنامه ها و پروژه های یاری رسانی به سیاهان در همین پایگاه تنظیم می شد و به مرحله عمل در می آمد، که از جمله کلاسهای سوادآموزی و پیراهن دوزی و آموزش بهداشت را می توان نام برد. این درمانگاه زانم پیلو یکی از مراکز برنامه ریزی بهداشتی بشمار می رفت. ساختمان آن در فاصله چندین میلی خارج شهر کینگ ویلیامز روی تپه ای بنا شده بود و هزاران سیاه روستانشین که نمی توانند به بیمارستان شهر دسترسی داشته باشند در این درمانگاه مداوا می شوند. این درمانگاه با کمک یک گروه کوچک پزشکی زیر نظر دکتر رامفیلی اداره می شد. یک اتاق عمل، یک بخش

1. Zanempilo

زایمان و وسایلی برای کلاسهای تعلیم اصول تغذیه داشت. اولین بار که استیو را دیده بودم بمن گفته بود که علاقه دارد مرا به تماشای این درمانگاه و اطراف آن ببرد. چند روز بعد تلفن کرد مرا و وندی همسرم و بچه ها را به ناهار و گذراندن روز یکشنبه به آنجا دعوت کرد. به او گفتم ما پنج فرزند داریم و خانواده پر جمعیتی هستیم. او گفت بهتر شد چون به یک خانواده بزرگ «آفریقائی» مبدل می شویم که مقدم همه ما را گرمی خواهند داشت. روز یکشنبه من و وندی، بچه های پنج تا یازده ساله را برداشتیم، درون اتومبیل ریختیم و بطرف شهر کینگ ویلیامز راه افتادیم.

طبق قراری که با استیو داشتیم، او را در خیابان لثوپولد ملاقات کردیم. حالتی در سیمایش وجود داشت که گویی از وحشت دیدن اتومبیل من با خودش شکلک در می آورد. بعد در پیش اتومبیل ما حرکت کرد تا راهنمایی کند.

به درمانگاه که رسیدیم دکتر رامفیلی جلو آمد که به ما خوش آمد گوید ولی به محض اینکه اتومبیل مرسدس ما را دید با حالتی تمسخر-آمیز قیافه آدمهای بهت زده را به خود گرفت و با صدای بلند و شمرده گفت: «این اتومبیل را کجا پنهان کنیم تا روی سیاهان محلی اثر بد نگذارد و خیال نکنند که فدائیان نهضت آگاهی سیاه، اشتباهاً با مردمی عوضی معاشرت میکنند؟»

گفتم: «این اتومبیل از نوع کوچکترین و ارزانترین مرسدسی است که در این کشور وجود دارد.» ولی او با همان صدای بلند و شوخ و آهنگ تمسخر آمیز گفت: «بهانه نیاور، مرد! این یک اتومبیل مرسدس است! و مرسدسی است که به اینجا آورده ایم! اگر مردم ما این چیزها را ببینند اصلاً با ما حرف نمیزنند!»

با شوخی و مسخرگی شرح مفصلی دربارهٔ اتومبیل دادم. با وجودیکه همهٔ آنها که دوروبر ما بودند شوخی می‌کردند و لطیفه می‌گفتند، استیو و پیروانش اتومبیل مرا مظهر تجمل پرستی دانستند و از تجمل پرستی بشدت متنفر بودند. بعدها متوجه شدم که استیو عمداً از خرید اشیایی مانند تلویزیون، برای تشکیلاتش خوداری می‌کند و استدلالش هم این است که: «چون بیشتر «این مردم» تلویزیون ندارند، در نتیجه خریدن آن ضروری نیست.»

خانهٔ کوچک دکتر رامفیلی در کنار درمانگاه قرار داشت. در آنجا جمعی حدود بیست نفر به ما خوش آمد گفتند و موقعی که به آشامیدن پرداختیم بحثهای ما حالت برگزازی مسابقهٔ ماراتن را پیدا کرد. با اینکه از جنبهٔ اجتماعی و حال و هوای محیط و بطور کلی همه چیز دوستانه بود و مخصوصاً بچه‌های کوچکتر بدون مانع و اشکال که معمولاً بین بچه‌های آفریقایی مرسوم است، در آغوش این و آن لمیده بودند، من و وندی حس می‌کردیم در محکمهٔ عدالت نشسته‌ایم. زیرا در یک چنین اجتماعی، موضع سیاسی، شخصی و عمومی ما در معرض بررسی و تحقیق گذاشته شده بود. هر گاه جوابهایی که می‌دادیم رضایتبخش بود، نور شادی بر چهره سوال‌کنندگان می‌درخشید و اگر جوابها رضایتشان را فراهم نمی‌کرد، فقط با حالت خاص خیره خیره نگاهمان می‌کردند.

من و وندی، روی آن جنبه‌های نژادپرستی نهضت آگاهی سیاه که تردیدی دربارهٔ آنها وجود نداشت سخت ایستادگی کردیم، اما روی هم رفته ما را به جمع خود راه دادند و از آن روز بعد جزء محرمان مورد اعتماد آن جمع شدیم و بیشتر در مجامع و اجتماعاتشان شرکت می‌کردیم. در سالهایی که گذشت دوستی عمیقی میان همهٔ ما ریشه گرفت. با وجودی که این دوستی مبنای سیاسی داشت ولی ما از

وابستگیهای سیاسی پای را فراتر نهادیم و بین ما چنان رابطه‌ای صمیمانه برقرار شد که همانند دوستانی متجانس و سازگار درآمدیم که از دو سوی یکدیگر را جذب می‌کردیم و این جاذبه کششی بسیار نیرومند داشت.

آن موانع بیشماری که بر اساس نژاد پرستی در کشور ما بوجود آمده، برقرار کردن دوستی عمیق بین سیاه و سفید را کاری بر خلاف رسوم و آیین کشور تلقی می‌کرد. ولی برای من و همسرم، همین دوستی تجربه‌ای یگانه و بی‌نهایت پر بار گردید. در حالیکه دوستیهای عادی میان سیاهان و سفیدها وجود داشت، ولی بطور کلی اتفاقات درون جامعه، نشان می‌داد که بیشتر از چند نفر سفیدپوست وجود ندارد که سیاهپوست قابل توجه یافته باشند. یعنی سیاهانی که توجه آن سفیدها را بعنوان انسان نه بعنوان انسان سیاه، به خود جلب کرده باشند.

موضوع چشمگیری که درباره‌اش استیو و پیروانش دیده می‌شد این بود که اتفاقاً سیاهی رنگ او و سایر افراد سازمان دهنده نهضت آگاهی سیاه مسئله‌ای بود که به آسانی و راحتی بسیار فراموش شد و از یاد رفت. این نکته را باید درست توضیح دهم. نمی‌شد انکار کرد که افراد نهضت آگاهی سیاه ارزش بسیار برای خود قائل بودند - و همین احساس ارزش، اعتماد به نفس فراوان به آنها می‌بخشید بطوریکه شاید فقط چند نفر از سیاهان آفریقای جنوبی بودند که در رابطه خود با سفیدها چنین اعتماد به نفس نشان می‌دادند. سیاهان هم «مانند ما» راه می‌رفتند «مانند ما» حرف می‌زدند و می‌توانستند درون صندلیهای راحت فرو روند و بلمند. از بحث کردن خجالت نمی‌کشیدند. وقتی در حین صحبت سکوت‌های طولانی بوجود می‌آمد، یعنی آن زمان که هیچکس حرفی برای گفتن ندارد، آنها ناراحت نمی‌شدند. همیشه و همه وقت بدون اینکه از

انسان عذر بخواهند، در برابرتان « صاف و راست راه می رفتند ». بیشتر مردم کشورهای دیگر، اگر سایرین آنان را مردمی فوق العاده بدانند واقعاً بر آن اهمیت می گذارند، اما جامعه آفریقای جنوبی ما، جامعه ای بی نهایت غیر عادی است. هیچ انسانی که ناظر بر موفقیت های بزرگ نهضت آگاهی سیاه باشد و ایجاد حس اعتماد به نفس را که در سیاهان بوجود آورده مشاهده کند نمی تواند آن را ندیده یا دستکم بگیرد، آن هم در محیطی که زندگی مردم سیاه از گهواره تا گور تعیین شده است. بدین منظور که ارزش سیاه بودن را تخطئه کنند یا عکس العمل های انسانی سیاه بدوی را بصورت واکنش های قبیله ای کلیشه شده تغییر مسیر دهند، یا بخاطر منافع سیاسی نژادپرستان سفید، سیاهپوست را بیمقدار سازند.

اگر بنویسیم که ما هر دو نفر حس کردیم مردمی که گرداگرد استیو را گرفته بودند عیناً « مانند ما » راه می رفتند و حرف می زدند و کار می کردند، شاید تا حدودی معنایی ناراحت کننده و شاید هم نوازش دهنده، شاید پدران و حتی شاید نژادپرستانه باشد. ولی در واقع، این اظهار عقیده معنایی و مفهومی مخالف دارد. برای سفیدپوستان آفریقای جنوبی که غرق در امنیت و امتیاز هستند، دیدن گروه عظیم مردم سیاهپوست عاری از امتیاز که رفتار رهایی یافتگان و به آزادی روانی رسیده را دارند. الهام دهنده و آموزنده است. انسان مجسم می کند که در قلب حاکمیتی مطلق و مستبد گروهی را می بیند که مخالف باورهای عمومی هستند و تحمل رفتارشان به افرادی می ماند که هرگز کلمه منع و مسک را نیاموخته اند. برای ما چنین بود که واحه ای آزاد در میان صحرای اسارت کشف کرده باشیم.

چند سال پیش سفری به زامبیا داشتم و دیدن جوانان سیاهپوستی که شبیه همین اعتماد به نفس را داشتند، بخصوص حالت رفتار دختران

جوان سیاهپوست، مرا بشدت تحت تأثیر قرارداد. از اولین سفرم به زامبیا ده سالی می‌گذشت. در آن سال زامبیا می‌رفت که استقلال یابد و حالا یک نسل جدید زامبیائی در این کشور بوجود آمده که هیچگاه کلمه حقارت و بدنامی روانی مخصوص یک شهروند درجه دوم را نشنیده و نمی‌شناسد. دخترها روی دسته صندلی شما می‌نشینند و می‌پرسند: «حالا شما چه کار میکنید؟»

متأسفانه، تا امروز بسیار بندرت دیده شده که مردهای آفریقای جنوبی به زن سیاهپوستی برخورد کنند و دربارهٔ برابری نژادی و سکس با آنها بحث نمایند. برای این مردان، زن سیاهپوست بدون ایجاد مزاحمت در آشپزخانهٔ منزلش به کارهای کوچک خانه رسیدگی می‌کند یا سر خود را با احترام به زیر می‌افکند یا یونیفورم پوشیده و با عجله به مدرسه می‌رود. شاید بیش از چند مرد آفریقای جنوبی وجود نداشته باشد که انسانی چون دکتر رامفیلی رادیده باشد که بتواند فوراً بگوید: «واقعاً که بی‌معنی حرف می‌زنی، بیا، صبر کن نوشیدنی دیگر برایت بریزم.»

در نخستین روزهای دوستی ما با استیو، خیلی چیزها بین ما وجود داشت که لازم بود اصلاح کنیم تا بتوانیم خودمان را باهمدیگر تطبیق دهیم. استیو ناچار بود با غرور کاپیتالیستی و اعتقادات لیبرالیسم من بسازد و من ناچار بودم حساسیتهای تند و شدید او را بپذیرم. در اینجا مثالی می‌آورم تا این نظریه را تصویر کنم: هنوز از نخستین دیدار ما مدتی نگذشته بود که یک روز برای مذاکره به شهر کینگ ویلیامز رفتم. در این شهر یک رستوران عالی درجه یک به نام «جاگزپلاس»^۲ دایر بود. در راه که می‌رفتم با خودم فکر کردم خویست برای شکستن موانع آپارتاید

استیو را دعوت کنم در آن رستوران با من ناهار بخورد.

با این تصور که شاید ما را نپذیرند و برای اجتناب از ناراحت شدن استیو، ابتدا نزد مالک رستوران رفتم و نظرم را گفتم. جواب داد که در این مورد شخصاً نظر مخالفی ندارد و اخیراً مقامات صاحب صلاح با این کارها موافقت می کنند، بشرطی که قبلاً اجازه گرفته شده باشد. برای آنکه مطمئن شوم مشکلی پیش نمی آید گفتم بروم و تحقیق کند و ببیند اجازه می دهند یا خیر. صاحب رستوران چند بار به ادارات دولتی تلفن کرد و بعد با خوشحالی گفت که می توانم مهمان سیاهپوست را به آن رستوران ببرم.

حالا که به آن روز فکر می کنم از سادگی و نادانی خودم سرخ می شوم. یادم می آید که اتفاقاً استیو را به رستوران جاگزین پلاس دعوت کردم (و از کار خودم راضی هم بودم). استیو مؤدبانه دعوت مرا رد کرد و گفت از نظر اصولی درست نیست بخاطر دلخوشی ای که بودن با من به او می دهد، به آن رستوران بیاید و بخصوص رفتن به جایی که بعدها در صورت تمایل نتواند دوستان سیاهپوستش را همراه خود ببرد، دوست ندارد و ناهار در آنجا به او لذت نمی دهد. یقیناً استیو با تیزهوشی و بصیرت خاصی که داشت فهمید که این دعوت چگونه و به چه صورتی ترتیب داده شده است. زیرا ناگهان تغییر عقیده داد و گفت:

«بسیار خوب، برویم، خودش نوعی تفریح است.»

ولی آن لحظه از گفتن خیلی چیزها پرهیز کردیم. من نگفتم که «اجازه» گرفته ام. فکر کردم اگر این را بگویم به او توهین کرده ام و او هم نگفت که با کمک ممفیلاً غذای مخصوص خوبی برایم حاضر کرده اند که در محل درمانگاه با هم ناهار بخوریم. وقتی ممفیلا وارد شد، استیو با صدایی بلندتر از همیشه و آهنگی غیر معمول در صدایش که

می‌خواست در عین حال بی‌میلی خود را هم نشان دهد و ضمناً حرفش را هم پس نگیرد گفت: «مفایلا، من و دونالد می‌رویم رستوران جاکزپلاس ناهار بخوریم، تو نظرت چیست؟» مفایلا از جایش پرید و گفت: «بنظر من فکر کشیفی است! چی؟ بروید پلاس؟ استیو، مگر دیوانه شده‌ای؟ هر دوی شما همینجا ناهار می‌خورید. بله. هر دو نفر شما! برای اینکه ناهار حاضر است یا الله. بیائید.» و همان شد که باید می‌شد ... بعدها فهمیدم که استیو قبلاً یکبار در جاکزپلاس ناهار خورده بوده تا ببیند چگونه جایی است، ولی بنظرش جایی بسیار تجملی آمده که برای مردم مناسب نبوده است و من، منبعد هرگز چنین اشتباهی را تکرار نکردم و فکر دادن «هدیه یکی شدن» را از سرم بیرون کردم. این خاطره بخشی از دوره آموزش و تعلیم من بود.

بعضی خاطرات شخصی

قبلاً گفتم استیویکو بزرگترین مردی بود که تا آن زمان دیده بودم. بزرگی چیست؟ انسان بزرگی را چگونه می‌سنجد؟ هر یک از ما برای خود معیارهایی داریم. وقتی می‌گویم استیویکو بزرگترین مردی بود که در زندگیم سعادتمند و افتخار دیدارش نصیبم شد، با زبانی کاملاً فصیح می‌گویم، منظورم این است که بیکو بیش از هر انسان دیگری که دیده‌ام، جاذب‌ترین هاله شایستگی و لیاقت را که این فلک دوار سرنوشت‌ساز حیات برای خلیه‌ها رقم می‌زند، گرداگرد خود داشت، یعنی سیاست. نه این است که بیکو فقط یک سیاستمدار برجسته بود. این تعبیرات دوشان اوست. بیکو یک دولتمرد بود، دولتمرد، یعنی آنچه از مفهوم این کلام احساس می‌شود و آبراهام لینکلن را در باره آن می‌ستایند. یعنی دارای دیدی وسیع و قدرت ادراکی وسیعتر نسبت به امور مردم و ملتها بود که نمی‌شود فقط با کلمات معمولی آن را به شنونده منتقل کرد. استیو می‌توانست تفاهم ایجاد کند. می‌توانست انسان را به درون تصورات،

تخیلات و رؤیاهای خود بکشاند و با حداقل کلمات چنین می‌کرد برای اینکه بیشتر با حرکات تن و بدن، عقایدش را به دیگری انتقال می‌داد.

من بعنوان یک روزنامه نگار، با بسیاری از شخصیت‌های بزرگ کشورهای جهان مصاحبه کرده‌ام ولی هیچیک را به قامت والای استیوبیکو، حتی نزدیک به او هم ندیدم. فقط یک نفر بیش از همه به «جاذبه سحرانگیز» بیکو نزدیکتر شد و او رویرت کندی بود که در آفریقای جنوبی و در آمریکا با او بحث‌های طولانی داشته‌ام. لیکن جاذبه کندی ناشی از بروز حوادث و پیشامدها و گذشته‌های زندگیش و وقایع و رویدادهای گوناگون ایجاد شده بود در حالیکه فریبندگی استیوبیکو کلاً از شخص خودش نشأت می‌گرفت و چیزی طبیعی بود. از اوایل جوانی رفتار و صفات یک رهبر بی‌نظیر دور از خطا و اشتباهکاری داشت. بی‌نظیر می‌گویم چون ترکیب رهبری او خاص خودش بود، نه به زور و اجبار. خودش پیش برنده بود و همتاهایش و همکارانش نظریات او را بلافاصله تأیید می‌کردند. پدر روحانی «آلرد استابز»^۱ که استیو را از دوران جوانی می‌شناخت می‌گوید بزرگی و عظمت استیو حتی از دوران نوجوانی او پدیدار بود. پدر استابز روحانی دانشمند تحصیل کرده کالج قدیمی «ایتون» که در شهر «الیس»، ریاست انجمن مذهبی فدرال را دارد می‌تواند با این لحن رهبر جوانی را تأیید کند که بیش از نیمی از سن او را ندارد. می‌دانم منظور پدر استابز از گفتن این حرف چه بود. من سیزده سال از استیو بزرگتر بودم، ولی همیشه احساس می‌کردم با مردی صحبت می‌کنم که از من بزرگتر و عاقلتر است و غالباً هم چون بسیاری از دیگران در حل مشکلات و معضلات گوناگون زندگیم از او نظرخواهی

می کردم.

استیو، نبوغی داشت که می توانست مغز و درون هر مسئله ای را بشکافد و بهترین و یگانه راه حل ممکن را، ولو دور از تجربیات و محیط شخصی خودش، بیابد. مثلاً، استیو از طرز اداره کردن یک دفتر روزنامه چیزی نمی دانست. یکبار که من گرفتار مشکل کارمندی شدم و چندین روز را برای یافتن راه حلی به فکر کردن گذراندم و نمی توانستم آن راه حل اساسی را پیدا کنم، وقتی موضوع را با استیو در میان گذاشتم و به مشورت با او پرداختم در فاصله یک سیگار روشن کردن، پک زدن و سپس دور انداختن انتهای آن ترتیب مشکل مرا داد و راه حل آن را یافت. رفقای دانشجوی دانشگاه ناتال تعریف می کردند که استیو چگونه اندیشه های آزادیخواهی آنان را بدون زحمت ولی جدی و مسلط بکار می گرفت. می گویند استیو هرگز از صندلیهای ردیف جلو استفاده نمی کرد. در انتهای کلاس درس همواره یک صندلی برای خود داشت و دانشجویی بسیار کم حرف بود ولی آخر کلاس بعد از آنکه رفقا همه گفتنیهای خود را می گفتند، چاره ای نمی دیدند جز آنکه به استیو متوسل شوند و پیشنهادهایی که استیو می داد همیشه صحبت روز بود.

استیو، ورايِ جاذبه سحرانگیزش، صفاتی عالی، شخصیتی ممتاز و تعقلی کامل داشت. همچون صخره راست و درست و در مرتبه ای از شجاعت و شهامت بود که حرمت انسان را نسبت به استعدادهای نهفته در این روح انسانی تا اوج آسمانها بر می کشاند. این حقایق همراه با حوادثی که در این کتاب نقل شده بموقع تصویر خواهد شد ولی در اینجا همینقدر کافی است بگویم که نوع جسارت و شهامت استیو آنگونه بود که حتی تصور نمی شود از برابر جوخه اعدام یک قدم واپس کشد.

در طبیعت استیویکو هم مانند مردان بزرگ، اندک اثری از

نخوت و تکبر وجود نداشت. خودخواهی و کبر با روح لطیفه گوی شیرین زبان ناسازگار است، و استیو ذوق لطیفه گویی را در حد کمال داشت. با وجودیکه نسبت به مسائل اخلاقی ناسیونالیستهای آفریکانر رفتاری تحقیرآمیز و آشتی ناپذیر داشت، هیچگاه نسبت به ستمگران و آزاردهندگان خود کمترین نفرت یا ترش رویی نشان نمی داد. باور کنید که گاه از زندانبانان و بازپرسان خود با لحنی محبت آمیز حرف می زد.

شنیدن یا خواندن مطالبی که سخنگویان ناسیونالیست آفریکانر در باره استیو شرح می دادند (آن هم کسی را که هرگز ندیده بودند) و او را بخصوص متنفر از سفید پوست می گفتند، در نظر جمعی از دوستان نزدیک او که تصادفاً سفید هم بودند، چون پدر استابز، «فرانسیس ویلسون»، «داوید راسل»، «ریچارد تورنر»، «تروودی توماس» و دیگران و من جمله من و وندی، یک خلاف گویی کامل و وارونه کردن واقعیت بود. البته، تا جایی که به من و وندی مربوط می شد ما هم مانند دیگر دوستان نزدیک استیو، می دانستیم که اعتماد او را بطور کامل جلب کرده ایم و دانستن این مطلب احساس عمیق رضایت در قلبهای ما ایجاد می کرد. اگر این مرد نژاد پرست بود، که یقیناً چنین نبود، ما لافل باید به فکر می افتادیم تا به ترتیبی ولو جزئی هم که باشد کمک کنیم و آفریقای جنوبی سفید را از آن نظر تنفرهایی بخشیم. ولی در مواردی که به خود او مربوط می شد، الزامی نداشت به فکر رهایی ملت افیم. به همین سادگی که می گویم: او از هیچکس نفرت نداشت، نه از وورستر نه از کروگر^۲ و نه حتی از آن انقراض طلب رذل «ترنوتر نیش»^۳. استیو، همه آنها و پشت گوش اندازیهای آنها را چنان خوب درک می کرد که نفرت

ضرورت نداشت. او از اعتقاد آنها به نژاد پرستی متنفر بود نه از خود آنها و چنان از نژاد پرستی تنفر داشت و آنچنان با نژاد پرستان مخالفت می کرد و بر لجاجت و سنگدلی و بیرحمیشان اعتراض می نمود تا سرانجام بجایی رسید که برخورد نهایی با او را امری اجتناب ناپذیر تشخیص دادند.

من می توانم در باره صفات و کمالات استیو بعنوان یک مرد، هزاران هزار کلمه بی پایان از شایستگیها و کمالات او بنویسم و می توانم عقاید و آرمانهای او را بازگو کنم. آرزو دارم همه اینها بر روی کاغذ چاپ می شد و از انعطافهایی که در صدایش بود و سبک خاصی که در سخنرانیهایش داشت و درست همانگونه که صدای او بگوش می رسید، گزارشی کامل تهیه می شد. سخنانش در سخنرانی بسیار مشخص و ممتاز بود بطوریکه خصوصیات روحی او را بوضوح نشان می داد. بطور کلی او میل داشت، بخصوص در سخنرانیهای پرهیجان که سریع حرف می زد کلماتی را که ادا می کند مشخص باشد. وقتی تند حرف می زد تقریباً کلماتش زیر لب ادا می شد. دندانهای ثنایای او از یکدیگر فاصله داشت و این فاصله دندانها مانع واضح صحبت کردنش می شد مگر آنکه دقت کند تا بتواند درست حرف بزند، و بیشتر مقید به کلمات و اندیشه موضوع صحبت خود بود تا به زیباییهای گفتار. صدایش عمیق و مطبوع بود و همچون بسیاری از افراد نهضت آگاهی سیاه، هنگام بحث از عبارات آمریکایی استفاده می کرد. با گفتن «های» پای تلفن یا در حضور اشخاص، به انسان خوشامد می گفت. در خوشامد گوئیها، سلام و علیکش کشدار، آهنگ صدایش تنبل و تقریباً با تلفظ جنوبی بود. مردها را در هر حال و با هر تعریف «پسرها» می گفت. همه «پسرها» بودند جز پلیس امنیتی که حتی اگر به یکی از آنها هم اشاره می کرد می گفت «این سیستم».

دانش او در زبان انگلیسی واقعاً عالی و فرهنگ لغاتش حتی در گفتارهای کوتاه و آهسته و معمولی، جذاب و مؤثر بود. انگلیسی را روان، راحت بدون فشار آوردن بر خود تلفظ می کرد و لهجه اش کمی آهنگ آفریقایی داشت. فقط کلمات «بورن»^۴، «تورن»^۵ و «کلنل»^۶ را مانند بسیاری از مردم آفریقای جنوبی «بن»^۷، «تن»^۸ و «کنل»^۹ می گفت. یکبار پیش آمد که من و وندی، نمی توانستیم مقصود او را که می گفت بازپرسان امنیتی چگونه «کنل» را آوردند و چقدر از بودن «کنل» در آن اتاق تعجب کرد، بفهمیم. خوشبختانه برای دریافت مطلب حرفش را قطع نکردیم چون لحظه ای بعد شروع به گفتن کرد که «کنل» چند سؤال از من کرد. آنوقت تازه فهمیدیم چه می گوید.

تلفظ نام «بیکو» بر وزن «سیسو» درست است و کلمه «بی... کا» مشابه خشن آن است. اگر بخواهیم این نام را دقیق و با تلفظ «خوزائی» ادا کنیم، نباید حرف «ب» سخت و خشن ادا شود. این «ب» یک «ب» نرم است و به این می ماند که هنگام روشن کردن پیپ انسان پُکی بزند، هوا را ببلعد و بیرون دهد و صدایی از دهانش شنیده شود. تأکید روی هجای اول است. ولی بیکو معمولاً براحتی با گفتن یک «ب» سفت و سخت نام خود را «بی ی ی - کا» تلفظ می کرد تا مردم قبیله خوزا آن را آسانتر بگویند. یکبار به او گفتم که نامش را هم مانند یک مصلحت سیاسی غلط تلفظ می کند. از آن بعد در تلفنهایش با کشش بسیار روی حرف «ب» و با آهنگی مبالغه آمیز و استادانه که سیلاب حرف اول را می کشید شروع شد. اگر صدای پک زدن به پیپ مانند

4. Burn

5. Turn

6. Colonel

7. Ben

8. Ten

9. Kennel

«به» باشد، پس آنچه بیکو پای تلفن می گفت اینطور بود: «بهی ی ی ی ی - کا» صحبت می کند.

استیو خیلی شوخ بود و می توانست بر بعضی مطالب مضحک که واقعاً تارهای درونی حس مسخرگی او را تحریک کند بیش از حد بخندد. خنده بیکو، بخصوص، یاد ماندنی است. بخاطر می آورم یک روز کوچکترین پسر «گاوین» بسرعت وارد اتاق شد و فریاد کشید «بابا، یکی از بچه های مدرسه ما یک ساعت ضد آب، ضد ضربه و ضد مغناطیس دارد». استیو به گاوین گفت: «هی، مرد، مثل اینکه ساعت عجیب و غریبه! فکر کنم پدرت یکی برات بخره!». همین عبارت «هی، مرد!» هم کلی با روح بود. بعضی صبحها با روحیه ای بسیار خوب به من تلفن می کرد که بگوید: «های ی ی ی! هی، مرد! سر مقاله امروزی کار خیلی خوبی بود!» که وه وو کرو!». ^{۱۰} «یوبا به تیله!» ^{۱۱} (ای خدای بزرگ، چه ضربتی به آنها زدی!). یا تلفن می کرد که بگوید «های ی ی ی!» پیامی را با یک پیک بینی کوچولو میفرستم. پنج دقیقه دیگر آنجا خواهد بود. این پیک «مالوسی مپوم ولوانا» ^{۱۲} دوست نزدیک و همکار استیو بود.

«مپوم ولوانا» اسم تصغیر «مپوم لو» ^{۱۳} یعنی بینی است.

اگر داستان سرگرم کنند ای برایش تعریف می کردی، دیگر عبارت پردازی و توضیح نمی خواست. چون استیو مفاهیم دقیق داستان را درک می کرد. یکبار از حادثه ای که برای برادرم اتفاق افتاده بود تعریف کردم که واقعاً سرگرمش کرد و کلی لذت برد. برادر من هم مانند همه

10. Kwewuku

11. Ubabette

12. Malusi Mpumlwana

13. Mpumlo

دکانداران ترانسکی اگر حرف زدن به زبان انگلیسی را کافی نمی‌دید، غالباً به زبان خوزائی متوسل می‌شد. یک روز که برادرم به خانه‌اش برمی‌گشت چند گیلایی در جلسهٔ باشگاه گلف «الیوت دیل»^{۱۴} مشروب خورده بود، متوجه شد که اعضاء کمیته چنان در کنار یکدیگر نشسته‌اند که گویی در جوار هر یک از آنها دو نفر از مقامات جامعه که شایع بود سروسری با هم دارند، نشسته‌اند. برادرم با زبان خوزائی انگلیسی شده گفت: «نگاتی ای آرانجیوله‌انتو» (یعنی معلوم است که ترتیبشان داده شده است). در خانواده ما این عبارت را در مواقعی که معلوم است ترتیب خبری داده شده بکار می‌برند. یک روز که استیو با ما ناهار می‌خورد و همسرم در اتاق نبود، وادارش کردم وقتی که وندی به اتاق برمی‌گردد از او بخواهد که با من همراهی کند و هرگاه با پیانوهای خودمان برای استیو آهنگ بزنیم. (من می‌دانستم که این تقاضا همسرم را عصبانی می‌کند، ضمناً این را هم می‌دانستم که اگر قطعه‌ای را که تازه آموخته بودیم اجرا کنیم خیلی خوشش می‌آید). وقتی وندی به اتاق برگشت، استیو همین سؤال را از او کرد. چشمهای وندی ناگهان مملو از بدگمانی شد و نگاه تندی به من انداخت و غرغر کنان گفت: «نگاتی ای آرانجیوله‌انتو». استیو بلافاصله جواب داد: «هائی (نه) - کادوا (ولی) ساجستیوه» و با گفتن این عبارت هر سه نفر ما از خنده منفجر شدیم بخصوص کلمه «ساجست» بالهجه خوزائی که آوای «ساجست» داشت ما را روده‌بر کرد. آن آهنگ را نواختیم و او هم لذت برد. من و وندی با دو پیانو یک آهنگ تمام آفریقایی از ساخته‌های آهنگسازان سیاهپوست برایش نواختیم. سر بسرش می‌گذاشتیم که نواختن موسیقی آهنگسازان

سفید پوست برای سیاهپوستی مانند او مناسب نیست. به همین جهت آهنگهایی از «اسکات چاپلین»^{۱۵}، «فاتر والر»^{۱۶}، «دالر براند»^{۱۷} و «دوک الینگتن»^{۱۸} و همچنین آهنگساز خوزائی محبوبش «تیامزاشی»^{۱۹} که درست مجاور درمانگاه زانمپیلو زندگی می کرد، زدیم. استیو غالباً به دیدار این پیرمرد می رفت و بخصوص از آهنگهای «گر» لذت می برد. یک بار یکی از آهنگهای خودم به نام «اورتور آفریقائی»^{۲۰} را که ارکستر دولت ایالتی کیپ آن را تهیه کرده و روی نوار کاست ضبط شده بود برای او نواختم که عمق روحش را به هیجان آورد و وقتی آهنگ پایان گرفت چشمانش را غرقه در اشک دیدم. گفت: این یک قطعه موسیقی خالص آفریقایی است. آهنگی معتبر است. بخوبی کار تیامزاشی است. وقتی گفتم که این آهنگ را به او اهدا کرده ام، چندان متأثر شد که باور کردنی نبود. لحظه ها خاموش ماند. از من خواست نسخه ای از آن را به او بدهم. گفتم که باید منتظر بماند تا مجدداً برنامه ارکستر اجرا و آهنگ دوباره ضبط شود، ولی تا روزی که او مرد، این ارکستر برنامه اجرا نکرد.

استیو به آهنگ «نکوزی سیکیلی لی ای آفریکا»^{۲۱} (سرود آفریقایی) که روی صفحه گرامافون ضبط شده و دوستی روزنامه نگار نشانم داده علاقه مند بود. این صفحه را رئیس جمهور «کاوند»^{۲۲}، اسقف «موزوروا»^{۲۳}، «جوشوانکومو»^{۲۴}، «ادا بانینگ سیوله»^{۲۵}، و سایر امضاکنندگان موافقتنامه «لوزاکا»^{۲۶} خوانده بودند و همانجا بود که شورای

15. Scott Joplin	16. Eats Waller	17. Dollar Brand
18. Duke Ellington	19. Tyamzashe	20. African Overtour
21. Nkosi Sikelele I Africa	22. Kaunda	23. Muzoreva
24. Joshua Nkomo	25. Adabanningi	26. Lozaka

ملی آفریقا بصورت جبهه ای واحد در آمد و برای حل مسئله زیمبابوه با هم متحد شدند. من در مراسم تشییع جنازه استیو به یاد این سرود افتادم و آن وقتی بود که بیست هزار نفر عزادار آهنگ «نکوزی سیکی لیلی» را می خواندند و این آهنگ زیباترین سرود عالم برای من است.

استیو موسیقی را دوست می داشت و چندین طبقه از قفسه های خانه اش را اختصاص به جمع آوری صفحات گرامافون داده بود. استیو به موسیقی «گومبای» آفریقایی علاقه ای خاص داشت. این موسیقی بیشتر از آنکه هوش آهنگساز را نشان دهد و آهنگی شیرین ابداع شده باشد روی هماهنگی سازها تأکید کرده بود.

میهمانی رفتن را دوست می داشت. بخاطر می آورم یک روز غروب را که استیو تازه از سومین زندان صد و یک روزه اش آزاد شده بود. من و وندی، ده دوازده بطری شامپاین خریدیم تا آزادی او را جشن بگیریم. تقریباً پانزده نفر بودیم که همگی در سالن کوچک غذاخوری درمانگاه زانمپیلو دور هم جمع شدیم و با خواندن سرود و آواز و نوشیدن شامپاین جشن را ادامه دادیم و تا صبح گرد هم بودیم. استیو کاملاً سرحال بود و با یکی از کارگران درمانگاه که در برنامه تلویزیونی با تیم موسیقی آلمان بوق می زد، سر بسر می گذاشت و شوخی می کرد و می گفت: «پسرک فقط برای اینکه صورتش روی صفحه تلویزیون دیده شود جلو دوربین خود را تکان تکان می داد و مرتباً از افراد تیم میپرسید آیا جای میخواهند!»

و آنقدر با صدای بلند خندید تا او را به خنده انداخت. تنها موضوع ناراحت کننده جشن ما این بود که یکی از دوستان صمیمی استیو یک روز قبل قرار گذاشته بود به دیدن استیو برود ولی درست در لحظه حرکت بسوی شهر کینگ ویلیامز دستخوش تحریم شده بود و به اقامت در

منطقه کیپ تاون محدودش کرده بودند. اما استیو سرزنده، با روح هنرمندش، و حالت خاصی که داشت نیمه شب سالن و میهمانان را ترک کرد و مدتی بعد در حالیکه دستش روی شانه مرد تحریم شده بود وارد اتاق شد! همه ما مبهوت و متعجب بودیم و خوشحال شدیم و بعد سکوتی احمقانه یکایک ما را فرا گرفت. همه از استیو می پرسیدند چطور توانستی این کار را بکنی؟ هم اکنون آن نگاه غرق در شادمانی و آن غرور واقعی استیو را خوب بخاطر می آورم که گفت: «مرد، مملکت ما همین است! مرد. هر طور دلمان بخواهد در کشور خودمان رفت و آمد میکنیم.»

استیو گاهگاه به نقاط مختلف کشور سفر می کرد. علی رغم تحریمها و ممنوعیتهايش تا سرزمین کیپ تاون و دوربان می رفت و حتی چند بار به ژوهانسبورگ سفر کرد. یک مرتبه به ژوهانسبورگ احضارش کردند تا در محاکمه رهبران سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی و کنوانسیون مردم سیاه شرکت کند و مدارکی ارائه دهد و شهادت دهد و بخاطر این احضاریه به او اجازه دادند تا ژوهانسبورگ خودش رانندگی کند. در مسیر خود به ژوهانسبورگ که از زمینهای مسطح و خشک ایالت آزاد اورانژ^{۲۷} می گذشت و بی حوصله و تنها شده بود، دو نوجوان سفید پوست را که به قصد سفر در کنار جاده ایستاده بودند سوار کرد. ظاهراً آنها از صحبت کردن با او طفره می رفتند و چون استیو قصدش از سوار کردن آنها، یافتن یک همصحبت بود و دلش می خواست حرف بزند تصمیم گرفت آنها را به حرف آورد (این دو جوان سراسر راه تا ژوهانسبورگ را با اتومبیلهای مسافران دیگر طی کرده بودند).

استیو از آنها پرسید: «حیف شد. کاش شماها آفریکان بودید.

چون دلم میخواهد زبان آفریکان را بهتر یاد بگیرم. فکر میکردم میتوانم با شما کمی تمرین کنم.» سکوت ادامه یافت. استیو به زبان آفریکان گفت «بیایید با من صحبت کنید.» یکی از آنها جواب داد: «نه، ما زبان آفریکان را درست نمیدانیم.» ولی هر چه بیشتر به زبان انگلیسی حرف زدند، بیشتر به دست و پا زدن افتادند و سرانجام استیو با تبسمی بر آنها پیروز شد و گفت: «یا الله، بگویند که شما آفریکان هستید، مگر نه؟» و آنها از روی بی میلی تأیید کردند که آفریکان هستند.

حالا استیو دست بردار نبود و گفت: «پس چرا انکار میکردید؟». آنها گفتند: «چون میدانستیم سیاهپوستها آفریکانرها را دوست ندارند». بعد طبق معمول استیو به یک سخنرانی مفصل پرداخت و در باره اینکه مردم هرگز و در هیچ موقعیتی نباید از ریشه و مبداء یا نژاد یا فرهنگ خود شرمسار و خجل باشند، صحبت کرد و گفت: «هیچ جای شرمساری نیست، زبان و فرهنگ که شرمندگی ندارد. در واقع شما باید به این چیزهایی که دارید افتخار کنید.»

پس از سخنرانی استیو، بچه‌ها آرام شدند و رفتار دوستانه پیدا کردند و بقیه راه را تا ژوهانسبورگ با زبان آفریکان صحبت کردند. استیو از یادآوری آن سفر لذت می‌برد و می‌گفت: «آنها واقعاً دو تا پسر خوب کوچولو بودند.»

استیو چندان حساس بود که با آنها از مسائل سیاسی نژادی حرفی نزد: «چونکه برآستی این بحث مثل یک زخم بود. آن دو نفر نمیتوانستند این چیزها را خوب درک کنند و من بدون اینکه بخواهم جدی باشم، همان مقدار صحبتی که در راه با آنها کردم، متوجه شدم تعصب نژادی خودشان را تا حدود زیادی از دست داده‌اند. شرط می‌بندم که تعصبشان کمتر شد.»

حساسیت بزرگترین نبوغ استیو بود. حساسیت و اندیشیدن. این حالت روحی او را یکی از دوستان مشترک ما به نام دکتر «ترویدی توماس»^{۲۸}، کمی بعد از مرگش در مقاله‌ای نوشت. این مقاله تصویر کننده همین حالت اوست. «یک قطعه جواهر برجسته تراش داده که جوهر انسانیت او را مسخر کرده»، فقط در چند کلمه آمده است.

استیو، انسانی استثنایی بود. بودن با او به هر کس فرصتی ویژه می داد. شناختن او تجربه‌ای کامل و آراسته بود. او مصاحبی شاد و خندان، جذاب، درشت هیکل، راحت و آرام، مؤدب و شوخ طبع بود. همیشه بر اعصاب و رفتار خویش تسلط داشت. بی نهایت خود دار، بسیار بی ادعا و کاملاً بی تکبر بود. البته نیازی به گفتن یا تظاهر کردن نداشت هر چه بود، خودش بود، روشن و آشکار. همواره سبکروح و خوشدل بود و شما را هم با خود به اوج سبکروحی می کشاند.

استیو، مرتاض نبود. زندگی را با همه خوبیهایش دوست می داشت و بوی خوش زندگی از سراپای وجودش استشمام می شد و اعتقاد داشت که همه مردم باید سهمی عادلانه از زندگی ببرند.

من اینک می توانم او را ببینم که یک پیراهن زمستانی شطرنجی پوشیده که برتنش می برازد است و در آن می درخشد. ظاهراً لباسش خیلی شیک است و وقتی مدحش می کنند روحیه پیدا می کند. فقط اندکی نگران است، مبادا صداها کمی بلندتر از حد لازم باشد. می بینم گلاس آبجو را از دست دانشجویی گرفته و تا انتها می نوشد. این دانشجو از سرچشمه یکی از صداها جویبار بی انتهایی آمده و کوره راههای ناهموار شهر کینگ ویلیامز را طی کرده و خود را به اینجا رسانده است تا با این

مرد برجسته دیدار و گفتگو کند و صدای او را بشنود، یا استیو با او حرف بزند.

استیو ظاهرهای خوب را دوست داشت و از آنها لذت می برد. همسرش که می خواست او را امتحان کند و بداند استیو لباس شب قبل او را دیده و بیادش مانده است از او سؤال می کرد و استیو که فراموش کرده بود به دردرس می افتاد، با وجود این تأثرات بیش از جزئیات بر روح او اثر می گذاشت.

مردم برای استیو اهمیت داشتند. (آخر، این فلسفه اصلی او بود) و این فلسفه شامل همه افراد حتی شما هم می شد. هرگاه در کنار او بودید احساس می کردید موجودی با ارزش هستید همین احساس ارزش موجب می شد که به مسئولیتهای خود آگاه شوید. استیو با شخصیتهای معروف و با نفوذی که در دوره تبعیدش به دیدار او می رفتند صحبت و محبت می کرد و تبعیدگاهش را که «سبیره» می نامید با ظرافت و سلیقه تمام بصورت یک کلبه در آورده بود.

استیو همیشه در دسترس بود و به جزئی ترین کارها رسیدگی می کرد. در انجام هر کاری ولو ناچیز خود را موظف و مکلف می دانست. تازه از زندان صد و یکروزه (بدون اعمال شاقه) آزاد شده بود که یکسر به کمک پروگرام جامعه سیاه شتافت تا آنها را برای مراسم جشن کریسمس که در پرورشگاه جامعه برگزار می شد یاری دهد. من هم امیدوار بودم در این جشن شرکت کنم ولی موفق نشدم و بعدها استیو بخاطر همین کار و همین جشن که برایش واقعه مهمی بود با ملایمت سرزنشم کرد.

در دوره ای که پزشک درمانگاه جامعه به زندان افتاد، استیو شخصاً به درمانگاه رفت تا جانشینی برای او پیدا کند و کارهای هفتگی خارج از درمانگاه را مرتب نماید. استیو از آن نگران و ناراحت بود که

مبادا بیماران مراجعه کنند و پزشکی نباشد تا به آنها برسد. چنین مردی را به هیچ ترتیب نمی‌توان با یک مرد نمونه انقلابی سرسخت یکی دانست. راه او همراه راهی صلح آمیز، سازنده و خلاق بود.

اولین بار که او را دیدم، مسئول پروگرام جامعه سیاه بود و ما هر دو در صنایع روستایی و پزشکی جامع و رفاه کودک شریک بودیم و با هم کار می‌کردیم. او کارگری فعال و وجودش بی‌نهایت مؤثر بود.

استیو با کمک دکتر مامفیلا رامفیلی یک مرکز بهداشتی تأسیس کرد و هر دو نفر به رؤیاهای مشترکشان که از دوران دانشجویی پزشکی داشتند جامه عمل پوشاندند. من غرور استیو را هنگام بازدید از محل پروژه، بخوبی دیدم و آنجا را سازمانی کاملاً ساده و با وسایل و تجهیزاتی کافی یافتم. این بازدید سه سال قبل انجام شد.

گویی آن زمانها، دوران افتخار و افراشتن پرچمها بود. دورانی سرشار از امید، پر از وعده و پر از قول و قرار بود. اینک مامفیلا تحریم شده و استیو مرده است. آیا این است آنچه ما با خیالپردازان سیاه می‌کنیم؟ آیا این بهای روایاها و ارزش شایستگیها و تأثیر وجود سیاهپوستان است؟

استیو روشنفکر و باهوش بود. وقتی با او بودید حس می‌کردید در کنار مردی اندیشمند و بزرگ نشسته اید. عجیب است، که کلمه «باهوش» برای استیو متناسب نبود. او هرگز تظاهر نمی‌کرد که روشنفکر است. فکر او همچون نقاشی بود که می‌کاوید و صفات راستگویی و نظم و درستی را از درون روح خود بیرون می‌داد.

هرگاه استیو در محلی حضور داشت، آرمانها و عقاید به جریان می‌افتاد و هر یک جداگانه در روشنایی واقعیتها و با دقتی وسواس گونه بررسی و آزمایش می‌شد. هیچکس آن شهادت را نداشت که بتواند با

ابراز احساسات عامیانه یا نشان دادن عواطف تحریک کننده یا مطالبه اتحاد مفت و مجانی، او را گمراه کند.

استیو، حتی در برابر مخالفان خود یا در شرایط تهدیدهای شدید و ایجاد رعب و هراس، بطرزی اعجاب انگیز خوشفکر می ماند.

وجود او در جلسات کمیته و در مجامع بی بها بود. اگر در مسائل طرح شده مطالبی نامفهوم یا عباراتی نامربوط وجود داشت این استیو بود که می توانست بلافاصله آنها را استادانه تجزیه و تحلیل و ریشه اصلی و مواد اولیه را پیدا کند و جریان مباحثات را دوباره روی مسیر صحیح بیندازد و پیش برود.

آنچه از استیو گفته شد کافی نیست و باید صفات شخصی او یعنی هوش، استعداد، لیاقت و جذابیت را هم بدانها افزود و هنوز بیشتر می توان گفت. آری، خیلی بیشتر. عظمت شخصیت استیو در کیفیات روحی او بود که هیچگاه منحرف نمی شد. استیو هرگز طفره نمی رفت و با این روحیات و صفات، شخصیت و اندیشه اش تا آن سوی نامحدودیتها را سیر می کرد.

علی رغم بلندای جثه اش، علی رغم ترساندنهای مداومش و علی رغم بیهودگیهای زندگیش و بی حوصله شدنهایش، استیو، متواضعترین و ملایمترین و شکیباترین مردان عهد خود باقی ماند. شما بعد از هر دیداری که با استیو داشتید، آرزو می کردید از خانه بیرون بدوید و به مردم بگویید: بیایید، این مرد را ببینید: بیایید با این مرد صحبت کنید تا دوباره تعادل خودتان را بدست آورید و دیدگاه واقعی را بیابید.

استیو فقط و فقط در نهایت اخلاص و بخاطر رسیدن به خوبیها و درستیهها، هیجان زده می شد. ما در جامعه آفریقای جنوبی برای دسترسی

به این خوبیها و درستیه‌ها حدود و ثغور فراوان داریم که بر اثر نفرت و حرص و تعصب و عدم حساسیت بسیار، و بیش از اندازه اشباع شده، تیره و تاریک گردیده است.

استیو ثابت، استوار، ساده و بی‌تزویر به تنهایی و با اندیشه‌خویش به جستجو می‌پرداخت. سازمان آگاهی سیاه‌الهام دهنده اصلی و بزرگ او بود. فلسفه اش در این زمینه که انسان سیاه هم مانند هر انسان دیگر وجودی با ارزش است، خود ایمانی پرشور بود که به شخص او نیز الهام می‌بخشید.

لیکن، بینش و بصیرت درون استیو تنها در زمینه‌های رد تهمت و بدگویی در برابر اتهاماتی که به او می‌بستند نبود. یقیناً منظور آن بود که انسان سیاه‌پوست باید از همه حقوقی که دیگران بهره‌مندند، برخوردار باشد، ولی برای اینکه از حقوق خویش برخوردار شود و به حق خود برسد باید با شجاعت و جسارت و بدون ترس و وحشت یا ترساندن دیگران این حقوق را مطالبه کند و بخواهد. انسان زمانی فردی کامل شناخته می‌شود که مسئولیت آن شخصیت کامل را بر دوش کشد و بداند که تحمل بار آن شخصیت امری ضروری و اجباری است- (ولو تا پای مرگ) یا با اوضاع اجتماعی و قوانینی که بشر برای بشر می‌سازد آشتی کند.

استیو دیدگاهی وسیع داشت. جهتگیری داشت، تعادل داشت. درونی پراعتقاد و نفسی مطمئن داشت.

استیو، در جهان دیوانه و گیج و درهم ریخته، مردی عادی، طبیعی، عاقل و خوب مانده بود. اینها نکاتی بود که استیو همواره اشاره و رجوعش بدانها بود. اینها دیدگاههای او و علایم جهت‌یابی و نشانهای راهیابی او بشمار می‌رفت. اینها، و نه ایدئولوژیهای از خارج وارد یا از پیش ساخته شده، سیاست و خط مشی او بود. همه آنهايي که با حسن نیت

خود استیو را دیده‌اند، نوعی مغناطیس در او یافته و تجربه کرده‌اند. من این حالت مغناطیسی‌اش را از طبیعت شکست ناپذیر و روحیه شادمانش می‌دانم، استیو سنگ محکمی بود که شما هم می‌توانستید بیازمایید.

کسانی که می‌گویند او را مصنوعاً شیر کرده و مرگش را موجب بهره‌برداری‌های سیاسی کردند اشتباه می‌کنند. خروش و فریاد اعتراض آمیز انبوه جمعیت، تماماً از عمیق‌ترین اندوه و خشم و یأس مردم بیرون می‌جهد. البته پرواضح است که اصلاً نیاز برای تهییج از خارج نیست و پس از اینکه صداها فروکش کرد اختلاف عقیده‌های تسکین ناپذیر در قلبهای ما باقی خواهد ماند.

گفته شده که اگر استیو زنده مانده بود، احتمالاً به اتهام تهیه جزوه و رسالات آشوب برانگیز محکوم می‌شد. متهم کردن مردی که اینک نمی‌تواند از خود دفاع کند کاری بس بی‌شرمانه و دور از شرافت انسانی است. حتی نمی‌توان مرگ یا دستگیری بدون محاکمه او را کاری بر حق دانست.

ما دستگاه و سازمان قضایی عالی و شایسته‌ای داریم که می‌تواند این مسائل را کاملاً و بنحو مطلوب بررسی کند. گفته‌اند که فقط یک-درصد سیاهپوستان، نام استیو بیکو را قبل از مرگش شنیده بوده‌اند. همین یک درصد خود رقمی برابر با صد و شصت هزار نفر می‌شود و برای مردی بیست و شش ساله که از ملاقات با مردم و از سخن گفتن با دیگران محروم بود و در سن سی سالگی هم مرد، رقم کوچکی نیست.

هر چند اگر درصد مردمی که او را می‌شناختند کم بود، تعداد آنهایی که آرمانها و عقاید او را نمی‌شناسند از آن هم بسیار کمتر است و اینک معلوم می‌شود که روز بروز بر تعداد طرفداران فلسفه استیو اضافه می‌شود و می‌رود که خود بصورت یک ملت متحد در آیند.

من استیو را فناپذیر می دانم. تصادفاً نسبت به جسم او در اشتباه بودم. آشکارا می گویم که برای جسم او همان صفاتی را قائل بودم که برای روح بالاتر از دنیای مادی او قائلم. جسم او به زندگی ادامه می دهد و هزاران قلب و تفکر و اندیشه را روشن نگاه می دارد.

باشد که این جسم، آنان را تطهیر نماید، آنان را استحکام بخشد و چراغ راه درست را در پیش پایشان روشن نگاه دارد و آنان را به سرزمینهای عدل و صلح و انصاف، یعنی آن سرزمینهایی که استیو بیکو می خواست همه هموطنانش سهمی مناسب در آن داشته باشند، رهبری کند.

اشاره ترویدی توماس به پیراهن استیو کاملاً درست است. بیکو سنگین لباس نمی پوشید و چند دست لباس هم بیشتر نداشت، ولی آنچه داشت به او می آمد و بر اندامش برازنده بود. اغلب اوقات فقط یک عرق گیر بدون آستین و با یقه باز، شلوار جین با کمربندی پهن و یک جفت کفش متمایل به رنگ زرد کاملاً آشنا به چشم، می پوشید. در مواقعی که باید در جلسات گوناگون داد گاههایش حاضر می شد، کت و شلوار ساده و تیره رنگ در بر می کرد.

چندین بار که به اتهام ارتکاب جرایمی کوچک تعقیب قانونی شده، با هوشمندی و زیرکی از خود دفاع کرده بود - همواره می دانست که لگام سخنوری را کی باید رها کند و در چه مواقعی خود را آدمی باهوش و زیرک نشان ندهد. یکبار که به علت سرعت در رانندگی از سوی داد گاه راهنمایی و رانندگی احضار شده بود، همچون مردی معقول و متأثر از حقارت خویش و بدون تملق گویی و چاپلوسی در حضور ازپرس سر تسلیم و رضا فرود آورده بود. می گفت: «این بازپرسها دوست دارند احساس تشخیص کنند، مرد» و با روشی که همه گفتنیها را

با آن می گفت و در عین حال نشان می داد که حرمتی بسزا برای داد گاه قائل است، سخنرانیهای نلسون ماندلا را از جایگاه متهمان به یادم آورد. با اینکه قبلاً دو نفر را به اتهام یک نوع جرم به جریمه های سنگین محکوم کردند. به استیو فقط اختاریه مراعات قوانین احتیاطی را دادند و تبرئه شد. استیو که طی جوابگویی در جایگاه شهود، پلیس جوان سفید پوستی را با بیرحمی چوبکاری کرده بود بعد از آنکه از تالار داد گاه خارج شد، آن پلیس نزد استیو آمد و با او سیگار کشید. یادم می آید نگاهی را که بر چهره این جوان دیدم: معنایش می توانست فقط قهرمان پرستی باشد: «آقای بیکو، بگوئید» شاید برای اولین بار در عمرش یک سیاه پوست را به نام «آقا» خطاب کرده بود. باز پرس هم ظاهراً مانند بسیاری دیگر از سفید پوستها که در اولین برخوردشان با این مرد سیاه غیر عادی، تحت تأثیر قرار می گیرند، زیر نفوذ شخصیت استیو قرار گرفته بود. ضمن یکی از محاکمات استیو، من با گوشه های خودم شنیدم که دادستان ایالتی به یکی از افسران انتظامی داد گاه می گفت: «این بیکو یک مرد عادی نیست!».

استیو بندرت کراوات می بست مگر در مواقع ضروری که ناچار بود در داد گاه حاضر شود. یک بار که از کشور زامبیا برمی گشتم، «رئیس جمهور کائوندا» از طرف حزب استقلال متحد ملی، یک عدد کراوات با علامت «یونیپ» برای استیو هدیه فرستاد. استیو در روز محاکمه سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی - کنوانسیون مردم سیاه، که برای شهادت دادن حاضر شده بود، همان کراوات را بسته بود. بعد از پایان محاکمه برایم تعریف کرد که هنگام تنفس، دادستان از او پرسیده این کراوات را چه کسی و از کجا فرستاده اند و استیو جواب داده «از طرف یک دوست!». دادستان پرسیده: «کدام دوست؟ اسمش چیست؟

البته اگر از گفتن نام این دوست شرمنده نمیشوی؟!» استیو جواب داده: «برعکس، نه تنها شرمنده نمیشوم، بلکه با غرور و سرافرازی نامش را می‌گویم، «دونالد وودز». براستی که سهم بیشتر این سرافرازی نصیب من شد.»

چون بعلت نبودن دانشگاه نزدیک شهر کینگ ویلیامزو بسر بردن در تحریم، استیو نتوانست تحصیلات پزشکی خود را ادامه دهد، از طریق مکاتبه به تحصیل علم حقوق پرداخت و تا لحظه مرگش پیشرفتی بسزا کرده، تعدادی از واحدها را گذرانده، امتحان داده بود. بعد از مرگش از استاد او در دانشگاه آفریقای جنوبی نامه‌ای تکان دهنده دریافت کردم. این کالج بزرگترین کالج مکاتبه‌ای در سراسر کشور است که روبرت سوبوک‌وه و نلسون ماندلا هم در دوران اسارت و تبعید در جزیره رابن، به طریق مکاتبه همانجا درس خوانده و دانشنامه‌های خود را دریافت کرده بودند (از آن تاریخ به بعد دولت از تحصیل مکاتبه‌ای افرادی که در تبعید و زندان بسر می‌بردند، جلوگیری کرد).

یکی دیگر از نکاتی که تروودی توماس، در مقاله‌اش بدان اشاره کرده و حق مطلب را خوب بجای آورده توجهی بود که استیو به مردم داشت. این روحیه در او بسیار قوی بود. یک بار در مقام رهبر «تراست زیمله»^{۲۹}، صندوق ویژه مراقبت از خانواده‌های زندانیان سیاسی را تأسیس کرد و کار را به جایی کشاند که به امور کوچک و بزرگ این تراست یکسان رسیدگی می‌کرد.

هنگامیکه چند نفر از دوستان مشترکمان زندانی شده بودند، استیو مقامات زندان را بستوه آورد تا اجازه دهند برای آنها غذا به زندان

ببرند. (او غذای مخصوص خودش را دوست دارد و می‌داند که غذای زندان شبیه به چه چیز است). در یکی از روزهای ملاقات زندانیان (این افراد مطابق قانون تروریسم که زندانیان را بشدت محدود می‌کند، زندانی نشده بودند). وندی تصمیم گرفت با اتومبیل خودش به شهرکینگ ویلیامز برود و از آنها دیدار کند ولی پیش از حرکت به استیو تلفن کرد که بپرسد رفقای او چه غذایی دوست دارند. استیو گفته بود: «گوشت، وندی، گوشت - اگر می‌شود گوشت گوسفند.»

وندی گوشت تهیه کرد و در خانه پخت و به زندان برد و قبل از مراجعت به ایست لندن، نزد استیو رفت و ساعتها با او صحبت کرد. بمحض ورود به خانه استیو تلفن کرد و گفت: «وندی، آن موضوع گوشت یادت هست؟». وندی جواب داد: «بله، گوشت را بردم و به آنها تحویل دادم». استیو تشکر کرد و گفت وقتی که وندی از نزد او خارج شد تازه موضوع گوشت بخاطرش رسیده و متوجه شده که از وندی نپرسیده بوده و به همین دلیل احساس گناه کرده است. می‌گفت می‌دانستم قراری داشتیم که وندی چیزی همراه بیاورد.

استیو یک مذهبی قراردادی نبود و مذهب را بطور سنتی نمی‌پذیرفت ولی با شرایطی بسیار گسترده و وسیع در عواطف مذهبی اش اصالت داشت. یک روز که می‌خواست یکی از پسرهایش را نامگذاری کند، او را «نکوزیناتی»^{۳۰} نامید (یعنی خدا با ماست). منظورش را در باره این اسم پرسیدم، گفت: «مادرم با میل خودش یکجانبه این تصمیم را گرفت، باور کن، مادرم زنی بسیار مذهبی است و من و نتریکی هم نظرش را پذیرفتیم. اما هنگامیکه دومین پسر من دنیا آمد، ایندفعه من بودم که

یکجانبه تصمیم گرفتم و بیاد «سامورا ماشل»^{۳۱} او را «سامورا» نامگذاری کردم.

گفتم معنی این کاری که کرده‌ای این است که سیاستهای ماشل را می‌پسندی و با آنها کاملاً موافقی. گفتم: «الزاماً، نه، ولی مشکل کار استعمارزدایی «موزامبیک» را رهبری کرد و همین برایم کافی بود. بعلاوه، بعضی از برنامه‌هایش هم واقعاً خوبست»

اگر بخواهیم از شخصیت استیو حرف بزنیم ولی از جاذبه جنسی قوی او چیزی نگوئیم، تفسیرمان ناقص خواهد بود. استیو، واقعاً بعنوان یک مرد زن‌پسند از حرمت والایی بهره می‌برد و بدون تردید مستحق چنین حرمتی بود. استیو روابطی نزدیک با دو زن خاص داشت، یکی همسر خودش نتریکی و دیگری دوست و رفیق دوران تحصیلی‌اش در دانشگاه، یعنی مامفیلا. رابطه او با این دو زن متفاوت بود ولی رابطه‌اش با هر یک از آنها نوعی ویژگی و صمیمیت مخصوص خودش را داشت.

من این دو زن را تحسین می‌کردم. نتریکی، زنی آرام، باوفا، خود کفا، محکم و پرطاقت بود و ممفیلا، متلاطم، پرهیجان، اهل بیرون ماندن از خانه و در حد نتریکی سخت و پرتوان بود و من و وندی از صمیمیت هر دوی آنها کاملاً برخوردار بودیم. هنگامیکه در باره اجرای مراسم خاکسپاری استیو با نتریکی صحبت می‌کردم و توضیح می‌دادم که ما دو نفر در میان جمعیت و دور از حلقه خانوادگی جای می‌گیریم، چون نمی‌خواهیم در این موقعیت که برای سیاهان آفریقای جنوبی روز بزرگی محسوب می‌شود همچون «سفید پوستهای لوس» شناخته شویم. نتریکی با احساس لطف بسیار گفت: آه، دونالد، تو و وندی برادر و خواهر ما

هستید.» از شنیدن این حرف بغض گلویم را گرفت و بشدت متأثر شدم. ولی ممفیلا پیشنهاد ما را پذیرفت. ممفیلا از نظر خصوصیات روحی درست برعکس نتریزی بود. یک روز غروب به ما تلفن کرد تا با من صحبت کند. وندی به او گفت که من در باشگاه شطرنج هستم. ممفیلا با شنیدن این حرف با تندی و با لحنی خشن گفته بود: «این مرد که احمق!» و کلمه را چنان با ناراحتی گفته بود که نتوانست تماش کند.

«تامی زانی»^{۳۲}، یکی دیگر از دوستان برجسته استیو بود که یک بار رکورد کنوانسیون مردم سیاه را برای سلول انفرادی ۴۲۳ روزه ضبط کرده بود و در این کار چنان جدی و فدایی بود که گمان نمی‌کنم از آن بیشتر ممکن باشد. مردی بود درشت اندام و قوی هیکل مانند یک قهرمان بوکس و دارای یکی از بزرگترین مغزهای متفکر نهضت آگاهی دوست دیگری «پتر جونز»^{۳۳} بلند قد و سرشار از شادی و رنگین‌پوستی از ناحیه کیپ‌تاون که مصاحب همیشگی استیو بود و در راه‌بندان تله اندازی هر دو آنها دستگیر شدند و به مرگ استیو منتهی گردید. پتر یا به زبان دوستانش «پی‌سی» سراپا شوخی و مسخرگی و شادی بود پاهای بزرگی داشت و همیشه ساندل می‌پوشید - یکبار من که بدون توجه پایش را لگد کردم با لحنی عالمانه گفت: «دونالد، چرا اینقدر اصرار داری روی پاهای من تمبر بچسبانی؟».


پس از آنکه با بسیاری از دوستان استیو آشنا شدم، یک روز به او گفتم آیا من هم می‌توانم «کولین اگلین»^{۳۴} را که از دوستان من است به دیدار او ببرم تا با هم آشنا شوند. استیو با صدایی که آهنگ ملایم داشت گفت: «هر کس را که دوست تو باشد می‌بینم. اگر فکر می‌کنی ملاقات

با کولین اگلین کمکی به او می‌کند، او را خواهم دید.» گفتم: «به گمان من دیدار تو برای کولین خویست و فکر کردم (اما به او نگفتم) که برای استیو هم از بعضی جهات خوب باشد. منظور استیو این بود با وجودی که حزب پروگرسو به داشتن دو صفت اختصاصی یعنی سیاست ضد نژادی و معاشرت با هلم سوزمان بزرگ، نسبت داده می‌شد، پیروان خود او دوست نداشتند با سیاستمداران سفید پوست آفریقای جنوبی، هر حزبی که می‌خواهد باشد، تماس زیاد برقرار کنند. ولو اینکه آنها حزب پروگرسو را بر ناسیونالیست‌ها ترجیح دهند. باز هم حزبی را که در پارلمان تمام سفید عضویت دارد و در نتیجه بخشی از «این سیستم» می‌باشد، نمی‌پذیرفتند و آن را مردود می‌دانستند.

به هر حال، در اواسط ۱۹۷۷، این دو نفر را با هم آشنا کردم، همه گفتگوهای مفصل و طولانی آنان را گوش دادم. گوش کردن به حرفهایشان برای من یک امتیاز بشمار می‌رفت چون این دیداری بود بین دو اندیشه تند و تیز و غیرعادی. در ابتدای ملاقات هر دو نفر مدتی احتیاط کردند و حرف نزدند، بخصوص استیو محتاط‌تر بود. بعداً به سخن آمدند و راحت و آرام به گفتگو نشستند و هنگامیکه مذاکراتشان پایان گرفت، هر دو موافقت کردند تماسهای خود را حفظ کنند و ادامه دهند و با گروههای خود بحثهایی انجام دهند. در پایان همین ملاقات بود که استیو به من اظهار صمیمیت بسیار کرد. کولین از او پرسیده بود که آیا کاری هست که او بتواند برایش انجام دهد یا نه؟ و استیو جواب داده بود: «بله، کولین، قول بده که حزب تو دوستم را (اشاره به من) هرگز نامزد پارلمان نکند. او همینطور که هست وظایفش را بهتر انجام می‌دهد و در خارج ساختمان تمام سفید پوست، با استقلال و آزادی بی-شائبه‌اش زندگی لذت بخشی را می‌گذراند.

کولین خندید و قول داد (علتش این بود که نامزد شدن من بدون تردید به قیمت آرای سفید پوستها تمام می شود). من همه مذاکرات این دو نفر را بازگو نمی کنم. فقط می توانم بگویم که اصل مطلب چه بود. اصل مطلب این بود که هر یک از آنها چگونه می تواند در محیط خودش کاری کند که کلیه عوامل این ملت پشت یک میز کنفرانس جمع شوند. هر دو تأکید داشتند که ضرورتاً باید از آشوب و اغتشاش پرهیزند. استیو گفت: «وقتی اغتشاش در گیرد، همه چیزها بهم میریزد و آشفتگی بوجود می آید. و پس مانده های اغتشاش در دوران بازسازی ایجاد نفرت میکنند و پس از پایان هر انقلاب، گذشته از ترس و وحشتهای آشکار مشکلات و مسائل فراوان بوجود می آید. من میخواهم، اگر ممکن باشد، انقلابی صلح آمیز و آشتی جویانه داشته باشیم. من هنوز امیدوارم که این کار شدنی باشد ولی رفتار دولت بگونه ایست که گویی ناسیونالیستها میکوشند، درست خلاف این روش، اعمال شود».

پس از این دیدار، هر یک جداگانه به من گفتند که سخت تحت تأثیر دانش و فرهنگ دیگری قرار گرفته اند. در این هنگام بود که وجود من تا اندازه زیادی برای فریب خوردنهای استیو سودمند واقع شد و این بخش از روابطمان همیشه روشنترین خاطره من باقی ماند. تازگیها اتومبیل جدیدی از شرکت گرفته بودم که مرسدس نقره ای رنگ بود. درست مانند مرسدس قبلی خودم. استیو خیال کرده بود که این مرسدس رئیس-جمهور وورستر است و مجال نداد آخر حرفش را بشنوم. با قساوت پرسید: «چند خریدی؟». گفتم: «استیو تو میدانی این اتومبیل متعلق به من نیست. این اتومبیل اداره روزنامه است». «گفتم چند خریدی؟». گفتم: «این کوچکترین مرسدس در نوع خودش است... درست نمیدانم...» باز پرسید: «گفتم چند خریدی؟». جواب دادم: «هنکه بتو

دروغ نمی گویم. باور کن من نخریدم...» سرانجام استیو با نوعی خوشحالی و لذت بسیار گفت: «گفتم چند خریدی؟». تنها جوابی که توانستم به او بدهم این بود: «او من کوند و وا کهو!»^{۳۵} (به قیمت )

زندگی زیر نظر پلیس

درمانگاه زانمپیلو، که من و خانواده ام نخستین شام آن یکشنبه خاطره- انگیز و فراموش نشدنی را در آن گذرانیدیم، برای ما و دوستان تازه آشنایمان، به میعاد گاهی با اهمیت تبدیل شد. چون این درمانگاه در نقطه واقعاً دورافتاده‌ای، در فاصله چندین مایلی بیرون شهر کینگ ویلیامز قرار داشت و برای مذاکره با جمعی از افراد گروه تحریم شده وابسته به بیکو، محلی نسبتاً امن شمرده می شد. با اینکه پلیس امنیتی مرتباً و بطور دایم آن ساختمان را مورد هجوم خود قرار می داد، ما مجهز به انواع علامتهای مخصوص «نخستین اخطار از راه دور» بودیم و این علامتها نزدیک شدن پلیس را خبر می داد تا طبق قوانین تحریم دولتی، در صورت ورود پلیس، تحریم شده‌ها قانوناً دو به دو و هر دو نفر در اتاقی جداگانه دیده شوند.

در سالهای بعد، غالباً من و استیو با همدیگر یا گاهی همراه وندی، در میعاد گاههای مختلف دیدار می کردیم و چون تلفنهای ما با دستگاههای استراق سمع کنترل می شد ناچار شدیم کلمه رمز درست

کنیم و محل ملاقات را با کمک آن کلمه رمز خبر می دادیم. گفتگو با زبان خوزائی برای مذاکرات تلفنی ما اهمیت بسیار داشت. مبادا پلیس امنیتی در موقع انجام وظیفه اش که گوش دادن به حرفهای ما بود زبان خوزائی را می فهمید، ولی هرگز آن سعادت نصیبش نشد که علامات گوناگون و در هم ریخته ما را در آن زبان کشف کند. پلیسهای امنیتی که نتوانسته بودند حرفهای تلفنی ما را بفهمند و از این بابت بسی دلخور بودند، همیشه بعد از گفتگوی تلفنی ما، بلافاصله زنگ می زدند و خاموش می ماندند ولی ما صدای نفسهای سنگین آنها را می شنیدیم و جز آن صدائی دیگر شنیده نمی شد. یک شب سه یا چهار بار به منزل من و حدود شش بار به استیو تلفن کرده بودند.

مجدداً به موضوع کلمات رمز بر می گردیم. درمانگاه زانپیلو در ناحیه ای روستائی و بسیار دور از شهر به نام «زین یوکا»^۱ (در زبان خوزائی یعنی لانه مار) ساخته شده بود. بنابراین ترتیب دیدار را با زبان شکسته خوزائی در «رامبالاند»^۲ افعی افریقائی به هنگام هیجان آمدن بالا تنه اش را بساد می کند و به زبان خوزائی آن را «رامبا» می گویند. حرف «را» از رامبا «چ» تلفظ می شود مانند «لاچ لوموند». این کلمه رمزی گستاخانه بود زیرا براحتی و کاملاً می شد آن را تشخیص داد، ولی پلیسهای امنیتی هرگز این کلمه را نفهمیدند و ما به استناد این گفته که: «هیچوقت بی کفایتی پلیس امنیتی را دست کم نگیرید» به کلام رمز خودمان اعتماد داشتیم. اگر می خواستیم در حیاط خلوت کلیسای خیابان لثوپولد که محل نخستین دیدار ما بود، ملاقات کنیم، آنجا را «آیادینی»^۳ می گفتیم، یعنی توی حیاط. بدین ترتیب استیو «بیکوی حیاط» شد و یکی

1. Zinyoka

2. Rambaland

3. Eyadini

دو بار پای تلفن با صدای بلند به ما گفتند: «اینجا اسکاتلند یارد است.» چون حیاط به زبان انگلیسی «یارد» گفته می‌شود.

شب‌ی من و ون‌دی از دیدار پسر بزرگمان که در مدرسه شبانروزی کیمبرلی درس می‌خواند، به خانه بر می‌گشتیم و صدها میل رانندگی کرده بودیم. در مسیرمان به شهر کینگ ویلیامز رسیدیم. در کیمبرلی که بودیم روبرت سوبوک و تبعید شده به آن شهر را ملاقات کرده بودیم و تصمیم گرفتیم سر راهمان نزد استیو برویم و گفتگوهای را که با روبرت سوبوک و کرده بودیم به استیو بگوئیم. من از کیوسک تلفن عمومی به او زنگ زدم و گفتم من «اومله لی واسه مونت»^۴ هستم که معنی درهم ریخته والکن آن «سر دبیری از ایست لندن» میباشد. البته این جمله خطری نداشت زیرا «او مهله لی» شبیه نام انسانهاست. وده دقیقه بعد در «ایادینی» او را ملاقات کردیم.

یک بار دیگر هم استیو با لحنی شل و کلمات سرهم‌بندی شده و با صدایی که ماهرانه تغییر داده بود تلفن کرد و ما را به زانمپیلو دعوت نمود. البته این بار هم مکالمه ما رمزی بود.

همچنان که راهمان را ادامه می‌دادیم، ون‌دی گفت با اینکه استیو سرسری والکن حرف زد، صدایش اضطراب داشت. هر چه فکر کردیم علت آنرا تشخیص ندادیم. ممفیلو اخیراً به منطقه‌ای دور دست به نام تزانین^۵ در ترانسوال شرقی تبعید شده بود که بیشتر از هزار کیلو متر از آنجا فاصله داشت. پلیس امنیتی، ممفیلو را تا تزانین اسکورت کرده بود. ما فکر کردیم حتماً استیو برای ممفیلو دلتنگ شده بود و چون جایش را در درمانگاه خالی دیده، افسرده و غمگین بود. بمحض ورود به زانمپیلو،

4. Umhleli Wase Monti

5. Tzaneen

تازه به علت اثرات اضطراب در صدای استیو پی بردم زیرا شخص ممفیل، زنده و سر حال آنجا ایستاده بود. موضوع چنین است که ممفیل ناگهان متوجه شده که در حکم تبعید او اشتباه فنی وجود دارد، یعنی شماره شناسنامه اش را غلط نوشته اند. او هم پس از ورود به محل تبعید بلافاصله اتومبیلی کرایه کرده، تمام راه را یکسره رانده و نزد استیو بازگشته است. ممفیل به محض ورود به درمانگاه به مداوای بیماران پرداخت و هنوز چیزی از مراجعتش نگذشته بود که به یاری زنی که زایمان می کرد شتافت. کارکنان درمانگاه همه خوشحال بودند چون آن مادر و نوزادش یک «اجتماع غیر قانونی» تشکیل داده بودند. آخر در حکم تحریم ممفیل تذکر داده شده بود که هیچوقت نباید با بیشتر از یک نفر در یک محل باشد. ممفیل برای ما صبحانه درست کرد، پدر استابز هم که معلوم نبود ناگهان از کجا سر رسید، در خوردن صبحانه با ما شریک شد و علی رغم انتظار ما برای ورود پلیس امنیتی، خوشبختانه صبحی بسیار شاد و آرام را گذرانیدیم و آنها نیز نیامدند.

بیاد می آورم از آن روز، اعصاب فولادین ممفیل و استیو را بسیار ستودم. با اینکه هر دو نفر آنها می دانستند که خبرچینها مخفیانه پلیس امنیتی را از بازگشت ممفیل به درمانگاه مطلع می کنند و هر لحظه احتمال هجوم پلیس می رفت، اثری از عصبانیت یا فشار عصبی در آنها وجود نداشت. بعنوان نمونه کنوانسیون مردم سیاه (شاخه محلی) برای بهره برداری از این موقعیت نقشه ای طرح کرده بود و چند روز پس از دیدار پلیس امنیتی از درمانگاه و تأیید اینکه ممفیل آنجا بوده است، کنوانسیون شرقی به مطبوعات نوشت. پلیس امنیتی با روش عجیب و کنجکاوانه خود که گاهی بکار می گیرد، به دفتر بازی پرداخت و علیه ممفیل به هیچ اقدام فوری دست نزد ولی در عوض از راه قانونی وارد عمل

شد و از وزیر پلیس تقاضا کرد حکم تحریم تازه‌ای صادر و امضا کند (البته با هجای صحیح نام و شماره درست شناسنامه او) و انگاه موفق شد ممفیلا را با در دست داشتن حکم تحریم جدید دوباره به تزانین بر گرداند. ممفیلا جمعاً ده روز در درمانگاه بود و به وظایف پزشکی خود می‌پرداخت و از اینکه توانسته بود ده روز تمام علیه این سیستم بجنگد بسیار راضی و خشنود بود.

استیو و دوستانش غالباً با این سیستم جدال می‌کردند و در صورتیکه نوع جدالشان پر ارزش بود، می‌کوشیدند بدام نیفتند و جانشان به مخاطره نیفتد و اغلب بی‌نهایت مراقب کارهای خود بودند تا به جرم قانون شکنی و ندیده گرفتن ممنوعیتها، دستگیر نشوند. شبی گروهی از دوستان در درمانگاه اجتماع کردند و با استیو به مشروب خوردن پرداختند. من از دیدن آن وضع به وحشت افتادم چون اگر پلیس امنیتی می‌رسید معلوم نبود با آنها چه می‌کرد. خودم را به استیو رساندم و آهسته در گوشش مطالبی نجوا کردم. استیو مرا از اتاق بیرون برد تا جوابم را بدهد. شبی تاریک بود و چشمانم جایی را نمی‌دید و بتدریج که چشمانم به تاریکی خو گرفت استیو به جهت‌های مخصوصی اشاره کرد و من چندین ته‌سیگار روشن را در فاصله‌های مختلف چهار گوشه افق مشاهده کردم. استیو گفت: اگر این سیستم بخواهد از جهات مختلف حمله کند ما با رابطه از راه دور قبلاً با خبر می‌شویم و بعد تبسمی کرد و ادامه داد: «وقتی از آمدن آنها با خبر شدیم، همگی از راه‌های معین متفرق می‌شویم و فقط آنهایی که تحریم نشده‌اند و مشمول ممنوعیت نیستند درخانه می‌مانند.» استیو با آنکه به زندگی در آن شهر کوچک محدود بود و همه آن شهر را «کینگ» می‌گفتیم، در مقام رهبری ملی و وظیفه شناسی راستین کارش قابل ملاحظه و برجسته بود. مردم از سراسر کشور و عبور

از کوره راهها خود را به خانه او می رساندند و حتی از همه کشورهای کره زمین به دیدارش می شتافتند و بدون تردید، استیو وظیفه خود را در مقام رهبری بسیاری از سیاهپوستان آفریقای جنوبی، به بهترین طرز انجام می داد. استیو گاهی دیدار کنندگان خود را که از چنگ پلیس امنیتی فرار کرده یا از منطقه ای که به زندگی در آن محدود شده بودند می گریختند، میهمانان «داغ» می خواند.

یک بار من و وندی در همان «حیات» با استیو ملاقات کردیم. پسر بزرگش «نکوزیناتی» شش ساله در کنارش بود. بخاطر می آورم که استیو، چگونه با دستی بر شانه نکوزیناتی، روبروی ما ایستاد و گفت که امروز یک میهمان «داغ» در خانه دارند ولو باید «پرستار بچه» باشد و نکوزیناتی را نگهدارد چون ممکن است وقتی با بچه ها بازی می کند نا دانسته و نابخردانه به بچه همسایه مجاور خانه ما نام آن میهمان را بر زبان آورد. آخر، میهمانشان یک پلیس سیاهپوست بود. استیو در حال حرف زدن با ما مرتباً گوش نکوزیناتی را می کشید و تبسم می کرد و می گفت: «بله این رفیق (اشاره به پسرش) چیزهایی دیده که نمی بایست ببیند، به همین جهت امروز را باید پهلوی من بماند.» با وجودی که استیو با خوش خلقی ذاتی که داشت می توانست با همه نوع از مردم، حتی پلیس امنیتی، که بعضی شان او را استیو خطاب می کردند، کنار بیاید، هر وقت که با «این سیستم» درگیری داشت بین تفریح و تفنّن و مسائل جدی یک خط سخت و درشت می کشید. مثلاً یک شب افسران امنیتی برای یافتن اوراقی که یقین داشتند در خانه استیو می یابند، ناگهان سر رسیدند. قبل از آنکه استیو اجازه ورود به خانه را بدهد، از آنها اجازه نامه را مطالبه کرد. (استیو خوب می دانست که آنها به اجازه نامه نیازی ندارند.)

پلیس امنیتی که آماده برای این تاکتیک ها بود و یک اجازه نامه

چند صفحه‌ای همراه داشت، آنرا به استیو نشان داد. استیو گفت: «قبل از اینکه شما را به خانه‌ام راه دهم، این اجازه نامه را باید از داخل پنجره ساختمان بخوانم.»

بعد وارد خانه شد و در را از درون قفل کرد و رفت تا بسرعت کاغذها را در اتاق مادرش مخفی کند و پس از انجام این کار سرش را از پنجره بیرون کرد. افسران پلیس اجازه نامه بسیار با اهمیت خود را روی دستهایشان بلند کردند و نشان دادند. استیو که تظاهر به خواندن می‌کرد، آهسته آهسته و با دقت کافی مثلاً صفحه اول را به پایان رساند.

آنگاه با قیافه‌ای کاملاً جدی گفت: «ورق بزنید.» افسر پلیس که گوئی به انجام وظیفه مشغول است، اطاعت کرد و استیو هم که هنوز سرش از پنجره بیرون بود تظاهر به خواندن را ادامه داد و هر صفحه که تمام می‌شد با سرش اشاره‌ای می‌کرد و افسر پلیس هم اوراق را ورق می‌زد: «مردیکه، بازویش پاک درد گرفته بود.» سر انجام ظاهر سازی خاتمه یافت. استیو گفت: «به شرفم سوگند، مردک پلیس، درست مثل یک جوجه کشیش لعنتی بود که کتاب مقدسی را جلو صورت نماینده پاپ گرفته باشد.» و بعد از آنهمه بازی در آوردن، در خانه را به روی پلیسها باز کرد و آنها وارد خانه شدند و همه جا را با دقت جستجو کردند، فقط به اتاق مادرش نگاهی سرسری انداختند و نتوانستند آن کاغذها را پیدا کنند.

این نمونه‌ای از بازی استیو با پلیس امنیتی بود. استیو هیچوقت با پلیس خودمانی نمی‌شد. یک بار چند پلیس را به رهبری استوار بد نام گرهاردوس هاتینگ^۶ به خانه‌اش راه داد (در قسمتهای بعدی همین کتاب

6. Gerhardus Hattingh

نام این استوار مکرر ذکر شده است) چون داخل خانه شدند ، هاتینگ اشتباهی بزرگ مرتکب شد و هفت تیر کشید . استیو در یک چشم به هم زدن، با کاراته به بازوی او زد و اسلحه رادر میان مشت هاتینگ به سرعت پیچاند و گفت: «توی این خانه جای اسلحه کشی نیست.» اما بعد هفت تیر هاتینگ را به او پس داد . هاتینگ از ترس می لرزید . آن روز روزی بود که هاتینگ با دست خالی خانه استیو را ترک کرد .

در یکی از دفعاتی که استیو در زندان بود ، روزی او را به اتاق بازجوئی بردند . یک صندلی در وسط اتاق قرار داشت که استیو را روی آن نشاندند . هفت نفر پلیس امنیتی گردا گرد او در امتداد دیوارها ایستادند . هاتینگ وارد اتاق شد و یگراست به سمت صندلی استیو رفت و دو تا سیلی محکم به صورت او نواخت . پرسیدم: «بعد چه شد ؟» استیو جواب داد: «او را زدم و همانجا طوری به دیوار کوبیدمش که دندانهای مصنوعی توی دهانش خرد شد .» پرسیدم: «بعد چه شد ؟» گفت: «هاتینگ از اتاق بیرون رفت . من فکر کردم که او نمیداند با من چه کند یا چه عکس العملی نشان دهد ، به همین جهت فوراً از اتاق بیرون رفت . شاید هم رفت که از مافوقهایش دستور تازه بگیرد .»

با همه این احوال ، استیو ، شخصاً هیچگونه نفرت از هاتینگ یا کسی دیگر نداشت . او می دانست که امثال هاتینگ ها ، کروگرها و ورسترها ، زندانی محیط خویش ، زندانی مغزهای شستشو داده و حال و احوال خویش و زندانی تربیتهای خانوادگی و زمینه های گذشته زندگی خود هستند و هاتینگ هم این موضوع را باید حس کرده باشد ، چون در موردی دیگر که قصد داشت در زندان به استیو حمله کند و استیو دستش را گرفته ، نگاهش داشته و به او گفته بود: «هاتینگ ، این کار را نکن ! دلم نمیخواهد مردی بزرگتر از خودم را کتک بزنم ! و بعد هاتینگ از او

عذرخواهی کرده گفته بود: «متأسفم، استیو، نفهمیدم چکار میکنم.» و پس از این گفتگو، تربیتی داد که نترکی پسر استیو برای او غذا و لباس بیاورد.

بعدها سرگرد هانسن^۷، افسر پلیس امنیتی منطقه شهرکینگ ویلیامز که در بازجوئی مرگ بیکو شهادت داد، این حوادث را به نوعی دیگر اظهار نمود و به شکلی در آورد که بصورت حمله بدون جهت استیو به هاتینگ تحریف شد. بعلاوه، هانسن در شهادت خود ادعا کرد که شخصاً در لحظه وقوع حادثه حضور داشته است، در حالیکه استیو به من گفته بود هنگام بروز این اتفاق هیچیک از افسران مافوق هاتینگ در اتاق حاضر نبودند، پس بدون تردید، به همین دلیل هم بوده که هاتینگ از اتاق بازجوئی بیرون رفته بوده تا احتمالاً از افسر مافوق خود، دستوری دیگر بگیرد.

استیو جمعاً چهار بار به زندان افتاد. دوبار کوتاه مدت، یک بار به مدت صد و یک روز و سرانجام آن دستگیری که به شهادت او انجامید. اولین بار که او را دیدم در تحریم بود ولی هنوز تا آن لحظه دستگیر نشده بود. رفقا و متحدانش به شوخی می گفتند استیو یگانه فرد گروه آنهاست که «به آنجا» نرفته است. یک روز از استیو پرسیدم: چطور شده که دولت هنوز تو را دستگیر نکرده است؟ خندید و گفت: بنظرم این حرامزاده ها میخواهند مرا بی آبرو و بی اعتبار کنند.» بدون تردید یکی از دلایل عدم دستگیری استیو، احتیاطهای بسیار دقیق خود او در امور سیاسی بود. استیو هرگز از حوادث مهم و اتفاقات سیاسی سوء استفاده نمی کرد. در همان محدوده‌ای که قانون برایش تعیین کرده بود، می ماند تا پلیس

نتواند تعقیبش کند و به آرزویشان برسند. خدا می‌داند، که آنها چند بار تلاش کردند تا استیو را به دام اندازند. استیو پنج مرتبه به اتهاماتی از قبیل لغو مقررات تحریم (حرف زدن با بیش از یک نفر در یک زمان) و جرایم رانندگی (عدم توقف کامل در تقاطع جاده‌ها - و سرعت بیش از میزان مقرر) یا نادیده گرفتن اصول دادگستری (وادار کردن شهود به نقض شهادتهایی که برای اظهار آنها سوگند یاد کرده بودند).

استیو از کلیه این اتهامات تبرئه شد. آخرین آنها از نظر اهمیت و طول مدت حضور در دادگاه و پرداخت حق دادگاه بزرگترین مورد بود. دولت آشکارا می‌خواست انواع جرایم و اتهامات را علیه استیو اقامه کند تا با پرداخت حقوق و عوارض سنگین قانونی منابع پولی کنوانسیون مردم سیاه‌بکلی ته کشد و خشک شود. یکی از آخرین اتهاماتش اغوا کردن دیگران به دادن سوگند دروغ بود. دادگاه استیو را متهم کرد که او، جمعی از شاگردان مدرسه‌ای را که ساختمان مدرسه را به آتش کشیده و بدان علت محکوم شده بودند، وادار کرده است شهادتهایی را که به پلیس داده‌اند تغییر دهند. اما اصل مآوقع این بود که این جوانکها نزد استیو رفته بودند تا از او نظر بخواهند و به استیو گفته‌اند که پلیس امنیتی کتکشان زده و مجبورشان کرده اعترافنامه‌ای را ناخوانده امضا کنند و بچه‌ها یک به یک آن اعترافنامه را که قسمت بیشترش با یک ورقه سفید پوشانده شده بود، اجباراً امضا کرده‌اند و اکنون امضاها را که به زور از بچه‌ها گرفته شده بعنوان اعتراف‌نامه صریح و مدرک امضا شده به دادگاه ارسال کرده‌اند.

استیو به بچه‌ها توصیه کرد که به جایگاه شهود بروند و شهادت دهند و آنچه را به او گفته‌اند عیناً به قاضی هم بگویند. بچه‌ها هم توصیه استیو را عمل کردند و تبرئه شدند.

حالا آمده‌اند و استیو را به اتهام «وادار کردن بچه‌ها به شکستن سوگند و تناقض‌گویی و تکذیب اعترافات» که داوطلبانه به افسران پلیس گفته بودند «محکوم کردند». دکتر ویلفرید کوپر^۸ و وکیل مدافع دنیس-کانی^۹ کار دفاع از استیو را بعهدہ گرفتند. با وجودی که دولت بموجب قانون تروریسم کلیه بچه‌های متهم به آتش‌سوزی را دستگیر کرد، استیو اطمینان داشت که پیروز می‌شود و می‌گفت اگر این بچه‌ها طبق میل آنها شهادت می‌دادند و رضایت آنان را جلب می‌کردند حتماً آزاد می‌شدند.

خوشبختانه چون تعداد بچه‌ها بیشتر از دوازده نفر بود (برای طولانی کردن جریان کار دادگاه و بالا رفتن هزینه آن، دولت این برنامه را طرح کرده بود). داستان ساخت پلیس (که جز هاتینگ کسی دیگر آن را دیکته نکرده بود) نتوانست در بازجویی مقاومت کند. هریک از شهود به جایگاه می‌رفت و شاهد دیگر رابه خلاف‌گویی و می‌داشت تا سرانجام از میان همه خلاف‌گوئیه‌ها مطلب اصلی آشکار شد و استیو را تبرئه کردند. استیو برای پرداخت حق الوکاله و کلایش به دردسر بسیار افتاد و برای جمع‌آوری پول از بعضی دوستان من هم سعی کردم وجوهی جمع-آوری کنم ولی قسمت بیشتر آن را اتحادیه‌های سیاه‌پوستی و اعانه‌های آنان تأمین کرد و در نتیجه صندوق جامعه خالی شد (کنوانسیون مردم سیاه) و خالی شدن وجوه صندوق کنوانسیون مردم سیاه همان چیزی بود که دولت می‌خواست و با این کار تا اندازه‌ای رضایت خاطرش فراهم شد. مدتی طول کشید تا استیو هزینه دادگاهش را پرداخت. برای تهیه پول باز هم من و استیو رمزی ساختیم. من تعدادی کتاب علم حقوق داشتم

8. Dr. Wilfrid Cooper

9. Denis Cuny

که بازمانده دوران تحصیلاتم در آن رشته بود و آن روز نیازی به آنها نداشتم. خوب، اگر بتوانم هزار راند (برابر با حدود - ۱۲۰۰ دلار) جمع آوری کنم فوراً به استیو تلفن می‌کنم و به او می‌گویم یک جلد کتاب برایش آماده دارم، او هم پیک خود را می‌فرستد و کتاب بسته بندی شده با پول را می‌گیرد و میبرد. یکدفعه، کلی شادی کردیم چون توانسته بودم دو کتاب برایش بفرستم. (سپاس من بر آن عده از رفقای نועدوست سفیدپوست که بر طبق عادت گاهگاه تیغشان می‌زدم!)

یک بار، هلن سوزمان، نماینده قدیمی حزب پروگرسو در پارلمان که فقط او در سراسر خاک آفریقای جنوبی به نمایندگی از آن حزب انتخاب می‌شد برای من مقداری پول نقد فرستاد که به استیو بدهم با این شرط که استیو نداند آن پول از کجا رسیده است. هلن که سالهای سال دوست نزدیک من بود تأکید کرد که می‌خواهد در این مورد ناشناس بماند چون میل نداشت تظاهر کند لیبرالی سفیدپوست در نهایت فروتنی دست و دل بازی می‌کند.

هلن، برای زندانیان سیاسی صندوقی از منابع مالی خود درست کرده بود و مدتهای دراز آن را اداره می‌کرد و آن پول را هم از همان محل فرستاده بود. استیو پول گرفت و بسی خوشحال شد و می‌خواست هویت هدیه دهنده را بداند. به او گفتم که هدیه دهنده مایل است ناشناس بماند و او هم اصراری به شناختن وی نکرد جز آنکه گفت: «خوب، منظورم این بود که نامه‌ای بنویسم و از او تشکر کنم.» با خود گفتم چه کار جالبی! گفتم: «هدیه کننده یک نماینده پارلمان است.» حس کنجکاوی استیو تحریک شد و پرسید: «نماینده آفریقای جنوبی است؟ پس عالی شد، خیلی دلم می‌خواهد بدانم کیست، ولی دنبالش را نمی‌گیرم.» گفتم: «خوب، ببین، این زن می‌خواهد ناشناس بماند.»

استیو می دانست فقط یک زن عضو پارلمان آفریقای جنوبی است با خنده ای توأم با قدرشناسی گفت: «یس لطفاً به این بانوی ناشناس بگو، عمیقاً نسبت به او سپاسگزارم، ولو اینکه نمیدانم کیست.»

پلیس امنیتی کلیه تلفنهای من و استیو را کنترل می کرد، بخصوص هر گاه ما دو نفر با هم صحبت می کردیم، مثل این بود پلیس بیشتر خشمگین می شود. یک شب من و استیو پای تلفن حرف می زدیم، گفتم: «فردا برای شرکت در یکی از جلسات روزنامه به دوربان میروم.» شب بعد، حدود نیمه شب، یک نفر به وندی تلفن کرد و بدون آنکه نام خود را بگوید گفت: «میدانیم که امشب تنهایی. بعداً می آئیم و تو را میبریم.»

وندی به دوستانش تلفن کرد و ماحرای تهدید را به آنها خبرداد. همگی عقیده داشتند که چون نسبت به افراد وابسته و علاقمند تهدیدهایی قبلاً به همین شکل انجام گرفته و معلوم شده که توخالی بوده است، این یک تهدید را هم باید از همان نوع تهدیدات دانست و آن را نادیده گرفت.

حدود ساعت چهار صبح بود که وندی صدای شلیک پنج گلوله را شنید - ابتدا یک شلیک و سپس چهار شلیک پی درپی. صبح روز بعد روی دیوار جلو خانه ما جای پنج سوراخ گلوله دیده می شد و در سمت دیگر دیوار با حروف درشت رنگین نوشته بودند «ستاد بیکو - کامی» یک علامت داس و چکش هم در کنار آن قرار داشت. بعداً یک بازپرس خصوصی محل را بررسی کرد. نظر وی این بود که گلوله ها بدست گروهان بی. جوست^{۱۰}، پلیس امنیتی شلیک شده، روی دیوار را هم پلیس

امنیتی ستوان جی. سیلی یرز^{۱۱} نقاشی کرده است ولی پلیس امنیتی یونیفورم پوش از دنبال کردن این ماجرا خودداری نمود.

ظاهراً پلیس امنیتی از دوستی بین من و استیو خشمگین شده این حوادث را بوجود آورده است. ولی تنها پلیس امنیتی نبود که ما را غضب کرده بود، بلکه بسیاری از سفیدپوستان آفریقایی جنوبی هم از فکر وجود چنین دوستی در آن سوی مرز رنگ سفید به خشم آمده بودند. پس از آزاد شدن ممفیل را مفیلی از زندان، استیو، یک بار در دادگاهی حضور یافت. ممفیل در سالن دادگاه همسر من وندی را دید. هردوی آنها بامحبت بسیار یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند. پلیسی جوان و سفیدپوست که مأمور انتظامات دادگاه بود با چشمانی آکنده از کینه و خشم به وندی نگاه کرد و با صدایی که مخصوصاً شنیده شود به همکارش گفت: «این زن باید تیرباران شود.» بدون تردید وندی بنظر او خائنی در قبیله سفیدپوستان محسوب می شد.

من هیچگاه نتوانستم در دوره‌هایی که استیو دستگیر و زندانی می شد به ملاقات او بروم. ولی یک بار که به اتهام اغوای دیگران در نقض سوگندها شان محکوم شد، قبل از آنکه بتوانیم کفیلی معرفی کنیم، او را زندانی کردند. وندی ترتیب ملاقات با او را داد. شرح این ملاقات را از زبان وندی بشنوید:

«شنیدیم که استیو دوباره «داخل» شده است. هیچکس از شنیدن این خبر متعجب نشد، ولی این مرتبه موردی پیش آمد که ما را خوشحال کرد. او را توقیف کردند ولی به زندان نبردند. این موضوع در آفریقایی جنوبی وجه مشخصی دارد. معمولاً بازداشت کردن به معنی آن است که به

غیر از پلیس امنیتی، دست هیچکس به بازداشت شده نمیرسد. توقیف عادی یعنی شخصی را متهم میکنند و بعنوان زندانی منتظر محاکمه در اختیار کامل زندان قرار میدهند و این بار پلیس امنیتی به توقیف شده دسترسی ندارد.

استیو را به جرم «ابطال احکام عدالت» متهم کرده و به زندان شهر ایست لندن آورده بودند که همان زندان منطقه ما میباشد. من تصمیم گرفتم به ملاقات استیو بروم. قبلاً بارها با اتومبیل از برابر زندان عبور کرده ولی هرگز داخل آن نشده بودم. اتفاقاً چند ماه پیش که درگیر مبارزات انتخابات شهرداری بودم، چند بار از آنجا گذشتم - و هر بار که از برابر زندان عبور می کردم میدانستم که استیو آنجا در یکی از سلولهای مجرد زندانی است - از نظر جغرافیایی هر اندازه که این زندان به من نزدیک بود، از نظر واقعیت آنرا بسیار دور میدیدم و توی دلم آهسته به استیو سلام میکردم و میکوشیدم هیجانم را برای کاندیدای انتخاباتی خودم در شهرداری حفظ کنم. آن روز، با اتومبیل از دروازه های زندان گذشتم، از کلبه ها و بلوکهای مخصوص افسران و از چمنهای سبز روشن و از باغچه های پر گل عبور کردم و سرانجام، آنچه را که یک زندان واقعی میپنداشتم، یافتم، یعنی یک ساختمان دو طبقه، کهنه و نفرت انگیز، تیره رنگ با آجرهای قرمز، بدون هیچ علامتی که ملاقات کننده را خوش آمد گوید یا هدایت کند. نه جای معینی برای توقف اتومبیلها بود و نه تیرهای راهنما که بسویی اشاره کرده باشد و نه حتی یک علامت که بگوید «زندان».

موتور اتومبیل را خاموش کردم و خیره خیره به اطرافم نظر انداختم و گوشه هایم را تیز کردم. در وسط ساختمان یک در چوبی عظیم دولایه قرار داشت و فقط روزنه هایی به شکل پنجره ای کوچک، پوشانده شده با تور

سیمی ضخیم در فواصل معین و منظم قرار داشت. از درون سوراخهای این پنجره‌ها صدای آواز و عریده و خنده بگوش میرسید. کم کم عصبی میشدم - گویی در این حال که بودم کسی بطرفم خواهد آمد و از من خواهد پرسید که آنجا چه کار دارم و به من خواهد گفت که باید اتومبیل را از آن نقطه بردارم و دیگر اینکه ابتدا بایستی چهار ماه پیش از وزارت کشور تقاضای قرار ملاقات میکردم. اما هیچ اتفاقی نیفتاد و من مجدداً زیر و روی ساختمان رابه دقت نگاه کردم، میخوام بدانم چگونه و از چه راهی میتوانم داخل شوم. آن درها بنظر عجیب می آمد، آنها را با الوارهایی که صلیب وار روی هم گذاشته، محکم کرده بودند. روی درها پر از گل میخهای بزرگ بود و جالبتر از همه دو «در- کوبه» چدنی مدور عظیم در وسط درها دیدم - نتوانستم روی شنها قدم بزنم، کوبه ها را بلند کنم و پایین اندازم، چون گمان میکردم با این کار در صدای قهقهه خنده های عصبی محو میشوم.

بعد متوجه شدم که یکی از آن پنجره های سمت چپ ساختمان اندکی بزرگتر است و در بالای آن علامتی دارد که روی آن نوشته «سفیدها» (بی رنگها). بطرف آن پنجره رفتم، از سوراخهای تور سیمی داخل آنجا را بزحمت دید زدم و دو مرد جوان را دیدم که در اطراف دیوارهای یک دفتر کار قدم میزنند و روی باسن هر کدام یک اسلحه آویزان است.

پرسیدم: «برای ملاقات یک زندانی چگونه باید داخل شوم.»
جواب آمد: «فقط در کوبه را بزنید، خانم.» من هم همین کار را کردم.
کوبه ها را به در کوبیدم و باخوشحالی دیدم دریچه ای چوبی روی لولا چرخید و باز شد و یک عدد چشم خیره خیره نگاهم کرد. به آن یک عدد چشم گفتم: «برای ملاقات یک زندانی آمده ام.» دریچه بسته شد و

صدای شدید و پرزور چکاچاک که از یک جای تو خالی بلند شود بگوשמ رسید. قفل درها را باز میکردند. یک لنگه در باز شد. قدم به درون گذاشتم و خودم را در یک قفس دالانی شکل یافتم. کلیددار زندان، در را دوباره قفل میکرد. این کلیددار سفیدپوست و میانه سال بود. هفت-تیری در پهلویش قرار داشت و به کمر بند خود زنجیری متصل کرده که چند دانه کلید بزرگ به آن آویزان بود. کلیددار، مردی خوش اخلاق با رفتاری دوستانه بود و بنظرم آدمی احمق آمد. دوروبرم را نگاه کردم و همان دفتر کار را با دو مرد جوان که داخل آن بودند یافتم. گفتم: «میخواهم مردی را که مسئول اینجاست، ملاقات کنم.» گفت: «نمیتوانید، خانم، رفته داد گاه»، گفتم: «خوب، پس آیا میتوانم معاونش را ببینم؟»

یکی از آن دو جوان وارد راهرو شد و به کلیددار زندان اشاره کرد و او شلنگ تخته‌ای به سمت جلو انداخت تا قفل یکی از دروازه‌های آن قفس که راهرو را از ساختمان اصلی زندان جدا میکرد، باز کند. جوانک ناپدید شد و من منتظر. بالا و پایین کریدور را نگاه کردم. داخل آن خیلی پرسر و صدا بود. زندانیان سیاه و سفید از کنار من میگذشتند و عجیب سرحال و شاد بودند. رفتار و حالتشان مرا به یاد محیط بیمارستانها انداخت. تنها اختلاف مشهودی که با بیمارستان دیدم عدم وجود صندلیهای چرخدار و سینیهای گردان و جنجال بیشتر در آنجا بود. مردی سفید پوست که از ظاهرش معلوم میشد کارمند است آهسته بطرفم آمد و با کنجکاوی به من خیره شد. تصمیم گرفتم از وضع خودم حرفی نزنم و در حالیکه صورتم را به میله‌ها فشار میدادم، با لحنی آمرانه و مغرور گفتم: «ببخشید، میخواهم شما را در دفترتان ببینم». سرش را تکان داد و کلیددار دوباره مرا از قفس به میان کریدور، رها کرد. در دفتر این آقای

کارمند (که دفتر اختصاصی او هم نبود، بلکه سه نفر باهم کار میکردند)، گفتم: «برای دیدن مردی زندانی به نام استیو بیکو آمده‌ام. حتم دارم که ایشان منتظر محاکمه هستند. میخواهم از مزایایی که قانون برایش تعیین کرده با خبر شوم». گفت: «آه، بله، خانم اجازه دارد نامه دریافت کند. اجازه ملاقاتی هم دارد. اجازه خواندن روزنامه و کتاب را هم دارد. اجازه دارد از بیرون زندان برایش غذا بیاورند و سیگار هم میتواند قبول کند و اجازه دارد پول هم بگیرد.» همه آنچه را او گفت من نوشتم. از او تشکر کردم و پرسیدم اگر ممکن است میخواهم زندانی را ببینم. در حال گفتن کلمه «بله» بود که یکی از همکارانش که در مدت صحبت ما آن دور و بر پرسه میزد، پیش دوید و با عجله گفت: «نه خانم، سفید پوستها اجازه ندارند بانتوها (سیاهان) را در این زندان ملاقات کنند.» من و مأموری که قبلاً با من حرف میزد، بهت- زده به همدیگر نگاه کردیم - او مرا بهت زده نگاه میکرد برای اینکه اصلاً بفکرش نرسیده بود که احتمالاً بخواهم یک مرد سیاهپوست را ببینم و من بهت زده بودم برای اینکه نفهمیدم او حرفم را عوضی درک کرده است. گفتم: «آیا هیچوقت در این زندان، سفیدها، سیاهپوستها را ملاقات نمیکنند؟» گفت: «هرگز، خانم!» هر دو نفر آنها روی این موضوع تأکید داشتند ولی، مضطرب بودند. گفتم: «آخر، آیا هیچوقت پزشکی یا کشیشی سفید پوست از سیاهان دیدن میکنند؟» گفت: «نه، خانم. آنها خودشان آدم دارند که به این کارهاشان رسیدگی کند.» گفتم: «ولی من در زندان کینگ ویلیامز از سیاهان دیدن کرده‌ام.» گفت: «بله، خوب، آنها امکاناتش را دارند، خانم، آنجا یک زندان نوساز است.» گفتم: «ولی شماها امکانات و تسهیلاتی ندارید؟» گفت: «نه، خانم، ما برای اینطور کارها تسهیلاتی نداریم!» حالا هر دو ناراحت بودند و نمیخواستند توی

چشمهای من نگاه کنند و با حالتی مسخره و عجیب مرتباً میجنبیدند.
 من از خیر دیدن زندانی و قصدی که داشتم منصرف شدم و آنها
 هم تا پهلوی کلیددار زندان بدرقه‌ام کردند و کلیددار دروازه را گشود،
 مرا خارج کرد و دوباره آنها پشت سرم قفل زد.

روی شنهای پشت در زندان ایستادم. بر بی نتیجه شدن و بیهودگی
 کار خودم لعنت فرستادم. از خودم بدم آمد و چنان عصبی شدم که دوباره
 چرخ زدم و به سمت همان پنجره‌ای که بالایش علامت «بی رنگها»
 داشت و دو افسر جوان که سرگرم کار در دفترشان بودند، کشیده شدم.
 با لحنی التماس آمیز گفتم: «مستول اینجا چه کسی است؟» گفتند:
 «فرمانده». گفتم: «چگونه فرمانده را پیدا کنم؟» گفتند: «آنجا، پایین
 خیابان، در اداره مرکزی».

بطرف پایین جاده و به سمت چیزی که معلوم بود اداره اصلی و
 مرکزی است راه افتادم. بر بالای این ساختمان اصلی یک تیر که پرچم
 آفریقای جنوبی بر فرازش در اهتزاز و بطرف باغی که سراسر آن منطقه را
 احاطه کرده بود، قرار داشت، دیدم. در ایوان این اداره مرکزی، دو پلیس
 یونیفورم پوش که آدمهای مهمی بنظر می آمدند ایستاده بودند. خودم را
 معرفی و تقاضای ملاقات با فرمانده را کردم. هر دو نفر مردهایی جذاب
 بودند. یکی از آنها قدمی به جلو برداشت و خودش را معرفی کرد و از
 من خواست به دفترش بروم. این دفتر یک میز تحریر بزرگ داشت و
 تصویری از وورستر بر روی دیوار آن آویزان و کف دفتر با قالی ضخیمی
 پوشش شده بود.

پیش از آنکه حرفم را شروع کنم، منشی متین و با ادب او وارد
 دفتر و به من معرفی شد و با زبان آفریکان به افسر گفت که همه
 دعوتنامه‌های مخصوص برنامه موزیک باند پلیس ایالت فری اورانژ که

قرار است در شهر ایست لندن برگزار شود آماده شده است و حالا که مشاهده میکند «سردبیر» و همسرش هم باید یک کارت دریافت کنند و همسر «سردبیر» هم شخصاً اینجا ایستاده است، بهتر نیست کارت آنها را بدهد؟ فرمانده گفت: «بله، میتواند کارت را بدهد و اظهار امیدواری کرد که سردبیر و همسرش در برنامه ارکستر شرکت کنند. همسر سردبیر حتی حاضر شد این را هم تحمل کند به شرطی که بگذارند از زندانی دیدار نماید و در نتیجه با احترام بسیار کارت دعوت را پذیرفت.

چشمانم به منشی افتاد. واقعیت وجود او در اینجا روی این قالی و کنار میز تحریر و تصویر نخست وزیر وورستر بود، نه در دنیای سی متر آن طرفتر که من تازه آنجا را ترک کرده بودم، نه دنیای مقیمان زندان، که احتمالاً هرگز آن ساختمان و آن تشکیلات را ندیده بودند.

من و فرمانده حرفهایمان را ادامه دادیم. برایم تعجب آور بود که فرمانده قبول کرد بگذارد زندانی را ملاقات کنم. معاونش را صدا کرد تا مرا تا زندان اسکورت نماید و ترتیب ملاقات را بدهد. دوباره نزد کلیددار زندان و آن راهرو برگشتم ولی این بار همراه معاون فرمانده بودم که کارها را با عجله رتق و فتق می کرد. زندانی بیکو را صدا کردند. صداهای هولناک و عریده های ترس آور که فریاد میکشیدند «بیکو، بیکو» شنیده میشد و بتدریج در انتهای معبر، ضعیف و ضعیفتر بگوשמ میرسید.

خیلی طول کشید تا استیو آمد، من انتظار میکشیدم و در همان حال چشمم به یک زندانی جوان سیاهپوست افتاد. لباس خاکی رنگی که معمول زندانیان است برتن داشت و در انتهای راهرو کمی دورتر از من، ظاهراً با حالتی هیجان زده، آرام و مطیع ایستاده بود. نگاهی را که در چشمانش دیدم همان نگاهی بود که در چشم هزاران سیاهپوست این

کشور می دیدم. نگاه کسی بود که منتظر است خود را با حال و هوا و هوس «ارباب» سفیدش تطبیق دهد. طوری ایستاده بود که گویی به او دستور داده اند همانجا بایستد و منتظر بماند. یک زندانبان چاق و چله و سفید و صاف و براق پدیدار شد و بمحض اینکه از روی او عبور کرد ناگهان با یورش تهنید آمیز بسوی او پرید و با زیان آفریکان فریاد کشید. ولی این زندانبان نه خشمناک بود و نه غضبناک. گویی فقط میخواست مسخره بازی در آورد، سربسر مرد زندانی بگذارد و از کار خودش لذت ببرد. مردک سیاه که انتظار داشت کتکی نوش جان کند، فوراً دستها را بالا برد و جلو بدنش سپر کرد. یک دست روی شکم حلقه شد و دست دیگر بالای سرش و به سؤالات و سرزنشها و فحشهای زندانبان به زیان الکن جواب می داد و آنگاه زندانبان قدم زنان راهش را به سمت من ادامه داد. چشمش به من افتاد که خیره نگاهش میکردم و از حالتش فهمیدم نه تنها از عمل زشت خود شرمزده نیست، بلکه حتی توی چشمهایش حیا هم وجود نداشت و گویی بخاطر کاری که آن لحظه در برابر دیدگان من با آن جوان سیاهپوست کرد، من سفید پوست را حامی و طرفدار و همدست خویش هم فرض کرده است.

از کنارم با بی حوصلگی گذشت و چند دقیقه ای ناپدید شد. دوباره به سمت مرد سیاه برگشت. بمحضی که مرد سیاه متوجه او شد و دید که بطرفش می رود، به خم شدن و راست شدن و دولاً شدن پرداخت. دوباره دستهایش در همانجاها ی قبلی قرار گرفت بطوریکه حس کردم عکس العملی مشروط از خود نشان می دهد. زندانبان از حرکات جوانک سیاه لذت می برد و وجود تماشاچی مانند من شادمانی او را بیشتر می کرد. این بار فریادی بر سر مرد سیاه کشید و چیزی به او گفت و بعداً در آنسوی معبر ناپدید شد. سیاه جوان دستها را پایین انداخت و به

دیدزدن من ادامه داد.

از جهت مخالف صدایی شنیدم، صورتم را به میله ها چسباندم تا استیو را ببینم. او را درست نمی دیدم ولی گروهی زندانیان و پلیس به اینطرف می آمدند، فهمیدم باید استیو هم در میان آنها باشد و بعد چهره استیو را دیدم. کمی نگران بنظر میرسید و من چنین حالتی را هرگز در قیافه او ندیده بودم. سرش را به زیر انداخته بود. چهره اش عبوس و بی تفاوت و خشمگین بود. شاید کنجکاو شده بود بداند برای دیدار چه کسی خبرش کرده اند، اما قیافه اش این را نشان نمی داد. وقتی نزدیکتر آمد، مثل اینکه کنجکاویش تشدید شد، سرش را بلند کرد و در میان سربانی که آنجا بود به جستجو پرداخت و چشمانش با نگاه من تلاقی کرد. تغییری که بر اثر دیدار من در سیمایش هویدا شد، فراموش شدنی نیست. مانند فیلمی بود که با حرکت آهسته نمایش دهند، ابتدا، در بین خودی کامل، سپس به کنجکاوی عادی و بعد از کنجکاوی عادی به کنجکاوی عمیق رسید و سپس تبسمی بزرگ و آشکار که نشان از شناختن من داشت بر لبهایش نقش بست ولی این تبسم دیری نپایید و فوراً محو شد چون آماده ملاقات نبود. همینکه مرا به درون قفس راه دادند، استیو خودش را جمع و جور کرد و مثل همیشه بر خویشتن مسلط شد. با همدیگر دست دادیم و در میان جمعیتی که آن اطراف پرسه میزدند، چند جمله بی معنی با هم رد و بدل کردیم. اتاق ملاقات کنندگان را نشانمان دادند، یک نیمکت دراز در امتداد دیوار گذاشته، میزی کوچک در کنار آن نهاده، یک صندلی آهنی مخصوص آشپزخانه با تشکچه آبی رنگ در آنجا بود. صندلی را نزدیک میز کشانده بودند و معلوم بود که آن صندلی برای ملاقات کننده است. در آن اتاق تاریک و دلگیر آن صندلی درست مانند تخت سلطنتی بود و نیمکت مخصوص زندانیانی که دیدار -

کننده دارند. من روی صندلی آشپزخانه ننشستم، یک دور دور میز چرخیدم و روی نیمکت نشستم. استیو هم همین کار را کرد. معاون فرمانده هم در اتاق نزدیک در ورودی باقی ماند تا حرفهای ما را بشنود کمی رویش را به طرفی دیگر چرخانده بود و در حالیکه میخواست حرفهای ما را بشنود و استراق سمع کند، میکوشید شخصیت خود را نیز حفظ نماید.

خوب، سه نفر انسان مضطرب و نا آرام بودیم، آن هم در وضعی غریب و غیر عادی که سعی میکردیم خودمان عادی و طبیعی باشیم. گمان میکنم پنج مرتبه از استیو احوال پرسى کردم ولی حتی جواب یک مرتبه آنرا هم نداد. استیو گفت تصور نمیکند مدت زیادی آنجا بماند (بعداً هم فهمیدم که بودنش در زندان چندان طولی نکشید.) گفت به مادرش بگویم حالش خوب است. از امتیازات زندانی منتظر محاکمه حرف زدیم و خواست برایش مطالب خواندنی و غذا ببرم. آنوقت از معاون فرمانده درباره ساعات ملاقات سؤال کرد ولی لحنش چندان بی ادبانه و تند بود که مرا تکان داد. معاون فرمانده در نهایت ادب به سؤال استیو پاسخ داد. بعدها خود استیو علت حرف زدن با آن لحن خشن را به من گفت. گفت میدانست که در حضور من میتوانسته بی ادبانه با معاون فرمانده حرف بزند و اندکی دل خودش را خنک کند. این روشی بود که استیو بدان وسیله در مبارزات روانی به خویشتن نمره میداد. استیو خوب میدانست که پس از خروج من از محل زندان، همه تظاهرات پایان می پذیرد و دوباره با او همان رفتاری میشود که با سایر «کافران» مقیم زندان میکنند.

سیمای عبوس استیو وسیله دفاعی دیگر بود. پلیس امنیتی، از حجابی که استیو بین خود و بازپرسانش در هنگام بازجوئی میکشید، بسیار سخن گفته بود و ما نیز این حجاب را دیده بودیم. استیو در ورود به

درون دل و روح خویش را به روی آنها می‌بست، و دیگر آنها برای او وجود نداشتند، حتی اگر او را می‌کشتند، نمی‌توانستند به درون روح او دسترسی پیدا کنند و این حالت استیو آنها را به دیوانگی می‌کشاند. بیست دقیقه نزد استیو ماندم و بعد خداحافظی کردم و رفتم. اگر بگویم توانستم با استیو ارتباط روحی برقرار کنم، راستش را بخواهید، نه تنها چنین نشد، بلکه ملاقاتم با او ناموفق بود. در آنجا ناراحت بودم و استیو هم به ناراحتی من توجه کرد. و برای رفع این اضطراب یکسره حرف زد و من بسیاری از آنچه را گفت نشنیدم و سرانجام با ناراحتی از جای برخاستم. تصور میکردم وقتم را تلف کرده و از آن استفاده نبردم ولی حالا که به گذشته نگاه میکنم، میبینم که علی‌رغم خود گم‌کردگی که در آنجا داشتم، همچون یک انسان پاک و صمیمی و بی‌غرض رفتار کرده‌ام و در یگانه مسئله‌ای که برایم اهمیت داشت و دارد موفق بوده‌ام.

مدتی بعد، روزی با استیو درباره تأثیر زندان بر روح صحبت میکردم او با ملایمت خندید و گفت: «بله، این یکی از آن زندانهای قدیمی و بسیار کهنه است.» همین و همین دیگر چیزی نگفت. نه خشمی او را فرا گرفت، نه بد خلقی کرد و نه تلخکامی نشان داد. او واقعیات را در شکل اصیلشان میپذیرفت.

میدانستم استیو دوست داشت در زندان که بود کتاب قسه بخواند، چون در روزهای آزادی فرصت خواندن داستان نداشت و بعلاوه سخت درگیر کار و گرفتاری بود و من روز بعد از ملاقات با او شش جلد کتاب جیبی برایش بردم که چهار جلد آن مطالبی سبک داشت و دو جلد دیگر بنامهای «دنیای تازه شجاع»^{۱۲} و «هزار و نهصد و هشتاد چهار»^{۱۳} بود. استیو

در همان مدت کوتاهی که در زندان بود، هر شش جلد کتاب را خواند. یادم می‌آید بعدها در باره کتاب «هزار و نهصد و هشتاد و چهار» با هم بحث کردیم. صحبت ما درباره سیستمی بود که آگاهانه و با ظرافت هر چه تمامتر به تحقیر مردم می‌پردازد تا قدرت و نیروی خود را حفظ کند.

آنچه قلب مرا به درد می‌آورد، این است که پلیس امنیتی شخصیت استیو را پایمال کرده بود. همان شخصیتی که هنگام بحث از کتاب «هزار و نهصد و هشتاد و چهار» درباره‌اش بحث می‌کردیم، از او گرفته و گوئی تکه تکه از وجودش جدا کرده بودند. این رفتار پلیس امنیتی بدان دلیل بود که می‌دانست استیو انسانی بس متشخص و محترم است، بلکه از آنرو تحقیرش می‌کردند که او را هم «کافری» همچون دیگر کافران می‌پنداشتند که مزیتی بر آنان ندارد. و این آن چیزی است که هنوز هم مرا آزار می‌دهد و خشم مرا بر می‌انگیزد و نمیتوانم آنها را هرگز ببخشم.

روزی بسادگی هرچه تمامتر از استیو می‌پرسیدم، تحریم شدن چگونه چیزی است و آیا اینکه نباید با بیش از یک نفر در یک زمان صحبت کرد، برای جلوگیری از جاسوسی سیاسی است یا فقط فرضیه است؟ استیو جواب داد: «اصلاً اینکه تو می‌گوئی نیست. تو نمیدانی

تحریم چگونه چیزی است. تحریم عملی بازدارنده است. روشی است برای تنبیه کسانی که دولت نمیتواند با قوانینی که خود وضع کرده است تنبیهشان کند. بسیاری از محدودیتهای تحریم فقط مخصوص ناراحت کردن یا بخشم آوردن مردم طراحی میشود. تحریم شدن در ابتدا چندان ناراحت کننده بنظر نمی‌آید. یعنی هفته‌ای یکبار باید به کلانتری محل مراجعه کنی و وضع خودت را گزارش دهی. اما همین کار بعد از یکسال به رنجی طاقت فرسا و غیر قابل تحمل تبدیل میشود. صحبت کردن فقط با یک نفر در یک زمان، بدان دلیل طرح شده است که کلیه

مطالب گفته شده به آخرین نفر را که ملاقات کرده‌ای باید دوباره برای شخص دیگری هم که بعداً خواهی دید تکرار کنی و همین کار، تو را عمیقاً ناراحت میکند و در رنجی مداوم نگاهت میدارد. این کار را بدان دلیل میکنند که حتی زمانیکه در خانه خودت هستی نتوانی دورتر از روی شانه‌ات را نگاه کنی. این وضع انسان را در حالت کشش عصبی نگه میدارد. بعلاوه، این قانون را وضع کرده‌اند تا انسان را وادار کنند مقررات تحریم را بشکنند و چون این مقررات نادیده گرفته شد، طبیعتاً جرم کرده است. این دستگاهی که قبلاً نتوانسته از تو یک مجرم بسازد، با وضع مقررات خود خواسته و مصنوعی، هنگامیکه یکی از آنها را نادیده بگیری یا زیر پا بگذاری می‌آیند و تو را به تله می‌اندازند و بنام مجرم دستگیرت می‌کنند».

خودم بعدها همه چیز را کشف کردم و دیدم هر آنچه استیو گفته صحیح بود. کاش استیو هم می‌فهمید که من هم بعدها گرفتار همان تنبیه شدم. اگر می‌فهمید چقدر می‌خندید.

استیو معتقد بود که من در مقابل این مجازات‌ها ایمنی دارم، مرا روزنامه نگاری سفید پوست می‌دانست که دارای شخصیتی ملی هستم. ضمناً استیو اعتقاد داشت که اگر او را به زندان افکنند جسمش را آزار نمی‌دهند و با او بد رفتاری نمی‌کنند. می‌گفت دلیلش این است که: «دفعات قبل کتکم نزدند.» استیو تصور می‌کرد پلیس امنیتی می‌داند که او در میان سیاهپوستان از چه ارزش والایی برخوردار است و به همین جهت هم با او خشونت و بد رفتاری نخواهند کرد و بعلاوه عقیده داشت مقالاتی که من درباره‌اش منتشر کرده‌ام تا حدی او را حفظ کرده است (و چون انسان شریف و فروتنی بود، چند بار کوشید مرا از نوشتن آن مقالات منع کند.) اما افسوس که همه باورهایش اشتباه بود.

استیو یقین داشت، پلیس امنیتی می داند که او خرابکار و تشویق-کننده اغتشاش یا دست اندر کار بر انداختن دولت نیست و به همین دلیل گمان می برد در زندان شکنجه اش نخواهند کرد. وقتی از او پرسیدم چگونه است که چنین منطق خوبی را به حساب پلیس امنیتی می گذاری؟ جواب داد: «این رژیم ظاهراً هنوز گهگاه به آنچه از قانون باقیمانده است توجه دارد. میدانی که اینها هنوز بطور کامل فاشیست نشده اند.»

در ماه اوت ۱۹۷۵، به استیو گفتم نظریه ای برای ت دارم و آن این است که جیمز کروگر وزیر جدید پلیس را قبل از وزارتش می شناختم. از او پرسیدم اگر موافق باشد و اعتراضی نکند من شخصاً از کروگر تقاضا می کنم که احکام تحریم او را اندکی ملایم کنند یا آنرا لغو نمایند. استیو گفت: که اعتراضی ندارد و اگر این کار عملی شود کمکی به او خواهد بود و در صورت آزاد شدن از قید تحریم می تواند آزادانه به همه جا برود و وظایف سازندگی خویش را تا اندازه زیادی بهبود بخشد و وسعت دهد و اگر بگذارند برای مردم سخنرانی کند و مقالات اجتماعی بنویسد. استیو حتی نتوانست یک سطر تقاضا بنویسد، زیرا هیچ دلیلی علیه او وجود نداشت که به موجب آن تحریمش کنند. از نظر تئوری انسانی که در حریم قرار می گیرد باید دلیل آنرا از وزیر سؤال کند. ولی احکام تحریم اینها چنین صادر می شود: «نظر به اینکه وزیر یقین دارد شما در گیر فعالیتهایی هستید که سلامت جامعه را به مخاطره می کشاند، لذا، ایشان شما را تحریم و چنین و چنان محدود می سازد.» وقتی که به دنبال دلائلش می روی می گویند: وزیر یقین دارد شما در گیر فعالیتهایی هستید که سلامت مردم را به مخاطره می اندازد.»

من، به پرتوریا، سفر کردم و با وزیر کروگر قرار ملاقات گذاشتم. اولین بار کروگر را در سال ۱۹۶۹ در میهمانی سفارت بریتانیا

در پرتوریا دیده بودم. آن موقع او بنظر مردی نسبتاً مطبوع آمد و در همان میهمانی گفتگوی سیاسی با هم داشتیم که امکان نداشت از آن اجتناب شود. ولی کروگر با وجود بگو مگوی سیاسی خوش خلق ماند و از برکت وفور ویسکی، که براستی سخاوتمندانه پذیرایی شدیم، دیگر در اواخر شب او را «اوم جیمی»^{۱۴} صدا می کردم. آفریکانرها غالباً کهنسلان را «اومی» می نامند یعنی «عمو» و این نشانه حرمتی دوستانه است. «اوم جیمی» یقیناً بسیار سر حال بود، چون گاهی با هم صحبت می کردیم و او نظریاتم را رد می کرد. همان شب یک بار به من گفت، روزی در مجلسی بودیم که نخست وزیر وورستر هم حضور داشت و گفتگوی تو به میان آمد و نخست وزیر گفت تو بنظر او «جوانی مطبوع آمده ای، ولی دیدگاههای سیاسی ات از نقطه مرکزی بسیار به سمت چپ متمایل شده است.»

سر دبیران روزنامه ها و وزرای کابینه، در آنروزها روابط لاقلم غیر رسمی خوبی با یکدیگر داشتند و حتی دور از قیود سیاسی، آداب ظریف خاصی را رعایت می کردند، مثلاً کارت عید کریسمس یا نامه های تسلیت برای فوت شدگان مبادله می کردند. به همین جهت یکی دو سال بعد که «اومی جیمی» به وزارت منصوب شد، پیام تبریکی برایش فرستادم و پاسخ دوستانه ای دریافت کردم و بعداً خود او و همسرش یک کارت تبریک عید کریسمس برام فرستادند و نخستین بار که در مقام وزیر پلیس برای بازدید از تشکیلات پلیس به ایست لندن آمد، من جزء میهمانان غیر نظامی او بودم. در آن میهمانی کروگر، بسیار سخاوتمندانه به خرج من لطیفه ای هم گفت. رفتارش خوب بود و بعد از ناهاری که به افتخارش داده بودند، تقریباً مدت زیادی با من دوستانه گپ زد. بنابراین

هنگامیکه ترتیب دیدار با او را دادم تا دربارهٔ استیو صحبت کنم، بسیار امیدوار بودم که بتوانم کروگر را وادار به لغو حکم تحریم یا سبک کردن مقررات آن سازم و این امیدواری هم چندان دور از واقعیت نبود.

وزرای کابینه آفریقای جنوبی در «براین تی ریون»^{۱۵}، حومه پرتوریا بسر می‌برند و بطور کلی محل زندگی اصلی آنها در آنجا قرار دارد. آقای کروگر برای ملاقات، مرا به خانه‌اش دعوت کرده بود و چون تنها فرصتی که داشت ساعت یک بعدازظهر روز شنبه بود، مرا در همان ساعت پذیرفت. آن روز یک روز خوب زمستانی در ترانسوال، و هوا گرم و آفتابی بود. ضمناً روز برگزاری مسابقه نهایی را گبی ایالتی، بین تیم پرتوریا - ترانسوال شمالی و تیم بلوئن فونتن^{۱۶} و ایالت فری‌اورانژ بود. می‌دانستم که «اوم جیمی» هم مانند من به بازی را گبی علاقه دارد و اگر این بازی نهایی بجای پرتوریا در بلوئن فونتن برگزار می‌شد، احتمالاً نمی‌توانستم کروگر را ملاقات کنم. آنروز چنان روز زیبایی بود که از هتل «براین تی ریون» پیاده به خانه کروگر رفتم و ده دقیقه زودتر از ساعت مقرر به دروازه منزل او رسیدم. روی نیمکتی که درست درون دروازه قرار داشت نشستم و منتظر رسیدن لحظه تعیین شده ماندم.

عجیب بود که حتی نگهبان یا مأمور امنیتی در آنجا ندیدم. وقتی آقای کروگر در اصلی خانه را باز کرد تا وارد ساختمان شوم موضوع را به او گفتم. خندید و گفت: «شاید نتوانید آنها را ببینید، ولی همانجا هستند.»

آقای کروگر مرا به اتاق مطالعه برد. ابتدا یک نوشیدنی تعارفم کرد. هر دو ویسکی نوشیدیم. من معمولاً در آن ساعت روز مشروب

15. Brynt Tirion

16. Bloem Fontein

نمی نوشیدم ولی در آن موقعیت که به قولی در مأموریت سیاسی بودم، جز پذیرفتن تعارف او چاره‌ای نداشتم.

کروگر لباسی معمولی پوشیده، دم‌پایی روفرشی به پا کرده و پیراهنی یقه باز بر تن داشت. پسرش که آن روز برای بازی تنیس آمده بود، وارد اتاق شد. او را به من معرفی کرد و درباره مسابقه نهایی را گبی که در حال برگزاری بود و می‌رفت تا چند لحظه دیگر از رادیو پخش شود بحث می‌کردیم. پس از آنکه صحبت‌های کوتاهی کردیم، پسرش از اتاق بیرون رفت و کروگر رو به من کرد و گفت: «خوب، برای چه می‌خواستی با من صحبت کنی؟» گفتم: «می‌خواهم درباره دوستم استیو بیکو حرف بزنم.»

عکس العملش در برابر جواب من عجیب بود. هر دو دستش را روی سر گذاشت و با حرکتی مسخره یعنی که افکارش را متمرکز می‌کند با هر دو پا از جایش رو به بالا پرید و گفت: «اووه، خدای من! استیو بیکو! این مرد همه جایش به هم گره خورده. من همه چیز را در باره آقای بیکو میدانم.» بعد از لحظه‌ای گفت: «خطرناک‌ترین مرد این کشور است.» یا که گفت: «مردی بسیار خطرناک برای کشورش است.» چون عبارتی را که گفت درست بخاطر نمی‌آورم. پرسیدم: «چرا؟ چه کرده که این حرف را می‌زنید؟»

کروگر لبش را با گیللاس ویسکی تر کرد. با خودش لبخندی زد و سرش را طوری تکان می‌داد که گویی اخبار بد و محرمانه را از جلو نظر می‌گذرانند. گفتم: «آخر، مگر او چه کرده؟ چه اشتباهی مرتکب شده؟ چه کرده که خطرناک باشد؟» کروگر به تأسیس سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی اشاره کرد و جمله‌ای درباره «این موضوع قدرت سیاه» گفت. من برای او توضیح دادم که سازمان دانشجویان

آفریقای جنوبی نه تحریم شده و نه یک سازمان غیر قانونی است و استیو هم هرگز به اتهام ارتکاب جرم محکوم نشده است. گفتم: «او دوست صمیمی من است. او را خوب میشناسم و میتوانم به شما بگویم که استیو یک خرابکار نیست و در حقیقت یکی از میانه روترین مردانی است که تا به حال دیده‌ام.» مدتی ادامه دادم و صحبت کردم و گفتم که آرزو داشتم «اوم جیمی» میتوانست استیو را ببیند و شخصاً درباره او قضاوت کند، استیو رهبری سیاهپوست است که دولت بایستی اجازه میداد آزادانه، ولو در جهت تأمین منافع سیاهان، فعالیت کند. چون اگر جوانان سیاهپوست ساکن شهرکها شورش کنند، این دولت است که به وجود رهبرانی واقعی و برجسته و شایسته نیاز دارد تا با جوانان به مذاکره بنشینند. (این گفتگو مربوط به هفت ماه قبل از حادثه سووه تو بود.)

برایش گفتم: «شما نمیتوانید با توده‌های مردمی که رهبر ندارند مذاکره کنید. من جرأت بخرج داده‌ام و پنج فرزند بوجود آورده، بزرگ کرده‌ام و به همین دلیل میخواهم راه حلی بدون آشوب و اغتشاش و از طریق مذاکره برای این کشور پیدا کنم. این عاقلانه نیست که مانع فعالیت کسی شوند که طبیعتاً رهبر خلق شده است. بخصوص این نوع رهبری میانه رو، که استیو می‌تواند اعمال کند و بعد با گفتن «آی، اوم جیمی، شما هزار جور قانون دارید که مرد زیر دستتان را در صورت براه انداختن اغتشاش علیه دولت، میتوانید تعقیب کنید به مجازات برسانید. پس چرا محدودیتهای او را لغو نمیکنید؟ اگر او قوانین کشور را نادیده گرفت، بگذارید پلیس خودتان تکلیفش را معلوم کند.» و سخنرانی طولانی خود را به پایان رساندم.

گمان می‌کنم حرفهای من او را به فکر انداخت و قول داد که پرونده بیکو را مجدداً بررسی و وضع او را مورد تجدید نظر قرار دهد.

آنوقت گفت: «ولی هیچ قولی نمیدهم. نمیتوانم هیچ تعهدی به شما بسپارم.» آنگاه درباره پلیس امنیتی او حرف زدم و گفتم که شما در مقام یک وزیر می‌توانید «عوامل بد را از میان بردارید.» زیرا اینها تعدادشان در سرویس امنیتی شما زیاد است. گفت که: «پلیس امنیتی هنگام بروز حوادث سخت و ناگوار بسیار خوب انجام وظیفه کرده است.» و من در پاسخ او گفتم که ظاهراً شخص ایشان خبر ندارند که جمعی از افسران پلیس امنیتی سادیستی، رذل و خبیث هستند و تمایلات جنایتکارانه دارند. از استوار هاتینگ بعنوان افسری در شهر کینگ ویلیامز نام بردم که مورد نفرت شدید سیاهپوستان است و گفتم کسی که این خبر را به من داده نخواست نامش گفته شود. او گفته که هاتینگ در دزدی از محل دفاتر پروگرام جامعه سیاه در خیابان لثوپولد، دست داشته است و با این سرقت کلیه اسناد آنها دزدیده شده، ماشینهای تحریر شکسته و اثاث دفاتر پاره و به هر طرف پرتاب شده است. گفتم: «شما باید کسی را بیابید که از این اعمال جلوگیری کند و مراقب این افراد باشد.» و گفتم که دیروز درباره حادثه مربوط به استیو بیکو و هاتینگ و زیاده رویهای پلیس امنیتی با رئیس اداره امنیت دولتی «باس»^{۱۷}، ژنرال اچ. ج.^{۱۸} واندنبرگ مذاکره کرده‌ام.

عکس العمل ژنرال واندنبرگ و کروگر نسبت به توضیحاتی که من درباره هاتینگ دادم توأم با نگرانی بود. هر دو نفر به من فهماندند در صورتیکه این اخبار صحیح باشد، آنان به هیچوجه مایل نیستند چنین اعمال و رفتاری را میان افراد پلیس امنیتی مشاهده کنند. من با این اعتقاد پریورتوریا را ترک کردم که مطرح نمودن این

مطالب با امنیت کشور بستگی دارد و محدودیتهای استیو و زیاده‌رویهای پلیس امنیتی، برای این دو مأمور عالیرتبه و برای همه افراد درگیر، بخصوص برای استیو مفید واقع می‌شود. ضمناً گمان می‌کردم که چون موضوع هاتینگ را بطور محرمانه و خصوصی با واندنبرگ و کروگر مطرح کرده‌ام و آن را در بالای صفحه اول روزنامه‌ام بچاپ نرسانده‌ام، از من قدردانی خواهند کرد. من واقعاً چاره‌ای نداشتم، زیرا منبع اطلاعاتی‌ام را نمی‌توانستم نام ببرم و بسیار علاقمند بودم که از این زیاده‌رویها جلوگیری شود نه اینکه «قصه‌ای شیرین و آبدار» ساخته شود.

ساعاتی که در خانه کروگر بودم، دوبار برخاستم که بروم. می‌دانستم دلش می‌خواهد به پخش برنامه مسابقه راگبی گوش دهد و پسرش هم آمده بود تا در کنار پدرش باشد، ولی در هر دو بار با تکان دادن دستش مرا روی صندلی نشانده و مشروبی دیگر تعارف کرد و در اطراف موضوعهای دیگر صحبت کردیم. سرانجام برخاستم بروم، وقتی دانست که با تا کسی به خانه او رفته بودم، سوار اتومبیل خودش شد و با مختصر دردسر مرا به هتل رساند دو تا سگ کوچکش در صندلی عقب اتومبیل بودند و مرتباً ورجه ورجه می‌کردند و گوش و گردن او را می‌لیسیدند. من از آن همه میهمان‌نوازی و حسن رفتار و محبتش بخصوص که مرا با اتومبیل خودش به هتل رساند تحت تأثیر قرار گرفتم و هنگامیکه به ایست لندن برگشتم نامه‌ای تشکرآمیز به او نوشتم و در آن اضافه کردم که امیدوار هستم حکم تحریم استیو را اندکی سست کنند.

اولین ضریت روحی بعد از این ملاقات، وصول نامه‌ای رسمی به این مضمون بود: «آقای وزیر با تجدید نظر در پرونده «بیکو»، راه بیکو را راهی روشن و هموار نیافتند تا محدودیتهای او را لغو نمایند.» ضریت دیگری که بر من وارد شد این بود که واقعاً محدودیتهای بیکو را افزایش

دادند و او را از فعالیت بیشتر در «پروگرام جامعه سیاه» ممنوع کردند. واکنش استیو در این باره مسخره بود. گفت: «ببین، به زحمتش می‌ارزید. تو که سعی خودت را کردی. این ممنوعیت جدید، فعالیت مرا متوقف نمیسازد. این موضوع کوچک و ناچیزی است که خود رژیم را بیشتر از من آزار می‌دهد».

ضربت سوم این بود که پلیس امنیتی به سراغ من آمد تا نام آن شخصی که گفته بود هاتینگ در حمله به اداره دفاتر پروگرام جامعه سیاه و در هم ریختن آن دست داشته است فاش کنم و چون من از افشای نام آن شخص خودداری کردم، به شش ماه زندان محکوم شدم و بعد علیه این محکومیت پژوهش دادم و پرونده را تا مرحله دادگاه عالی فرجام دنبال کردم. دو سال طول کشید و سرانجام در پرونده‌ام به نکته‌ای فنی برخورد کردند و خلاصه این پرونده به نفع من خاتمه یافت. بازپرسی که احضاریه مرا امضا کرده بود همان بازپرسی نبود که حکم محکومیت زندان را صادر کرد و سرانجام ناگزیر شدند حکم محکومیت را لغو کنند و حکم منع تعقیب صادر نمایند و همین عمل به خودی خود و به اندازه کافی اشتباهکاری پلیس را بر ملا میکرد.

مدتی نگذشته بود که شنیدم ژنرال واندنبرگ، علیه من هیچ اقدامی نکرده است و آن امضای اولیه و اصل موضوع ساخته و پرداخته ژنرال گلدن هویز^{۱۹} رئیس اداره امنیت کروگر بود، ولی قبل از آنکه چنین حکمی صادر کند با کروگر مشورت کرده بوده است. این رئیس اداره امنیت، نامه تشکر مرا که به کروگر نوشته بودم دیده و عنوان «اوم جیمی عزیز» را مشاهده کرده و نخواسته بود علیه یک آشنای شخصی وزیر،

اقدامی کند، مگر با مشورت قبلی خود وزیر، که البته رئیس اداره امنیت از نظر سیاسی عصبانی شده بود و کروگر هم بکلی خود را از این قضایا دور نگاهداشت و پایش را بیرون کشید و به گلدن هویز گفته بود که بگذارد تا قانون مسیر خود را طی کند.

بر اثر بروز این حوادث، من بیش از پیش درگیر مسائلی شدم که بقول استیو «کشمکش» بود. دوستی با مردی اکتیویست چون استیو، کاری بود بسیار سخت که انسان را هر چه بیشتر با اکتیویست‌ها درگیر می‌کرد. محکومیت من مزاحمتی برای استیو ایجاد نکرد، در واقع خیلی هم از این پیشامد خوشحال شد و می‌گفت که این زندان رفتن تو برای اعتبار سیاسی من «چه کارهای جالبی» می‌تواند بکند و با قهقهه به حال اندوهبارم می‌خندید. جواب من به خنده او در واقع گفتن یک عبارت به زبان خوزائی بود: «او منه کوند و واخو!»^{۲۰}، یعنی (به آن جای عقبیت). از آن روز به بعد، هرگاه استیو تلفن می‌کرد با همین جمله سلامش می‌دادم. همسرش نتریکی به وندی گفته بود که استیو از این سلام من آنقدر خوشش آمد و چندان خندید که روی تختخواب افتاد. همسرش گفته بود: «فکرش را بکن، سلام تلفنی یک مرد جوان سفید پوست با چنین عبارت خوزائی شروع شود!»

استیو گاهی در اطراف نقشی که بعنوان یک اکتیویست انجام می‌دادم برایم سخنرانی می‌کرد: «تو اگر نتوانی سر ساعتی که قرار ملاقات داری حاضر شوی، نباید عذر خواهی کنی. اکتیویست‌ها برای این کارها عذر خواهی نمی‌کنند. من میدانم که اگر بموقع نرسیدی حتماً دلیلی داشته‌ای.»

یکی از دوستان نزدیک استیو به نام «ماپتلا موهاپی»^{۲۱}، یک روز وارد دفتر اداره من شد و گفت می‌خواهد مقاله‌ای درباره نهضت آگاهی سیاه بنویسد. من هم فوراً قبول کردم که آن را چاپ کنم و او مقاله را نوشت و بسیار عالی هم نوشت. ماپتلا مردی خوش قیافه بود که چشمانی درخشانده داشت. اوایل آشنایی نسبت به من احتیاط می‌کرد و من از رفتارش فهمیدم که نفرت و بدگمانی در روح او موج می‌زند. آن روزها پیروان استیو دائماً از او انتقاد می‌کردند که چرا با سفیدپوستانی که بقدر کافی برای نهضت تندرستی نمی‌کنند دوستی و رابطه دارد. گمان می‌کنم احتیاط ماپتلا هم از همین انتقاد ریشه می‌گرفت، ولی هر چه زمان می‌گذشت بیشتر به من اعتماد می‌کرد، بطوریکه بعدها بخوبی با یکدیگر کنار آمدیم. او نیز علی‌رغم ترس و وحشتی که داشت، مانند استیو بی‌نهایت شوخ و مسخره بود. مثلاً کمی بعد از آنکه مقالاتش چاپ و گفتنیها گفته شد، او را تحریم کردند و همراه خانواده‌اش به شهرک «زه ولیتشا»^{۲۲} تبعید نمودند. مقامات دولتی محل خاصی برای سکونت او و خانواده‌اش تعیین نکرده بودند و بالاخره آنها خودشان خانه کوچکی یافتند، اما مقامات دولتی وادارشان کردند که آن خانه را خالی کنند.

ماپتلا را بعدها توقیف کردند. ماجرا از این قرار بود:

سه جوان سیاهپوست که می‌دانستند ماپتلا هر چند ماه یک بار برای دیدار دوستی به باتسوانا می‌رود به او فشار می‌آوردند که از آنجا برای آنها کمک تحصیلی بگیرد. ماپتلا با استیو مشورت کرد و استیو به او گفت که چنین تقاضایی به او مربوط نمی‌شود. استیو این جوانان را آدمهایی رؤیایی می‌دانست و می‌گفت درگیر شدن با آنها به هر شکلی

21. Mapetla Mohapi

22. Zwelitsha

که باشد، ایجاد زحمت می‌کند، ولی اینها دست بردار نبودند و اصرار داشتند به تقاضایشان رسیدگی شود. سرانجام مایتلا تسلیم شد ولی دوباره با استیو مشورت نکرد. حتی هنگام سفر که برای گرفتن وامی به استیو مراجعه نمود، در این باره چیزی به او نگفت. زمانی که تاریخ ملاقات با دوستش فرا رسید و به باتسوانا رفت، آن سه پسر را با خودش برد و در آن سوی مرز باتسوانا هر سه را پیاده کرد.

هنوز یک هفته نگذشته بود که والدین جوانها به کلاتری مراجعه و مایتلا را به دزدیدن فرزندانشان متهم کردند. از نظر پلیس امنیتی، دزدیدن جوانها بدان معناست که آنها را جهت تعلیمات تروریستی به خارج از کشور می‌فرستند و مایتلا را به همین جرم دستگیر کردند. مایتلا روحیه‌اش را حفظ کرد و برای همسرش «نوهله»^{۲۳} مخفیانه از زندان نامه‌ای فرستاد تا نگران حال او نباشد. مایتلا مانند استیو آدمی بود محکوم شده و زنده مانده. هر دو دستگیر و زندانی شده، سلولهای انفرادی را تجربه کرده و می‌دانستند که می‌توانند سنگینی بار آن را بر خود هموار سازند. مایتلا غالباً از تحمل رنج تلاشهای سیستم و احتیاج به زنده ماندن پس از همه رنجها صحبت می‌کرد. بخصوص از زنده ماندن در «درون زندان» حرف می‌زد و همیشه می‌خواست از زندان جان سالم بدر برد و به مبارزات خود ادامه دهد.

آنگاه در یک شب هولناک، استیو به من و وندی تلفن کرد و گفت که مایتلا مرد و پلیس امنیتی بدون دلیل اظهار می‌کند که مایتلا خود را در زندان حلق آویز کرده است. بعد از تلفن استیو چندین بار به خانه ما تلفن کردند ولی آنچه فهمیدیم و شنیدیم صدای خنده‌های بلند

دیوانه وار و قهقهه های بسیار بود. نظیر همین کار را با استیو هم کرده بودند. معلوم می شد پلیس امنیتی که در حین انجام وظیفه مأمور کنترل تلفنهای نیمه شب ما بود، حرفهای ما را شنیده و با آن کارها ما را به زحمت انداخته خود را سرگرم می کرده است.

فردای آن شب به شهر کینگ ویلیامز رفتم و از دیدن استیو و یارانش که سخت سرگرم کار خود بودند یکه خوردم. دیدم که درگیر تنظیم برنامه ای خشن برای افشای حقیقت مرگ مایتلا هستند. استیو بدگمان بود مبادا پلیس امنیتی بلافاصله و در اولین فرصت معاینه جسد را آغاز کند تا مانع حضور پزشکان خانواده موهاپی شود و به همین منظور با لحنی مطمئن و جدی به افسر مسئول تلفن کرد و گفت که او با پریتوریا تماس گرفته ترتیبی داده تا مراسم معاینه جسد را دو پزشک سیاهپوست انجام دهند و آنگاه با لحنی خشن گفت که این تصمیم گرفته شده است و باید فوراً کالبد شکافی انجام شود و سر ساعت یازده این معاینه شروع می شود. استیو نگفت که این تصمیم خود اوست نه پریتوریا و عجیب آن است که به دکتر رامفیلی و دکتر مسائولی^{۲۴}، دو پزشک سیاهپوست اجازه دادند در مراسم کالبد شکافی که جراح ناحیه انجام می داد، حضور یابند.

دیدن غم و اندوه عمیق استیو و مامفیلا که بر اثر از دست دادن یار مهربانشان عزادار بودند و همچنین منظره کالبد شکافی و تجزیه و تحلیل فنی پزشکی که با خونسردی پیش می رفت و از وضع ظاهر تخم چشمها و زبان و سایر اعضا بدن مایتلا توضیح داده می شد و بخصوص درباره خراشیدگیهای دو سمت گردن او گزارش می دادند و می گفتند

اگر او خود را حلق آویز کرده و بر اثر آن مرده بود، این خراشید گیها باید زیر چانه‌اش مشاهده می‌شد نه بر دو طرف گردنش، حال من و نندی بهم خورد و شدیداً لرزیدیم. استیو و مامفیلا بهتر دانستند پیشاپیش عزاداری نکنند زیرا بعد هم فرصت عزاداری داشتند. آنها تصمیم گرفتند واقعیات را افشا کنند و ببینند که مرگ ماپتلا چگونه می‌توانست علت را آشکار سازد.

در سراسر مراسم بازجویی برای مرگ ماپتلا، وکیل داد گستری شهر کیپ‌تاون، دکتر ویلفرید کوپر^{۲۵}، که وکیل خانواده موهاپی بود، بنحو شایسته و درخشان انجام وظیفه کرد. استیو با گروه پزشکی تماس نزدیک داشت. می‌گفت که: «رای داد گاه هر چه باشد مهم نیست. این بازپرس است که پلیس امنیتی را بیگناه خواهد شناخت. این سیستم هرگز این سیستم را محکوم نمی‌کند. ولی آنچه اهمیت دلرد مدرک و دلیل است. واقعیات باید انتشار یابد و اعمال پلیس امنیتی باید به اطلاع مردم برسد.»

همین هم شد. روزنامه دیلی دیسپاچ، گزارشهای کامل و مفصل بازجویی را انتشار داد و برای نخستین بار شرح جامع و کامل بازجویی ماهرانه‌ای که از پلیس امنیتی در جایگاه شهود انجام گرفت چاپ و منتشر شد.

استیو باور داشت که هنوز در آفریقای جنوبی آثاری از قانون وجود دارد و رعایت می‌شود و دولت ناسیو نالیست آفریکانر تا به حال اقدامی برای از بین بردن آنها نکرده است. پس از همین بقایای قانون باید بهره‌برداری شود. می‌گفت: «باید حداکثر استفاده از بقایای قانون را

بیریم.»

مراسم بازجویی مرگ موهاپی از جانب استیو، پیش آزمایشی پیامبرانه بود. می‌شد پیش بینی کرد که پلیس امنیتی توییح نخواهد شد و تبرئه هم می‌شود ولی آنچه توجه را جلب می‌کرد این بود که حتی باز-پرس دولتی هم متقاعد نشد که ماپتلا خود کشی کرده است و تصادفاً همین اتفاق یک پروزی بحساب د کتر کوپر بود.

هنگام بازجویی پرونده مرگ موهاپی به یکی از شهود به نام «تان جیوه متین تسو»^{۲۶} که از خبرنگاران خود من بود توجهی خاص داشتم. این دختر شایسته و برجسته را استیو نزد من فرستاده بود تا برای پیشرفت نهضت آگاهی سیاه مطلب تهیه کند. تنجی همینکه مشغول کار شد، افراد و همکاران دیگر هم او را شناختند. تنجی، به تعلیماتی که در زمینه خبر-نگاری می‌گرفت بخوبی عکس العمل نشان می‌داد، تا بتدریج روزنامه نگاری توانا شد ولی تردیدی وجود نداشت که تنجی به نهضت آگاهی سیاه شدیداً متعهد و سرسپرده است و در آن سازمان موقعیتی والا دارد. تنجی باریک اندام و خوشگل بود. او هم مانند ماپتلا بسیار دیر رام شد و پس از مدتی دراز بد گمانی‌اش نسبت به سفید پوستها رنگ باخت. او هم مانند مامفیلا بود، باید شما را می‌پذیرفت و آن لحظه که در روحش پذیرفته می‌شدید، دیگر نیازی به احتیاط کاری نداشت.

روزی به دفترم آمد، ناراحت، گیج و پریشان حواس بود. با زیان خوزایی از او پرسیدم: «کوتنی، متا که وه تو؟»^{۲۷} یعنی «چه شده، فرزند مان؟» با شنیدن این جمله، تبسمی کرد ولی دوباره ناراحت شد. گفت که می‌ترسد بزودی دستگیرش کنند. چون پلیس امنیتی خانه اش را

از سابق بیشتر بازرسی می کند و حالا دیگر هر جا می رود آنها آشکارا تعقیبش می کنند. مادرش بیمار و تنجی نگران بود که بدون حقوق ماهیانه، دیگر پولی برای زندگی نخواهد داشت. به او اطمینان دادم که اگر دستگیر شود، همه ماهه حقوقش را برای مادرش بفرستم و آنگاه در اطراف بازرسی پلیس امنیتی مفصلاً بحث کردیم.

تنجی، دو روز بعد دستگیر شد. چندین بار من از مراکز امنیتی تقاضای ملاقات با او را کردم. سرانجام چند ماه گذشت تا اجازه ملاقات دادند. تنجی در اتاق مصاحبه زندان مراقب حرف زدن خود بود زیرا یقین داشتیم که دستگاه استراق سمع در آن اتاق نصب است و تنجی بعدها به من گفت که او را شکنجه داده، بسختی کتک زده اند و افسر بازپرس در همان روز دستگیری او، دکه ماشینی را فشار داده و تنجی صدای مرا شنیده که می گفتم «کوئنی متا که وه تو؟» همه حرفها و صحبت های من که در دفتر روزنامه گفته بودم، ضبط شده بود. تنجی در بازجویی مرگ موهای مدارکی از شکنجه هایی که به او داده بودند، ارائه کرد و نام افسرانی که او را شکنجه کرده بودند افشاء نمود. تنجی در دادگاه شهادت داد که چگونه حوله ای را روی سرش انداختند و دو سر آن را دور گردنش پیچیدند و آنقدر کشیدند تا بحال بیهوشی افتاد. این شرحی واقعاً تکان دهنده بود.

آن روز که در مراسم بازجویی مرگ مایتلا حاضر بودیم، من و وندی متوجه شدیم که بین ناسیونالیستهای آفریکانر و مقاومت مردم سیاهپوست راستین، چون استیو، مایتلا، مامفیلا، تنجی و سایر یارانش در آفریقای جنوبی حالت جنگی وجود داشته است، یعنی حالت جنگی که فقط چند نفر سفید پوست این کشور از آن آگاه بوده اند یا می توانسته اند آن را بفهمند. حوادث بعدی ما را مطمئن ساخت که خواسته یا ناخواسته

به عرصه و میدان این جنگ کشانده شده ایم.

تنجی یک بار کاری کرد که ما را تکان داد. او استیو را می پرستید. روزی که استیو از زندان صد و یکروزه اش آزاد شده بود (و بسیار لاغرتر از همیشه بنظر میآمد) من و وندی را در زندان کینگ ویلیامز دید. هر دوی ما برای ملاقات تنجی، مامفیلا، مالوسی، میوم لوانا (جوانی با روحیه ای خاص که معاون استیو بود) و دیگرانی که هنوز در داخل زندان بودند، رفته بودیم. استیو لباسی کمرنگ پوشیده که سخت بر اندامش می برازید، موقعی که من تنجی را ملاقات می کردم، استیو در مدخل زندان با وندی گپ می زد. همینکه نگهبان تنجی را از اتاقک مصاحبه بیرون آورد در فاصله یکی دو ثانیه کوتاه خود را به مدخل زندان رسانید. من به وندی علامت دادم، او هم با عجله استیو را خبر کرد. دقیقه ای تکان دهنده بود چون پس از چندین ماه دوری تنجی توانسته بود فقط یک لحظه استیو را ببیند. به یاد می آورم که چشمان او چگونه غرق در اشک شد و پیش از آنکه نگهبان از آنجا دورش کند این دختر لاغر و باریک اندام مشتش را گره کرد و با آرم ویژه سلام جامعه مردم سیاه، شادمانه دستش را بالا برد.

همان روز، مالوسی را هم آنجا دیدیم. مالوسی یک شخصیت واقعی بود، که گویی همواره با روحیه ای عالی از درون می جوشید و غل غل می کرد. همواره تبسمی بر لب داشت ولی همچون میخ سفت و سخت و استوار بود. ماجراهای خود او یک کتاب را در بر می گیرد و دوستانش امیدوارند روزی فرا رسد که او چنین کتابی بنویسد.

آن روز صبح آفتابی با شکوه بود، وندی، استیو و من در فضای زندان بودیم و در برابر همه جهانیان حکم تحریم او را نادیده گرفتیم و استیو را پس از یک دوره طولانی در زندان بیدار کردیم و از ملاقات

یکدیگر شادمان بودیم. استیو آنقدر حرف برای گفتن داشت که همانجا سر پا ایستاده حرف می‌زدیم. همان روز بود که داستان آوردن «کنل» را به زندان برایمان تعریف کرد.

آن روز روحیه استیو بسیار عالی بود ولی خبری را با متانت و آرامش بسیار به من داد: «میدانی آنها در تعقیب تو هستند. آنها با روشی گسترده تو را دنبال میکنند. ظاهراً از تو بشدت خشمگین هستند. چون اینها میتوانند کارهای سیاهان را رسیدگی کنند اما نمیتوانند عین همان کارها را از یک سفید پوست هم ببینند. مرد، بیشتر بازجویی من در باره تو بود. آنها گمان میکنند تو مأمور مسکو هستی یا چیزی از آن بدتر. به آنها گفتم چرا نمیتوانید یک لیبرال از مد افتاده را ببینید و بشناسید؟ وودز، یک لیبرال است. مرد، او علاقمند به حقوق فردی انسانهاست. ولی باز آنها می‌پرسند که چه میکردی و من هر چه بیشتر به آنها میگفتم که هر روز صبح نظریات تو آزادانه در سرمقاله‌های چاپ و منتشر میشود، بیشتر بمن بد گمان می‌شدند. آنها خیال میکنند نوشته‌هایت سرپوشی برای فعالیت‌های چپ گرایانه توست. از من پرسیدند که عقیده سیاهپوستان در باره تو چیست. گفتم که آنها تو را دوست دارند و تو را مردی بزرگ میدانند. مثل اینکه همین موضوع آنها را خشمگین و عصبانی میکند.»

استیو گفت پلیس امنیتی گاهی او را از زندان بیرون می‌آورد و در قسمتهای مختلف شهر ایست لندن گردش می‌داد و از او بازجویی می‌کرد. یکی دو بار او را از برابر خانه من عبور داده بودند (این خانه بسیار نزدیک و بسیار دور از دسترس می‌نمود) بعد به او می‌گفتند اینجا خانه دوست سفید پوست توست. نمی‌خواهی او را ببینی؟ استیو مرتب تکرار می‌کرد که میزان نفرت پلیس امنیتی از من و روزنامه من بسیار زیاد بوده است. استیو به من گفت که مدتی که در زندان بودم بیشتر در باره تو

سوال می کردند تا در باره خودم.

استیو از سلول کوچکی که زندان مجرد او بود و بیش از یک ماه در آن محبوسش کردند صحبت کرد. این زندان شش پا در هشت پا بود ولی سقفی بلند داشت که تأثیر وحشت از جای تنگ سربسته را بیشتر می کرد. استیو گفت متوجه شده بود که اگر یک پتو روی سرش بکشد می تواند به خود تلقین کند که فواصل دیوارها از یکدیگر بیشتر و ابعاد اتاق وسیعتر است. پدر روحانی آثرلر استابز گزارش می دهد که استیو به او گفته وقتی در زندان بود به هیچوجه نیاز شدید به ارضای غرایز جنسی نداشته است، زیرا او نیاز جنسی را با خوشبختی حس می کرده و غرایز جنسی هرگز با اسارت سازگاری نداشته است.

استیو به من گفته بود که وقتی در زندان مجرد بسر می برد، متوجه شده بود که حافظه اش بشدت نیرومند گشته و می توانسته هر واقعه جزئی را که به گمان خودش فراموش کرده بوده است همه را در تاریخها و موقعیتهای خودشان و روزهای خاص آنها و حوادث و وقایع را با نظم و ترتیب تقویمی، بخوبی بیاد آورد. او گفت که غذای زندان زیاد ولی طرز توزیع و سرویس آن تنفر آور و مهوع بود. اگر برنامه غذا نان و آش جو بود، بشقاب را به درون سلول هل می دادند و تکه نان درست وسط آن آش فرو می رفت.

مأموران باجویی از علاقه و توجه او به آنچه که گمان می کردند موضوعات صرفاً سفید پوستی است به حیرت می افتادند. مثلاً وقتی یک تیم را گبی نیوزیلاند در حال جلو افتادن بود و پلیس امنیتی از او پرسیده بود آیا پیشرفت آنها را دنبال می کند یا نه، استیو جواب داده که بله، دنبال می کند. پرسیده اند عقیده ات درباره تیم «اسپرینگ باک»^{۲۸} چه بوده؟ استیو جواب داده: «اگر من بودم «بوش»^{۲۹} را در «فلای هاف»^{۳۰} قرار

نمیدادم، و بجای او «گاوین کالی»^{۳۱} را انتخاب میکردم». استیو می گفت این حرفهای من، این دانش سیاه در ورزش سفید آنها را مبهوت کرد. استیو گفت که در تمام طول مدت زندانش مطلقاً به او بی حرمتی نشده است و با اینکه جلسات بازجویی انسان را واقعاً خرد می کرد، لحظاتی پیش می آمد که حتی صدا خشن و آهنگ تشر زدن داشت.

بهر حال، او نسبت به ماهیت تحقیر کننده بعضی جلسات بازجویی عصبانی بود زیرا بازجویان سوالاتی از نیازهای جنسی او می کرده اند و حالتی لجوجانه یا وسواس گونه برای این سؤاها داشتند. شاید حسادت پلیس امنیتی، موجب شده بود که استیو را به چشم یک کازانوا ببینند. یکبار شنیدم کسی در محاکمه ای می گفت: «اوه، بیکو، خانمها او را مردی بزرگ میدانند». این جمله با چنان نگاهی از گوشه چشم و با چنان لحنی که مفهوم شهوت زشت را می رساند گفته شد، که کاملاً معلوم بود پلیس امنیتی این مسئله را رسماً به چشم محکومیتی منفور نگاه می کرده است.



نقطه نظرهای او

آنها که پیوسته در تعقیب استیو و آزار دادن او بودند، بیهوده می‌کوشیدند او را مردی آشوب طلب و جنجال برانگیز تصویر کنند. من در این مرحله از فرصت استفاده می‌کنم و نقطه نظرهای او را درباره مسائل و مطالب گوناگون توضیح می‌دهم زیرا به کلیه نظریات و عقاید او واقفم و ضمناً صحبت‌های خصوصی بین خودمان یا آنچه در نوارها ضبط و ثبت شده یا یاداشتهایی که مردم نوشته‌اند و حرفهایی را که از او شنیده جمع‌آوری کرده‌اند، همه در اختیار و در دسترس من قرار دارد و میتوانم نقطه نظرهای او را بازگو کنم. استیو در دو سال آخر عمرش چندان گرفتار و سرگرم رهبری و چنان در ایراد سخنرانی و موعظه و اندرز دادن به پیروان خود غرق بود که به اوج محبوبیت و حد والای حرمت صعود کرد، و همین روش او را از کار کردن باز می‌داشت و من طبیعتاً منشی او شدم و قرارها و برنامه ملاقاتهایش را تنظیم می‌کردم. سیاستمداران، دانشگاهیان، دیپلمات‌ها و خبرنگاران و روزنامه‌نویسان سراسر جهان بامن تماس

می گرفتند تا برایشان مصاحبه ای با استیو ترتیب دهم و چون از میزان گرفتاریهایش مطلع بودم، او را از کلیه کسانی که تلفن و دعوت می کردند دور نگاه می داشتم. البته این کار شامل افرادی که شخصیتی مهم داشتند یا افرادی که نقطه نظر و عقاید او را در رسانه های گروهی جهان منتشر می کردند یا دولتهای خارجی را با نظریات او آشنا می ساختند، نمی شد.

یکی از این افراد «بروس هیگ»^۱، از سفارت استرالیا در آفریقای جنوبی و دیگری «برنارد زایسلر»^۲ از «انستیتو آموزش مسیحی کانادا»^۳ بودند. هر دوی اینها مذاکراتی مشروح و طولانی با استیو انجام دادند که من قسمتهایی از آنها را در این کتاب نقل کرده ام. آنچه در این کتاب آورده ام از حرفهای استیو بیکو است که روی نوار ضبط شده است و معتقدم بهتر آن باشد عین عبارات و جملات خودش را، در بخشها و قسمتها و زمانهای مناسب در این کتاب تکرار کنم. به قول برنارد زایسلر: «بگذاریم خودش حرف بزند.» اولین مصاحبه بروس هیگ روز ۱۳ ژانویه ۱۹۷۷ انجام شد و بروس شرح کامل آن را به من داد و گفت: «مادر باره موقعیتهای سیاسی و اقتصادی امروز استرالیا بحث کردیم. استیو همه را میدانست و اطلاعاتش کامل بود. او درباره حوادثی که منجر به اخراج آقای «وتیلام»^۴ شد از من سؤال کرد. از او پرسیدم چرا اینهمه به استرالیا علاقه دارد و او گفت که غیر از کشورهای اسکاندیناوی، بریتانیا و امریکا، همیشه دلش میخواست استرالیا را ببیند و بداند که در آنجا چگونه

1. Bruce Haigh

2. Bernard Zylstra

3. Canadian Institute of Christian Studies

4. Mr. Whitlam

است که کارها با حصول نتایجی وسیع انجام می‌گیرد بخصوص میخواهد بداند مسیر دموکراسی را چگونه طی می‌کنند و دولت چگونه خود را با خواسته‌های جامعه‌ای تکنوکرات تطبیق می‌دهد.

«بمحض ورودمان، اتومبیل را به حال خود رها کردیم و روی چمن زیر درختها نشستیم. در تمام مدت گفتگو رشته سخن در دست بیکو بود و درباره آنچه فکر می‌کرد که مسیر حوادث احتمالی در آفریقای جنوبی باشد مختصری شرح داد. بنظر او متأسفانه انتقال حکومت به اکثریت در رودزیا ممکن است با بروز آشوبهایی توأم باشد که سرانجام کنترل کشور به دست گروه «انکومو - موگابه»^۵ افتاد. راه حل مشکل دولت نامیبیا هم محتملاً همراه با شورش و اغتشاش خواهد بود، ولی او معتقد است که چنین کشمکش‌هایی که در نامیبیا رخ داده است و از مبارزه رودزیا هم طولانیتر خواهد شد و قدرت دفاعی آفریقای جنوبی را معلوم خواهد کرد. گفت که مردم آفریقای جنوبی جاده ساختند، چند فرودگاه ساختند و چندین پایگاه بزرگ ارتشی بوجود آوردند. انتظار میرفت که هر دولتی از «تورنهایل»^۶ روی کار آید از دولت آفریقای جنوبی تقاضا خواهد کرد نیروهای دفاعی خود را در نامیبیا نگاهدارد.

معهدا، آفریقای جنوبی چه در نامیبیا و چه در امتداد مرزی که در آینده با آن کشور خواهد داشت می‌جنگید و قطعاً روزی که رودزیا به دست سیاهان اداره شود، دائماً باید با دشمنی همسایگان خود مواجه باشد. آفریقای جنوبی واقعاً بر لبه پرتگاه جنگ قرار داشت و بعد از تأسیس زیمبابوه هم درگیر جنگ خواهد بود. بیکو گفت که با این ترتیب و باروبروشدن با گرفتاریهای سازمان یافته داخلی، زمان درازی باید بگذرد

تا سیاهان آفریقای جنوبی حکومت اکثریت رادر دست گیرند.»

مصاحبه بروس هیگ با استیو، اندکی پس از اولین نوبتی بود که استیو به زندان افتاده بود و استیو با آمادگی هر چه تمامتر به بحث در باره آن پرداخت: «بیکو کلیه دلایل زندانی شدن خود را می دانست و آنها را توضیح داد. پس از انجام چند مصاحبه با پلیس امنیتی معلوم شد که می خواهند بدانند بعد از اغتشاشات «سوه تو» چند دانشجو به «باتسوانا» و «سوازیلند» گریخته اند و این دانشجویان در آن کشورها چه می کنند. پلیس امنیتی اطلاع درستی از این موضوع نداشت و استیو بیکو هم نمی توانست به پرسشهای آنها جواب قانع کننده بدهد. بیکو ادعا می کرد که چندین هزار دانشجو به باتسوانا و سوازیلند گریخته اند و بسیاری دیگر هم بطرف سایر دولتهای آفریقایی روی آورده، کشور را ترک کرده اند و در آنجا آموزش دانشگاهی و تعلیمات نظامی می بینند. وی گفت که تعداد قابل ملاحظه ای از دانشجویان فراری به باتسوانا سرگرم برنامه ریزی برای یافتن راهی هستند تا بتوانند تغییری در آفریقای جنوبی بوجود آورند و بین آنها و دانشجویان آفریقای جنوبی خطوط ارتباطی و مخابراتی تأسیس شده است.

بیکو گفت خیال می کند که دانشجویان مستقر در شهرکها بتدریج بهتر متشکل می شوند و منظورشان اجتناب از خونریزیهای غیر ضروری است. بیکو یقین داشت که دامنه تظاهرات، در آینده کوچکتر خواهد بود تا زندگی و هستی مردم به میزان کمتری نابود شود. در حالیکه در اغتشاش سال ۱۹۷۶ این نظریه عمومیت نداشت و در یکی از تظاهرات چندین هزار نفری دانشجویان، بیش از صد نفر مورد اصابت گلوله قرار گرفتند و نیمی از همان عده هم کشته شدند. بنظر بیکو، در آینده باید برای جلوگیری از این کشتارها و خونریزیها، مبارزه کنندگان هدفشان

فراهم کردن امکاناتی هر چه بیشتر به منظور ممانعت از اغتشاش باشد که در نتیجه افراد کمتری در شورشها شرکت کنند.

بیکو فکر می‌کرد با وضع فعلی که دولت ناسیونالیست آفریکانر دارد، ایجاد تغییر از راه صلحجویانه در آفریقای جنوبی دیدگاه چندانی خوبی ندارد، ولی معتقد بود که اعتراضات مردم و بایکوتهایی که کرده‌اند تا اندازه‌ای مفید واقع شده است و ضمناً سیاست ورزشی را که اغلب کشورها نسبت به آفریقای جنوبی اعمال کردند مثال زد. بیکو عقیده داشت که علی‌رغم اظهارات حزب ناسیونال، این حزب نسبت به فشارهای خارجی حساسیت دارد. با وجود این قبل از آنکه به ایجاد تغییرات اساسی که برای لغو سیستم آپارتاید ضروری بوده بپردازد، به خیلی چیزهای دیگر نیاز داشته‌اند. بیکو در باره تماسهایی که با سیاستمداران و دیپلماتها و شخصیت‌های جهانی داشته است صحبت کرد و گفت که آنها همه بعنوان منابعی که او را در برابر پلیس حمایت می‌کنند، به دیدارش رفته‌اند. بیکو یک‌یک آنها را نام برد. نیروی شخصیت روحی خود استیو هم بگونه‌ای بود که می‌توانست با حمایت کنندگانش و منابع حمایتی آنها درآمزد زیرا او مردی قادر است و می‌تواند خود را در کارهای مشارکتی بخوبی نشان دهد.

بیکو معتقد بود که سفارتخانه‌های خارجی در آفریقای جنوبی، هنگام نزدیک شدن حوادث به شدت محافظه کار می‌شوند و یقین داشت که بسیاری از این سفارتخانه‌ها سهواً یا عمداً با گزارشاتی بی‌شکل و درهم ریخته وزارتخانه‌های خود را در جریان پیشرفت کارها قرار می‌دهند. بیکو درباره «آندرویونک»^۷ تعریف می‌کرد و می‌گفت فکر

می‌کنم یانگ وضع بد سیاهپوستان شهرنشین آفریقای جنوبی را بخوبی درک کرد و اظهارات اخیرش موجب رفع نگرانی شد. زیرا بر اثر اظهار نظرهای او بود که «کیسینجر» و دیگران، عقاید خود را در باره آفریقای جنوبی مطرح کردند. بیکو اظهار امیدواری کرد که حالا یانگ در دولت کارتر وضع ثابتی برای خود دست‌وپا کرده است.

در دوره سالگرد اولین اغتشاشات سوه‌تو، کنوانسیون مردم سیاه چهره‌ای چندان والا نداشت. بیکو گفت که علتش آن بود که مانع بازداشت‌های غیرضروری رؤسای کنوانسیون در آن روز سالگرد شوند، زیرا نقشی که این افراد در مقام تشکیلاتی ایفا می‌کردند به مراتب مفیدتر از نقشی بود که به نام اکتیویست در حال تحریم و حبس بازی کنند.

■ ■ ■

من از اشارات بروس هیگ یادداشت برداری کردم، چون استیو به من گفت که از بروس خوشش آمده است و در مصاحبه با او کاملاً صادق، صریح و راستگو بوده است. باید اضافه کنم که این احساس دو جانبه بود و از آن زمان بعد بروس هیگ برای هر دو نفر ما دوستی همیشگی و پایدار باقی ماند.

گزارش برنارد زایلستر را که از گفتگوهای طولانی او با استیو در ژوئیه ۱۹۷۷ تهیه شده، در این صفحات نقل خواهم کرد. برنارد زایلستر، بعدها یادداشت‌های شخصی خود را به من داد و دیدم که پاسخهای کلمه به کلمه استیو آن ارزش را دارد که تکثیر شود و به مقادیر زیاد توزیع گردد. پیش در آمد گفتگوی برنارد زایلستر با استیو چنین است.

در پاییز ۱۹۷۶، تقریباً یک ماه در آفریقای جنوبی بسر بردم و در همین تابستان گذشته هم دوباره یک ماهی به آنجا رفتم. با جمعی از سفیدپوستها (بخصوص آفریکانرها که زبانشان را می‌فهمم و می‌خوانم)

و همچنین با سیاهپوستان درباره وضع سیاسی و اقتصادی کشورشان صحبت کردم. مصاحبه من با استیو بیکو که در ماه ژوئیه برگزار شد، یکی از درخشانترین و روشنترین مصاحبه‌هایی است که تا کنون داشته‌ام. ضمناً این مصاحبه آخرین مصاحبه مهم ضبط شده اوست که خود بیکو از جانب خودش سخن گفته است. مصاحبه ما چنین آغاز می‌شود:

زایلستر: منظور دقیق شما از نهضت آگاهی سیاه چیست؟

بیکو: منظور من از نهضت آزادی سیاه، بیداری، آگاهی و احیای فرهنگی و سیاسی مردمی مظلوم و ستم کشیده است و این را باید به آزادی و رهایی سراسر قاره آفریقا بعد از جنگ جهانی دوم مربوط دانست. آفریقا فلسفه مرگ شکست‌ناپذیر بودن سفیدها را آزموده است. قبل از آن ما سیاهپوستان فقط از وجود دو طبقه مردم خبر داشتیم. طبقه پیروز شدگان سفید پوست و طبقه فتح شدگان سیاهپوست. اینک، سیاهان آفریقا می‌دانند که سفید پوستها برای همیشه و تا ابد باقی نخواهند ماند. من باید بر عمق فرهنگ آگاهی سیاه، تأکید ورزم. شناخت فلسفه مرگ شکست‌ناپذیری سفیدها، سیاهان را وادار می‌کند سؤالیهای مطرح سازند: «من کی هستم؟»، «ما کی هستیم؟» و پاسخ اساسی ما این است: «مردم، مردمند!»، پس آگاهی «سیاه» می‌گوید: موضوع رنگ پوست را فراموش کن!». ولی واقعیتی که ده پانزده سال پیش با آن روبرو شدیم اجازه نمی‌دهد این مطلب را درست ادا کنیم. به هر صورت قاره آفریقا در حال گذراندن یک دوره استعمارزدایی سریع بود که ایجاب می‌کرد نسبت به تحقیر سیاهان در سراسر خاک آفریقا اعتراض شود. لیبرالهای سفید در ابراز اعتراض و مبارزه علیه این تحقیرها شرکت کردند و به همین جهت تا مدتهای طولانی بجای سیاهان سخن گفتند و در واقع سخنگوی سیاهان شدند. بعداً بعضی از افراد ما گرد هم جمع شدند و از

خود پرسیدند: «آیا این امنای لیبرال می‌توانند خودشان را بجای ما بگذارند؟» پاسخ ما دو رو داشت: «خیر، نمی‌توانند!» و «تا زمانیکه لیبرالهای سفید سخنگوی ما باشند، هرگز یک سخنگوی سیاه بوجود نخواهد آمد». و امکان ندارد که سخنگوی سیاه قرینه سخنگوی سفید شود.

این واقعیت را بسیاری از کشورهای آن سوی خاک آفریقای جنوبی هم فوراً درک کردند. ولی ما در اینجا چه داشتیم؟ این جامعه به دو گروه سفید و سیاه تقسیم شده بود. این تقسیم بندی اجباری باید از میان برداشته می‌شد و بسیاری از گروههای غیر نژاد پرست درباره تقسیم بندی اقداماتی انجام دادند، ولیکن باز هم تعداد زیادی از همه گروههای غیر نژاد پرست، سفید بودند، بخصوص در دنیای دانشجویان و ما باز هم با همان اشکال روبرو شدیم: مسئله نجات یافتن از فشارهای سفید - سیاه هنوز هم زمینه‌ای سفید داشت. در نتیجه فهمیدیم که سیاهان بایستی خودشان در باره حال و وضع ناگوار سیاهان صحبت می‌کردند. ما دیگر نمی‌توانستیم متکی و وابسته به پاسخهایی باشیم که سفیدها به سوالات می‌دادند: «ما که هستیم؟» پاسخی که به این پرسش داده می‌شد بایستی هدف فردی می‌داشت. مقاصد امنای سفید پوست همیشه درهم ریخته و آشفته بود.

زایلستر: چگونه مسیحیت در نهضت آگاهی سیاه استقرار یافت؟

بیکو: من خودم با کلیسای انگلیکان بزرگ شده‌ام. پس برای من موضوعی با اهمیت است. ولی پرسش شما ناراحت کننده است، زیرا برای بسیاری از مردم آفریقای جنوبی مسیحیت صرفاً حالتی رسمی دارد. ما سیاهپوستها این واقعیت را از یاد نمی‌بریم که در آفریقا مسیحیت وابسته به استعمار است. یعنی که مسیحیان با فرهنگی که آن را مسیحیت

می‌نامیدند به اینجا آمدند و این فرهنگ در واقع فرهنگی غربی بود و تا آنجا که به آفریقا مربوط می‌شد خود را فرهنگی سلطنتی (امپراتوری) توجیه می‌کرد. در اینجا نمایندگان مذهبی از امتیازات فراوان و مناسب استفاده نکردند و این موضوع بسیار با اهمیت را می‌توان به سادگی در مسائل بسیار کوچک و ناچیز تصویر کرد. مثلاً مسئله لباس را در نظر آورید. هرگاه یک آفریقایی مسیحی می‌شد، چه مرد و چه زن، قاعدتاً از او انتظار می‌رفت که پوشش سنتی خود را به دور افکند و همانند یک انسان غربی لباس بپوشد. عین همین کار را نسبت به بسیاری از آداب و سنن بسیار گرامی سیاهان انجام دادند و از آنها توقع داشتند بخاطر «مسیحیت» که بر آنان عرضه شده، از آداب و عادات و سنتهای خود چشم‌پوشی کنند، در صورتیکه این آداب و عادات فقط عملاً با بعضی از آداب و رسوم غربی مغایر بود. بعلاوه، با اینکه سلسله مراتب و درجه‌بندی اجتماعی در محدوده کلیسا، سلسله مراتب و درجه‌بندی سفید - سیاه بود، مسئولیتهای اداره امور کلیسا را منحصرأ به سفیدها واگذار کردند. معنایش این است که ماهیت کلیساهای، بخصوص کلیساهای بزرگ و اصلی ندرتاً زیر نفوذ عوامل سیاهپوست قرار می‌گرفت. نمی‌توان انکار کرد که در چنین موقعیت و با چنین حال بسیاری از سیاهان، بخصوص سیاهپوستان جوان مسیحیت را کم‌کم زیر سؤال گرفتند. سؤال آنها این بود: «آیا ضرورت استعمارزدایی از آفریقا، مسیحیت‌زدایی آفریقا را هم ایجاب می‌کند؟». مثبت‌ترین نمای این پرسش، خلق کردن علم دین «سیاه» و ترویج و توسعه آن در زمینه آگاهی سیاهان است. زیرا دین‌شناسی سیاه با خود مسیحیت اختلافی ندارد، بلکه به قالب غربی آن معترض است و می‌خواهد بفهمد که ایمان به دین مسیح چه معنا و مفهومی برای قاره سیاه دارد.

زایلستر: در باره کنوانسیون مردم سیاه برایم حرف بزنید.

بیگو: در دهه ۱۹۶۰ کنگره ملی آفریقا و کنگره پان آفریکانیست دستخوش تحریم شد و در نتیجه با واقعیتهای بزرگی همچون نیروی پلیس و سروصدای لیبرالهای سفید چپی برخورد کردیم. با روبرو شدن با چنین وقایعی ناچار بودیم این مسئله را حل کنیم که یک نهضت آگاهی نویناد چگونه می توانست مردم را آرام نگاهدارد. مدارس در اختیار دولت بود و تا جایی که به نهضت آگاهی سیاه مربوط می شد، حاصل کار مدارس هم بسیار کم و در سطح پایین قرار داشت. ما می دانستیم که باید در میان دانش پژوهان و روشنفکران به جستجو پردازیم و آنها را در این نهضت شریک کنیم ولی از طرفی هم می دانستیم که این دانش پژوهان و روشنفکران می خواهند توده های مردم را مانند ابزاری بدانند که با دست آنها جور می شود. در نتیجه تعبیر آگاهی میان فارغ التحصیلان دانشگاههای سیاهپوستی که ما در جستجویش بودیم روی روشنفکرانی که نیازهای جامعه سیاه را بشناسند متمرکز شد. تشکیل سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی (ساسو) از این مبداست. این سازمان مبارزه با بیعدالتیهای بافتهای موجود را با روشی نو آغاز کرد. تصادفاً، چون ما برای نهضت آگاهی سیاه و ارتباط روشنفکران با نیازهای واقعی جامعه سیاه اهمیت قائل بودیم، ما را در ابتدا طرفدار و حامی این سیستم می دانستند. لیبرالها از ما انتقاد و محافظه کاران حمایتان می کردند. ولی این وضع چندان دوام نیاورد. چهار سال طول کشید تا دولت علیه ما دست به اقدام زد. حتی امروز هم ما را به نژاد پرستی متهم می کنند. این اشتباه است. می دانیم که در آفریقای جنوبی همه گروههای چند نژادی، خویشاوندانی هستند که در میان آنها سفیدها برتر و سیاهان پست ترند. بنابراین، بعنوان مقدمه کار باید به سفیدها فهمانده شود که آنها فقط

بشرند، نه انسان برتر و همین موضوع هم عیناً در باره سیاهان صدق می‌کند. سیاه‌پوستان باید بفهمند که آنها هم بشرند، نه انسان پست‌تر. معنای این پیام برای همه ما آن است که آفریقای جنوبی، اروپایی نیست، بلکه آفریقایی است.

این رسالت بتدریج مفهوم پیدا کرد. نهضت آگاهی سیاه نیروی حرکت یافت، ولی در عمل هنوز با این نکته عملی روبرو بودیم که سخن‌گویان ما اساساً دانشجوی و فارغ‌التحصیل دانشگاه بوده‌اند. بحث و جدل گسترده وجود نداشت. به همین دلیل ناچار شدیم از سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی به سازمان کنوانسیون خلق سیاه برویم، تا توده‌های عظیم مردم بتوانند در ایجاد و توسعه نهضت آگاهی جدیدی وارد شوند. کنوانسیون خلق سیاه در سال ۱۹۷۲ تأسیس یافت. آن موقع بود که دولت دست به کار شد. تک‌تک رهبران کنوانسیون مردم سیاه را تحریم کرد، ولی امروز کنوانسیون مردم سیاه از حمایت وسیعی برخوردار است. مردم مایلند برای آن جانفشانی کنند و پول و وقت خود را بنحاطر بقای آن ایثار نمایند و همانطور که خودتان ملاحظه می‌کنید دادگاههای شلوغ و محاکمات رهبران سیاه و بازجوئیهای پس از مرگهای «اسرار آمیز» این رهبران که همه در پستوهای قرارگاههای پلیس جان داده‌اند، گواه مدعای ماست. به مفهومی کنوانسیون مردم سیاه در میان سیاهان قدرتمندترین سازمان است ولی مشکل می‌توان این را دقیقاً معلوم کرد. زیرا کنگره ملی آفریقا و کنگره پان آفریکانیست بعنوان دو سازمان متشکل تحریم شده‌اند، یعنی آنها نوعی مشکل شکاف نژادی دارند. اینک همه یک نژاد که زیر نفوذ کنگره ملی آفریقا و کنگره پان آفریکانیست قرار نداشته است، وجود دارد. در هر صورت، مردم، کنوانسیون مردم سیاه را واقعاً جدی گرفته‌اند. وقتی مطلب را باین شکل

مطرح می‌کنم نمی‌خواهم تصور کنید که رابطه بین این سازمانها نوعی رابطه رقابتی است، بلکه علیه این سیستم عاری از عدالت یک نهضت انقلابی می‌باشد. برای اطمینان می‌گویم که اکنون بر اثر وجود زمینه‌های گذشته تقسیم بندیهای معمولی انجام شده ولی در لحظه انقلاب همه متحد و یکپارچه عمل خواهند کرد.

زایلستر: در باره سیاست شهرکها (وطنها) چه می‌گویید؟

بیکو: بعضی از سیاهان بخاطر استقرار صلح و آرامش سیاست دولت را درباره توسعه هر یک از شهرکها بطور جداگانه حمایت می‌کنند، ولی این حمایت بعنوان یک نهضت نیست. باید در اینجا به حمایتی که «گاتشا بوتله‌زی»^۸ از آن بهره می‌گرفت نظری دقیق بیفکنیم. این مرد در میان افراد قبیله «زولو»^۹، پیروانی دارد و ترتیباتی داده تا بسیاری از عوامل مانند رئیس سنتی قبیله را در محیط غیر شهری متحد سازد و با صدای بلند از موضع قدرت علیه آپارتاید سخن می‌گوید، ولی امروز او رهبر دولتی زولوهاست و از این طریق پیروانی برای خود دست و پا کرده است. ما با گاتشا مخالفیم. گاتشا با ایستادن بر سکوی دولت مقاصد و انگیزه‌های ما را سست می‌کند و از شدت و حدت می‌اندازد و در واقع هدف ما را آبکی می‌کند و به همین دلیل است که خط انشعاب در میان سیاهان می‌بینیم ولی امیدواریم کنوانسیون مردم سیاه با جاذبه بسیار زیادی که برای نسل جوانتر دارد نگذارد شکافی واقعی در اتحاد سیاهان بوجود آید. کهنسالان از گاتشا پشتیبانی می‌کنند. بهانه خوبی هم دارند زیرا گاتشا حامی آن ثبات و آرامشی است که پیروان و کهنسالان بدان نیاز دارند. ما جوانیم و برای رفع بیعدالتی به این راه حل چشم ندوخته‌ایم،

بلکه از بین بردن بیهودگی را وظیفه خود می دانیم.

زایلستر: ملاک حمایت نسل جوان از کنوانسیون مردم سیاه چیست و در کجاست؟

بیکو: در یک کلام بگویم در «سووه تو»، شهامت، فداکاری و جسارت و فهم و درک هدف و مقصد، و وضوح و صراحت در تجزیه و تحلیل موضع همه اینها نتیجه مستقیم آرمانهای آگاهی سیاه در میان جوانان سووه تو و سرزمینهای دیگر است. این مسئله را نمی شود از نظر کمیت تجزیه و تحلیل کرد، زیرا نیروی نهضت در این حقیقت نهفته است که حتماً می تواند عادات مردم را تغییر دهد. این تغییر عادات به زور ایجاد نمی شود، بلکه بر اثر ایثار کردن و داشتن ایمان اخلاقی روی می دهد که در نهاد جوانان رسوخ یافته است. جوانها می فهمند که فقط برای موضوع نان و کره، کار و داد و ستد نمی کنیم و در پرتو همین فهم و ادراک، از نیروی حرکت راستین برخوردارند. من می فهمم که کنوانسیون مردم سیاه در مقایسه با رهبران شهرکهای سیاهپوست نشین، مشکلی سوق الجیشی دارد. گاتشا به میل خود و هرگاه اراده کند، تظاهراتی براه می اندازد و می تواند از ماشین دولت استفاده کند، ولی این قدرت و نیروی واقعی نیست.

زایلستر: موضع شما در برابر کمونیست چگونه است؟

بیکو: موضوع کمونیست ما را با عقده ها و پیچیدگیهای بسیار بسیار زیاد روبرو می کند. بگذارید بیغرضانه، بعضی چیزها را بطور کم و بیش بگویم. ما در چارچوب کنوانسیون مردم سیاه قاطعانه تصمیم گرفتیم که یا باید در محدوده بسته قانون عمل کنیم یا اصلاً کاری انجام ندهیم. یعنی کنوانسیون مردم سیاه سازمانی کمونیستی نیست و نمی تواند باشد. سازمانها می توانند تا حدودی فعالیت زیرزمینی داشته باشند ولی برای نوع

تشکیلات ما، مؤثرتر آن است که آشکارا از روی زمین عمل کند. بعلاوه نهضتی که روی زمین کار می‌کند باید در اطراف خود عامل صلحجو داشته باشد و این برای ما نوعی امتیاز است. باز هم بگویم که یک کمونیست آفریقای جنوبی امروز عامل مسکوست نه عامل مردم سیاه. بعضی از مارکسیستها انعطاف‌پذیرتر و واقع‌بینتر هستند ولی اگر چنین باشند باید دقیقاً بدانیم در باره کی حرف می‌زنیم.

در حالیکه کنوانسیون مردم سیاه، آشوب‌طلب نیست، نباید از خاطر ببریم که ما بخشی از نهضتی هستیم که با موقعیتهایی تازه که نیازمند استراتژیهای گوناگون است، روبرو خواهد شد. با این فرض آغاز می‌کنم که برقرار کردن روابط مجدد ضروری است. در میان سیاهان کنوانسیون مردم سیاه، غیر از کنگره ملی آفریقا و کنگره پان آفریکانیست، جناح سومی وجود ندارد.

زایلستر: آیا سیاهان آفریقا جنوبی هم اختلافاتی که موجب تقسیم شدن سیاهان ملتهای دیگر آفریقایی مانند آنگولا و رودزیا گردید، دارند و آن را بروز می‌دهند؟

بیکو: بگذارید لااقل این را بگویم: ما به علت جاه‌طلبیهای شخصی میان رهبران از یکدیگر جدا نشده‌ایم. من چه جاه‌طلبی دارم؟ من هیچ جاه‌طلبی شخصی ندارم. من امیدها دارم. من به حد و حدود خودم آشنا هستم. من یک مدیر یا یک رئیس نیستم. امیدم این است که در آفریقای جنوبی آینده، کاری که من خواهم کرد اجرای عدالت باشد.

زایلستر: موضع شما در برابر امریکا چگونه است؟

بیکو: آه! با چه سرعتی مطلب را عوض کردید! با این فرض شروع می‌کنیم که آفریقای جنوبی از نظرگاه بازی قدرت سیاسی بین آمریکا و شوروی، یک پیاده شطرنج فضول است. ما در باره سیاستهای

آفریقایی آمریکا یا شوروی نه بدبینی داریم نه خطای باصره. روسیه تا بحال در کشورهای جنوب آفریقا برنده نمایش بوده است و این حقیقت در موزامبیک و آنگولا بخوبی مشهود می باشد. پس حالا ظاهراً آمریکا بیدار شده و از خود می پرسد: «ما چرا برای یافتن دوست باید تا این حد از شوروی عقب مانده باشیم؟» البته، دلیلی بسیار ساده دارد. آمریکا در گذشته روابط خود را با دولتهای اقلیت در آنگولا و موزامبیک و رودزیا و آفریقای جنوبی، حفظ کرد. طی چند سالی که گذشته وضع بین آنگولا و موزامبیک شدیداً متغیر شده و رودزیا هم بسرعت تغییر می کند. این بدان معناست که تمرکز عمده واشینگتن در آفریقای جنوبی روی پرتوریاست و تمرکز آمریکا بر پرتوریا این اثر را دارد که آفریقای جنوبی را وادار کند تا احساس اهمیت نماید. سرمایه گذاریها باید حمایت شود. تجارت باید توسعه یابد. مبادلات فرهنگی باید حفظ شود. توسعه و ترقیات این چند سال گذشته آمریکا را در موضعی آسیب پذیر قرار داده است. آمریکا می داند که ثمره کارش خیلی خوب نبوده، اینک جوانب خویش را می نگرد و می پرسد: «ما از کجا حمایت می شویم؟» و وقتی واشینگتن چنین سؤال می کند، قاعدتاً آن را در محتوای شکافی که بین کمونیسم و کاپیتالیسم شرق و غرب و بین جهان اول و دوم وجود دارد، جای می دهد. آیا می توان مشکلات جهان سوم را در محتوای آن شکاف بنحوی مطلوب درک کرد؟ در هر صورت، نهضتهای آزادیبخش جهان سوم را مسکو حمایت کرده است نه واشینگتن. بعلاوه، بسیاری از مردمی که درگیر این مبارزات آزادیبخش هستند تجزیه تحلیلهای مارکسیست را درباره استضعاف، تشخیص مناسبی برای وضع و موقعیت خود می بینند و بدتر از همه اینها مدرک تکان دهنده ای موجود است که دخالت آمریکا را در جهان سوم برای تامین منافع اقتصادی خود نشان می دهد. روسیه

سرمایه گذاری ندارد که بخواهد آن را در ژوهانسبورگ حفظ کند. آمریکا دارد.

زایلستر: آیا دولت کارتر^{۱۰} در برابر جهان سوم سیاست خارجی آمریکا را دچار تغییرات اساسی خواهد کرد؟

بیکو: تأکید گذاشتن بر حقوق بشر، ظاهراً تغییری است بر خلاف جهت سیاستهای نیکسون و فورد. بنظر ما آمریکا در مبارزه قدرت و در تلاش فعلی اش برای جبران عقب ماندگی از نفوذ در جهان سوم به بالا بردن پایه اخلاقیات تا سطحی بلندتر متوسل شده است. آمریکا برای آنکه سیاست دراز مدت خود را در آفریقای جنوبی تشخیص دهد باید گروهی که با او متحد شوند پیدا کند. آمریکا برای یافتن چنین گروهی، انتقادات خود را نسبت به رژیم «یان اسمیت»^{۱۱} در «رودزیا»^{۱۲} و رژیم وورستر در پريتوريا بی پرده تر و آشکارتر می کند. بنظر ما انتخاب آندرویانگ به مقام سفیر امریکا در سازمان ملل متحد و اعزام او به آفریقای جنوبی نیز به همین دلیل باشد. کارتر امیدوار است که از این طریق سیمای تازه ای به خود گیرد، که برای کشورهای جهان سوم بطور اعم و برای آفریقای جنوبی بطور اخص قابل قبول باشد. کارتر از سیاه بودن آندرویانگ برای ورود به جهان سوم، همچون گذرنامه ای ویژه سود می برد ولی یانگ جز پیشتر بردن سیستم آمریکایی برنامه دیگری ندارد و به همین دلیل است که در سووه تو تنیس بازی می کند. کارتر از نیکسون و فورد ماهرانه تر عمل می کند، مقصودم این است که کاری می کند تا

10) بعدها دولت ریگان جای کارتر را گرفت.

11. Jan Smith

12. Rodesia بنک به نام زیمبابوه شناخته می شود که فیلم همین کتاب در آن کشور فیلمبرداری شد.

سیستم آمریکایی موثرتر عمل نماید. اما در عین حال که اینهمه از نفع شخصی اقتصادی کاپیتالیسم آمریکایی خرده گیر هستیم، من در مورد روسیه هم به هیچوجه خودم را فریب نمی دهم و تصورات بیهوده از روسیه ندارم. روسیه هم به اندازه آمریکا امپریالیست است. این مطلب را می توان آشکارا از تاریخ داخلی روسیه و از نقشی که این کشور در آنگولا بازی می کند، مشاهده کرد. روسها مانند آمریکائیا بدنام نیستند و در دیدگاه جهان سوم از لوحی پاکتر بهره مندند و به همین دلیل هم هست که در مسابقه بین قدرتها آنها (روسها) سرآغازی بهتر داشته اند و بنظر گروههای انقلابی، سیاستشان قابل قبول است. روسها «تابو»^{۱۳} نیستند. در حال حاضر ما شاید با عظیمترین مشکل امروز دنیای سوم روبرو باشیم. ما تقسیم شده ایم، چون بعضی از افراد ما چنین می پندارند که می توان کار امپریالیسم روسیه را به سادگی وضعی موقتی دانست، در حالیکه جمعی دیگر مانند خود من مطمئن نیستم که روسیه واقعاً به آزادی خلقهای سیاه علاقه مند باشد.

زایلستر: لطفاً درباره حکومت بوسیله استقلال داخلی جوامع سیاه توضیح بدهید؟

بیکو: نهضت آگاهی سیاه نمی خواهد دو راهی کاپیتالیسم علیه کمونیسم را قبول کند. این نهضت برای حل مسائل اجتماعی خود حق گزینش دارد که تعریفی صحیح و موثق از حکومت بوسیله استقلال داخلی جوامع سیاه است. این کار آسانی نیست که در مرحله فعلی مبارزه به جزئیات یکی از این دو راه پرداخت ولی این واقعیت را باید دانست که تغییری در رنگ تصرف کننده الزاماً تغییر این سیستم نیست. می دانیم که در راه تلاش برای یافتن سیستمی برحق، مناظره کردن درباره خط مشی و

سیاست اقتصادی نمی‌تواند «خالص» و کلاً جدا از سیستمهای موجود باشد. گاهی در نوشته‌هایمان از مؤسسات بزرگ تعاونی سخن می‌رانیم زیرا مؤسسات بزرگ خصوصی وابسته و متعلق به افراد از نوع کاپیتالیستی را نفی می‌کنیم. ولی الگوهای روسی را هم بجای آنها قرار نخواهیم داد. در اینجا به این نکته تأکید می‌کنم که در جستجویمان برای الگوهای نو الزاماً تحت تأثیر موضعی که امروز داریم قرار می‌گیریم و از آن متأثر می‌شویم. به همین دلیل غیر ممکن است شرح آن مرحله انتقالی را که بعد از سقوط تسلط سفید در این کشور بوجود خواهد آمد، بتوانم کاملاً تعریف کنم. هنوز خیلی زود است که شرحی از آن مرحله گفته شود.

زایلستر: آیا مسیحیت بر استقلال داخلی حکومت نواحی سیاهپوست‌نشین نفوذ کرده است؟

بیکو: فقط بطور مستقیم! شاید بایستی به آبادانی و پیشرفت آمریکای جنوبی نگاه کنیم که بنظر می‌آید و در آنجا گفتگوی مسیحی - مارکسیست به سمت راهی دیگر که حد وسط باشد، حرکت می‌کند. نباید فراموش کنید که در کار کردن با این سؤالها و موضوعهای بسیار درهم پیچیده شدیداً ناتوانیم و علت هم آن است که بهترین متفکران ما در خارج از کشور بسر می‌برند یا تحریم شده یا زندانی هستند.

زایلستر: درباره آینده چه می‌گوئید. آیا چیزی را پیش‌بینی می‌کنید؟

بیکو: دوباره قضیه مشکلی را مطرح کردید. من اکنون به جایی می‌رسم که انتظار دارم این منازعه و اختلاف از همه طرف شعله‌ور شود. شما فقط زوایای گوناگون را می‌بینید. در آغاز باید بگویم که آفریکانرها با حرکتی زیرکانه و مانوری ماهرانه خودشان را در وضعی بی‌نهایت آسیب‌پذیر قرار دادند و تصمیم گرفتند قضیه تقسیم قدرت سیاسی با

سیاهان بکلی از موضوع بحث خارج شود چون اگر ما باید جامعه‌ای برحق داشته باشیم پس تقسیم قدرت در این جامعه امری ضروری خواهد بود و این موضعی که آفریکانرها اختیار کرده‌اند، جدال و دعوا را اجتناب ناپذیر می‌سازد. اگر رهبران آفریکانر به عقب برگردند، با مواضع پیشین درگیر می‌شوند و اعتبار خود را در میان حامیان‌شان از دست می‌دهند و بنابراین، آفریکانرها مرتکب دروغ‌گویی شده‌اند. آفریکانر بعلت موضعی که اختیار کرده ظاهراً درگیری را غیر قابل اجتناب ساخته است. این درگیری ناشی از وضع سیاهان نیست و بهمین دلیل موقعیت تشکیل یک میزگرد غیرممکن بنظر می‌آید زیرا این میزگرد متضمن برابری سیاسی سیاهان است. و باز هم عامل پیچیده دیگری برای آفریکانرها وجود دارد. اینها به پرتغالیهای دوران استقلال آنگولا می‌مانند و موطنی ندارند که به آنجا روی آورند. این آفریکانرها قدرت سیاسی را کنترل می‌کنند و بدین ترتیب آنها نه تنها برای این مسئله بلکه برای راه حل این مسئله عاملی حیاتی هستند. بعد از آنکه مشکل ما برطرف شود این آفریکانرها هستند که در اینجا خواهند ماند و بنابراین باید بین ما حسن نیت برقرار باشد.

زایلستر: آیا این آفریکانرها نمی‌توانند تغییر کنند؟

بیکو: تا اندازه‌ای چرا. ولی پنجاه سال وقت لازم است و آن هم طولانی است و در نیروی حرکت تغییر آفریکانرها تنها عامل نیستند. وقتی به آینده نگاه می‌کنیم عامل دومی هم می‌بینیم و آن اوج گرفتن اختلاف در مرزهای آفریقای جنوبی است. در دوره‌های گذشته دولتهای مرزی وجود داشت که همچون سپری موثر واقع می‌شد. ولی این وضع اکنون به سرعت عوض می‌شود. در آنگولا و موزامبیک تغییراتی رخ داده است و همین تغییرات در زامبیا و زیمبابوه، در حال وقوع می‌باشد. منظورم این

است که فشارهای نظامی بر آفریقای جنوبی افزایش می‌یابد. عامل سومی را هم باید فوراً براین دو عامل افزود: فعالیتهای دامنه دار درون آفریقای جنوبی، بویژه، در محدودهٔ سووه‌توهای بی‌شمار. توده‌های خلق سیاهپوست درون کشور روزبروز بدگمانتر و جسورتر می‌شوند. نسل تازهٔ سیاهپوستانی به صحنه می‌آید که از ترس و وحشت برانگیخته نمی‌شود. این فشار داخلی از سوی سیاهان نیز ترکیب چهارمی را که به سود تغییر در عقیدهٔ عمومی بین‌المللی است تحکیم می‌بخشد. این خود از قبل هم مهمترین عامل ملی بوده که دولت پريتوريا ناچار است آن را بحساب آورد و بالاخره عامل پنجمی که باید دقیقاً مورد توجه قرار گیرد تغییر واقعی سفیدپوستان آفریقای جنوبی است. اگر مسئله نژاد را پایه اساسی جامعه ندانیم و آن را بکلی نفی کنیم می‌توانیم در مبارزه‌ای که داریم ائتلافی بین سیاه و سفید بوجود آوریم. این ائتلاف اساساً با جمعیت عوامل انگلیسی زبان خواهد بود ولی بابت بعضی از آفریکانرها هم امکان پذیر است. نه آفریکانرهایی که در مقام رهبری کلیساها هستند، بلکه آفریکانرهای دانشگاهی. اینها هم اکنون شروع کرده‌اند بفهمند که عمر ناسیونالیسم آفریکانر امروز بسر رسیده است. آنها می‌دانند که آینده نباید دیکته شدهٔ مردم باشد، بلکه باحداکثر کاری که می‌توان کرد، آینده‌ای پر معنا و مفهوم و آشتی پذیر بوجود آورد.

زایلستر: در پرتو این عوامل - که یقیناً خستگی‌ناپذیر هستند -

چه انتظاری از دولت می‌توان داشت؟

بیکو: همانطوری که گفتم من در انتظار شعله‌ور شدن اختلافات از سوی پلیس هم هستم و اگر رژیم آفریکانر از آنچه اکنون هست حتی سختگیرتر شود، ما سیاهان باید استراتژی خودمان را مجدداً ارزیابی کنیم. درست است که دولت قدرت دارد و مدتهای طولانی برسر

کار خواهد بود ولی دقیقاً به همین دلیل هم می‌داند که اختلاف از همه جهات بالا می‌گیرد و اثر هوشیاری زور و قدرت (در مرزها و در شهرکهای شهری) و فشار عقاید عمومی بین المللی و تغییر رفتار سفیدپوستها - همه این عوامل وقتی باهم ترکیب شود، سرانجام رژیم آفریکانر را وادار می‌کند تا طرز تفکر خود را تغییر دهد، و آن زمان که شروع به سست کردن عضلات کند، دیگر متوقف نخواهند شد.

زایلستر: درباره فشاری که برای نمایندگی سیستم سیاسی «یک مرد - یک رأی» بویژه آنچه از سوی کشورهای خارجی اعمال می‌شود، چه می‌گویید؟

بیکو: راه حل سیستم «یک مرد - یک رأی»، امروز برای اقتصاد نوده‌های سیاهپوست فاجعه آمیز است. این سیستم بزرگترین راه حل برای سفیدپوستهاست! ببینید، این نظریه، سیاهپوستان را به رقابت تشویق می‌کند و ضروریات اقتصادی سیاهان را عوض نمی‌نماید و بزرگترین زمینه برای انتقاد خارجی از رژیم فعلی را ذایل می‌سازد، ولی موضع تضعیف اقتصادی سیاهپوست را به همان وضع که بوده نگاه می‌دارد - این وضع همچنان که هست ادامه خواهد یافت.

زایلستر: چرا سیاهپوستان امروز نمی‌توانند همان کار آفریکانرها را که برای اقتصاد خود در دهه‌های چهل و پنجاه در آفریقای جنوبی کردند، بکنند؟

بیکو: زیرا آنها یک واحد پیشاهنگ متشکل شده داشتند. سیاهان نیز قبل از فرا رسیدن امکانات برای مرحله انتقالی به چنین نیروی پیشاهنگ نیاز دارند، زیرا در حال حاضر کنترل و جلوگیری از اقدامات سیاهان امری واجب است. اشکال کار در بطالت بسربردن و حالت عقیم ماندن است و این وضع مانع از آن می‌شود که سیاهان واحدی مقدم یا

نیرویی پیشاهنگ تشکیل دهند، و این نه تنها نتیجه آن است که بسیاری از رهبران سیاه در زندان بسر می‌برند یا تحریم شده‌اند، بلکه این دلیل هم وارد است که سیاهان از بسیاری نظامهای بنیادی جامعه که برای تشکیل نیرویی پیشاهنگ ضرورت دارد دور و محروم نگاهداشته شده‌اند: منجمله، از علوم طبیعی، مهندسی و بسیاری رشته‌های دیگر. توده مردم سیاهپوست بدون داشتن واحدی پیشاهنگ و باصلاحیت و متشکل نمی‌تواند بر مسئولیتهایی که حقاً باید بر عهده بگیرد آگاه باشد.

اما اگر مرحله انتقالی آینده بدون هرج و مرج و بی‌نظمی پایان پذیرد، جمعیت سفیدپوست هم باید آماده تغییرات کلی و بنیادی در جامعه خود باشد. سفیدپوستها باید مجموعه سیاسی این کشور را که سیاهان در آن مشارکت کامل خواهند داشت، قبول کنند. شاید منظور مرا از جریان مبارزه‌ای که سیاهان آمریکایی برای گرفتن حقوق مدنی خود در طی دهه‌های پنجاه و شصت انجام دادند، بتوان تصویر نمود. سیاهپوستان آمریکایی تقاضای اجرای قانون اساسی را دارند. ما تقاضای قانون اساسی جدیدی داریم. سفیدها نمی‌توانند این قانون اساسی جدید را بر سیاهان تحمیل کنند. این کاری است که باید در نتیجه اعمال مبادله فیما بین انجام شود. بعد از اجرای مرحله انتقالی، این قانون اساسی جدید تعیین کننده نقش کلیه اتباع آفریقایی جنوبی و منجمله نقش مرد سفید باشد. مشارکت سفیدپوستها در کارهای مملکتی امری الزامی خواهد بود. ما طرفدار نمایندگی سیستم سیاسی به نسبت تعداد افراد سیاه و سفید هستیم. آینده این کشور نباید به هیچوجه دستخوش رژیم نژادپرستی گردد. مفهوم این نظر آن است که سیاهان نباید انتقام خود را از سفیدها بگیرند. بلکه باید بدانند که شرط ایجاد مساوات و برابری اصولاً نیازمند فداکاری اقتصادی سفیدهاست. غیر ممکن است بتوانیم امروز دقیقاً

بگوئیم که معنا و مفهوم فداکاری در چنان مرحله‌ای چه خواهد بود. شاید لازم باشد که طی یک دوره پنج‌ساله پرداخت حقوق ماهیانه و دستمزد سفیدپوستها متوقف شود. این بدان معنا نیست که سیاهپوستان خانه‌های سفیدها را اشغال کنند و در تصرف خود آورند، ولی یقیناً به جایی خواهد رسید که مناطق و بخشهای مسکونی به روی همه گروهها گشوده می‌شود، همانطور که در «گابورون»^{۱۴} مرکز باتسوانا شد. اینها فقط نظریه است. باید از تغییر بزرگ اقتصادی احتراز نمود.

زایلستر: آیا آمریکا و دیگر ملتها چه کاری می‌توانند برای این مرحله انتقالی ضروری، انجام دهند؟

بیکو: خوب است یکبار دیگر به رابطه بین ایالات متحده آمریکا و آفریقای جنوبی نظر افکنیم. امروز مهمترین پدیده آفریقای جنوبی مبارزه برحق است که سیاهان بخاطر حصول آزادی می‌کنند. آنچه ما از واشنگتن و دیگر پایتختهای جهان غرب می‌خواهیم تأیید و شناختن این مبارزه است و آمریکا می‌تواند و باید در کنار این تأیید براداره امور سیاسی داخل آفریقا نفوذ کند، ولی آمریکا فقط در صورتی می‌تواند این کار را بامقصد و منظور کامل انجام دهد که گامهای محکم در راه مبارزه به سیاهانی که برای آزادی می‌جنگند کمک کند. در اینجا چند پیشنهاد داریم: ابتدا، اگر بخواهیم آن مبارزه در راهی مستقیم بیفتد، خوب اداره شود و پایدار بماند، سیاهان احتیاج به نوشته‌هایی با توضیحات مناسب و آزادی در حرکت دارند. اگر منظور دولت کارتر در سیاست حقوق بشرش معامله کردن است باید بر پریورتوریا فشار آورد تا آزادی مطبوعات و آزادی حرکت را برای سیاهان تضمین کند. بعلاوه، اگر دولت کارتر می‌خواهد بداند که سیاهان چه روحیه‌ای دارند. باید با

افرادی که سیاهان آنان را بعنوان رهبران خود پذیرفته‌اند تماس برقرار کند، ولو اینکه همین رهبران در زندان جزیره روبن باشند.

در مرحله دوم، واشنگتن می‌تواند آن چنان فشارهای اقتصادی بر آفریقای جنوبی وارد آورد که سرمایه‌گذاری در صنایع آفریقای جنوبی را تا میزان قابل ملاحظه‌ای کم استفاده سازد. غالباً بحث می‌شود که عدم سرمایه‌گذاری خارجی، سیاهپوستان را بیش از هر کس دیگر صدمه می‌زند. بدون تردید این صدمات وارده بر سیاهان چندان به درازا نخواهد کشید، زیرا بسیاری از سیاهان آماده شده‌اند تا مشاغل خود را از دست بدهند، ولی اروپا و آمریکای شمالی باید بفهمند که سرمایه‌گذاری خارجی یعنی حمایت از سیستم اقتصادی موجود و پشتیبانی مستقیم از بی‌عدالتیهای سیاسی در سیستم فعلی بنابراین ما سیاهپوستان به سرمایه‌گذاری خارجی علاقمند نیستیم. اگر واشنگتن می‌خواهد به توسعه جامعه‌ای عادل و صادق کمک کند، باید سرمایه‌گذاری در آفریقای جنوبی را تحریم نماید. ما سیاهپوستان خودمان می‌خواهیم از عواقب و نتایج تحریم سرمایه‌گذاری رنج ببریم و آن را تحمل کنیم. ما سیاهان به رنج کشیدن و تحمل اندوه و درد کاملاً عادت داریم.

* * * * *

این بود عصارة مذاکره استیویکو با برنارد زایلستر. پس از مرگ بیکو، روزنامه‌های طرفدار وورستر تا جایی که توانستند کوشیدند با تهیه گزارشی از یک گزارش که بطرزی خاص منحرف شده بود، استیو را لکه‌دار سازند. طرفداران وورستر از گزارش جان بورنز خبرنگار روزنامه نیویورک تایمز در آفریقای جنوبی که دارای شخصیتی والا و پر حرمت است گزارشی تهیه کردند، و بر جمله خاصی که استیو به آقای بورنز گفته بود تأکید گذاشتند و آن را با تغییراتی که

خود داده بودند نقل قول نمودند. استیو گفته بود که اگر دولت ناسیونالیست آفریکانر ناسازگار و سختگیر باقی بماند، یقیناً سیاهپوستان جوان دست به اقدامات شدید آشوبگرانه خواهند زد. «سیاهان می خواهند از شهرکهای سیاهپوست نشین بسوی حومه های سفیدپوست نشین حرکت کنند. آن مناطق را ویران سازند و به آتش کشند. این اتفاقی است که رخ خواهد داد و امری غیر قابل اجتناب است... ارتشی بی شکل که طی یک شب همه چیز را ویران کند، بیشتر از یک نیروی نظامی متشکل و مستقر در مرزها می تواند در میان سفیدپوستها احساسات ناامنی بسیار وسیع و شدید بوجود آورد».

این گفته را روزنامه های ناسیونالیست آفریکانر، نه بصورت نوعی پیش بینی از طرف استیو، بلکه بعنوان دستور او برای ایجاد اغتشاش، تلقی کردند. آنان معتقد بودند که استیو نه تنها نگفته که این حادثه «شاید» رخ دهد بلکه گفته که این حادثه باید اتفاق افتد. اما با علم به اینکه جان بورنز روزنامه نگاری با وجدان، منظم و با اسلوب صحیح است و گزارش کامل مصاحبه استیو را در اختیار دارد، شخصاً با او تماس گرفتم و او هم بلافاصله گزارش کامل زیر را لفظ به لفظ و کلمه به کلمه در برابرم قرارداد:

این مصاحبه روز دوم ماه اوت ۱۹۷۶، در دفتر پروگرام جامعه سیاه، در شهر کینگ ویلیامز انجام گرفته بود. با اینکه آقای بیکو در تحریم قرارداداشت ویکی از مقررات تحریم را که تحریم شده باید در هر زمان فقط با یک نفر صحبت کند، نادیده گرفته بود، من و همسرم را حدود سه ساعت نزد خود نگاهداشت و با ما صحبت کرد. آقای بیکو گفت در میان اعضاء نهضت آگاهی سیاه عدم رضایتهایی نسبت به اعمال روش آشوب و اغتشاش جهت پیشبرد هدفهای سیاسی، وجود داشت. استیو

گفت: «این طیف از موضع صلحجویانه به موضع آشوب کامل خواهد چرخید». ولی برای برپا کردن اغتشاش، هیچگونه تشکیلاتی داده نشد. آقای بیکو گفت: «ما در حال حاضر جناحی برای مبارزه مسلحانه نداریم و تصمیم هم نداریم درگیر مبارزه مسلحانه شویم». کنگره پان آفریکانیست و کنگره ملی آفریقا ترتیب آن را خواهند داد. ما با این فرض عمل می‌کنیم که می‌توانیم با روبرو کردن سفیدها با تقاضاهای مقاومت ناپذیرمان آنها را بر سر عقل آوریم».

سپس آقای بیکو چنین افزود: «تا بحال دربارهٔ براه انداختن اغتشاش مذاکره نکرده‌ایم و خود را محدود به عملیات صلحجویانه کرده‌ایم دقیقاً بدان جهت که عملیات ما زیرزمینی نیست و ما روی زمین کار می‌کنیم. این حرف من بدان معنا نیست که از آشوب و اغتشاش پرهیز می‌کنیم. لیکن برای پیشبرد مبارزات آزادیخواهانه، راههای دیگری هم وجود دارد که یکی از آنها فلج کردن اقتصاد است».

آقای بیکو گفت: «مسئله رفتار سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی و رفتار نهضت آگاهی سیاه نسبت به اتخاذ روش آشوب و اغتشاش در محاکمه سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی مورد داوری قرار گرفت. ولی پلیس موفق نشد هیچگونه مدرکی ارائه دهد که براساس آن سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی رابه دخالت و درگیری در کار جاسوسی انقلابی متهم سازد». آنگاه آقای بیکو از محاکمات تروریستها که در آن تاریخ در سراسر کشور اجرا می‌شد، برایم صحبت کرد و گفت که تلاشهای فراوان هم اعمال شده تا نهضت آگاهی سیاه را باتروریسم مربوط کنند ولی در این کار توفیقی نیافتند. آقای بیکو دوباره تأکید کرد که در ابتدا کنگره ملی آفریقا وبعد هم تا حدودی کنگره پان آفریکانیست، سرگرم فراهم آوردن امکانات استفاده از روش اغتشاش بود. در صحبت

از محاکمه سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی و کنوانسیون مردم سیاه در پريتوريا، آقای بیکو گفت: «موضع ما در این محاکمه آن است که ناچار به مذاکره هستیم». منظور از مذاکره حل مشکلات سیاسی بین سیاهان و سفیدها است. آقای بیکو گفت: «ما خواهان معامله و چانه زدن هستیم. بدون تردید به کلیه جنبه‌های دیگر تغییر هم توجه شده است و اگر این سیستم در برابر تغییر روی موافق نشان ندهد، ما تدریجاً و دائماً بسوی موفقیت می‌رویم و موفقتر خواهیم شد. وی گفت: «روش آشوب و اغتشاش غیر قابل اجتناب است.»

عصیانهای پراکنده، مانند سووه‌تو، روی خواهد داد و این عصیانها بموقع خود از شکل پراکنده‌ای که دارد بیرون می‌آید و متشکل می‌شود و سرانجام مرحله قطعی فرا میرسد و در این مرحله است که سفیدها باید تصمیم خود را برای آزاد کردن ما اعلام کنند و برای این کار یا باید به مذاکره بنشینیم یا زور بکار بریم. من فکر میکنم که محافظه کاری بقدر کافی بر آنان اثر خواهد گذاشت بطوریکه حق انتخاب روش اعمال زور را تا آخرین سنگر مبارزه حفظ خواهند کرد. از سوی ما چه اتفاقی روی می‌دهد، دیگر بستگی به روشی دارد که آنها بر می‌گزینند.»

آقای بیکو دنبال صحبتش را گرفت و گفت: «حتی اگر سفیدها به مذاکره هم بنشینند میخواهند با شرایط خودشان باشد، که مفهوم اصولی آن همکاری برای دادن حق رأی به طبقه متوسط سیاهپوست و انتخاب رهبرانی چون گاتشا بوتله‌زی است. بعلاوه، درباره تقسیم بندی سیاهان میان خودشان به تکاپو می‌افتند تا نهضت آگاهی سیاه و سایر سیاهان تندر را تنها بگذارند.» وی گفت که به هر حال این تقسیم بندیها بی‌تردید عمل خواهد شد و با این تقسیم بندیها قضیه آزادی سیاهان بدرازا خواهد کشید. قبل از وقوع مبارزه مسلحانه از امکاناتی که موجود

است نمی‌توان استفاده کرد زیرا کاری بسیار دشوار است همانگونه که بیکو اشاره کرده بود سفیدها ظاهراً می‌خواستند از طریق مذاکره راه حلی پیدا کنند که به سود خودشان باشد و معنایش این است که فقط با سیاهپوستان «میان‌رو» به مذاکره بنشینند. اما آقای بیکو گفت که اگر سفیدها «بقدر کافی هوشیار باشند» باید سیاهپوستان با نفوذتر را انتخاب کنند و آن نهضت آگاهی سیاه‌است و گروه‌هایی که مواضعی مشابه دارند. «بهر صورت این مذاکرات شکست می‌خورد و بنابراین پایانش نیز همان خواهد بود».

چون دوباره موضوع اغتشاش و قریب‌الوقوع بودن آن سؤال شد، آقای بیکو پاسخ داد: «طفیانهای پراکنده بطور مشخص افزایش خواهد یافت و جامعه سفید که تا آن زمان کاملاً حمایت می‌شده، می‌فهمد که تاکنون چه قشر نازکی از جامعه امنیتش را محافظت می‌کرده است. سیاهپوستان بسوی شهرها و حومه شهرها روانه میشوند و شهرکها را رها میکنند. آنگاه حومه‌ها را ویران می‌سازند و به آتش می‌کشند. این اتفاقی است که خواهد افتاد زیرا امری غیر قابل اجتناب است. بمحض وقوع این حادثه، سفیدها به وحشت می‌افتند.» در این موقع آقای بیکو اظهار داشت که هم اکنون نیز عدم امنیت در جامعه سفید به میزان قابل توجهی بالا رفته است و عکس‌العمل آن همین تلاشهای مایوسانه سفیدها در خارج کردن پول از کشور است. «ارتشی بی‌چهره و نامتشکل که می‌تواند ظرف یک شب همه جا را ویران کند چنان ناامنی به بار می‌آورد که از ناامنی نیروی نظامی یک ارتش متشکل و مستقر در مرز که می‌توان با آن مقابله کرد و شکستش داد به مراتب بیشتر خواهد بود».

آقای بیکو گفت: «دولت روابط نزدیکتری بین پلیس و ارتش ایجاد خواهد کرد و هر دو سازمان را برای مبارزاتی که در پیش رو

دارد، آماده میکند و روزنامه‌های سفید پوستان روز بروز برای فشار آوردن به دولت راغبتر می‌شوند تا دولت را بیشتر به فکر تهیه و تدارک کافی برای جلوگیری از این تهدید بیندازد. ضمناً، جریان خروج پول از کشور همچنان ادامه خواهد یافت: «فکر می‌کنم ظرف سه تا چهار سال بحران واقعی به نقطه اوج خود برسد. من نمی‌گویم در آن زمان تغییر روی می‌دهد، ولی لحظه‌ای خواهد رسید که دیگر ترس و وحشت واقعی فقط یک خیال نیست و چیزی قابل لمس و عملی است».

قسمت‌های عمده و اساسی این مصاحبه خلاصه شده در روزنامه نیویورک تایمز بچاپ رسید و زمانیکه من آن را از روزنامه قیچی کردم و به استیو نشان دادم، گفت که مطلب از آنچه منظور نظر او بوده، خشنتر شده است. بیکو گفت: «به جان بورنز «تملق گفتم» تا سعی کند با مقالاتش توجه آمریکاییها را جلب نماید و آنها را به گونه‌ای برانگیزاند که موضوع آفریقای جنوبی به صورت مسئله‌ای فوری در آید.» ولی من انتظار داشتم که این گزارش خلاصه شده قدری ملایمتر از آنچه هست باشد زیرا اغلب روزنامه‌نگاران با توجه به موقعیت بیکو که در حال تحریم قرار دارد مطالبی ملایمتر می‌نویسند. بیکو خنده‌ای کرد و با احساس افسوس گفت: «جان بورنز هیچ مطلبی را ملایم نکرده است. واقعاً آنچه نوشته، بطرزی ناراحت کننده دقیق بوده است». به هر حال، از اینکه نکته‌های مطرح شده مصاحبه‌اش در روزنامه بخوبی منعکس شده، راضی بود و اظهار امیدواری کرد که چون روزنامه نیویورک تایمز دارای حرمت و اعتبار بین‌المللی بسیار زیاد است، این اظهارات بتواند آنگونه که او آرزو دارد مؤثر واقع شود.

استیو بیکو در بیست و دو سالگی در روزنامه دانشجویان سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی مقالاتی زیر عنوان «آنچه دوست دارم

می نویسم» را با امضای مستعار «فرانک تالک»^{۱۵} می نوشت که قلم روان و ساده نویسی دوران اولیه زندگی او را در قالب الفاظ و کلمات و افکار والا نشان می داد. بعدها در اواسط دهه بیست سالگی اش همین سلسله مقالات قالب هنری زیبایی به خود گرفت و در همین ایام بود که از نویسندگی در روزنامه ها تحریم شد. به هر حال بخشهای سه مقاله از مقالات مذکور انتخاب شده و همگی آنها سبک نویسندگی بیکوی جوان را به خوبی نشان می دهد:

« کمی قبل از سال ۱۹۴۸ متولد شدم و از زمانی که خود را شناختم و از زندگی آگاهی یافتم همه سالها را در چارچوب نوعی جداماندگی گذراندم. دوستیهای من، عشق من، تعلیم و تربیت من و تحصیلات من و تفکر من و کلیه جنبه های دیگر زندگی من در زمینه توسعه جدایی شکل گرفته است. در مراحل مختلف زندگی یاد گرفتم از بعضی چیزهایی که این سیستم بمن آموخته بود پیشی گیرم. امیدوارم آنچه را که پیشنهاد انجام شدنش را اینک می کنم این باشد که به افراد مخالف با این سیستم نگاه کنم و بنگرم که آنها هم در مخالفت با این سیستم شریک هستند، نه از نظر گاه بی خیالی و حالتی عادی، بلکه از نقطه نظر مردی سیاه که لازمست آنچه در این راه تازه، یعنی آگاهی سیاه، وجود دارد، بخوبی درک کند.»

هر انسان نیاز دارد قبل از اقدام به درمان درد، بنیانهای مصرفی درمان آن را بداند. بعضی از سازمانهایی که فعلاً بطور دائم «علیه آپارتاید» می جنگند، کاری بسیار ساده را دنبال می کنند. این سازمانها به مسائل موجود نگاهی گذرا می افکنند و موضوع را غلط تشخیص می دهند. اینها عوارض و عواقب بعدی را بکلی از یاد برده و حتی ریشه

علتها را هم درست ندیده و توجه دقیق بدانها نکرده‌اند. پس از آنچه که بعنوان درمان فوری و فی‌البداهه استفاده شود مشکل بتوان موضع را درمان کرد. آپارتاید، چه کوچک باشد و چه بزرگ یک دیو حقیقی و واقعی است. اندیشه خودخواهی و تکبر عده‌ای خارجی را که به خویشتن حق می‌دهند برای اکثریت مردم تصمیم‌گیری کنند، با هیچ دلیلی یا عاملی نمی‌توان توجیه کرد. بنابراین، حتی اگر این تصمیم‌گیری با ایمان و با عدالت هم اجرا شود باز هم مردم بومی و کسانی که مسئله را از دیدگاه صحیح آن نگاه می‌کنند، سیاست آپارتاید را مستحق محکومیت می‌دانند و با آپارتاید بشدت مخالفت می‌کنند و مخالفت کردن با آپارتاید را حق خود می‌دانند.

در اینجا نباید وقت را هدر داد و از کمبودهای مادی مردم سیاه سخن بمیان آورد. مقالات و نوشته‌های بسیار در این باره منتشر شده است. شاید بهتر باشد اندکی درباره فقر روحی گفته شود. چه چیز باعث می‌شود که مرد سیاه نتواند شخصیت پیدا کند؟ آیا مرد سیاه ناتوانیهای خود را باور دارد؟ آیا در ساختمان ژنتیکی او از آن کیفیت نادر که انسان را وادار می‌کند بخاطر درک آرمانهایش بمیرد، اثری وجود ندارد؟ یا اینکه او فقط یک انسان شکست خورده است؟ پاسخ این پرسشها صریح و قالبی نیست، هر چند که به تنها جوابی که می‌شود داد نزدیکتر از هر چیز دیگر است. منطقی که در پشت تسلط سفیدها وجود دارد این است که انسان سیاهپوست این کشور را برای ایفای نقش آدمی پست و در عین حال سودرسان آماده کنند. حتی همین چند وقت پیش بود که این فکر برای برنامه تحصیلی سیاهپوستان اجرا می‌شد و درباره آن آزادانه سخن می‌گفتند. هنوز هم می‌گویند، حتی امروز هم با زبانی سفسطه‌انگیز و مغلطه آمیز می‌گویند. این دیو صفتان تا حدی زیاد موفق

شده‌اند با ماشین بهره‌برداری خود نوعی مرد سیاهپوست تولید کنند که فقط شکل یک مرد داشته باشد و این همان حدی است که انسانیت را از بین برده و همچنان در راه محو انسانیت پیش می‌رود.

. در دوران اسموتز به سیاهان ستم می‌کردند و آنان را تضعیف می‌نمودند. ولی سیاهان هنوز مرد بودند و بدلائل فراوان قدرت تغییر این سیستم را نداشتند. ما نیز آن دلایل را در اینجا ذکر نمی‌کنیم. ولی نوع مرد سیاهپوستی که امروز مردانگی ندارد و تا حد کالبدی مؤدب و منت‌پذیر سقوط کرده است. مرد سیاه امروز ساختمان و بافت قدرت سفید را با ترسی آمیخته به احترام می‌نگرد و سفیدها هر چه را «وضع غیر قابل اجتناب» توصیف کنند او می‌پذیرد. توهینها و تحقیرهای انباشته در عمق جانش خشمی بوجود آورده که همچون دریای طوفانی موج می‌زند و امواج این خشم لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می‌شود. مرد سیاه این خشم را در جهتی غلط بیرون می‌ریزد، مثلاً خشم خود را بر سر رفیق سیاهپوستش که در شهرک زندگی می‌کند خالی می‌نماید یا اموال او را می‌دزدد. مرد سیاه حالا دیگر به مقام رهبری اعتماد ندارد زیرا نتیجه توقیفهای گروهی سال ۱۹۶۳ صحنه را از وجود رهبر خالی کرد. این عدم اعتماد به رهبر، قابل سرزنش بود. کسی دیگر هم نبود که اعتمادش را جلب کند. در خلوت مستراح، در محکومیت سکوت که جامعه بر او تحمیل کرده، چهره‌اش در هم می‌رود ولی بلافاصله و با عجله از مستراح بیرون می‌رود تا به فرمان ارباب بی حوصله‌اش پاسخ دهد و آنگاه با فروتنی و تواضع قیافه‌اش از هم باز می‌شود و می‌شکفت. در اتوبوس یا قطار در کنار هم‌رنگهای خویش سرود محکومیت مرد سفید را می‌خواند ولی قبلاً باید در حضور پلیس یا کارفرماهایش دولت را مدح کرده باشد. قلب او در آرزوی آسایش جامعه سفید پُرپر می‌زند و حسرت

می‌کشد و بخاطر آنکه بقدر کافی تحصیل نکرده و خوب تربیت نشده که در پرتو آن چنان زندگی پر شکوهی داشته باشد، خویشتن را سرزنش می‌کند و به خود ناسزا می‌گوید. کارهای مشهور سفیدها در رشته‌های علمی - که او فقط بطور مبهم درک می‌کند - موجب می‌شود بیشتر معتقد شود که مقاومتش بیهوده است و امید فرا رسیدن روزی را که همه چیز تغییر خواهد کرد، بکلی از دست می‌دهد. همهٔ مردهای سیاه تبدیل به کالبد و غلافی شده‌اند که سایه‌ای از مرد در آن است. برده‌ای بیش نیستند، گاو نری هستند که یوغ استضعاف و ستم را با ترس و وحشتی خاشعانه بر گردن دارند و آن را همواره با خود حمل می‌کنند.

پیش از آنکه برنامه‌ای برای تغییر وضع فعلی طرح گردد رسماً باید تأیید، شناخته و پذیرفته شود و هر چند این موضوع به ظاهر تلخ آید ولی نخستین حقیقت است و لازمتر از همه آن است که این حقیقت تلخ بگونه‌ای که هست دیده شود، اما شرطش آن است که بفهمید یگانه وسیلهٔ تغییر همین مردمی هستند که فعلاً شخصیت خود را از دست داده‌اند. بنابراین در اولین قدم مرد سیاه را باید وادار کرد تا در گام نخستین به خود آید، به کالبد خالی او باید حیات و زندگی و امید دمیده شود، غرور و تشخص به او تزریق کنیم. به یادش آوریم که خود او شریک جرم بوده است، زیرا اجازه داده از او سوءاستفاده شود و به همین ترتیب آگاهش کنیم که به شیطان و دیو مجال داده به کشورش که مولد و موطن او است بیایند و دولتی باشکوه و عالی و پرنجمل درست کنند. منظور ما این است که نوعی کار درون بینی انجام گیرد. تعریف «آگاهی سیاه» همین است.

نویسنده‌ای اشاره می‌کند که استعمارگران از تلاش خود در راه ویران کردن ساختمانهای جامعهٔ آفریقایی و تحمیل امپریالیسم خود به

همراه بی احساسی کامل، فقط موفق بوده‌اند مردم را در میان چنگالهای خود بفشارند و مغز بومیها را از شکل و محتویات آن خالی کنند و به این کار هم راضی نبودند و به همین دلیل به گذشته مردم ستم کشیده رجوع کردند و آن را از فرم انداختند و بکلی از بین بردند و نسبت به فرهنگ آفریقایی چندان بی توجهی کردند تا به فرهنگ توحش مبدل شد. آفریقا قاره «تاریک» بود. اعمال مذهبی و آداب و رسوم مردم را خرافات می نامیدند. تاریخ جامعه آفریقایی تا حد منازعات قبیله‌ای و جنگهای آدمکشی سقوط کرده است، دیگر مردم به هیچوجه به مهاجرتهای اختیاری تن نمی دهند و از منطقه و محل زندگی خود به جایی دیگر کوچ نمی کنند. خیر، جز گریختن از خائنی که تصمیم داشت قبیله‌ای را بی هیچ دلیل مثبتی در هم شکند و نسل مردم آن قبایل را به آسانی از روی کره خاک براندازد، چیزی دیگر وجود نداشت.

تعجبی ندارد که به کودک آفریقایی در مدرسه بیاموزند که از میراث نیاکان خود تنفر داشته باشد. تصویری که به او نشان داده‌اند چندان منفی است که همیشه مایل است تسکین و آرامش خود را با شناختن جامعه سفید و نزدیک شدن به آنها، تأمین کند.

بنابراین، تردیدی وجود ندارد که بخشی از راه نهضت «آگاهی سیاه» باید جهت گیری بسوی گذشته سیاه باشد. باید تحقیق کرد و تاریخ مرد سیاه را دوباره تدوین نمود و در آن تاریخ قهرمانانی آفرید که فکر و مغزشان و نه رنگ پوستشان زمینه حیات سیاهپوست آفریقایی باشد. تا امروز مقالات و کتابهای فراوان از زندگی گاندی در آفریقا نوشته‌اند و می توان گفت که جامعه هندی اکنون کار خود را در این جهت آغاز کرده است، در حالیکه فقط اندک اشاره‌ای بیشتر نسبت به قهرمانان آفریقایی نمی بینیم.

مردمی که تاریخ مدون و ثبت شده ندارند بوسیله نقلیه‌ای می‌مانند که بدون موتور باشد. هیجانان این مردم را نمی‌توان به آسانی کنترل و در مسیری که قابل شناخت باشد رهبری کرد. اینها همیشه در زیر سایه جامعه‌ای موفق‌تر زندگی کرده‌اند. به همین جهت، این مردم در کشوری مانند کشور ما، ناچارند همچون سفیدها، تعطیلات روز پل کروگر، روز قهرمانان، روز جمهوری و غیره و غیره را جشن بگیرند - و در این فرصتها است که آن حقارت شکست دیده، ناگهان جان می‌گیرد و دوباره در وجودشان زنده می‌شود.

اگر رهبران جهان سیاه را نشود در نهاد آپارتاید پیدا کرد، پس کی و کجا هستند؟ مردم سیاه کاملاً آگاهند که رهبران‌شان کسانی هستند که هم اینک داوطلبانه یا بنحوی از انحاء در جزیرهٔ روبن در زندان بسر می‌برند یا در تحریم یا تبعید عمر می‌گذرانند. مردمی همانند «ماندلا»^{۱۶}، «سوبوک‌وه»^{۱۷}، «کاترادا»^{۱۸}، «ام. دی. نایدو»^{۱۹}، و بسیاری دیگر که رهبران حقیقی و واقعی مردمند در دلها و افکار ما از حرمتی والا برخوردارند. شاید این مردان را کمونیست، خرابکار و با مسلک‌هایی از این قبیل بدانند و در واقع شاید هم آنها را به جرم خلاف‌هایی از همین قبیل محکوم کرده باشند ولی این محکومیتها از جوهر ارزش آنها چیزی نمی‌کاهد. اینها مردمی بودند که با ایثار عمل می‌کردند و ایثارشان در دوره‌های مدرن، بی‌نظیر بوده است. مسئولیتی که به وضع اسفناک ما مردم سیاه احساس می‌کردند و ادارشان کرد تا حمایت طبیعی توده‌های مردم سیاه را بدست آورند. شاید ما بعضی از آن کارها را نپسندیم ولی می‌دانیم که زیان آنها زیان مردم بود.

16. Mandela

17. Sobukwe

18. Kathrada

19. M.D. Naidoo

آیا از این حرفها چنین مفهوم می شود که من مطلقاً نسبت به وضع فعلی خوشبین نیستم و امتیازی بر آن نمی یابم؟ تا زمانی که زیرکی و تیزهوشی سیاسی مردم سیاه که درگیر این نهادهای گوناگون آپارتاید هستند تیزتر نشود می ترسم که با سرعت بسوی بن بست نزدیک شویم. شاید نسل جدید حق داشته باشد ما را به همکاری در نابود کردن خودمان متهم کند. در آلمان، مأموران دون پایه دولت بودند که مشخص می کردند کدام یهودی باید دستگیر و نابود شود و همین مأموران خودشان هم یهودی بودند و سرانجام هم آدمکشان هیتلری به مساعدتشان می شتافتند. بمحض اینکه مخالفان بیرون از نهادهای آپارتاید کاملاً خاموش شوند، دولت به سراغ کسانی می آید که صدایشان از درون این سیستم شنیده می شود و روزی که چنان شود، این مرزهای دنیای ما تا ابد دوره ۱۳ درصد «لکه سیاه» خواهد شد.

شاید در این مرحله، انسان باید اندکی مثبت فکر کند. من این حرکت چپها را که برای ملحق شدن به نهادهای آپارتاید به جنبش افتاده اند کاملاً منع می کنم. ما برای طراحی یک استراتژی، غالباً باید از میزان نیروی دشمن آگاه باشیم و تا آنجا که من می توانم ارزیابی کنم همه مایلیم در درون این سیستم بجنگیم و نفوذی را که این سیستم بر ما دارد بکلی دستکم گرفته ایم. در این مرحله آنچه که بنظر من منطقی می آید این است که چپها نهادهای گوناگون آپارتاید را زیر فشار بگذارند تا در جهت حدی که لازمه آزمایش درون سیستم است کمی بجنبند و آنگاه که سیستم تکان بخورد فریبکاری و بهانه جویی سراسر این بازی به اثبات می رسد و سیستم از هم می باشد.

حرف همیشگی من این بوده که سیاهان هیچگاه و در هیچ شرایطی نباید از شرارتها و بیرحمیهایی که دولت بکار می برد شگفتزده

شوند. برای من، شرارتهای آنها همیشه با منطق همراه است، یعنی آنها اساساً معتقدند که به نام اقلیتی مهاجر حق دارند اربابانی عالیمقام باشند. اگر آنقدر ظالم بوده‌اند که توانسته‌اند بومیها را با نیروی حیوانی و وحشیانه خود بترسانند و به زانو درآورند و در سرزمینی بیگانه حکمرانانی دائمی و همیشگی شوند پس بر مبنای آن ستمگریهای نخستین، هر بلایی که بر سو سیاهان بیاورند، کاملاً منطقی است. هرگز نباید از اینها توقع داشت که عدالت را اجرا کنند زیرا این توقعی بسیار بیهوده است. اینان همواره برای خود و «انتخاب کنندگان خود» وظیفه و مسئولیتی بر عهده دارند تا نشان دهند که هنوز دستشان بالای دست سیاهان است. ولی برای آنکه نشان دهند کدام دستشان بالاتر است فقط یک راه وجود دارد و آن ایستادگی و پایداری و شکستن کمر مقاومت سیاهان است، هر چند که مقاومتشان ناچیز باشد.

به نیروی عظیم و وسیع امنیتی که آفریقای جنوبی دارد باید نگاه کرد تا این نکته را فهمید. مردان این دستگاه عظیم امنیتی باید همیشه مطلبی برای گفتن در اختیار داشته باشند و آن را به اربابان و رؤسای خود گزارش کنند و با دادن هر گزارش خدمتگزاری خویشتن را برای چنان تشکیلات موحد توجیه نمایند. مثلاً اگر یکی از آنها گزارشی تهیه کند و توضیح دهد که «من در «پاندولند»^{۲۰} بودم، بومیها رفتار خوبی داشتند، در صلح و صفا زندگی می‌کردند و کلاً راضی و قانع هستند.» گزارشی کافی نخواهد بود و رضایت مقامات را جلب نمی‌کند، زیرا این دیوهای دست‌نشانده شیطان و جنایت‌پیشگان دیو صفت از ستمگری سیستم خود کاملاً آگاهند و بنابراین انتظار ندارند که بومیها راضی باشند. در نتیجه کارمندان سازمان امنیتی خود را به پاندولند بر می‌گردانند تا بفهمند آن

کدام نفس کشی بوده که سخنگوی مردم شده و چه کسی ادعا کرده که مردم راضی و راحتند، و آنوقت او را دستگیر کنند چندان کتک بزنند تا اقرار کند که مردم راضی و راحت نیست در همین مرحله است که این شخص تحریم می شود یا بر اساس یکی از هزاران قانونی که در اختیار دارند او را به دادگاه و محاکمه می کشانند. این دلیلی واقعاً کودکانه است ولی بسیاری از پرونده های محاکمات دولت بر مبنای هدارک و دلایلی از همین نوع تنظیم می شود. به تصور من، اینها به آسانی و راحتی می توانند گروهی پسر بچه را که سرگرم قایم باشک بازی هستند دستگیر و به جرم خیانت بزرگ محاکمه و محکوم کنند.

این مسئله زمینه بسیاری از محاکمات سیاسی و دیدنی در این کشور است. به اعتقاد آنها اگر طی مدت یکسال هیچگونه محاکمه عمده سیاسی بر گزار نشود، خطایی بزرگ و مخاطره انگیز رخ داده است. این بدان می ماند که رئیسی، کارمندی را به گناه ناتمام ماندن کارهایش متهم کند و عجیب تر از همه آنکه غالباً مردم را بدون ارتکاب جرمی یا گناهی به دادگاه می کشانند و بر اساس رذیلانه ترین قوانین - مانند قانون تروریسم - او را محاکمه می کنند.

امی سزار^{۲۱}، زمانی گفت: «وقتی پیچ رادیو را باز می کنم و می شنوم که در آمریکا سیاهپوستان بیچاره را قطعه قطعه کرده اند، بخود می گویم، به ما دروغ گفته اند، هیتلر نمرده است. وقتی پیچ رادیو را باز میکنم و میشنوم که کار اجباری در آفریقا اعلام و شروع شده و آنرا قانونی کرده اند، بخود میگویم حتماً به ما دروغ گفته اند، هیتلر نمرده است.»

بنظر من لازم است جمله زیر را هم به جملات امی سزار اضافه کنم

تا تصویری کامل بدست آید: «وقتی پیچ رادیو را باز میکنم و میشنوم که در جنگل پاندولند، انسانی کتک خورده و شکنجه شده، بخود میگویم به ما دروغ گفته‌اند هیتلر نمرده است. هرگاه پیچ رادیو را باز میکنم و میشنوم یکنفر که در زندان تکه صابونی را کش رفته بود و بعد افتاد و مرد، می‌گویم به ما دروغ گفته‌اند، هیتلر نمرده است. احتمالاً می‌توان او را در پریورتوریا پیدا کرد».

منباب مثال دیدن ظلم و شقاوت پلیس امنیتی علیه افرادی که مورد بی‌مهری قرار می‌گیرند، شاید نگاهی از دور باشد. لزومی ندارد این حقیقت ثابت شود که سیاهپوستان آفریقای جنوبی برای زنده ماندن باید بجنگند. این واقعیتی است که به صور گوناگون در زندگانی ما وجود دارد. همه آنهايي که ساکن شهرکهای سیاهپوست نشین هستند اگر به سن بلوغ برسند، معجزه رخ داده است و این واقعیت است. می‌بینم که وضعیت این شهرکها از فقر کامل و کمبود محض گواهی می‌دهد. فقر و درماندگی در این شهرکها چندان شدید و وسیع است که یک موجود سیاهپوست برای زنده ماندن خودش ناچار می‌شود سیاهپوستی دیگر را بقتل رساند.

وحشیگری، جنایت، تجاوز به عنف و دزدی در میان سیاهان یکسره ادامه دارد در حالیکه جوامع دیوصفتان واقعی، یعنی جامعه سفید، در پلاژهای اختصاصی حمام آفتاب می‌گیرند یا در خانه‌های بورژوازی-شکل خود به استراحت کامل می‌پردازند.

در این وضع اگر سیاهپوستی به خود زحمت دهد و علیه آنچه می‌بیند که واقع می‌شود، دهان به اعتراض گشاید، دائماً گرفتار مراجعه پلیس خواهد شد یا هر چند وقت یکبار احکام تحریم برایش می‌فرستند هر چند که این اعتراض بسیار کوچک و ناچیز باشد، او گرفتار خواهد

شد و کمترین آزاری که ببیند زندانی شدن در خانه است. بقیه سیاهان هم همیشه در ترس و بیم از پلیس بسر می‌برند. هرگز مرد عادی سیاهپوست حتی یک لحظه هم اطمینان ندارد که قانونی را زیر پا نگذاشته یا خلاقی و جرمی نکرده باشد. قانون چنان بر زندگی و رفتار سیاهان حکومت می‌کند که گویی پلیس حتماً بطور باری به هر جهت کتاب قانون خود را که همراه دارد ورق می‌زند تا ماده قانونی بیابد و به موجب آن شکار خویش را جریمه، متهم و محکوم نماید.

فلسفه اعمال پلیس این کشور ظاهراً باید چنین باشد: «سیاهان را بترسانید! آنها را بترسانید!» و اضافه کنم که مفهوم این عبارت را بسیار نامربوط تفسیر می‌کنند. بدین ترتیب، حتی پلیسهای جوان اداره راهنمایی و رانندگی هم که معمولاً مردم بخاطر وقار و نزاکتشان آنها را محترم می‌دارند، گاهی بی‌مناسبت نمی‌دانند که بر صورت سیاهپوست پیری سیلی بزنند. در اینگونه موارد کاملاً معلوم است که نقشه بزرگ آنان یکنواخت نگاهداشتن مردم سیاه با حداکثر ترس است و همچنین حفظ تصور «نژاد عالی» مرد سفید است که اگر نه از نظر ذهنی، لااقل با اعمال زور، تنفیذ کنند. انسان سفید که زیر سایه جلودارشان - پلیس آفریقای جنوبی - کار می‌کند، حقیقت آن ضرب‌المثل طلایی را فهمیده است که می‌گوید: «اگر نمیتوانی انسانی را وادار کنی به تو احترام بگذارد، پس کاری کن تا از تو بترسد».

این معلوم است که سیاهان نمی‌توانند برای سفیدها احترامی قائل باشند، لااقل نه در این کشور. چنان‌ها‌له‌ای از بدرفتاری، رذالت و بیرحمی برهنه در کارهایی که به نام انسان سفید انجام می‌شود، وجود دارد که هیچ مرد سیاهپوستی را، به هر اندازه که ترسانده باشند، نمی‌توان وادار کرد حرمت سفیدها را نگاه دارد. ولی بنظر من

علی رغم همه تحقیرهای آشکار، سیاهان بخاطر ارزشهایی که سفیدها گرامی می دارند و علی رغم بهایی که برای خرید آسایش و امنیت سفیدها پرداخت شده و می شود، نوع شقاوت و سببیت ناشی از این بخش از جامعه بنحوی موفقیت آمیز سیاهان را ترسانده است.

این ترس است که روح سیاهان آفریقای جنوبی را می ساید و فاسد می کند. ترسی که بنظر می آید این سیستم عمداً به کمک دهها و هزارها آژانس ملی خود اعم از کارمندان اداره پست، اداره پلیس، کارمندان «سی. دی. ای»، ارتشیان یونیفورم پوش، پلیس امنیتی، یا حتی گاهی کشاورز ساده سفید پوست آراسته یا مغازه دار، بوجود آورده است. این ترس در کارهای سیاهان چنان ریشه دوانیده و بیخ گرفته که محال است بتوانند مانند مردم عادی رفتار کنند، چه رسد به اینکه سخن از مردم آزاد بگوییم. این ترس از حالت نوکری و چاکری کردن برای کارفرما، از حالت سفید پوستی که در یک فروشگاه با سیاهپوستی روبرو می شود، بخوبی آشکار است و کاملاً دیده می شود. اگر هر مرد به تنهایی نتواند در موضع شخص خودش حرمت و مردانگی اش را پاسداری کند، چگونه می تواند در مقابل ستمها و تضعیف کردنهای بیش از اندازه و روی هم انباشته شده، آماده مقاومت باشد؟ غالباً خارجیان کشورهای ماوراء بحار این سؤال را می کنند. اینها به این کشور می آیند و می خواهند بفهمند که براستی در سرزمین «آفتاب تابان و شیر» همانطور که می گویند همه چیز هم خوب نیست.

ولی این ترس، ترسی پرخطر است و مخاطراتی همراه دارد. به سادگی تا عمق پوست نفوذ می کند و خشمی بسیار تند را درون بدن مخفی نگاه می دارد که همواره خطر انفجار دارد. به همراه این خشم، نفرتی برهنه به گروهی که مطلقاً شایسته و سزاوار احترام دیدن نیستند،

جای گرفته است. برخلاف سایر مستعمرات قبلی فرانسه و اسپانیا که بعلت وجود فرصتهایی در بدست آوردن برابری و مساوات، آرزوی سفید بودن را برای سیاهان، آرزویی محال نساخت، در آفریقای جنوبی، سفید بودن همیشه با بیرحمی و جنایت پلیس و ترس و وحشت بوده است. حمله‌های ناگهانی پلیس در ساعات اولیه صبحگاهی یعنی آن زمان که سیاهان حرکت می‌کنند و به سر کار می‌روند و حمله‌های عمومی پلیس و آزار دادن سیاهان هنگام ورود و خروج از شهرکها و به خانه‌های خود، موجب شده که هیچ سیاهی هوس سفید بودن نکند. اینکه دائماً ادعا می‌شود که آسایش و راحت و امنیت در انحصار سفیدها است، همواره بقدری اختصاصی و انحصاری بوده که سبب شده سفیدها را مانع بزرگی بر سر راه پیشرفت بسوی صلح و ترقی و شکوفایی و بهره‌مندی از یک جامعه عاقل بدانند. توده شدن اینهمه جنبه‌های منفی در یک منطقه، سفیدی را چنان خاک آلود کرده که دیگر قابل تشخیص و شناسایی نیست. منتهای مراتب سیاهان سفیدی را بعنوان تصویری کلی از تحقیر شدن و مورد نفرت بودن می‌دانند که ویرانی و نابسامانی به ارمغان می‌آورد و سفید بودن را به چشم خرابی و گرفتاری و رنج نگاه می‌کنند و مایلند این عوارض جایگزین آرزویی شود که محتوای انسانیت بیشتر داشته باشد. بدتر از همه آن است که سیاهان بر آسایش غصبی جامعه سفید حسد می‌برند و با این حسادت آرزویی «نه تصمیمی» مخفیانه همراه است، یعنی در اعماق مغز و فکر اغلب سیاهانی با این نوع اندیشه‌ها چنین فکری ریشه دوانده است که سفیدها را از اینهمه آسایش و راحت محروم کنند و آنان را از روی صندلیهای قشنگ مخصوص باغها که هنگام عبور اتوبوس از برابر خانه سفیدها آنها را می‌بینند، با لگد دور کنند و از شهر بیرونشان اندازند و آنهمه وسایل خوشی و آسایش را برای خود بردارند.

هر روز که می‌گذرد، انسان بیشتر متقاعد می‌شود که «ایمی سزار» وقتی گفت هیچ نژادی نمی‌تواند صداقت و هوش و قدرت را منحصر به خود بداند و این عبارت را که «در میعاد گاه پیروزی برای همه ما جای کافی خواهد بود»، راست نگفته است.

شاید اگر بخوایم دربارهٔ کلیه سفیدها حرف بزنیم، بعضیها تعجب کنند. در واقع گروهی خاص هستند که نامشان دولت است و اینهمه کینه‌توزی علیه سیاهان از سوی آنها اعمال می‌شود.

در هر صورت، حتی اگر تفاوت بنیادی واقعی در طرز تفکر سفیدها در برابر سیاهان وجود می‌داشت، همین واقعیت که آن ناراضیهای سفید باقی بمانند و از ثمرات این سیستم بهره‌مند شوند، به تنهایی کافی بود که در دادگاهی چون نورنبرگ محکومشان کند. به نوشته «کارل جاسپرز»^{۲۲} دربارهٔ تصور کلی از گناه خارق‌العاده گوش کنید:

«در میان انسانها، درست به همان دلیل که انسانند، نوعی همبستگی وجود دارد که بر اساس آن هر انسان در برابر بی‌عدالتیها و ظلمها و خطاهایی که در جهان روی می‌دهد، خود را مسئول می‌داند. در این مسئولیت همه به سهم خود شرکت دارند، و نسبت به جنایاتی که در برابر چشم آنها و در حضور آنها مرتکب می‌شوند نمیتوانند غافل و نادان بمانند، بخصوص اگر نتوانند مانع جنایت شوند، پس همدست و همکار جنایتکارانند. اگر برای جلوگیری از قتل کسی جانم را بخطر نیندازم، اگر خاموش بایستم، چنان احساس گناه می‌کنم که نه از جنبه قضایی، نه اخلاقی و نه سیاسی، نمی‌توان عکس‌العمل مرا درک کرد. بدان جهت احساس گناه می‌کنم که بعد از آنچه اتفاق افتاده، من هنوز زنده هستم و از گناه مبرا نمی‌شوم و بار گناه بر دوشم سنگینی خواهد

کرد.

در جایی، در قلب و درون روابط انسانی، فرماندهای مطلق وجود دارد که امرش نافذ و مؤثر است. این فرمانده درونی می‌گوید: در صورت حمله جنایتکارانه و اگر چنین حمله‌ای بخاطر جنایت روی دهد و انسان در وضعی زندگی کند که این حمله برای سلامت جسمانی او تهدید باشد، می‌گوید یا باید زندگی را برای همه بخوایم یا اصلاً زندگی را نخواهیم».

بدین ترتیب اگر همه سفید پوستان از آنچه بر سر مردم سیاه می‌آید ناراحت هستند، قدرت و توانایی آن را دارند که اراده کنند، همینجا و هم اکنون از آن بلایا جلوگیری نمایند. از طرف دیگر، ما دلایل بسیار در اختیار داریم که سفیدها را در یکجا گرد هم آوریم و همه آنان را سرزنش کنیم.

البته شاید بگویید چون سیاهان خودشان اجازه داده‌اند که در این وضع باقی بمانند، پس مستحق سرزنش‌اند، یا موضوع را بیشتر کش دهند و بگویند پلیس سیاه هم وجود دارد و شعبه‌های آژانسهای ویژه سیاه هم هست. من نکته اخیر را می‌گیرم، از نظر گروه‌بندی، باید بگویم چنین چیزی به نام پلیس سیاهپوست صحیح نیست. هر مرد سیاهپوستی که عملاً از این سیستم حمایت کند حق ندارد جزیی از دنیای سیاهان شمرده شود و طبعاً چنین حقی را از دست می‌دهد: او روح خود را به سی سکه نقره فروخته است و تازه متوجه شده با همه تلاشی که برای پیوستن به جامعه سفیدها بخرج داده، در آنجا هم جایی ندارد و در میان سفیدها هم پذیرفته نشده است. اینها چاکران بی‌رنگ و نوکران بی‌ارزش سفیدها هستند که در حاشیه جهان پر از بدبختی زندگی می‌کنند. اینها دنباله‌ها و زائده‌های دشمن در طبقات ما سیاهانند. از طرف دیگر بقیه جهان سیاه

فقط بعلت نداشتن قدرت و توانایی کافی تحت مراقبت شدید قرار دارند .
 عدم قدرت و ناتوانی، نژادی از گدایانی که به دشمن تبسم می کنند و در خلوت مستراحها به او فحش می دهند تولید می کند . این نژاد در ساعات روز با کمال میل فریاد «اریاب» «اریاب» سر می دهد و هنگامیکه در اتوبوس مخصوص سیاهپوستان می نشیند تا به خانه رود به مرد سفید لقب «سگ» می دهد . یک بار دیگر تصور کلی از ترس و هراس در قلب این رفتار دوگانه یا دو چهره مرد سیاه مسخ شده، بخوبی نمایان می شود .

این تصور کلی از بیم و هراس، اینک ابعاد گوناگونی پیدا کرده است . انسان مرتباً می شنود که مردم درباره کسی که تازه دستگیر یا تحریم شده است می گویند: «هیچ دودی بدون آتش نیست»، یا اگر مردک بی پرده و رک و راست حرف بزند می گویند: «او خودش خواست، تعجبی ندارد». این جملات به مفهومی ستایش کردن از پلیس امنیتی است . پلیس امنیتی هرگز خطا نمی کند . اگر پلیس امنیتی توانسته باشد نقشه توطئه «ریونیا»^{۲۳} را کشف و خنثی کند، چرا باید از یک انسان تنها بگونه ای بترسد که حکم تحریم برایش صادر کند، مگر آنکه چیزی در میان باشد - که ما از آن خبر نداشته باشیم؟ این نوع منطق که به شکل های گوناگون و با درجات مختلف در یک آفریکانر، در یک انگلیسی و در جوامع سیاهپوستان پیدا می شود، منطقی بس خطرناک است، زیرا عمل نامعقول و غیر منطقی پلیس امنیتی را توجیه می کند .

واقعیت این است که این دولت و نیروهای امنیتی آن هم علی رغم نیرو و قدرت فراوان و عظیم خود با بیم و هراس حکومت می کنند . اینها مانند همه کسانی که در ترسی کشته بسر می برند، به امید اینکه بجای

استفاده از هوش و عقل درست که ممکن است طرف مقاومت کننده را راحت بترساند، گاهی به اقدامات نامعقول دست می‌زنند. بیشتر اوقات، پایه و اساس عملیات امنیتی در آفریقای جنوبی همین است. اگر بفهمند که سه هیئت مذهبی در کشور وجود دارد، و از نظر امنیتی برای دولت خطرناک است و هویتشان مجهول می‌باشد، بجای آنکه اندکی مغز خود را بکار اندازند و هویت آن سه گروه را بیابند، می‌آیند و حدود هشتاد هیئت مذهبی را از کشور اخراج می‌کنند، بدان امید که آن سه هیئت مجهول‌الهویه هم در میان آنها باشد و همراه دیگران از کشور رانده شده باشد.

و البته، قوانینی که پلیس امنیتی از آن نیرو می‌گیرد، چندان مبهم و خانمان برانداز است که همه این کارها را مجاز و قانونی می‌داند. بنابراین، انسان چنین نتیجه می‌گیرد که سیستم امنیتی آفریقای جنوبی بجای آنکه جهت گیری هوشیارانه داشته باشد، بیشتر جهت گیری زورمندانه دارد. البته می‌توان افزود که این طرز تفکر و این روحیه که در این کشور همه از امنیت دولت ناشی می‌شود، سبکی است که سفیدها در بازی را گبی از آن استفاده می‌کنند و این روش زندگی آنها شده است. اگر ثابت شود که پذیرفتن این نکته «در میعاد گاه پیروزی برای همه ما جای کافی وجود خواهد داشت» مشکل باشد، نباید تعجب کرد. این سیستم ترس سه جانبه دارد یعنی ترس سفیدها از سیاهان، ترس سیاهان از سفیدها و ترس دولت از سیاهان و آرزوی انتقال این ترس به سفید پوستها - کار ایجاد رابطه بین دو بخش جامعه را مشکل ساخته است. واقعیت زندگی کردن جدا از یکدیگر، ابعاد متفاوتی که ممکن است بسیار وسیع هم باشد بر این حقیقت می‌افزاید - این ابعاد دو گروه را به وضع دردناکی در برابر یکدیگر قرار می‌دهد.

استراتژی سفیدها تا اینجا مرتباً در هم شکستن مقاومت سیاهان تا حدی بوده که آنها را راضی به خوردن ریزه خورش سفره سفیدها کرده اند و ما با صراحت هر چه تمامتر نشان داده ایم که این کار را مردود و ناپسند می دانیم. بنابراین، اینک صحنه برای چرخش بسوی حوادث بسیار جالب توجه آماده می شود.

بحثها و صحبتها

من و استیو بیکو درباره سیاست و مطالب دیگر مذاکراتی بسیار داشتیم. مردمی که عمر خود را زیر فشار رژیمهای ستمگر و مظلوم کش نگذرانده باشند نمی توانند به آسانی باور کنند که گفتگویی ساده میان دو نفر آن هم در زمینه عقاید خودشان ممکن است آنها را به دردسر افکند. هر چند که این مشکل مخصوص ما دو نفر بود و به همین جهت همیشه مراقب بودیم در آغاز صحبتمان از مسائل ساده سیاسی، قبلاً مطمئن شویم که از تیررس خطر میکروفونهای مخفی در امان هستیم.

استیو دوست داشت با من و وندی به سبزه زار جنگلی در شمال شهر کینگ ویلیامز برود، تا در آنجا بتوانیم راحت و با صدای طبیعی خودمان و بدون احساس ترس و وحشت از وجود میکروفونهای مخفی، صحبت کنیم. خود استیو هم دوست داشت در تنهایی به جنگل رود و از مردم فرار کند و با آرامش خیال بیندیشد، ولی در یکی از همان روزهای گردش در جنگل پلیس امنیتی که همیشه در تعقیب او بود سبزه زار

جنگلی را کشف کرد و استیو هم دیگر پای در آن جنگل نگذاشت. در یکی از همان گردشهای جنگلی بود که بخاطر نظر انتقاد آمیز استیو به ایالات متحده آمریکا با او جدالی لفظی داشتم. استیو گمان می کرد که من کور کورانه از آمریکائیان طرفداری می کنم و نظرم نسبت به دموکراسی غرب نظر غیر واقعی و رؤیایی است. مخالفت استیو با من بدان دلیل نبود که طرفدار کشورهای اروپای شرقی یا کمونیسم باشد، بلکه باور داشت که کشورهای شرق دولت آفریقای جنوبی را در سازمان ملل سانسور می کنند و در صدور قطعنامه های مختلف استعدادی بیشتر دارند.

یک روز در زمینه این موضوع و موضوعی دیگر در همان «حیات» به بررسی و تجزیه تحلیل کامل پرداختیم. استیو بسیاری از آرمانهای آمریکایی را دوست می داشت ولی به کاپیتالیسم غرب و حمایتش از روش سرمایه گذاری در آفریقای جنوبی، بدبین بود. بیکو توضیح داد که جوانان سیاهپوست آفریقای جنوبی هر روز بیشتر از روز پیش ضد غربی می شوند، زیرا کشورهای غرب همینکه احساس کردند در آفریقای جنوبی حالت ضد آپارتاید بوجود آمده «یک پشت دستی» به دولت وورستر زدند و بدین ترتیب تنبیهش کردند ولی روابط سیاسی و اقتصادی خود را همچنان ادامه دادند تا برای رژیم تکیه گاهی مستحکم باقی بماند.

حرفهای من بر مبنای ارزشهای دموکراتیک قانون اساسی آمریکا بود و درباره تضمینهایی که این قانون بر آزاد زیستن مردم و دفع موانع مساوات و برابری وضع کرده که این خود فصل پر شکوه «واتر گیت»^۱ را ایجاد کرد، و به استناد همین قانون حتی عالیتزین مقام دولت آمریکا، بخاطر سوء اعمال و رفتار از اریکه قدرت فرو افتاد، گفتگو کردم. استیو

در پاسخ من گفت آزادی فردی هم قابل تحسین و هم پسندیده است. من از این حرف او تعجب کردم. زیرا از نظر او، موضوع آزادیهای فردی امتیازی بر سایر مسائل نداشت. استیو گفت: «وقتی مردم گرسنگی میکشند، بیکار هستند، مورد بهره‌برداری و استثمار قرار میگیرند. غذا، کار و تأمین رفاه اجتماعی، مقدم بر همه چیز است، نه آزادی فردی».

جواب دادم: «این حرف واقعی مردم جهان سوم است. یقیناً همه منافع و تأمین آسایش، از آزادی فردی ناشی می‌شود. نگاه کن، استیو، روزی من و تو به سراسر دنیا سفر خواهیم کرد. به شرق خواهیم رفت و تو با وجهه یک رهبر سیاهپوست، در آنجا مرا حمایت خواهی کرد. آنگاه به غرب میرویم که در آنجا هیچکس نیازی به حمایت و حفاظت ندارد.» استیو با خنده‌های تحسین‌آمیز گفت که چشم امید برچنان سفری اکتشافی دوخته است.

از آن روز به بعد، غالباً درباره این سفر و چگونگی آن یا اینکه چه کسانی را ملاقات می‌کردیم، حرف می‌زدیم. ما چنین برنامه‌ریزی کرده بودیم که پس از سفر به شرق و غرب زمین، عرض و طول قاره آفریقا را از شرق به غرب و از شمال به جنوب سیاحت کنیم. استیو هرگز از کشور خارج نشده بود و همیشه از صحبت‌های من درباره سرزمینهای بسیار دور لذت می‌برد بخصوص درباره آمریکا.

استیو معمولاً بر اهمیت تعهد کنوانسیون مردم سیاه بر این اصل که آفریقای جنوبی یعنی - «آزانيا»^۲ آینده تحت تسلط شرق و غرب قرار نخواهد گرفت، تأکید می‌کرد و می‌گفت: «ما باید بسیار چیزها از آنها

بیاموزیم ولی نباید برده و غلام هیچکس باشیم». موقعیکه من از بد گمانی شرقیها نسبت به حمایت از جنبشهای آزادیخواهانه آفریقا صحبت کردم، فقط با قسمتی از حرفهای من موافقت کرد. می گفت بد گمانی، بله، اما همراه با کمک مادی مؤثر، که بسیار با ارزشتر از سخنرانیها و پشت دست زدن آنها است.

من به تعدادی از دولتهای آفریقایی که کمک مالی کشورهای شرقی را فقط بدان شرط پذیرفته اند که بعداً آن را مسترد دارند اشاره کردم. او گفت: «خوب، اینکه بطور دقیق همان نظر خود من است. تو نظر مرا فراموش میکنی، که میگویم روسها بعداً سخت و محکم به ما نخواهند چسبید. سابقه آنها در آفریقا، سابقه کمک مادی و سپس آزاد کردن خود از تعهداتشان است. از طرف دیگر، کمکهای غرب علیه استعمارگران، چندین بار منجر به ایجاد امپریالیسم اقتصادی غرب شده است. ببین، من نسبت به روسها نظر بسیار عالی و درخشان ندارم و براساس ایدئولوژی آنها معترضم - موضوع این است که نوع دخالت روسها در آفریقا سودمندتر بوده است. البته این سودرسانی آنها باید با قضایای بدبینی آنها متناسب باشد - ولی بیشتر در کارهایشان کمک واقعی دیده میشود تا سخنرانیها و حرفهایی مانند نطقهای آندرو یانگ. این آندی یانگها بچههای نسبتاً خوبی هستند ولی نزدیک شدن با آنان هیچ سودی برای ما ندارد. اگر باید در این کشور به راه حلی صلح آمیز دسترسی پیدا کنیم، امثال آندی یانگها باید خاموش شوند و اینهمه حرف نزنند و با وورستر واقعاً خشنتر و جدیتر باشند و در صورت لزوم به انواع تحریمهای اقتصادی - سیاسی و ایجاد ممنوعیتهای گوناگون دست زنند. این فرضیه را که اقدام به تحریم ما سیاهپوستان را صدمه میزند، مورد قبول ما نیست و آنرا مردود میشناسیم. اینها حرفهایی است

که سفیدها همیشه میگویند. اگر مردم میخواهند با ما دوست باشند باید اعمال و رفتارشان هم دوستانه باشد.»

استیو درباره بسیاری خبرهای دیگر به سادگی صحبت کرد، ولی چون ممکن است تکرار حرفهای او در این کتاب، تا زمانیکه دولت ناسیونالیست آفریکانر، بر آفریقای جنوبی حکومت می کند، جان بسیاری از مردم را بخطر اندازد، از گفتن و نوشتن آنها خودداری می کنم. استیو گفت که در کابینه، وزیری کار می کرد که اگر در دولت ملی آینده می توانست نقشی ایفا کند، ممکن بود طرز تفکرش را تغییر داد. استیو گفت که این شخص وزیر ورزش و تفریحات سالم «دکتر پیت کورنهام»^۳ که ظاهراً دارای خصوصیات والای انسانی است و محیط ناسیونالیستی گرداگردش او را بطور کامل خشن نساخته است. ظاهراً این وزیر مردی بسیار خوب است و تلاش می کند از کابینه خارج شود.

پذیرفتن اظهارات استیو برای من و موافق بودن با بعضی از اعتقاداتش درباره موضع سیاسی خود او، کاری بس دشوار بود. در قسمتی از مصاحبه اش با جان بورنز هم گفته بود که حکومت یک حزبی برای آفریقا مناسب است. یک روز ساعتهای دراز روی این موضوع بحث کردیم. من با صدایی که کم کم بلندتر و بلندتر می شد، با حرارتی بسیار زیاد گفتم که این فرضیه همچون «شکنجه و سیرابی توتالیتا-ریانستیک»^۴ است و استیو زخم زبان می زد که نظریه من «لیبرالیسم گلاستون پیر خوب»^۵ است. نظر اصلی من ابتدا این بود که اگر میان اتباع دولتهای آفریقایی اتحاد وجود داشته باشد، دیگر نیازی نیست که

3. Dr. Piet Koornhof

4. Totalitarianistic Tripe

5. Good Old Gladston Liberalism

قانونگزاری را فقط به سیستم تک حزبی محدود کنیم و دوم اینکه به هر حال دولت بدون حزب بیشتر از کشور یک حزبی مفهوم پیدا می کند، زیرا احتیاجی نیست که فقط یک حزب المثنای رسمی و شناخته شده ماشین حکومت باشد.

استیو بر خلاف اغلب مردم، مردی بزرگوار بود که سخن مرا قطع نکرد و گذاشت تا حرفهایم را بگویم و او همچنان گوش می کرد. من دو ساعت، شاید هم بیشتر حرف زدم. بعد گفت که من به جنبه هایی از این موضوع اشاره کردم که برای او هرگز روشن نبوده است و این مطالب بقدری اعتبار داشته که نظر او را نسبت به قضایا بکلی تغییر داده است و آنگاه دنبال حرفهای مرا گرفت و بسیار صریحتر و با اعتقاد بیشتر و به مراتب قانع کننده تر از تفسیرهای خود من ادامه داد! بعد از آن روز همیشه به بحثهای او یا لاقل به قسمتی از آنها - با غرور گوش می دادم و به آن سخنان در حدود اصول بنیادی «آرمان وست می نیست»^۶ نگاه می کردم - در این آرمان به انسانهای آزاد اجازه می دهد، هر تعداد که بخواهند، اتحادیه یا سگویی سخنرانی بوجود آورند تا از طریق آن اتحادیه ها یا سکوها سیاستهای قانون را بکار اندازند. واقعاً هنوز هم دلم می خواهد استیو که بسیاری چیزها به من آموخت، لاقل در دو مورد تحت تأثیر من قرار می گرفت - یکی همان است که قبلاً شرح دادم و دیگر اینکه بعد از آنهمه استدلال من نسبت به امریکا، خصوصاً کمتر بدبین می ماند و عموماً نسبت به دموکراسیهای غرب سوءظن کمتری ابراز می کرد.

در حدود تاریخی که مصاحبه جان بورنر انجام شد یا شاید کمی

بعد از آن بود که من و وندی به زانمپیلو رفتیم. همان روز به استیو گفتم جان بورنز که چند سالی را در چین گذرانده بوده از اردوهای کار اجباری حرفها زده است و گفته که چگونه به سادگی مردم را به جرم ارتکاب «خطاهای ایدئولوژیکی» کوچک و غالباً جرمهای خیالی دیگر یا عوامل بازدارنده زندگی در رژیم پکن، توقیف می کردند و به آن اردوگاهها می فرستادند. استیو که گویی تحریک شده بود جواب داد: «فرض کنیم یک امریکایی از کشوری با چنان سطح بالای زندگی به اینجا بیاید و تصور کند که چینیهایی برای تأمین امنیت اجتماعی و داشتن غذای کافی آنقدر آمادگی دارند که آزادیهای مردم را قربانی کنند». استیو خودش هم می دانست که گفتگو در این زمینه ما را به بحثهای درازتر می کشاند.

اینک که به گذشته نگاه می کنم، می بینم که آن «بحثها» برای بسیاری از مردم حرفهایی بجا و درست نبوده است. استیو مردی فرومایه نبود که بخاطر پیروز شدن در بحثهای کوچک و جزئی حيله و نیرنگ بکار برد. با وجودیکه مطرح کردن بعضی از نظرهایش تحریک آمیز بود، ولی بگونه ای آنها را می گفت که گویی افکارش را با صدای بلند ابراز می کند و با دقت و توجه گوش می دهد تا بتواند مطلبی را بخوبی بکاود و بشکافد - یعنی روی هر مطلبی یک عمل جراحی شفاهی و یک تشریح فکری انجام می داد. استیو همیشه حاضر جوابی می کرد. اما هرگز جوابهایش تهدید کننده یا آزاردهنده نبود. در تمام دورانی که او را می شناختم حتی یک بار احساسات مرا جریحه دار نکرد.

با کمال تأسف باید بگویم که او نتوانست ادعا کند که من احساساتش را جریحه دار نکرده ام. روزی استیو ناهار میهمان ما بود. ما توله سگی برای بچه ها خریده بودیم و استیو او را نوازش می داد. این توله

سگ سراپا سیاه و اسمش چارلی بود. استیو پرسید: «اسم این توله سگ چیست؟» گفتم: «خوب، چون سر تا پا سیاه است اسم آگاهی سیاه، مثلاً سازمان دانشجویان آفریقایی (ساسو) را که اسم بدی هم نیست روی او میگذاریم».

استیو آزرده شد ولی سعی کرد به روی خودش نیاورد و من در یک چشم بهم زدن یاد حالت آفریقائیها نسبت به سگ افتادم و نامهای آنها را که هیچکدام سنت خوش طبعی معروف سفید پوستها را ندارد بخاطر آوردم. حقیقت این است که مردم قبیله «خوزا» سگ را «اینجا»^۷ میگویند و این کلمه عمیقاً موهن و مساوی با فحش و ننگ و رسوایی است یعنی خیلی بیشتر از معنی توهین کردن در زبان انگلیسی مفهوم دارد. ولی استیو با گفتن جمله‌ای دیگر موضوع را رها کرد. گفت: «بتر بود او را وورستر صدا میکردید!»

بعدها در مراسم عزاداری و خاکسپاری استیو، هنگامیکه جمعیت زمزمه می‌کرد، من بیاد آن روز افتادم و با خود فکر کردم:

«وورستر! - اینجا!»

«کروگر! - اینجا!»

«هاتینگ! - اینجا!»

و آنگاه که صداها از آهنگ زمزمه به آواز کشیده شد و آوای سرود خواندن اوج گرفت، من با خود می‌خواندم «آما - به هولوا - زیرینجا!»^۸ (یعنی بوئرها، شما سگ هستید!)

ایامی که استیو، وندی و من، طبق معمولان بسوی چمنزار جنگلی شهرکینگ ویلیامز با اتومبیل می‌رفتیم، بعلت فرمان تحریم استیو که «در

هر زمان نمی تواند با بیش از یک نفر باشد»، ناچار با دو اتومبیل حرکت می کردیم. در طول راه من یا وندی در کنار استیو می نشستیم و هنگام مراجعت جایمان را عوض می کردیم و به همراه استیو بر می گشتیم. گاهگاه هر سه نفر در حیاط خیابان لئوپولد به صحبت می نشستیم. من و استیو روی صندلی زیر درخت پر شاخ و برگ و سایه دار و وندی درون اتومبیل که در نزدیکی ما پارک شده بود می نشست بطوریکه صدای ما را براحتی می شنید، مبادا پلیس امنیتی از آنجا بگذرد. وندی در گفتگوهای ما شرکت نمی کرد.

در یکی از همین ملاقاتها بود که استیو گفت ممکن است وضع خاصی پیش آید که دستگیری و توقیف اشخاص بدون محاکمه انجام گیرد. من از شنیدن این جمله تکان خوردم. گفتم: «چی؟ منظور این است که اگر حکومت این کشور بدست تو بیفتد، ممکن است مردمی مانند کروگر و وورستر را توقیف کنی؟»

گفت: «شاید، در دوره حساس انتقال که ثبات و استواری وجود ندارد، این کار بعنوان اقدامی تثبیت کننده، امری کاملاً ضروریست. بله، در چنان موردی، این کار را خواهم کرد».

گفتم: «آنوقت من اولین کسی خواهم بود که به نفع آنها از تو جدا میشوم و تقاضا میکنم یا آنها را محاکمه و محکوم یا آزاد کنی.» به طرز تفکر من لبخند زد و گفت: «میدانم که این کار را خواهی کرد.»

در حدود همین اوقات، مقاله ای تحقیقی خطاب به هدفهای آموزشی خوانندگان سفید پوست، در ستون هفتگی روزنامه ام نوشتم. این مقاله زیر عنوان «خود را برای ملاقات با آلف^۱ آماده کنید» چاپ شد.

مطلبش چنین بود: «این معرفی نامه‌ای برای یاران آفریقای جنوبی من است و منظور از آن آماده کردن آنها برای دیدار با آلف است. از نظر یک معرفی نامه واقعی، مقاله‌ای خام بنظر می‌آید، زیرا آلف هنوز از مادر متولد نشده است ولی زمینه را برای ظهور آلف در صحنه آفریقای جنوبی آماده خواهد کرد».

«این توصیه نامه‌ای برای رفقای من در آفریقای جنوبی است تا خود را جهت دیدار با آلف آماده کنند. این توصیه نامه تا حدودی خارج از وقت و بی‌هنگام است. زیرا آلف هنوز بدنیا نیامده، ولی با انتشار این معرفی نامه زمینه برای ظهور او در صحنه آفریقای جنوبی آماده خواهد شد».

«به اعتقاد من آلف حروف اول نام نهضتی سیاسی است که بزودی شکل می‌گیرد تا آرزوها و اشتیاق گروه عظیمی از مردم سیاهپوست را بیان کند. یقین دارم که این جنبش در جستجوی یافتن گروههای سیاسی سیاهان از قبیل گروههای رقیب کنگره پان آفریکان و کنگره ملی آفریقا است تا آنان را با یکدیگر متحد سازد. اداره کننده اصلی این اتحاد رهبران جوانی هستند که فعلاً کنوانسیون مردم سیاه را می‌چرخانند و به همت خود آن را رهبری می‌کنند».

«این رهبران بخاطر فرار از تقسیم‌بندیهای گذشته، مایلند نامی تازه براتحادیه خود بگذارند تا آن آفریقای جنوبی را که در آینده خلق خواهد شد در درون خود داشته باشد. این جنبش از نظر رهبران فعلی، جبهه مشترک سیاهپوستان بحساب می‌آید. پس کلمه «جبهه» در آن گنجانده می‌شود و آنرا نهضت آزادیبخش می‌دانند، پس کلمه «آزادیبخش» هم در آن جای می‌گیرد و این نام جدید که در تفکر رهبران شکل گرفته، علامتی برای کشور «آزانی» خواهد بود. بنابراین

جبهه آزادیبخش «آزادیا» یا به اختصار «آلف» نامیده می‌شود. «من یقین دارم اتحاد سیاهان زاده آرزوی احترام از تجزیه‌ایست که اصول سیاسی سیاهان را در رودزیا کند کرد و آنرا به تعویق انداخت. این اتحاد تعریف و تفسیر خود را در چنین نهضتی خواهد یافت و دیگر اینکه نفوذ آن بس عظیم و وسیع خواهد بود».

«تردیدی وجود ندارد که جبهه آزادیبخش آزادیا، چندی پس از تأسیس، دستخوش تحریم می‌شود - لیکن احتمال دارد که روز افتتاح رسمی این جبهه که مدتها پس از آغاز کار واقعی‌اش، جشن گرفته خواهد شد، اثری کم و کوتاه مدت نداشته باشد».

«بالعکس، چون این روزها، بخش وسیعی از تأثیر هر نهضت سیاهپوستی، موضوع اعتراض به کنترل سفیدهاست، و این اعتراض به شناسایی دولتهای خط جبهه «او.ا.یو»^{۱۰} و سازمان ملل متحد بستگی دارد، اگر دستخوش تحریم واقع شود، آن تحریم به استقرار و اعتبار «آلف» کمک می‌کند».

این نهضت به هیچوجه نهضتی انقلابی با مفهوم شورش و اغتشاش نیست و وظیفه اساسی آن بیشتر این است که وکالتی غیر قابل مبارزه برای آفریدن مردانی همچون ماندلا، سوبوک‌وه و بیکو باشد و احتمالاً تا آن زمان با جنبش «اینکاتا»^{۱۱} به رهبری گاتشا بوتله‌زی، متحد خواهند شد تا برای توده‌های سیاهپوست بی‌وطن مذاکراتی با رهبران سفید پوست انجام گیرد.

«البته این یک پیشداوری است که آیا اصلاً چنین مذاکراتی با سفیدها صورت خواهد گرفت یا نه. لیکن نظری منطقی و عقلایی هم به

تسلسل حوادث در آفریقای جنوبی دارد - یعنی به حکومت اکثریت در رودزیا (زیمباوه) و آفریقای جنوب غربی (نامیبیا) و افزایش فشار از سوی شرق و غرب و حذف وتو، تحریم تجارت و احتمالاً دخالت وسیع نظامی.» «هر گونه تصمیمی که ناسیونالیسم برای همه جهان بگیرد، در دراز مدت مردود خواهد بود - یعنی هر تعداد کارخانه گلوله سازی و فشنگ سازی «پی. دبلیو. بوت»^{۱۲} که بصورت رسمی افتتاح شود، دیگر بی تفاوت و بیهوده شمرده می شود - و روزی فرا می رسد که رهبران سفید پوست ناچارند با رهبران سیاه مذاکره کنند و فرارسیدن چنین روزی غیر قابل اجتناب و تردید ناپذیر است.»

«تفاوت عمده بین آن گفتگوها و مذاکراتی که اینک دولت انجام می دهد این است که رهبران سیاه و مسئول نه فقط از جانب اکثریت عظیم سیاهان و کالت و دستور دارند، بلکه، با چنین و کالتی از سوی بقیه آفریقا و سایر کشورهای جهان مورد شناسایی قرار خواهند گرفت.»

«من تصور می کنم نقش عمده جبهه آزادیبخش آرانیا این است و حد سخاوتمندی رهبران این جبهه در هنگام نزدیک شدن با ترس و وحشت سفید پوستان، بستگی بدان دارد که رهبران سفید هرچه زودتر و در فاصله کوتاهی آماده گفتگو و معامله واقعی با رهبران سیاه شوند.»

«از آنچه موجود است چنین برمی آید که «آلف» برای افراد خود هیچ تضمینی برای بذل و بخشش و دست و دل بازی، سخاوتمندی و سودرسانی ندارد، ولو اینکه بدلائل احتمالی چنین صفاتی در «آلف» وجود داشته باشد.»

«ولی آنچه محقق است اینست که هر اندازه سفیدها برای مذاکره

با رهبران سیاهپوستی که برای انجام چنین مذاکراتی وکیل مردم خود شده‌اند، تأخیر کنند خشونت رفتار و سختی کردار سیاهان بیشتر می‌شود و این عین همان حادثه‌ای است که در سایر کشورهای آفریقایی رخ داد و هیچ دلیلی نداریم که بگوئیم آن حادثه در این کشور هم عیناً رخ نمی‌دهد».

«بنابراین باید امیدوار باشیم که سرانجام وقتی «آلف» رسماً حضور خود را اعلام کرد، دولت سفید پوست آنقدر عاقل باشد که اهمیت موضوع را واقعاً دریابد و آن را بپذیرد و براستی بر سر میز مذاکره نشیند، نه آنکه با صدور فرمان ممنوعیت و تحریم و تهدید و طبل جنگ بصدا درآوردن و انجام اعمالی دیگر که هیچیک از آنها اعتبار دایمی ندارد، عکس العمل نشان دهد».

استیو بخاطر نوشتن این مقاله مرا سرزنش کرد و گفت: «هی، مرد، این پلیس امنیتی لعنتی همه این حرفها را جدی میگیرد و خیال میکند که همه ما در توطئه عمیقی دست داریم. تو که میدانی آنها چه جور آدمی هستند». در جوابش گفتم که بعنوان یک روزنامه‌نگار، آنچه را که شرافتاً اعتقاد دارم باید بنویسم و آنچه را که تصور می‌کنم در مسیر حوادث آینده احتمال وقوعش می‌رود، آشکارا پیش‌بینی کنم. گفت: «بله، اما تو روحیه آنها را میشناسی - اینها در چیزهایی مانند آن مقاله هزار جور اشاره و معنی شوم میخوانند، دیگر فرق نمیکند که تا چه اندازه تحقیقی باشد. این بچه‌ها تئوریهای توطئه آمیز و دسیسه ساز را دوست دارند». آن روزها که ما روی این موضوع می‌گفتیم و می‌خندیدیم، نمی‌دانستیم پلیس امنیتی همین مقاله را در موقع بازپرسی استیو، سرآغاز کار خود قرار می‌دهد.

آخرین دیدار من با استیو و مذاکره طولانی ما فقط دو روز قبل از

تاریخی بود که او را برای آخرین بار توقیف کردند. من سراسر صبح را در زانمپیلو با استیو گذراندم. همان اواخر با شورای ورزش آفریقای جنوبی مذاکراتی کرده بودم، ولی این شورا با وجودیکه طرفدار آپارتاید نبود قدرت واقعی برای قبولاندن شایستگی بین‌المللی به هیچیک از کدهای ورزشهای آفریقای جنوبی نداشت. شورا هم نمی‌توانست این قدرت را بدون حمایت کنوانسیون مردم سیاه اعمال کند.

من به استیو گفتم که کنوانسیون مردم سیاه باید این حمایت را تأمین کند تا معارضان ورزش نژادپرست با خنجری دولبه مجهز شوند. یعنی بتوانند با یکدست اتحادیه ورزشهای نژادپرست را از طریق تحریم تنبیه کنند و اگر کلیه آثار و عوارض نژادپرستی را از خود دور سازند، با دست دیگر و با قبولاندن شایستگی بین‌المللی پاداش دهند.

استیو ابتدا با این نظر مخالفت کرد و گفت در حالیکه آپارتاید سیاسی ادامه دارد، موضع کنوانسیون مردم سیاه نسبت به همه شناخته‌های ورزشهای آفریقای جنوبی موضعی اعتراضی است. ولی بعد از بررسی مسئله پذیرفت که منافع و مزایای این پیشنهاد بیشتر از زیانهای آن است. نظریه این بود که پیشنهاد تشکیل ورزشهای «فقط سیاهان» را متوقف و مسکوت گذارد و حمایت عمده سیاهان را برای شورای ورزش آفریقای جنوبی وسعت دهد و جدایی خواهان ورزشها را قبل از اینکه از هم پاشد و برای همیشه از بین برود، برای آخرین بار یک فرصت چند ماهه دیگر بدهد (ما روی شش ماه تصمیم گرفتیم).

استیو گفت که این پیشنهاد را به همکارانش می‌قبولاند و افزود که: «بهر حال فرصتی بمن بده چون ناچارم به سفری طولانی بروم».

آیا در همین سفر بود که به راه‌بندان مرگ رسید، یا آن را با مسافرتی دیگر ترکیب کرد تا مسائل کنوانسیون مردم سیاه را در

کیپ تاون تنظیم کند، یا فقط به یکی از سفرهای ارتباطی خویش می‌رفت، هیچکس اطلاعی ندارد. ولی آنچه را انسان می‌توانست از استیو بگوید و بخاطر شناختن او، می‌دانست استیو چگونه آدمی است، برخلاف آنچه پلیس امنیتی سفر او را در رابطه با پخش اوراق تبلیغاتی دایر بر دعوت مردم به کشتار عمومی و جنایتکاری سیاسی، اعلام کرد، او قصد انجام چنین سفری نداشت و به سادگی می‌توان گفت که استیو در خط چنان کارهایی نبود. او انسانی نبود که در صدد اعمالی آنچنانی برآید. روش او اینطور نبود. زبان خام و خشنی که با سادگی در اوراق تبلیغاتی نوشته شده، از روحیه و زبان بیکو تراوش نکرده بود. بیکو آن آدمی که اعلامیه پخش کند نبود، و استفاده از الفاظ و کلمات عامیانه و مستهجن را همواره تحقیر و سرزنش می‌کرد.

ولی به او فرصت دفاع از خود را ندادند تا علیه این تهمت ناروا و لکه‌ای که به او چسبانده بودند سخنی بگوید و از خود دفاع کند. هنگامیکه در جایگاه متهمان با اینگونه اتهامات روبرو شد و روشی که با آن به دفاع برخاست، نمونه روحیه اوست. در سال ۱۹۷۶ در دوره محاکمه سازمان دانشجویان آفریقایی جنوبی - کنوانسیون مردم سیاه، استیو عباراتی بر زبان آورد که به موجب آن می‌توان روش وی را بخوبی قیاس کرد:

سؤال: چرا به دنبال روبرو شدن و مقابله کردن هستید؟

بیکو: اینگونه روبرو شدن و مقابله کردن که اشکالی ندارد.

سؤال: روبرو شدن و مقابله کردن منجر به آشوب و شورش

می‌شود. آیا شما اغتشاش را تأیید می‌کنید؟

بیکو: خیر، روبرو شدن و مقابله کردن الزاماً منجر به اغتشاش

نمی‌شود. من و شما هم اکنون روبروی یکدیگریم و در مقابله با هم

هستیم - در چنین حالت هیچگونه آشوب و اغتشاشی وجود ندارد.
وکیل مدافع، آهسته به همکار خود: «این مقابله کردن نیست.
این بیرحمانه کشتن است».

استیو در شوخی کردن سریع بود و در این شوخیها اساساً مسائل
انسانی مطرح می شد، حتی وقتی از تعقیب کننده های خود حرف می زد، با
شوخی به آنها اشاره می کرد. پلیس امنیتی، بعدها مدعی شد که استیو در
مبارزه برای پخش اوراق شرکت داشته است و بدان وسیله می خواسته خون
و جان و جسم مردم را بطلبد و این بنظر من کاری بخصوص شرم آور آمد.
بعلاوه استیو چندان با تاکتیکهای پلیس امنیتی آشنا بود و چنان آنها را
خوب می شناخت که هرگز با دغلکاری و حيله گریهای دهاتی معاشرانش
برای «گرفتن اعتراف» فریب نمی خورد.

استیو عادتاً درباره این مطالب حرف می زد، می گفت: «می دانی
اینها وارد اتاق میشوند و به انسان میگویند که پسرت چنین و چنان، همه
چیز را برای ما تعریف کرد. حتی مدار کی نشانت میدهند دایر بر اینکه
سایر توقیف شده ها داوطلبانه اظهاراتی کرده اند، اما این عمل آنها چنان
احمقانه است که حتی اگر مردک خودش واقعاً چیزی نوشته باشد و حتی
اگر در آن نوشته ها بقدر یک گندم واقعیت وجود داشته باشد، امید
دسترسی به چه چیزی دارند؟ حتی اگر آنقدر کتکت بزنند تا تو هرچه را
که آنها میخواهند بپذیری، تو فقط صبر می کنی تا به دادگاه بروی و در
آنجا همه مزخرفات را به قاضی بگویی. آخر تو را ناچار کرده اند که
بگویی و آنچه آنها می گویند بی معنی و مدرکی غیر قابل قبول است».

پلیس امنیتی پورت الیزابت، در آخرین باری که استیو به زندان
افتاد، بخصوص حساسیت شدیدی داشت تا وادارش کنند بسیاری از
مسائل را اعتراف نماید. اینها بعد از مرگ استیو سعی کردند با اظهارات

و تهمتهایی که در طول مدت عمرش هرگز در میان مردم بر زبان نیاورده بود، نامش را لکه‌دار و ملوث کنند و از همان روشی استفاده نمایند که خود او برای من توضیح داده بود و همان روش بود که پس از مرگ استیو و در دوره بازجویی پس از مرگش، بخشی از دلایل و مدارک و شواهد پلیس را تشکیل می‌داد.

۳. محاکمه

در سال ۱۹۷۶، در یکی از جالب توجه‌ترین و مشهورترین محاکمات تاریخ آفریقای جنوبی استیو بیکو نقشی بسیار برجسته و قابل ملاحظه بازی کرد. یک گروه نه نفری از جوانان سیاهپوست به اتهام واژگون کردن دولت با قصد قبلی، تحت تعقیب قرار گرفتند. به مفهومی دیگر می‌توان گفت که افکار این عده را به محاکمه کشیدند. دولت می‌خواست ثابت کند که فلسفه آنها، بر اساس تصریح سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی و کنوانسیون مردم سیاه که فلسفه آگاهی سیاهان نامیده می‌شد برای سلامت جامعه و مردم خطرناک است و احتمالاً این فلسفه بنحوی حساب شده منجر به بسیج نظرات سیاه علیه استقرار نظم و قانون سفیدپوستها و موجب «مقابله نژادی» می‌شده است.

از آن نظر که بسیج نظرات سیاهان علیه نظم و قانون تثبیت شده سفیدها، دقیقاً همان چیزی بود که جنبش آگاهی سیاه خواستارش بود، متهمان در دفاع از خود دچار مسئله پیچیده‌ای شدند، بدون آنکه اساس

فلسفه خود را متهم کنند. دادستان رشته سخن را بدانجا کشاند که ترکیب بسیج نظرات سیاهان سازمان دانشجویان آفریقایی جنوبی کنوانسیون مردم سیاه، همراه با تلقین مردم برای تحریک احساسات ضد سفید پوستی بوده و تنفر نژادهای گوناگون با داشتن هدفی نهایی، انقلاب را تشویق کرده است. دفاع در این خط بود که سیاهان نیازی به تلقین کردن خشم علیه نژادپرستی نداشته‌اند و این خشم و آزرده‌گی در میان همه سیاهپوستان به میزان وسیع وجود داشته است، که حتی در چارچوب زنجیرهای قوانین این کشور نسبت به توصیف ضد آپارتاید، به سیاهان این حق داده شده بود تا نظرات و اندیشه‌های خود را در راه تعدیل و دفع اندوه‌ها و ناکامیهایشان به صورتی صلحجویانه بسیج کنند و دیگر آنکه فلسفه جنبش آگاهی سیاه بیشتر فلسفه‌ای سازنده بود تا ویرانگر.

چون همه متهمان پیرو این فلسفه بودند، و چون استیو بیکو اولین بنیانگذار و پیشنهاد دهنده برای آن بود، از سوی گروه دفاع احضار شد تا از جانب آنان گواهی دهد و این اقدامی ابهام‌انگیز بود. اگر استیو قبلاً تحت تحریم قرار نگرفته بود یقیناً با این عمل در میان متهمان جای می‌گرفت. لیکن استیو در مقام شاهی برای دفاع، سراسر محاکمه را به زیر انقیاد و تسلط خود در آورد و در قالب نلسون ماندلای نسل پیشین، دادگاه را تبدیل به سکوی سخنرانی برای گفتن دردها و رنجها و غمهای سیاهان کرد.

قسمتهای ذیل خلاصه‌ای از گزارش دادگاه با زبان و کلام شخص بیکوست که یکی از موارد بسیار نادر است که به او اجازه دادند در برابر مردم و برای عموم سخن گوید و این نشان می‌دهد که بیکو در مقام رهبری سیاهان و در مبارزات خود برای آزادی آنان چگونه نقش سخنرانی و سخنگویی خود را درک کرده بود. جوابهای او به سؤالات و کیل مدافع

«دیوید ساگات»^۱ و دادستان دولتی «کات ول»^۲ و قاضی «باشاف»^۳ که سخت طرفدار دولت بود، بصورت تسلسل تقویمی در جریان پیشرفت محاکمه، نقل شده است:

ساگات: آقای بیکو، فکر میکنم ابتدا وارد عوامل اصلی و اساسی تاریخچه زندگی شخصی شما بشویم. شما در سال ۱۹۴۶ در شهر کینگ ویلیامز متولد شده اید، آیا صحیح است؟
بیکو: بله.

ساگات: آیا شما در سال ۱۹۶۵ در «ماریا نهیل»^۴ که نزدیک «پاین تان»^۵ می باشد تحصیلات متوسطه خود را تمام کردید؟
بیکو: درست است.

ساگات: از سال ۱۹۶۶ شما به دانشکده پزشکی رفتید؟
بیکو: در سال ۱۹۶۶ به عنوان دانشجوی مقدماتی وارد دانشگاه ناتال شدم و تا ماه ژوئن ۱۹۷۲ که از آن دانشگاه اخراج شدم، آنجا بودم. در آن زمان سال سوم پزشکی را می گذراندم.
ساگات: آیا میتوانید به ما بگویید که چرا از دانشگاه اخراج شدید؟

بیکو: دلیلی که مدیریت دانشگاه برای اخراج من ارائه کرد بخاطر بد درس خواندن من بود.

ساگات: و شما در باره آن دلیل چه میگویید؟
بیکو: قابل اعتراض بود و این همه آن چیزی است که میتوانم بگویم.

1. David Sagat

2. K.Attwel

3. Boshoff

4. Marianhill

5. Pinctown

ساگات: آیا به رشته پزشکی علاقمند بودید؟
 بیکو: هنگامیکه مرا اخراج کردند، خودم قبلاً برای ترک دانشگاه
 تصمیم گرفته بودم.
 ساگات: و شما در سال ۱۹۷۲ دانشگاه را ترک کردید. درست
 است؟

بیکو: درست است.
 ساگات: و آنوقت چه کردید؟
 بیکو: برای پروگرام جامعه سیاه کار کردم.
 ساگات: منظورتان بی.سی.پی. است.
 بیکو: همان بی.سی.پی.، بله، از ابتدای ماه اوت ۱۹۷۲.
 ساگات: کجا کار کردید؟
 بیکو: در شهر دوربان، تا مارس ۱۹۷۳ آنجا بودم که فرمان تحریم
 برایم صادر شد.

ساگات: و بعد کجا رفتید؟
 بیکو: بعد به شهر کینگ ویلیامزرفتم. پروگرام جامعه سیاه از من
 خواست تا شعبه‌ای از همان سازمان را در شهر کینگ ویلیامز تأسیس کنم.
 ساگات: و بعد شما برای آنها به کار پرداختید؟
 بیکو: درست است.

ساگات: یعنی از ماه فوریه ۱۹۷۳؟
 بیکو: به طور دقیق و رسماً از آوریل ۱۹۷۳ تا ۹ دسامبر ۱۹۷۵.
 ساگات: چرا از دسامبر ۱۹۷۵ دیگر برای آنها کار نکردید؟
 بیکو: احکام ممنوعیتها و احکام محدودیتها و دستور محرومیت‌های
 مختلف، مرا باز داشت.

ساگات: حالا غیر از کار در پروگرام جامعه سیاه، آیا به رشته

حقوق هم علاقمند شده‌اید؟

بیکو: بله، علاقمند شده‌ام. در سال ۱۹۷۳ در دانشگاه «ساوت آفریکا» نامنویسی کردم.

ساگات: آیا می‌توانید اتفاقاتی را که موجب تشکیل و اوجگیری سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی شد شرح دهید؟ زمانی که شما وارد دانشگاه ناتال شدید آیا اتحادیه ملی دانشجویان آفریقای جنوبی (نوساس) انجمن دانشجویی بر آن تسلط داشت؟

بیکو: همینطور است.

ساگات: آیا ممکن است برای عالیجناب بگویید دانشجویان سیاهپوست چگونه در چارچوب اتحادیه ملی دانشجویان آفریقای جنوبی جا افتادند؟

بیکو: از کجا شروع کنم؟ آیا از اختلافاتی که با اتحادیه ملی دانشجویان آفریقای جنوبی داشتند شروع کنم؟

ساگات: بنظرم از همان قسمت شروع کنید مناسبتر باشد.

بیکو: درست است. خوب، وقتی وارد محیط دانشگاه شدم، در اصل به اتحادیه ملی دانشجویان آفریقای جنوبی علاقمند شدم و روش عدم حمایت از نژاد پرستی آنها را بطور کامل پذیرفتم. سپس به نفع همین روش با مردمی که نظرات دیگری داشتند و با آنهایی که به نوع برخورد سفید پوستها عموماً نسبت به مسایل غیر نژاد پرستانه داشتند، خرده‌گیری میکردند و انتقاد مینمودند، مناظره و بحث میکردم.

ساگات: آیا میتوانید فقط اندکی روی این مطلب حرف بزنید، که

اینمردم که آن چنان نظریاتی داشتند چه کسانی بودند؟

بیکو: خوب، در محیط دانشگاه چندین دانشجو درس میخواند.

بعضی از آنها مانند «دکتر موکوآپه»^۶ دوستان من بودند و افرادی که دوست من نبودند ولی از نظر سیاسی در محیط دانشگاه انگیزه‌هایی داشتند.

ساگات: وقتی می‌گویید دکتر موکوآپه، آیا منظور تان همان متهم درجه چهار است که آنجا نشسته؟

بیکو: من شماره او را نمی‌دانم. بله. ایشان همان شخص است.

ساگات: طرز رفتار آن دانشجویان چگونه بود؟

بیکو: آنها نسبت به وابستگی سفیدها به تصور کلی غیر نژاد پرستانه عدم اعتمادی عمیق نشان می‌دادند و احساس می‌کردند که این وابستگی همواره فقط همچون عقیده‌ای راسخ برقرار می‌ماند ولی سفیدها در واقع از وضع موجود راضی بودند و نمی‌خواستند از موضع خود بجنبند و من موافق نبودم. من باور داشتم سفیدهای متعهدی هستند که مایلند وضعیت عوض شود و می‌خواهند در هر آنچه که کشور می‌تواند تولید کند با ما شریک باشند.

ساگات: این نظر انتقاد بر اتحادیه ملی دانشجویان آفریقای جنوبی، آیا روی نمونه‌هایی خاص همچون ابراز نظر برای نقش دانشجویان سفید پوست ثابت بود؟

بیکو: خوب، من الآن نمونه‌ها و مثالهایی را که آن موقع نقل قول می‌کردند بخاطر نمی‌آورم، ولی در میان دانشجویان این یک علت عمومی بود که در تاریخ سازمانهای دانشجویان، برخی از رهبران اتحادیه ملی دانشجویان آفریقای جنوبی کارهایی کرده بودند که دانشجویان سیاهپوست آنها را اهانت می‌دانستند و با نظر تحقیر بدان نگاه می‌کردند.

ساگات: منباب مثال؟

بيكو: گاهي اظهارات يك رئيس بخصوص اتحاديه را در موقعيتي بازگو ميکردند كه او گمان نميکرد هنگام گفتن آن سخنان استراق سمع مي شده است. گاهي در باره انشعاب و جداسازي حرف مي زدند، مثلاً در دوره كنفرانس اين اتحاديه، در اتاقهاي مسكوني دانشجويان ميهمنيهاي خصوصي ترتيب داده ميشد كه به سياهپوستان اجازه شركت در آنها را نميدادند، در حاليكه ميتوانستيد كارمندان و رؤساي اتحاديه دانشجويان را در آن ميهمنيها بياييد. اينها چيزهايي بود كه موجب شد دانشجويان سياهپوست احساس كنند بستگي دانشجويان ليبرال به فلسفه عدم طرفداري از نژاد پرستي، فلسفه اي متزلزل است.

قاضي: آيا آن يك سياست دانشگاهي بود يا برابري اجتماعي در دانشگاه وجود داشت، منظورم سياست يا خط مشي رسمي است؟

بيكو: سياست رسمي دانشگاه اين بود كه سياهپوستان نبايد به محلهاي سكونت وارد شوند، ولي كارمندان و رؤساي اتحاديه دانشجويان آزادانه مي توانستند ميهمنيهاي خود را در هر كجا كه مايلند برپا كنند و معروفست كه در موارد بسياري هم اين ميهمني ها را در محل زندگي دانشجويان سفيدپوست برپا کرده اند و اين مكانها جايي است كه آنها ميدانستند سياهپوستان نميتوانند وارد آن شوند.

ساگات: و حالا ميخواهم اين سؤال را از شما بكنم - آيا هيچگاه موردی پيش آمده كه كنفرانس اتحاديه دانشجويان برپا شود و در باره تطبيق و تصفيه دانشجويان سياهپوست اظهار عدم نارضائيتي شده باشد؟

بيكو: بله، در كنگره سال ۱۹۶۷ در دانشگاه «رودس

گراهامزتان.»^۷ به ما گفته شده بود که بدانیم خوابگاهها کاملاً و سراسر مختلط است و برای اولین بار در کنفرانس اتحادیه ملی دانشجویان این اختلاط به ما اعلام شد و ما در سر راه خود به محل کنفرانس، وقتی در قطار راه آهن بودیم، به عنوان هیئت اعزامی از دانشگاه ناتال (شعبه سیاهان) در این زمینه بحث می کردیم که اگر این شرط اجرا نشود ما اعتراضنامه ای را به ثبت رسانیم، از کنفرانس بیرون برویم و به خانه های خود برگردیم. وقتی به دانشگاه رودس رسیدیم، اداره کننده کنفرانس درست نتوانست به ما بگوید که در کجا باید بمانیم، ما را جاهای مختلف سالن گذاشتند. سرانجام متوجه شدیم که دانشجویان سفید پوست اول رفتند، بعد بعضی از دانشجویان هندی. بالاخره نزد ما برگشت که بگوید کلیسایی پیدا کرده که میتوانیم در آن اقامت کنیم. در آن هنگام بود که من احساس کردم برای اجرای تصمیمی که در قطار گرفته بودیم دلیل فراوان در دست داریم.

ساگات: وقتی در قطار بودید چه کسی آن تصمیم را گرفت، آیا میتوانید نامی از کسی ببرید؟

بیکو: خوب، در آنجا رئیس وقت، «راجرز راباوان»^۸، با ما بود، «بن نکوبانه»^۹، «جانی ماسونوانه»^{۱۰}، «پل دیوید»^{۱۱} و خود من هم بودیم. بعلاوه، فکر میکنم، دانشجویان دیگری از ناتال هم بودند، مانند «شان ماراج»^{۱۲}.

ساگات: بسیار خوب، گویا میخواستید بگویید که آن شب حوادثی اتفاق افتاد؟

7. Rhodes Grahamstown

8. Rpgers Rabavan

9. Ben Nqubanch

10. Johny Masonwane

11. Paul Pavid

12. Shan Maraj

بیگو. بله، آن شب مدیر اجرایی تشکیلات ما را مجاب کرد. یعنی درست همینکه ما جلسه را آغاز کردیم، این مدیر اجرایی تصمیمنامه‌ای آورد که شورای دانشگاه رودس را به خاطر آنکه به آنها اجازه نداده است که دانشجویان سیاهپوست را به خوابگاهها راه دهند، محکوم کرده بود. این موضوع منجر به این شد که رفتار و حالات بعضی از دانشجویان سیاهپوست نسبت به کل قضیه بهم بریزد، زیرا آنها احساس کردند که مدیر اجرایی اتحادیه ملی دانشجویان مستوجب سرزنش نبوده است، بلکه این شورای دانشگاه بود که می‌بایست سرزنش می‌شد. نظر من این بود که از مدتها پیش اتحادیه ملی دانشجویان میدانسته است که انجام این مقصود کاری بسیار مشکل است و بنابراین باید ترتیبات بیشتر و امکانات وسیعتری فراهم می‌کرد و هم اینکه به هر صورت زمانی فرا رسیده که اگر آنها نمی‌توانستند یک مجمع مختلط ترتیب دهند، باید به سادگی کنفرانس را به تعویق می‌انداختند. من در هیئت اعزامی خودم در این باره صحبت کردم و چون کسی با من موافقت نکرد پیشنهادی خصوصی دادم که کنفرانس خاتمه پذیرد تا بتوان مجمعی غیر نژاد پرست تشکیل داد. گمان میکنم که پیشنهاد من در ساعت دوازده شب عرضه و مطرح شد و سر انجام در ساعت پنج و نیم صبح رأی‌گیری بعمل آمد، و در طی صحبت‌های میان رأی‌گیری بسیاری رفتارها و حالتها آشکار گردید و عقاید و افکار تازه‌ای به مغز من راه پیدا کرد.

ساگات: الآن منظور شما از آن چیست، رفتارهای تازه و عقاید و

آرمانهای تازه؟

بیگو: من فهمیدم که مدت زمانی دراز به این عقیده دینی غیر نژاد پرستی تقریباً همچون کیش و آیینی وابسته بودم، احساس می‌کردم که سؤال درباره آن، توهین به مقدسات و نوعی بی‌دینی است، و بنابراین

حمله‌هایی را که سایر دانشجویان به من می‌کردند مناسب نمیدانستم. ولی در جریان آن مناظره به تدریج فهمیدم و احساس کردم که در ترکیب و اجزاء عقیده و آرمان غیر نژاد پرستی خیلی چیزها کم است و کمبودهای بسیار وجود دارد و هر چه بیشتر به این نظریه مؤثر خود را می‌چسبانند، در واقع تابع تجربیات خودشان در خانه‌هاشان بودند. می‌دانید، آنها این مشکل برتر بودن و ترجیح داشتن را داشتند و می‌خواستند ما را چندان مهم ندانند و می‌خواستند ما چیزهایی را که دست دوم بود بپذیریم. آنها نمی‌توانستند ببینند که چرا ما نمی‌توانستیم موضوع ماندن در کلیسا را مورد ملاحظه قرار دهیم، و کم‌کم شروع کردم بفهمم که موقعیت ما در این کشور با این سفیدهای لیبرال موقعیتی تصادفی نبوده است.

ساگات: بله، و بعد از این گردهمایی اتحادیه ملی دانشجویان آفریقای جنوبی، می‌توانید به ما بگویید که چه پیشرفتهایی حاصل شد؟

بیگو: خوب، می‌توان گفت که من کم‌کم در تجربیاتی که از رودس حاصل شده بود با سایر دانشجویان سیاه شریک شدم. ابتدا در محیط دانشگاهی خودم و سپس در جاهای دیگر، و در همان زمان بود که نوعی اندیشه خلاق در من ظهور کرد، یعنی باید بگویم ما نمیتوانستیم دانشجویان را به خاطر کاری که میکردند سرزنش کنیم. این جوانها همه تجربیات خود را از محیط منازل و درون خانه‌های خود به دست آورده بودند و ما به عنوان دانشجوی سیاهپوست باید نسبت به آنچه انجام می‌دهیم با نظر مثبت نگاه کنیم و این احساس در ما بوجود آمد که در میان دانشجویان سیاهپوست به نوعی مشاوره نیاز داریم زیرا این دانشجویان سیاه در محیط دانشگاهی خود روی مسایل و مشکلات خویش متمرکز شده بودند. همین موضوع موجب شده بود که اتحادیه ملی دانشجویان آفریقای جنوبی روش خود را کما فی السابق ادامه دهد ولی این روش را

اختصاصاً برای دانشجویان سیاه به کار گیرد.

ساگات: آیا با گذشت زمان این گروه از مردمی که مخالف اتحادیه ملی دانشجویان آفریقای جنوبی بودند، بیشتر شدند یا کمتر؟
 بیکو: این تعداد افزایش یافت. هر روز جمعی بیشتر از دانشجویان سیاهپوست حمایت خود را به طور گروهی از اتحادیه ملی دانشجویان آفریقای جنوبی قطع میکردند تا با اندیشه‌های تازه‌ای که می‌خواست متبلور شود همکاری کنند.

ساگات: آیا در سال ۱۹۶۸ کنفرانس نهضت مسیحی دانشگاه برگزار شد؟

بیکو: کاملاً درست است.

ساگات: آیا آن زمان این تفکر جدید ایجاد تفسیرهایی میکرد؟
 بیکو: بله، ما تصمیم گرفتیم، وقتی می‌گوییم ما، منظورم دانشجویانی است که تازه به صحبت‌های سیاهان در دانشگاه‌های سیاهپوستان فکر میکردند. اینها شروع کرده بودند چنین بیندیشند که ما باید صدای این آرمان را رساتر و بلندتر کنیم و عده‌ای از افراد ما هم در چند کنفرانس شرکت کردند. در سال ۱۹۶۸ ما به کنفرانس نوساس (اتحادیه ملی دانشجویان آفریقا جنوبی) در ژوهانسبورگ رفتیم ولی متوجه شدیم که تعداد بسیار کمی از دانشجویان سیاه در آن کنفرانس شرکت کرده‌اند. بعداً در ماه ژوئیه به کنفرانس «یوسی‌ام»^{۱۳} در «استوتراهایم»^{۱۴} رفتیم، که بلافاصله پس از کنفرانس نوساس تشکیل شده بود، و در آن کنفرانس دانشجویان سیاهپوست بیشماری از سراسر کشور شرکت کردند و به قدری تعدادشان زیاد بود که اکثریت را سیاهان تشکیل می‌دادند. ما

احساس کردیم که سکوی سخنرانیمان تا حدودی توسعه یافته است و می‌توانیم با رسمیت بیشتر و برای گروهی که واقعاً به مفهوم یک نمونه‌برداری از میان چند دانشگاه انتخاب شده و از سوی آنان نمایندگی داشتند صحبت کنیم. پس این نظریه را با دانشجویان در میان نهادیم و بحث درباره موضعهایمان را برای زمانی که دانشجویان سیاهپوست به تنهایی جهت مباحثه در مورد این نظر بخصوص ملاقات میکردند و گرد هم جمع میشدند گذاشتیم. در آن کنفرانس تصمیم گرفته شد که برای تشکیل کنفرانسی که فقط به این نظریه توجه کند و برای این مسئله تشکیل گردد، فشار وارد آوریم.

ساگات: چه کسی این تصمیم را گرفت؟

بیگو: همانطور که گفتم، برای دانشجویان سیاه موقعیتی بوجود آوردیم تا بتوانند خودشان به تنهایی با یکدیگر دیدار کنند.

ساگات: این کار را چگونه انجام دادید، یا چگونه عملی شد؟

بیگو: خوب در استوتزهایم با مشکلی قانونی برخورد کردیم. آنجا یک منطقه شهری است و جایی است که بقول آنها در قانون مناطق گروهی به ماده ۷۲ ساعت شهرت دارد، و به موجب همین قانون هر سیاهپوستی اجازه دارد، بدون داشتن پروانه اقامت فقط ۷۲ ساعت در یک منطقه شهری بماند. بنابر این چنین اشکالی بر سر راه کنفرانس بوجود آمد و رهبر یوسی ام حل این مشکل را بر عهده دانشجویان گذاشت. در باره این موضوع گفتگوهای بسیار انجام شد، بعضی از دانشجویان میگفتند که ما باید بعنوان اعتراض به این قانون، آنرا نادیده بگیریم و بعضی دیگر عقیده داشتند که قانون باید رعایت شود و با رفتن به مرز کشور و عبور از آن و چند لحظه قدم زدن در آن سوی مرز و دوباره برگشتن قانون را اجرا کنیم و ۷۲ ساعت دیگر در شهر بمانیم. من جزء

دانشجویانی بودم که احساس میکردم این کار نوعی ریاکاری است. گفتم باید بگوییم که این قانون قابل اعتراض است و ما دانشجویان سیاهپوست می‌گذاریم توقیفمان کنند و دانشجویان سفیدپوستی هم که آنجا در کنار ما بودند یا با ما توقیف شوند یا علیه توقیف ما اعتراض کنند. بحث مفصلی درباره این استراتژی بعمل آمد و سرانجام موضوع را مسکوت گذاشتیم تا دانشجویان سیاه خودشان تصمیمی بگیرند، چون این مشکل مبتلا به همه دانشجویان سیاه بود. سرانجام کنفرانس پیشنهاد ما را پذیرفت و سیاهان جلسه تشکیل دادند تا به این مطلب رسیدگی کنند. وقتی جلسه تشکیل شد، در باره مشکلاتی که برای فرد فرد ما دانشجویان سیاهپوست وجود داشت صحبت کردیم، زیرا فکر میکردیم که نه توجه و علاقمندی کامل به سازمانی که دارای ماهیتی بزرگ است نشان داده شده و نه مسایل و مشکلات ما را رسیدگی کرده‌اند. بالاخره قرار شد که تصمیم رسمی در کنفرانسی که ماه دسامبر برگزار می‌شود، گرفته شود تا به این مورد خاص یعنی تأسیس سازمان دانشجویان سیاهپوست رسیدگی کنند.

ساگات: آیا میل دارید بگویید که آن کنفرانس اولین هسته تشکیلاتی سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی (ساسو) بود؟
بیکو: بله.

ساگات: آیا اولین کنفرانس آن سازمان چه موقع برگزار شد؟
بیکو: در اوایل ژوئیه ۱۹۷۰ - معذرت می‌خواهم ۱۹۶۹ در دانشگاه «نورت»^{۱۵} که معمولاً «تورفلوپ»^{۱۶} به آن می‌گویند.

ساگات: آیا در کنفرانس ۱۹۶۸ شما، این موضوع آگاهی سیاه

م مطرح شد ؟

بیگو: آنطور که تعریف شده به صورت فرم گیری نهایی، خیر، ولی گمان میکنم اثرات آن در فکر رهبران دانشجویان کم کم ریشه گرفته بود. ساگات: آیا اکنون مایلید کنفرانس ماه ژوئن ۱۹۶۹ تورفلوپ را مورد بررسی قرار دهید ؟

بیگو: بله، این کنفرانس اساساً یک کنفرانس پایه گذاری برای ساختن زیر بنا بود ما به پیش نویس نهایی که از مجمع قبلی تهیه شده بود، یعنی جلسه ماه دسامبر، توجه کردیم و آنرا بعنوان اساسنامه سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی برگزیدیم. سپس به مطالب مربوط به سیاست اصولی و خط مشی سازمان پرداختیم و این مطالب بیشتر روی روابط ما با تشکیلات موجود دانشجویی دور میزد. درباره این موضوع بسیار صحبت شد. بعضیها معتقد به گسستن کامل و برخی دیگر طرفدار حفظ رشته هایی از آن روابط بودند. در نتیجه تصمیم گرفتیم که به اتحادیه ملی دانشجویان آفریقای جنوبی وابسته نماییم، بلکه این اتحادیه را بعنوان یک سازمان ملی دانشجویی بشناسیم. باید بگویم که بعلت موقعیتهای دانشگاهی دانشجویان، این دو دستگی به وجود آمد که نتیجه تفاوتهای رفتاری دانشجویان گوناگون بود. بعضی از دانشگاههای سیاهپوستی به طور قاطع از شرکت در اتحادیه ملی دانشجویان محروم و ممنوع شدند زیرا مقامات دانشگاهی آنها چنان میخواستند. این عمل در اتحادیه ملی دانشجویان نوعی کشش رمانتیک به وجود آورد و آنان حس کردند که اگر به صف ادارات در انتقاد از اتحادیه ملی دانشجویان بپیوندند یأس شدیدی ایجاد می شود و بنابر این ترجیح دادند که آنرا به همان حال که بود رها کنند.

ساگات: حالا بگویید، انتخابات انجام شد ؟

بيكو: بله، انتخابات انجام شد و يك هيئت اجرایی جديد انتخاب گرديد.

ساگات: آيا شما هم برای احراز مقامی انتخاب شديد؟
 بيكو: بله، من به عنوان اولین رئيس تشکيلات انتخاب شدم.
 ساگات: در آن مرحله غير از شما چه کسان ديگري هم بودند؟
 بيكو: خوب، من «پات ماتشکا»^{۱۷} را بعنوان نايب رئيس در اختيار داشتم، «وئيلاماشالابا»^{۱۸} را بعنوان دبیر، و مردی به نام «دنامیل»^{۱۹} را در مقام خزانه دار انتخاب کردند. اينها افرادی بودند که من بياد می آورم بقیه را بخاطر ندارم.
 ساگات: آيا هيچکي از اين متهمان که اینجا هستند در آن مرحله کاری داشتند؟

بيكو: خير، در آن موقع هيچکدام از آنها کاری نداشتند.
 ساگات: آيا از اين نه نفر متهمی که در دادگاه حاضر هستند، کدامیک را پيش از توقیف شدنش ميشناختيد؟
 بيكو: قبل از دستگير شدن، من «آقای کوپر»^{۲۰}، «آقای مایه ز»^{۲۱}، «آقای له کوتا»^{۲۲}، «دکتر ماکوآپه»^{۲۳} و «آقای مودلی»^{۲۴} را ميشناختم.
 ساگات: آيا شما در مقام رئيس سازمان به محیط های دانشگاهی می رفتيد تا با خطاب به آنها چیزی بگويد؟
 بيكو: بله، می رفتم.

ساگات: و شما از دانشجويان سياهپوست چه پاسخی نسبت به اعتقادشان به سازمان دانشجويان آفريقای جنوبی به دست می آورديد؟

17. Patmatshaka

18. Wulla Mashalaba

19. Denamile

20. Mr. Cooper

21. Mr. Myeza

22. Mr. Lekota

23. Dr. Makoape

24. Mr. Mppdlfy

بیگو: من به هر کجا که می‌رفتم تشویق وجود داشت. ساگات: در این موقع نمیدانم آیا برای شما نامناسب نخواهد بود که به عالیجناب بگویید آیا در میان خود دانشجویان سیاهپوست هنوز مخالفت یا اعتراضی نسبت به تشکیل سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی وجود داشت؟

بیگو: بله، شاید بگویم که بهترین تجربه را از محیط دانشگاهی خودم کسب کردم. من در آن محیط به دانشجویان علاقه و دلبستگی همه روزه داشتم. در رفتار بعضی دانشجویان که از ابتدا طرفدار اتحادیه ملی دانشجویان بودند حالت ابهام دیده می‌شد چون خیال میکردند حادثه‌ای که در حال وقوع بوده، طبق توصیه اتحادیه ملی دانشجویان علیه روح ضد نژاد پرستی است. از طرف دیگر دانشجویانی هم بودند که حس میکردند سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی خیلی دور نمیرود. حس میکردند که گرفتاری آفریکن‌ها با هندی‌ها و رنگین‌پوستها میرفت به همان ترکیبی منتهی شود که این سازمانهای غیرنژادپرست از ابتدا گرفتار آن بودند.

ساگات: آیا آنها سازمانی فقط آفریقا می‌خواستند؟

بیگو: بله، بعضی از دانشجویان یک سازمان منحصرأ آفریقایی میخواستند.

ساگات: شما در چه موقعی از اتحادیه ملی دانشجویان جدا شدید؟

بیگو: فکر میکنم تصمیم رسمی در ۱۹۷۰ اتخاذ شد، ولی حتی در فاصله بین برگزاری دو کنفرانس تغییری شدید در رفتار و حال و هوا وجود داشت. از یک طرف اتحادیه ملی دانشجویان احساس میکرد که ظهور سازمان دانشجویان آفریقا برای آن تهدیدی بشمار میرود و فکر کردند که حد اکثر کوشش خود را به کار اندازند تا در محیط‌های مختلف دانشگاهی راه پیشرفت آن را سد نمایند. ما هم به سهم خود

حالت انتقادی بیشتری نسبت به اتحادیه ملی دانشجویان پیدا کردیم. دیگر کاملاً آشکار بود که ما برای جلب توجه دانشگاهیان به رقابت برخاسته‌ایم و به خاطر بقای خودمان باید آنچه را که در ذهن و ماورای تفکر خود داریم بر زبان آوریم تا دانشجویان درست ببینند و تشخیص دهند که به چه دلیل باید با ما باشند.

ساگات: آیا این فکر پذیرفته شد؟

بیکو: این فکر پذیرفته شد و بعد در سال ۱۹۷۰ تصمیم گرفتیم که اتحادیه ملی دانشجویان را به رسمیت شناسیم.

ساگات: آیا میدانید که اصلاً واژه «غیر سفید» مطرح شد؟

بیکو: دانشجویان تصمیم گرفتند که دیگر از واژه «غیر سفید» استفاده نکنند و اجازه ندهند این کلمه به عنوان تعریف آنها استعمال شود، چون آن را نفی موجودیت خود دیدند. دانشجویان احساس می‌کردند که دیدگاه مثبت زندگی که متناسب با ساخت حیثیت و اعتماد و اعتبار آدمی است باید در محتوای تعریفی مثبت جای داشته باشد و کلمه «غیرسفید» را با کلمه «سیاه» عوض کردند.

ساگات: حالا، آقای بیکو، آیا در سال ۱۹۷۰ در پورت الیزابت

جلسه هیئت اجرایی سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی را تشکیل دادید؟
بیکو: درست است.

ساگات: آیا ممکن است برای عالیجناب بگویید که در آن جلسه

تصمیمات مهم و قابل ذکری گرفته شد یا نه؟

بیکو: تصمیماتی در آنجا گرفته شد. دو تای آنها را بخصوص به

یاد دارم. ما به برنامه آینده سال ۱۹۷۱ خودمان پرداختیم و در این برنامه متوجه بعضی روزها شدیم که فکر کردیم باید آنها را بخاطر اهمیتشان در برخی محیط‌های دانشگاهی به عنوان روزهایی که در خاطر می‌ماند ثبت

کنیم. در وهله اول روزی بود که آنرا روز «رنج کشیدن» نام دادیم، به نظرم روز دهم ماه مه بود، ثانیاً از قبل در چندین محیط دانشگاهی سالروز شارپ ویل را برگزار میکردند. ما در آن جلسه تصمیم گرفتیم که این روز را به عنوان یک روز رسمی در درون تقویم سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی ثبت کنیم.

ساگات: تصمیم دیگری هم گرفتید؟

بیکو: تصمیم گرفتیم که آنچه را ما روز غمخواری می نامیدیم برگزار کنیم.

ساگات: آیا افرادی را به کنفرانسی که به نام کنفرانس بین المللی دانشجویان کشورهای مشترک المنافع شهرت دارد به غنا اعزام کردید؟

بیکو: بله، از انجمن دانشجویان کشورهای مشترک المنافع دعوتنامه ای دریافت کردیم که در آن دعوتنامه محل تشکیل جلسات را در غنا ذکر کرده بود. این دعوتی که ما دریافت کردیم یک دعوت بالاتفاق با اتحادیه ملی دانشجویان آفریقای جنوبی بود و بنابراین تلگرافی مخابره کردیم و گفتیم که آماده نیستیم متفقاً با هیئت اتحادیه ملی دانشجویان افرادی اعزام کنیم ولی اگر انجمن مایل به شرکت ماست باید سازمان ما را جداگانه بشناسد و از خود ما دعوت به عمل آورد. سرانجام دعوتنامه ای به ما رسید که در آن گفته شده بود که ما می توانیم به غنا برویم و ما «لیندل وی ماباندلا»^{۲۵} را بعنوان نماینده خودمان فرستادیم.

ساگات: آیا تصمیمات دیگری هم در ارتباط با سازمانهای سیاه پوستی گرفته شد؟

بیکو: بله، در آن مرحله متوجه شدیم که ما ترکیباتی از فلسفه ای

خاص بوده ایم که نه تنها برای دانشجویان، بلکه برای سراسر جامعه سیاه پر اهمیت و با ارزش بوده است و فکر کردیم که باید این را با دیگر سازمانهای سیاهپوستی داخل کشور نیز سهیم شویم.

ساگات: این چه فلسفه‌ای بود؟

بیکو: ما دیگر فهمیده بودیم که حالت و وضعیتمان که تشکیل دهنده نهضت آگاهی سیاه می‌شود، روشی یگانه و بینظیر در این کشور است و میخواستیم که این حالت و رفتار را با سایر سازمانها سهیم باشیم. نکته اصلی این بود که همه تلاشهایمان را هماهنگ سازیم و متوجه شدیم که تعدادی از سازمانها در میان سیاهان این کشور به کارهای مهم میپردازند. در صورتیکه کوششهای خود را تقسیم کنند و میدان تلاشها را ترسیم نمایند بنحوی که فعالیتهایشان در حین عمل روی هم نیفتد، می‌توانند نتایج بهتری بدست آورند.

ساگات: و در ارتباط با این مفهوم چه تصمیمی گرفته شد؟

بیکو: تصمیم گرفتیم با هر یک از این سازمانها بطور جداگانه جلساتی ترتیب دهیم. مصمم شدیم در طول سالی که در پیش داشتیم هیئتهایی برای شرکت در هدفمان یعنی هماهنگ کردن کوششها برای ارتقای موضع مردم سیاه در این کشور، اعزام داریم.

ساگات: حالا، آقای بیکو، از نظر تاریخی، آیا کسی میتواند بگوید که این کار موجب شد که توپ بچرخد و بغلتد و یک راست بسوی کنوانسیون مردم سیاه برود؟

بیکو: بله.

ساگات: آیا میتوانم شما را به موضوع برگزاری روز شارپ ویل

برگردانم؟ در پشت فلسفه این روز چه تفکری وجود داشت؟

بیکو: دو دلیل عمده وجود داشت. اول، ما افرادی داشتیم که در

راه مبارزه مرد سیاه در این کشور کشته شده بودند، و این به نظر ما چیز خیلی ساده‌ای می‌نمود که در مقام دانشجویان سیاه‌پوست خاطره این پیش آمده‌ها را به افتخار مردمی که به خاطر ما جان خود را از دست داده بودند زنده نگاه داریم و به یاد بسپاریم. دلیل دوم، آن بود که ما به عنوان مردم سیاه در این کشور در موقعیت و موضع بخصوص ضعیف قرار داشتیم، که با ماشین آلات دولتی متشکل شده بسیار نیرومند روبرو بودیم، و اینکه اگر تنفر و اکراه از این وضع را با برگزاری سرویسه‌های یادبود مداوم نشان می‌دادیم، ممکن بود که سفیدها مجبور شوند جلوی پلیس خودشان را بگیرند. این پلیسی که به خاطر آن همه مرگ و میر، مستحق سرزنش است. اینها دو دلیلی هستند که اولی از واقعیت ریشه می‌گیرد و دومی مسئله‌ای روانشناسی است.

ساگات: آیا قبل از تأسیس سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی شما برای شرکت در برگزاری مراسم یادبود به شارپ ویل رفته بودید؟
بیکو: رفته بودم.

ساگات: آیا این رفتن شما فقط بعنوان یک دانشجو بود یا در مقام رسمی؟

بیکو: خیر، خیر، بعنوان دانشجو.

ساگات: آیا متوجه شدید که در نتیجه سخنرانیهایی که در آن مراسم انجام گرفت تنفر شدید نسبت به نژاد سفید تشویق گردید و آیا این تنفر را شعله‌ور نمیساختید؟

بیکو: باید بگویم خیر، باید بگویم که درست بر خلاف آن این مراسم علاقمند به دادن آرامش و صفا بود. میدانید، این مراسم تا حدودی رضایت خاطر و هویت به آن مردم می‌داد.

ساگات: بانگاهی به آینده، آیا بعداً شما در مراسمی که سازمان

دانشجویان آفریقای جنوبی در روز قهرمانان برگزار کرد شرکت کردید؟
بیکو: بله، شرکت کردم.

ساگات: آیا در مراسم یا مجالس یادبود مذکور، تشویقی یا تحریکی نسبت به تنفر از نژاد، وجود داشت؟

بیکو: به هیچوجه. مطلقاً خیر. موضوع حاکم بر این مراسم آرامش دادن به افراد و یافتن وسیلهٔ ایجاد اتحاد در جنبهٔ خاصی از تاریخ ما بود. در این مراسم آهنگهای مذهبی نواخته شد - کشیشها و گماشتگان روحانی مراسم خاصی اجرا کردند و من یقین دارم اکثریت مردمی که در آن مراسم حضور داشتند از طرز اجرای برنامه به هیجان آمدند و به شدت تکان خوردند و تحت تاثیر قرار گرفتند. این مردم، مراسم را نوعی قربانی برای کتاب انجیل دانستند. میدانید آن مفهومی که موجب شد این افراد بخاطر ما بمیرند، باید گفت که ما هم باید خودمان را دوباره وقف مبارزاتمان کنیم.

ساگات: خوب، آقای بیکو، اینک روز غمخواری. ممکن است لطف کنید و بطور خلاصه در بارهٔ آن روز هم صحبت کنید.

بیکو: معنای روز غمخواری، یادآوری موقعیتهای خاص مصیبت‌زا و مصیبت آور است که مرد سیاهپوست گاهگاه در معرض آنها قرار گرفته بود. مثلاً چیزهایی مانند گرسنگی کشیدن در جاهایی همچون «دیمبازا»^{۲۶} و بلایایی چون سیل پورت البزابت.

ساگات: شما همین حالا گفتید گرسنگی کشیدن در جاهایی مانند دیمبازا. همین را گفتید؟
بیکو: بله.

ساگات: دیمبازا کجاست؟

بیکو: دیمبازا ناحیه‌ای دوباره مسکونی شده در خارج شهر کینگ ویلیامز است. که من در آن زندگی میکنم.

ساگات: وقتی می‌گویید گرسنگی کشیدن، می‌توانید منظورتان را توضیح دهید؟

بیکو: خوب، انسان وضع خانواده‌هایی را که از کیپ شمالی، کیپ شمال غربی و کیپ غربی به آنجا کوچ داده شده‌اند می‌دید. در بیشتر این موارد متوجه میشد که مرد خانواده در وضعی بود که نمی‌توانست کار کند. زن خانواده بیکار بود. به آنها کوپن دولتی میدادند که باید یک ماه غذای افراد خانواده را تأمین کند ولی این کوپنها بیش از دو سه هفته دوام نمی‌آورد و تمام می‌شد. کلیسا ناچار شد در این کار دخالت کند. من هم یکبار با اسقف «انگلیکان» به دیدار آنها رفتم و از سه چهار خانه بازدید کردم. دیگر نتوانستم به آن منطقه بروم. در هیچ خانه‌ای مبل و اثاث زندگی وجود نداشت، به جز یک صندلی و چند تختخواب کهنه و یک اجاق و چند قابلمه و آشکارا دیده می‌شد که بخصوص بچه‌ها در رنج به سر می‌برند. منظور من از گرسنگی کشیدن اینهاست.

ساگات: اکنون شما از کلمه دیمبازا استفاده کردید، دیگر کجا؟

بیکو: وقوع سیل در پورت الیزابت و اطراف آن.

ساگات: منظور از برگزاری روز غمخواری چیست؟ البته سوای واقعیتهایی که برای یادآوری این روزهای مصیبت‌بار باشد؟

بیکو: منظور اصلی از روز غمخواری این بود که دانشجویان وجدان

اجتماعی پیدا کنند و خود را عضوی از جامعه بدانند و نیروهایشان را در راه حل مشکلات و مسایل ماهیتی که در روز غمخواری بدان می‌اندیشیم

به کار اندازند.

ساگات: فقط برای اینکه تفصیل مربوط به شما را بدانیم میپرسم، آیا در سال ۱۹۷۱ شما و «بارنی پیتیانا»^{۲۷} در کنفرانس کیپ تاون به نام «انستیتو مطالعات نژادهای مختلف» و تحت نظر پروفیسور «واندرمرو»^{۲۸} برگزار شد شرکت داشتید؟

بیکو: درست است، بله.

ساگات: و آیا شما پیامی یا خطابی به آن کنفرانس نفرستادید؟

بیکو: چرا، چنین کردم.

ساگات: خطاب شما به این کنفرانس در چه زمینه‌ای بود؟

بیکو: من در باره نژاد پرستی سفید و آگاهی سیاه صحبت کردم و بارنی پیتیانا، به طور وسیع در زمینه آگاهی سیاه صحبت کرد.

ساگات: در نتیجه و بعد از کنفرانس کتابی به نام «دیدگاه دانشجو درباره آفریقای جنوبی» چاپ و منتشر شد آیا درست است؟

بیکو: بله، درست است.

ساگات: آیا سخنرانی شما در آن کنفرانس، در کتاب مذکور هم

چاپ شد؟

بیکو: بله، چاپ شد.

ساگات: حالا می‌خواهم به تصمیم سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی عطف کنم: «ساسو» یا سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی، یک سازمان دانشجویی سیاه است که ابتدا از فشار روانی تضعیف شدن بدست خود یا به عبارتی دیگر خود را از نظر روانی ضعیف کردن دارای عقده حقارت هستند و ثانیاً بر اثر زندگی در اجتماع نژاد پرست سفید، جسماً

27. Barney Pityana

28. Prof. Vandermerwe

تضعیف شده‌اند. حالا آیا تصور کلی آگاهی سیاه با این تصمیم بگونه‌ای بستگی دارد یا خیر؟

بیکو: بله، بستگی دارد.

ساگات: ممکن است توضیح دهید که این بستگی چگونه و چیست؟

بیکو: در اساس، آگاهی سیاه آن است که خود را بسوی مرد سیاه و موقعیت او رهبری می‌کند، و در این کشور مرد سیاه در معرض دو نیرو و قدرت قرار دارد. اول از همه مرد سیاه با فشار دنیای خارجی و از طریق ماشین قوانینی که او را در هر کار خاص که بخواهد انجام دهد بازداشته و با شرایط کار کردن سنگین و دریافت دستمزد کم و ناچیز و محیط بسیار سخت زندگی، مورد تضعیف قرار داده است و دوم که باید آنرا مهمترین علت دانست، مرد سیاه در وجود خود نوعی حالت بیگانگی ایجاد کرده است، او دقیقاً خود را طرد می‌کند، زیرا خودش را به سفیدپوست تحقیرکننده و خوارکننده خود که از همه خوبیهای زندگی بهره‌مند است می‌چسباند و به زبان دیگر او خوبی را با سفیدی برابر میداند. این احساس از شکل زندگی و موضعی که در آن به سر می‌برد ناشی می‌شود و این طرز اندیشه از دوران کودکی در او رشد می‌کند. مثلاً، وقتی به مدرسه می‌روی، مدرسه‌ات عین مدرسه سفیدها نیست، و نتیجه‌ای که بدان میرسی این است که تحصیلات و تعلیماتی که تو می‌گیری، یعنی از مدرسه فرا می‌گیری، آن چیزهایی نیست که بچه‌های سفید پوست در مدارس خود، تحصیل میکنند. معمولاً بچه‌های سیاه روپوشها و یونیفورمهای نخ نما شده و مندرس بر تن دارند - اصلاً اگر داشته باشند - یا اصلاً یونیفورم ندارند و چیزی برای مدرسه رفتن ندارند که بپوشند، در حالیکه کودکان سفید همیشه یونیفورم بر تن میکنند. مثلاً،

حتی تشکیلات ورزشی را ملاحظه می کنید و اینها چیزهایی است که بعنوان یک کودک میبینید، در مدرسه سفیدها تعلیم و تربیت چنان کامل و جامع است که شاخص تحصیل خوب، تربیت خوب و تعلیمات خوبست، در یک مدرسه پانزده تیم را گبی دارند و ما می توانیم سه تیم را گبی تهیه کنیم. هر یک از پانزده تیم سفید پوستها برای هر یک نفر بازیکن خودش لباسهای مخصوص دارد ولی ما باید لباسهایمان را بطور مشارکت میان تیمها مورد استفاده قرار دهیم. اینک به قسمتی از ریشه های نفی و انکار خود یا خود کم بینی که کودکان ما در طی دوران رشد دارند برمیخوریم. خانه ها با هم متفاوت است، و کم کم شروع میکنید احساس کنید که چیزی در شما ناقص است، در موجودیت انسانی شما چیزهایی کم است یا کامل نیست و آن کمال و عدم وجود نقص با سفید پوست بودن بدست می آید. این احساس تا دوران بلوغ و رسیدن به حد یک مرد تا هنگامیکه میرود همچون یک مرد زندگی و کار کند با او همراه است. ساگات: آیا چگونه میبینید که این احساس تا دوران بلوغ ادامه میابد، آیا میتوانید مثالهایی برای ما بگویید؟

بیکو: یک مثال را بخوینی و بخصوص بیاد می آورم که خیلی روی من اثر گذاشت. داشتم با یک کارگر هندی در شهر دوربان که وانت مؤسسه لباسشویی را میراند صحبت میکردم. این راننده برایم تعریف می کرد که یک روزش به طور متوسط چگونه می گذرد، چگونه زندگی می کند، او بدین شکل برای من توضیح داد:

«من دیگر برای زندگی کردن کار نمیکنم. زندگی می کنم که کار کنم.» و وقتی حرفش را ادامه داد من واقعیت و صحت گفتارش را توانستم ببینم. برایم گفت که چگونه مجبور است ساعت چهار صبح بیدار شود تا سر ساعت در محلی که اتوبوس به شهر می رود حاضر باشد و

برای این کار باید راه درازی را پیاده طی کند تا به ایستگاه اتوبوس برسد. در محل کارش سراسر روز را کار می‌کند، اربابش هزار بار او را میخواند و کار به او محول می‌کند و در پایان روز ناچار است همان راه و همان مسافت را به خانه برگردد و در ساعت ۸/۵ یا ۹ شب وارد خانه شود، بسیار خسته است و نمیتواند هیچ کار دیگری انجام دهد جز اینکه بخوابد تا ساعت ۴/۵ صبح دوباره برای رسیدن به محل کارش در روزی دیگر آماده باشد.

ساگات: آیا این مثال تا چه حد واقعی است یا تا چه اندازه برای مرد سیاهپوستی که در ناحیه شهری زندگی می‌کند واقعیت دارد؟

بیگو: من در این مورد با مقداری اختلافات و تنوعات از بابت زمانها و غیره و وضع و موقعیت کاری به فکر می‌رسد. این یک مثال کاملاً واقعی و عملی بود، زیرا شهرکهای سیاهپوست نشین در فواصل بسیار دوری از مناطق کار که سیاهپوستان به کار مشغولند قرار دارد و شرایط حمل و نقل هم وحشتناک است. قطارها بی‌نهایت شلوغ است، تا کسی‌ها بسیار شلوغ است، و کلیه امکانات مسافرت خطرناک است، و زمانیکه جوانی به سر کار میرسد، حتی در محل کارش هم آرامش وجود ندارد، اربابش بالای سرش مینشیند تا آخرین کوشش او را بمنظور بالا بردن میزان تولید از جان او بیرون کشد. این کار عمومی همه مردان سیاه است. و وقتی به همان طریق و روش صبحگاهی به خانه باز میگردد و همان راهی را که صبح سفر کرده باید طی کند، تنها کاری که میکند آن است که خشم و عصبانیت خود را بر سر خانواده‌اش خالی کند، و این خانواده آخرین دفاعی است که او دارد.

ساگات: چرا این احساس حقارت که شما مردم بدان متقاعد شده‌اید وجود دارد؟

بیگو: من اندکی در باره تحصیلات صحبت کرده‌ام، ولی فکر میکنم باید بیشتر در اطراف آن حرف بزنم. بعنوان یک دانشجو، ما باید با دانشجویان سفید در زمینه‌ها و رشته‌هایی که به کلی ناتوان هستیم رقابت کنیم. ما از زمینه خانوادگی می‌آییم که در اصل و اساس کشاورز و کارگر بوده‌اند. ما هیچگونه تماس روزانه با جامعه فنی پیشرفته به هیچ شکل نداریم و در آن زمینه در ردیف بیگانگان قرار داریم. وقتی مجبور می‌شوید که در مقام یک بچه سیاه انشاء بنویسید، مطالب و عنوانهای داده شده - برای تجربه بچه‌های سفید خوب می‌شود ولی شما بچه سیاهپوست باید انشایی بنویسید که مطالب آن برایتان کاملاً بیگانه است - یعنی نه تنها مطلب برای شما بیگانه است بلکه به مفهومی عالتر است، و این به علت توانایی فرهنگ سفید پوستان است که می‌توانند بسیاری از مسایل را در موضوع طب و موضوعات دیگر حل کنند. بعد شما میل دارید که بعنوان فرهنگ عالی خودتان به آن نگاه کنید. مایلید فرهنگ کارگری را حقیر شمارید، و این عمل در مرد سیاه احساس نفرت از خوشتن را تلقین میکند که خود آن عامل تعیین کننده مهمی چه در مورد خودش یا در مورد افراد مشابه خودش می‌باشد. و البته برای سازگاری با مسائل موجود، مرد سیاه حالتی دو چهره به خود می‌گیرد. میتوانم یک مثال عملی برایتان بیاورم. خود من مردی را در اختیار داشتم که در کیپ شرقی روی الکتریک پروژه‌های ما کار میکرد. او سرگرم نصب دستگاههای برق بود، مرد سفیدی همراه با معاون سیاهپوستش. این سفید پوست مجبور بود روی سقف باشد و سیاهپوست زیر سقف و این دو نفر با هم کار میکردند و سیمها را به بالا هل می‌دادند و از میان مفتولها که باید سیم از آنها بگذرد میگذرانند، در تمام مدت کار، مرد سفید پوست فحش می‌داد و فحش می‌داد و فحش می‌داد: «احمق، این را بکش». طرز صحبت -

کردن او این چنین بود. البته من از دیدن این وضع متأثر شدم. آن مرد سفید را خیلی خوب میشناختم، با من خوب حرف می زد، و بالاخره هنگام صرف چای آنها را به نوشیدن چای دعوت کردم و از او پرسیدم: «چرا تو با این مرد اینطور حرف می زنی؟» و او در برابر چشم آن مرد ک به من گفت، «این تنها زبانی است که او میفهمد، او یک احمق تنبل است.» و آنگاه مرد سیاهپوست تبسم کرد. از او پرسیدم که آیا او راست می گوید و او گفت «من به او عادت کرده ام.» از شنیدن این حرف حالم به هم خورد. لحظه ای فکر کردم و متوجه شدم که من جامعه سیاهان را درک نکرده ام. پس از یکی دو ساعت نزد مرد ک سیاه برگشتم و به او گفتم، «آیا واقعاً منظورت از آنچه گفתי همان بود؟». مرد ک تغییر کرد. خیلی بد خلق شد. به من می گفت که چقدر دلش میخوادد کارش را رها کند، اما چه می توانست بکند؟ هیچ مهارتی در هیچ کاری نداشت، اطمینانی نداشت که کاری دیگر به او داده شود. برای او کارش نوعی ایمنی به وجود می آورد. پس اندازی نداشت. اگر امروز کار نمیکرد فردا نمی توانست زنده بماند، باید کار می کرد، و باید آن فحش ها را می شنید. و چون باید فحش می شنید جرئت نمیکرد هیچ نوع بی حرمتی به اربابش نشان دهد. حالا به نظرم حالت دو چهره ای بسیاری از مردان سیاه را به این سؤال بزرگ که در این کشور وجود دارد، خلاصه کرده باشم.

ساگات: آیا استفاده از کلمه «سیاه» در ادبیات و بعنوان بخشی از فرهنگ غربی، اصلاً بحساب می آید؟

بیکو: ببخشید؟

ساگات: استعمال کلمه «سیاه»، کلمه سیاه چه چیزی را مشخص می کند و چگونه در زبان به کار برده میشود؟

قاضی: آیا عبارتی جامع است؟

بیکو: اگر مفهوم سؤالتان را درست فهمیده باشم، فکر میکنم اشاره به ادبیات عمومی در کلمه «سیاه» بطور طبیعی همراه با جنبه‌های منفی است. شما از بازار سیاه صحبت میکنید، شما از گوسفند سیاه خانواده حرف میزنید، می‌دانید. هر چیز بدی که میخواهید صحبت کنید، به عبارت سیاه توجه میکنید.

قاضی: حالا این کلمه «سیاه» حتماً ارتباطی به کار مرد سیاه ندارد. آیا این یک ضرب‌المثل نیست که طی سالها شکل گرفته زیرا معمولاً تاریکی شب رمز و رازی برای انسان اولیه داشته است. منظورم این است که وقتی در بارهٔ مرد اولیه حرف میزنم سفیدها را هم شامل می‌شود، که وقتی در بارهٔ نیروهای تاریک صحبت میکند به جادو اشاره می‌کند، جادوی سیاه، آیا این دلیل آن نیست؟

بیکو: یقیناً همان است، ولی به نظر من در طی تاریخ و از اشارات معمولی حالتی به وجود آمده که به موجب آن نوعی اتحاد و همبستگی دایمی حتی برای مرد سیاه پیدا شده و باقی مانده است. انسان سیاهپوست فکر می‌کند این بعنوان جادوی سیاه گفته شده، در بارهٔ بازار سیاه حرف زده می‌شود، و دقیقاً برای اینکه، مانند او، چیزی حقیر و پست است، چیزی ناخواسته است، چیزی است که جامعه آنرا طرد می‌کند. و البته، عملاً، و باز هم در واقعیت این منطق، سفیدی متعلق به فرشتگان است، می‌دانید، متعلق به خداوند است، البته به زیبایی است، می‌دانید که من گمان می‌کنم همین چیزها احساس سانسور از خود را در وجود یک مرد سیاه خلق میکند.

ساگات: وقتی شما عباراتی مانند «سیاه زیبا است» دارید آیا آنرا

در راه رسیدن به آگاهی سیاه بکار می‌برید یا خیر؟

بیکو: بله.

ساگات: آرمان چنین شعار چیست؟

بیکو: آن شعار معنی بسیار مهمی دارد و تلاش ما را برای دستیابی به انسانیت به کار میگیرد. این شعار با تمام ریشه‌های اعتقاد مرد سیاه در باره خودش مبارزه می‌کند. وقتی می‌گویید «سیاهی زیباست» آنچه را که در واقع به او می‌گویید این است: «مرد، تو همین که هستی خوبیست. شروع کن همچون یک انسان به خودت بنگر.» حالا، بخصوص در زندگی آفریقایی، به روشهایی هم که زنان خود را برای ظهور در جامعه آماده می‌کنند مربوط می‌شود. طرز لباس پوشیدن آنها، طرز آرایش کردنشان و غیره، که گویی حالت واقعی خود را انکار می‌کنند. یعنی از رنگ پوستشان می‌گریزند. زنها کرمهایی که رنگ پوستشان را روشن می‌سازد مصرف می‌کنند، از ابزار صاف کردن موهای خود استفاده می‌برند و غیره. من فکر می‌کنم که اعتقاد بر این دارند که وضع طبیعی آنها، که سیاه است، برابر با زیبایی نیست، و زیبایی فقط میتواند برای آنها تقریبی باشد اگر پوست تا آنجا که ممکن است رنگ روشن داشته باشد و تا حدی که ممکن است لبها سرخ شود و ناخنها را تا جایی که ممکن است به رنگ صورتی درآورند. پس به مفهومی عبارت «سیاه زیباست»، درست با اعتقادی که موجب می‌شود کسی خودش را نفی یا انکار نماید، مبارزه می‌کند.

قاضی: آقای بیکو، چرا شما مردم از کلمه «سیاه» استفاده می‌کنید؟ منظورم این است که کلمه «سیاه» واقعاً عبارتی بیگانه است که طی سالها وارد شده است. درست مانند عبارت «سفید». برف را سفید می‌گویند و برف بعنوان پاکترین شکل آب بحساب می‌آید و بنابراین نمایانگر پاکی و پاکیزگی است. بنابراین کلمه «سفید» ارتباطی به مرد

«سفید» و انسان «سفید» ندارد و زحمتی یا رحمتی برای او نیست.
بیگو: درست است.

قاضی: پس حالا چرا شما به مردم خودتان می‌گویید «سیاه»؟ چرا
نمی‌گویید مردم «قهوه‌ای»؟ منظورم این است که شماها بیشتر قهوه‌ای -
رنگ هستید تا سیاه.

بیگو: به همان طریق که من فکر می‌کنم سفید پوستها صورتی رنگ
هستند و بیشتر صورتی هستند تا سفید. (خنده).

قاضی: ساکت! پس چرا از کلمه «قهوه‌ای» استفاده نمی‌کنید؟
بیگو: برای اینکه ما از نظر تاریخی به نام مردم «سیاه» مشخص
شده‌ایم، و وقتی به کلمه «غیر سفید» اعتراض می‌کنیم این حق را برای
خودمان قایل هستیم که خود را بدان نام که تصور می‌کنیم باید باشیم
بنامیم. در برابر ما همه جور و همه قسم نامهای مختلف وجود دارد و همه
در اختیارمان است که از بومیهای آفریقایی گرفته تا کافرها یا بانثوها تا
غیر سفیدها و غیره و غیره موجود است، و ما درست این یکی را
برگزیدیم چون احساس می‌کنیم که مناسبترین و سازگارترین نام است.
قاضی: بله، اما آنوقت پایتان را توی کفش آن می‌گذارید. شما
خود را «سیاه» مینامید که واقعاً القاء کننده نیروهای تاریک طی قرون و
اعصار بوده است.

بیگو: این حرف شما صحیح است. دقیقاً بدان جهت که این کلمه
در آن قرینه برده شده بوده است. هدف ما این است که این کلمه را
برای اشاره به خودمان انتخاب کنیم و آنرا گرامی بداریم و اوج دهیم تا به
موضعی برسانیم که بتوانیم به شکلی مثبت بدان بنگریم، زیرا اگر کلمه
«قهوه‌ای» را انتخاب کنیم، بعداً در ادبیات و سخنرانیهایی که سفیدهای
نژاد پرست در اجتماع ما خواهند کرد باز هم به کلمه «سیاه» به مفهوم

یک موجود پست‌تر اشاره خواهند نمود.

قاضی: اما آیا اگر بخواهید به جادوگری اشاره کنید هنوز آنرا «جادوی سیاه» می‌نامید؟

بیکو: آه، بله، به جادوی سیاه اشاره می‌کنیم.

قاضی: آیا آنرا با مفهوم خوب ادا می‌کنید یا با مفهوم بد؟

بیکو: ما آنرا طرد نمی‌کنیم. آنرا قسمتی از راز و رمز میراث فرهنگی خود می‌دانیم. و تصور می‌کنیم که این موضوع از نظر علمی مورد بررسی و تحقیق کافی قرار نگرفته است.

قاضی: اما منکه در باره جادوگری از شما سؤال نمی‌کنم. من به این عبارت اشاره دارم. آیا آنرا جادوی سیاه می‌نامید؟

بیکو: بله، ما آنرا جادوی سیاه می‌نامیم.

قاضی: ولی چرا از کلمه «سیاه» استفاده می‌کنید؟ کلمه «سیاه» را به چه مفهومی بکار می‌برید؟

بیکو: خوب، وقتی در این کشور صحبت از جادوی سیاه است - بر خلاف لندن - مثلاً، وقتی مردم از جادوی سیاه صحبت می‌کنند، منظورشان نوعی جادوگری است، و هیچ تلقینی یا تشبیهی وجود ندارد که این کلمه از جامعه سیاه ریشه گرفته باشد - وقتی از جادوگری حرف می‌زنید یا در این مملکت درباره موهوم‌پرستی سخن می‌گویید - خود بخود در انکار بیشتر از مردم همراه با «سیاهی» جلوه می‌کند. سفیدها موهوم‌پرست نیستند، سفیدها جادوگر ندارند و سفیدها پزشکهای جادوگر ندارند. ما مردم سیاه هستیم که جادوگر داریم.

ساگات: من یقین ندارم که ایشان در اینمورد درست بگویند.

(خنده)

قاضی: بله، ما هم بسیار جادوگر داریم و جادوگری داریم.

بیگو: بسیار خوب باید بگویم که حتماً از نوع جادوگری‌های ما نیست.

قاضی: خوب، چه تعداد از سفید پوستها به دکترهای جادوگر مراجعه می‌کنند؟

بیگو: منظورتان این است که به دکترهای جادوگر ما مراجعه می‌کنند؟ آه، بسیار خوب، خوب شد. آنها می‌روند و مراجعه می‌کنند، ولی دکترهای جادوگر به ما تعلق دارند و جادوگری متعلق به ما می‌باشد. قاضی: اما شما درست متوجه نشدید. منظورم این واقعیت است که مرد سفید، جادوگری مرد سیاه را سرزنش می‌کند. یا شما آنرا غلط تعبیر می‌کنید؟

بیگو: خوب، در بعضی موارد، بله. من فکر می‌کنم که این واقعیت تلقینی تحقیر کننده در اشاره به سیاهان به عنوان موجوداتی موهوم پرست است. قاضی: ولی آن احساس موجب اندوه بسیار شما مردم نمی‌شود - منظورم جادوگری است؟ یعنی، اوقاتی که من گشتی می‌زنم و نزدیک «سکوکونلاند»^{۲۹} موارد آدم‌کشی را بررسی می‌کنم، یا حتی نزدیک «تزانین»^{۳۰} آنرا می‌بینم، همواره این آدم‌کشیها ناشی از جادوگری بوده است و این جادوگران به وحشتناکترین کارها دست می‌زنند. وقتی کودکی می‌میرد، آنها خیال می‌کنند که حتماً کسی جادویش کرده است و آنگاه به کشتن مردم می‌پردازند. خوب، نمی‌توانید آنرا توجیه کنید؟

بیگو: خیر، نمی‌توانیم. ما خرافات و موهوم پرستی را قبول نداریم. ما جادوگری را نمی‌پذیریم. ولی همه آنچه که می‌توانیم بگویم این است که در درون محیط جادوی سیاه چیزهای خاصی وجود دارد که می‌توان

آنها بشکل مفید بررسی و تحقیق کرد. یعنی، بهمان اندازه که شما به جادوگری اعتراض دارید و آنها طرد می‌کنید منهم معترضم و آنها قبول ندارم، زیرا خود من بآن اعتقاد ندارم، ولی به مردمی که بآن معتقدند و ظاهراً بیشتر این جامعه چنین باوری دارند توهین نمی‌کنم. من آنها از ریشه‌های فرهنگی می‌فهمم. این در سراسر دوران تحصیل وجود داشته و در بیشتر ادبیات و سایر دروسی که خوانده‌ام و باید بگویم، که در همه فرهنگهای جهان موجود بوده است. من تصمیم گرفته‌ام که این در معتقدات من جایی نداشته باشد، ولی کسی که بدان اعتقاد دارد، هنوز هم با تفاهم با او حرف می‌زنم با تفاهم است که خطابش می‌کنم و او را بعنوان یک بربر طرد نمی‌کنم.

قاضی: ولی من حدس می‌زنم که جادوگری کاری قبیح و مستهجن است زیرا مردم کارهای بدون مسئولیت انجام می‌دهند و مردم را آزار و صدمه می‌رسانند.

بیکو: این حرف درست است، بله.

ساگات: آیا اینهمه بستگی شما به ساختمان دنیای «سیاه» در جهان زبان‌شناسی آن چنان زیاد هست که عکس‌العمل مردم سیاهپوست را نسبت به سیاهی خودشان تغییر دهد؟

بیکو: یقیناً به مرد اطلاق می‌شود - به مرد سیاه.

ساگات: بنظرم شما سرگرم صحبت درباره تفاهم و درک خودتان به احساسی که مرد سیاه نسبت به حقارت خود و نفرت از خود و اینجور چیزها دارد بودید؟

بیکو: بله.

ساگات: آیا دنیای زبان‌شناسی را مرد سیاهپوست چگونه ترسیم میکند؟ چگونه آنها احساس میکند؟

بیگو: بله، بسیار خوب، بگذارید بگویم که این مسئله دیگری است که تجربه کردن مشکلات، خود تجربه است. ما در اینجا جامعه‌ای داریم که اساساً دو زبان انگلیسی و آفریکن را بعنوان زبانهای رسمی می‌شناسند. اینها زبان‌هایی است که شما در مدرسه از آنها استفاده می‌کنید، در دانشگاه آنها را بکار می‌برید یا در پی هر قاعده و نظامی که برای مرد سیاه مطالعه می‌کنید، استعمال می‌نماید. متأسفانه کتابهایی که می‌خوانید به زبان انگلیسی است. انگلیسی زبان دوم شما است. احتمالاً تحصیل شما به زبان بومی بوده، بخصوص طی این روزهای تحصیلات بانو تا استاندارد شش. با این زبان تا پایان دبیرستان دست به گریبانید و قبل از آنکه آنها کاملاً فرا گیرید و بر آن تسلط یابید، ناچارید آنها در رشته‌های گوناگون دانشگاهی بیاموزید. در نتیجه هرگز هر آنچه در کتابی نوشته شده یاد نمی‌گیرید. گمان کنم که در باره یک مرد عادی و معمولی حرف می‌زنم، نه در مورد افراد استثنایی. شما جمله را و عبارت را می‌فهمید ولی نمیتوانید آنچه را که در کتاب خاصی نوشته شده بر زبان آورید و در باره‌اش به تفصیل صحبت کنید، و این دقیقاً بدان دلیل است که نتوانسته‌اید همه کلمات و لغات آن کتاب را بفهمید. این اشکال مرد سیاهپوست نقص اوست و ضعف اوست که نمی‌تواند خوب حرف بزند و بهمین جهت درون گرای میشود. شما بجای آنکه مطالبی بگویید بیشتر آنها را احساس می‌کنید و این شامل آفریکانها هم میشود. البته بیشتر شامل انگلیسیها است تا آفریکانها. زبان آفریکان اساساً در این کشور رشد کرده و توسعه یافته است و در بسیاری موارد به نظر من، زبان امثله است و بهتر و بیشتر به زبانهای آفریقایی ارتباط دارد، ولی زبان انگلیسی بکلی بیگانه است و بنابر این درک مردم نمی‌تواند از حدود معینی در زبان انگلیسی فراتر رود.

ساگات: چطور ممکن است یک مرد سیاه یا یک دانشجوی سیاهپوست در رابطه با این زبان احساس حقارت پیدا کند؟

بیکو: مثلاً، منباب نمونه، دوباره از روزهای قدیم اتحادیه ملی دانشجویان آفریقای جنوبی میگویم. دانشجویان سفید پوست در باره مطالبی صحبت می کنند که شما بعنوان یک مرد سیاه، آنها را در زندگی روزمره خود لحظه به لحظه تجربه کرده اید لیکن قادر به بیان آنها نیستید، در حالیکه سفیدها براحتی آن مطالب را بیان می کنند. هم چنین در میان دانشجویان سفید پوست، دانشجویانی دارید که دوره فوق لیسانس را می گذرانند و مرتباً به افتخاراتی نایل میشوند و بسیار خوش سخن و حراف و بی نهایت باهوش هستند. شما هم ممکن است باهوش باشید ولی نتوانید خوب حرف بزنید. مجبور میشوید در برابر حرفهایی که آنان میگویند و حتی در باره آنچه که خودتان تجربه کرده اید و آنها نکرده اند نقش مفید «آری» گفتن را اجرا کنید، چون نمی توانید چندان خوب صحبت کنید. به مفهومی این مسئله در بسیاری از دانشجویان سیاهپوست نوعی احساس بی کفایتی را تلقین می کند. می خواهید بیندیشید که این فقط موضوع زبان نیست و به مفهومی می خواهید آنرا به هوشمندی هم مربوط کنید. خیال می کنید که آن پسرک از نظر مغزی و فکری بهتر و بیشتر تجهیز شده است.

قاضی: پس چرا این حرف را می زنید؟ آیا انگلیسی زبان سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی نیست؟

بیکو: چرا هست.

قاضی: بسیار خوب، اما شکایت شما اینک علیه زبان انگلیسی است. اینکه درست همان زبانی است که خود شما استفاده می کنید؟

بیکو: خیر، خیر، من علیه زبان شکایت نمی کنم. فقط توضیح

می‌دهم که زبان چگونه در پیش برد یک عقده حقارت می‌تواند موثر و مددکار باشد، به هیچوجه از خود زبان شکایتی ندارم: نکته این قضیه آن است که ما چیزی شبیه ده زبان داریم. در یک جلسه ملاقات نمی‌توانیم با همه آن ده زبان صحبت کنیم. ناچاریم یک زبان مشترک را برگزینیم. لیکن، در عمل یادگیری متأسفانه این آن چیزی است که اتفاق می‌افتد - به قدر کافی چیزی یاد نگرفته‌اید و بنابر این به حد کافی هم خوش سخن نیستید و چون در کنار مردمی که حراف‌تر و خوش بیان‌تر از شما هستند قرار گیرید، می‌خواهید تصور کنید که دلیل آن است که آنها با هوش‌تر از شما هستند و آنها می‌توانند بهتر از شما مطالب را بگویند.

قاضی: ولی زبان شما بسیار تمثیلی است و برای مردم شما صحبت بزبان آفریکن آسانتر از انگلیسی نیست که فکر می‌کنید زبان آفریکان همانند زبان خودتان است، و خیلی تمثیلی است؟

بیکو: بطور قطع صحیح است، ولی متأسفانه آفریکان‌ها برخی اشارات ضمنی از نظر تاریخی دارند که ایجاد اعتراض در مرد سیاه می‌کند، و اینها اشارات ضمنی سیاسی است.

ساگات: آنطور که من می‌فهمم، اشاره شما به این است که مرد سیاه‌پوست در میدان زبان‌شناسی اندکی احساس بیگانگی میکند؟
بیکو: صحیح است.

ساگات: آقای بیکو، هنوز در موضوع حقارت حرف می‌زنید. این عنوان مقاله «آنچه را دوست دارم می‌نویسم» به قلم فرانک تالک الحاقیه هشت به ادعای نامه - «ترس - تصمیمی مهم در سیاست آفریقای جنوبی». این مطلب را چه کسی نوشت؟

بیکو: من آنرا نوشتم.

قاضی: می‌گویید شما نوشتید؟

بیکو: من آنرا نوشتم.

قاضی: آیا متهم شماره نه همان فرانک تالک نیست؟

بیکو: خیر، خیر. او هرگز فرانک تالک نبوده است. من فرانک

تالک بوده‌ام.

(خنده)

ساگات: خداوندا، این ادعای بی‌پایه اظهار کرده که او آنرا

تألیف نموده است. ولی در واقع هرگز تصور نمیرفت که شماره نه آنرا نوشته باشد.

بیکو: خیر، من آنرا نوشتم.

ساگات: شما در آن مقاله گفته‌اید، «فقط بازندگی کردن در

شهرک‌های سیاه‌پوست‌نشین، برای هر کس کافی است که تا دوران بلوغ زنده بماند». منظورتان از آن عبارت چیست؟

بیکو: این عبارت اشاره به میزان آشوب و قانون‌شکنی در

شهرک‌ها میکند و میخواهد مقیاس تردید در باره آنچه را که فردا صبح رخ خواهد داد بشناساند. اگر من در نوع متفاوتی زندگی می‌کنم و شبی را در محل شما می‌گذرانم، تا اندازه‌ای احساس می‌کنم که در برابر آنچه عوامل بد جامعه خوانده میشود قرار ندارم. ولی زمانی که در شهرکی زندگی می‌کنید، اگر بخواهید از خیابانی به خیابان دیگر بروید جانتان در خطر است و بزرگ هم که میشوید باز باید اصولاً بچه‌ها را برای پیغام‌بری و انجام کار به اطراف شهرک‌ها بفرستید. آنها با این مشکلات روبرو هستند، یا با تجاوز به زنها و آدمکشی‌ها مقابله می‌کنند و همه اینها جنبه‌های عادی و عمومی زندگی ما در شهرک‌ها است.

ساگات: و بگویید وضع شهرک‌ها در شب چگونه است؟

بیکو: شبها بخصوص بد است. منظورم این است آن چند روزی که اینجا

در «مابوپانه»^{۳۱} ماندم، دومورد حمله بد، و غم انگیز دیدم که هیچ رابطه‌ای بین اشخاصی که مورد حمله قرار گرفته بودند و آنهایی که حمله کرده بودند وجود نداشت. ببینید، پیرمردی دچار حمله از جانب چند نفر جوان شده است که ظاهراً هیچگونه دلیل روشنی برای آن وجود نداشته است جز آنکه آن شب آخر ماه بوده و احتمالاً پیرمرد مبلغی پول با خود حمل میکرده است. این اتفاق مرا متعجب نمی‌کند. این تجربه‌ای عادی است. اما هرگز آنرا قبول ندارم، زیرا به تلخی یادآورنده آن نوع وحشیگری و قانون شکنی است که در جامعه ما وجود دارد. حالا که آن عبارت را بکار می‌برم و می‌گویم زنده ماندن انسان و رسیدن او به سن بلوغ یک معجزه است، دقیقاً همان منظور را دارم - که انسانی می‌تواند از همه این گودالها و چاله چوله‌های منطقه‌ای که امکان وجود آنها هست بگریزد، در حالیکه انسانی دیگر بدون هیچ توضیحی بمیرد. این بدان جهت نیست که از کسی خوب مراقبت کنند. این بدان دلیل نیست که از کسی خوب حفاظت و حمایت شود، فقط بروز یک معجزه است - این معجزه رخ می‌دهد.

قاضی: دانستن حال و رفتار شما در این مورد باید جالب توجه باشد. آیا این توجیهی برای عدم کنترل نیست؟ آیا اشکال در این نیست که شما عده‌ای از مردم را در چنان منطقه‌ای ریخته‌اید و چون آن چیزی که وارد میشود یک عامل کنترل شده نیست، شما عوامل بد خود را در میان آن مردم می‌یابید؟ برای اینکه تصویری به شما بدهم، سالها قبل من در اینجا برای مردم سیاهپوست مشاوره می‌کردم و این زمانی بود که می‌خواستید سیاهان شهرک سیاهپوست نشین «نیوکلر»^{۳۲} را نقل مکان

31. Mabopane

32. Newclare

دهند، و فکر می‌کنم که در آن زمان تعداد سیاهپوستانی که در برنامه نقل و انتقال قرار نداشتند به سی و هفت هزار نفر می‌رسید، که همه وارد شهرک شده و همه آنها به طور غیر قانونی آنجا بودند. حالا بگویید آیا آن نوع کارها علت این نوع جنایتها که می‌گویید در شهرک‌ها روی می‌دهد نمی‌باشد؟

بیگو: عالیجناب، اگر انسان این موضوع را بطور سطحی و ظاهری نگاه کند، بله، ولی بسیار دلایل اساسی و بنیادی وجود دارد. این بر اثر نبودن یک زندگی پر نعمت برای مردمی که ساکن آن شهرک‌ها هستند اتفاق می‌افتد. وقتی زندگی نعمت داشته باشد شما منظم می‌شوید، مردم آنچه را می‌خواهند بدست می‌آورند. و البته، شما در اینجا جامعه‌ای که این فراوانی را به مردم عرضه کند ندارید، دولت اقداماتی نظیر کنترل دهانه‌ای را اعمال می‌کند.

قاضی: نکته دیگر. شما می‌توانید ادامه دهید ولی من فقط می‌خواهم این بررسی را حالا انجام دهم. آیا منظور از کنترل دهانه‌ای این است که مردم ساکن شهرک‌ها شغل دارند؟

بیگو: درست است.

قاضی: پس حالا این مردمی که بطور غیر قانونی در آن شهرک‌ها هستند، مردمی بدون شغل می‌باشند، و احتمالاً از راه دزدی زندگی را می‌گذرانند. منظورم این است که در غیر این صورت نمی‌دانند چگونه به حیات خود ادامه دهند؟

بیگو: نمی‌خواهم نکته مربوط به کنترل دهانه‌ای را خیلی کش بدهم.

قاضی: خیر، خیر، سوال من بخاطر علاقه‌ای است که به این موضوع دارم زیرا کنترل دهانه‌ای را بعنوان یکی از دلایل تضعیف سیاهان

دانسته‌اند.

بیگو: بله، زیرا نکته واقعی در باره کنترل دهانه‌ای آن است که در صورت لزوم باید در مورد همه افراد بطور مساوی اعمال شود. این قابل قبول است که کنترل دهانه‌ای شهری را می‌توان در جامعه ضروری دانست ولی در هر کجا که این کنترل اعمال شود باید برای همه باشد بدون اینکه اشاره‌ای به رنگ پوست اشخاص شود. نباید اینطور باشد که یکنفر سفید پوست فردا صبح آزادانه به کیپ‌تاون برود، فردایش به شهر برود و بعد به شهرها و مناطق دیگر، بدون اینکه مشخص شود ولی من اگر بخواهم به جایی بروم باید از میان همه این نوارهای قرمز جفنگ و بیهوده و مزخرف عبور کنم تا بتوانم از نقطه‌ای به نقطه دیگر منتقل شوم فقط بدان دلیل که سیاه‌پوستم.

قاضی: ولی این موقعیت و این موضع برای مردم سفید پوست وجود ندارد باین مفهوم که معمولاً سفید پوستان شغل کامل دارند، اینطور نیست؟ متأسفانه نمی‌توانید این را برای مرد سیاه‌پوست هم بگویید، پس وضع این است که وقتی سیاه‌پوستان به منطقه‌ای می‌روند که در آنجا شرایط شلوغی قبلاً موجود بوده، آنوقت متوجه می‌شوید که جنایت و جرم هم به همراه آن وارد می‌شود؟

بیگو: عالیجناب من، به همین ترتیب تعداد عظیمی از سیاه‌پوستان هم شغل کامل دارند. وقتی مجبورم در شهر دوربان استخدام شوم، باید سراسر سیستم کنترل دهانه‌ای را بگذرانم. حالا، در وهله اول، کار و شغل دارم، هیچ نوع رقیبی هم ندارم، مرا خواسته‌اند، باید به من کمک می‌کرده‌اند که خانه‌ای تهیه کنم، ولی به دلایلی انتقال من با مشکلات برخورد می‌کند و در وهله دوم - و این قسمتی از شکایت برای کنترل دهانه ایست - سیستمی در نهایت تحقیرکننده و مذلت‌آور است.

قاضی: خوب، معمولاً این روش تقاضا کردن است که موجب اشکال می شود.

بیکو: کاملاً حق دارید، درست است. در بعضی موارد، شما را وادار کرده اند که با حالت برهنه در برابر پزشکانی که باید جراحی و چرک را از بدن شما بیرون کشند قرار گیرید، بدان دلیل که ممکن است بیماری سیفلیس را به شهر منتقل کنید. این غیر انسانی است، این روشی که اعمال می شود دور از انسانیت است. سه نفر در برابر او صف کشیده اند. او سراپا برهنه است و باید فقط به همه شما نگاه کند. من در آنحال احساس می کنم که همچون یک حیوان با من رفتار شده است، و چون وارد اتاقی شدید که این عمل در دوربان در آن انجام میشود، به اطلاعیه ای بر میخورید که می گوید، «آگاه باشید - بومیها باید برهنه باشند». آنها می کوشند شما را سر جای خود بنشانند. منظورم این است که اگر این رفتار برای همه مردم یکسان انجام گیرد، آنوقت عمل خوبی است.

ساگات: علل هر چه باشد، آنچه را می گوید آن است که در زندگی فیزیکی یک انسان در شهرک ها عدم امنیت وجود دارد. آیا این مسئله در ارتباط با احساس اطمینان یا حقارت یا هر احساس دیگر سیاهپوستان اثری دارد؟

بیکو: بله، این رفتار احساس عدم امنیت ایجاد می کند که آنهم قسمتی از عدم تکامل است. یعنی شما یک انسان کامل نیستید. هر وقت دلتان خواست نمی توانید راه بیفتید و خارج شوید، می دانید، این نوع احساس به انسان دست می دهد. این بخودی خود تصویری کلی از محبوس بودن است.

ساگات: حالا، آقای بیکو، آیا هرگز درگیر تنظیم کردن واقعی

مذاکرات مردم عادی بوده‌اید؟

بیکو: اگر منظور تان این است که به قصد تحقیق؟ بله.

ساگات: آیا مایلید بطور مختصر برای عالیجناب بگویید که آن

چه بود؟

بیکو: عالیجناب، این تحقیقی بود که در سال ۱۹۷۲ انجام شد. منظور از آن سوادآموزی بود و آن روش خاصی که ما بکار می‌بردیم تأکیدی بسیار روی تدریس هجابندی یا هجایی مردم داشت. شما فقط الفبای تنها را به مردم نمی‌آموزید، باید طرز هجابندی را به آنها آموخت، و باید با کلماتی شروع کنید که معنای ویژه‌ای برای آنها داشته باشد، و آن چیزی بود که لغات و عبارات «ژنراتیو» می‌گفتیم. مقدمه آن نوعی تحقیق در منطقه مشخصی بود که تصمیم به کار در آن داشتید، و آن کار شما را به قشرهای متعدد جامعه می‌کشاند. شما را به مکانهای خاصی که جامعه گرد هم جمع می‌شدند و آزادانه حرف می‌زدند می‌برد. نقش شما در آنجا صبورانه و توأم با شکیبایی بود. بآنجا رفته بودید که فقط به چیزهایی که در باره‌اش صحبت می‌کردند گوش کنید و ضمناً به کلماتی که مورد استفاده قرار می‌دادند توجه نمایید «همچنین تصاویر و عکسهایی با خودمان می‌بردیم تا در موضوعاتی که آنها صحبت می‌کردند نقش را هم نشانشان دهیم. این کار را من با کمک «جری مادیسانه»^{۳۳} و بارنی پیتیانا انجام می‌دادم.

ساگات: این تحقیق را برای چه کسی انجام می‌دادید؟

بیکو: برای خودمان این کار را می‌کردیم. از من خواسته شده بود که در یک برنامه سوادآموزی که طراح آن سازمان دانشجویان آفریقای

جنوبی بود شرکت کنم.

ساگات: در چه شرایطی؟

بیکو: خوب، و شرایط موجود را انتخاب کردیم. در این مورد خاص به حرفهای زنانی که در درمانگاهی صف کشیده و منتظر پزشک یا پرستار بودند گوش دادیم. بعضی از زنها بچه‌هایی در بغل یا روی پشت خود داشتند. به مردم درون «شبین‌ها»^{۳۴} گوش دادیم. برای خرید آبجو به تعدادی از همین بارها رفتیم و به مسافران قطارها و اتوبوسها گوش دادیم. ساگات: اگر آنها صحبت می‌کردند، صحبتشان در باره چه چیزها بود، در باره شرایط زندگیشان؟ در باره مرد سفید، آیا اصلاً بحثی از سفید پوست یا دولت سفید پوست در میان بود؟

بیکو: قابل توجه‌ترین چیزها در این موقعیت‌ها تکرار مداوم حرفهایی بود که من آنها را «صحبت اعتراضی» می‌نامم و این صحبتها در باره ظلم و ستم و تضعیف شدن و رنجهایی بود که مرد سیاه با آنها روبرو است. گاهی حرفها عمومیت داشت، زمانی حرفی خاص بود، لیکن همواره حرف در باره محکومیت جامعه سفید بود. غالباً این گفتگوها به زبانی بی‌نهایت خشن شنیده میشد که بعضی از آنها مناسب این دادگاه نیست و نمی‌توان تکرار کرد. مثلاً، بخاطر می‌آورم که در اتوبوسی سفر می‌کردم و در اغلب موارد در راه شهر موضوع گفتگو در باره وضع اتوبوس بود. همینکه از «اوملازی»^{۳۵} بیرون می‌آید، به یک فاحشه‌خانه مخصوص مردهای بزرگ سیاه‌پوست بر می‌خورید. در این فاحشه‌خانه‌ها محدودیت‌هایی برقرار است، مثلاً حق ندارند با خودشان زن به داخل فاحشه‌خانه ببرند و از این قبیل، ولی هر بار که صبحها از برابر آن عبور

34. Shebeens

35. Umlazi

کردیم، البته زن‌ها مانند آب روان از آن جا بیرون می‌رفتند، و مردم شروع به صحبت درباره آن محل می‌کردند، می‌گفتند که آن عزیزها چندین زن در اختیار دارند، و از آنجا به بعد موضوع بحث خودبخود به آنجا میرسید که چرا آنها مجاز نیستند. می‌گفتند این سفید پوستها چرا فکر می‌کنند که این جوانها چگونه به غریزه خود پردازند و از کجا سکس پیدا کنند؟ از این حرفها، و از همانجا گفتگوها بلند می‌شد و دوباره که اتوبوس وارد منطقه صنعتی بنام «جا کوبس»^{۳۶} می‌شد، از قسمت جنوبی جا کوبس عبور می‌کردید و در آنجا رودی همیشگی از مردم از درون کارخانجات بیرون می‌رفتند و بداخل وارد میشدند و آنگاه تمرکز صحبت در اطراف مشکلات کار و غیره و غیره بود. درست بخاطر نمی‌آورم که آنها بخصوص چه می‌گفتند، ولی هر روز و همیشه از همانجا شروع به گفتن می‌کردند و همواره مرکز حرف این موضوع یعنی، محکومیت جامعه سفید پوستان بود. می‌دانید وقتی مردم در شهرک‌ها حرف می‌زنند، راجع به دولت صحبت نمی‌کنند، درباره شورای ایالتی چیزی نمی‌گویند، یا در باره شورای شهری حرفی ندارند، حرفشان در باره سفید پوستها است. و البته تلقینی که وجود دارد اشاره به ساختارهای مشهور است - ولی برای آنها، فقط سفید مطرح است. و همانطور که می‌گویم، زبان غالباً سخت و خشن است، می‌دانید، گاهی تا حد کلمات فحش می‌رسد که در این داد گاه قابل تکرار نمی‌باشد.

ساگات: و شما خودتان در محل «گینز بورگ»^{۳۷} در شهر کینگ-

ویلیامز زندگی کرده‌اید، درست است؟

بیکو: بله، در آنجا زندگی کرده‌ام.

ساگات: و آیا آنجا یک شهرک روستایی تقریباً فقیر است؟
 بیکو: بله، شهرکی کوچک با حدود هزار خانه بسیار فقیرانه است.
 ساگات: آیا انعکاس این نوع احساسات و عواطف در آن زمان
 که شما ساکن آنجا بودید اتفاق می افتاد؟

بیکو: آه، بله. خیلی هم عادی و عمومی بود.
 ساگات: آیا اصلاً صحبتی و اشاره‌ای به ظلم و ستم و تحت فشار
 قرار گرفتن هم هست، به هر شکل یا ترکیب که این مردم در طرز تفکر
 عادی خود نشان دهند؟

بیکو: غالباً، بله.
 ساگات: حالا، آقای بیکو، بگویید وقتی موضوع بیدار کردن
 وجدان مردم را مطرح می کنید، آیا بدان جهت است که آرمانها و عقاید
 آگاهی سیاه را بر آنها عرضه کنید؟
 بیکو: همینطور است.

ساگات: آیا می توانید بگویید وقتی این کار را می کنید گفته‌های
 خودتان را با وضع زندگی و جنبه‌های گوناگون آن، یعنی موضوع
 گرسنگی و کار و غیره که برای عالیجناب تعریف کرده اید، ارتباط
 می دهید؟

بیکو: همینطور است. ما به شرایط و وضع زندگی مردم سیاهپوست
 و محیطی که در آن بسر می برد اشاره می کنیم. میکوشیم تا سیاهپوستان از
 نظر واقع بینی به مشکلات خود پی ببرند، بکوشند راه حلهایی برای آن
 بیابند، و هشیاری و بیداری را نسبت به موقعیت خودشان در آنها ایجاد
 می کنیم تا بتوانند مسائل را تجزیه و تحلیل کنند و برای خود پاسخی
 بیابند. مقصود واقعی ما بوجود آوردن نوعی امید در آنها است. من تصور
 می کنم که زمینه اصلی و مرکزی جامعه سیاهان این است که عناصر یک

جامعه شکست خورده در آنها پیدا شده است. گاهی بنظر میرسد که کوشش خود را از دست داده‌اند، درست مانند همان مردی که بمن گفت حالا زنده هستم که کار کنم. او خودش را به آرمانش و عقیده‌اش داده بود و این احساس شکست خوردگی است که ما مشغول مبارزه و از بین بردن آن بطور اساسی و اصولی هستیم. مردم نباید فقط تحمل سختی‌های زندگی را بکنند. بلکه باید امید را در درونشان ایجاد کنند و رشد دهند. مردم باید به نوعی ایمنی دست یابند و گرد هم جمع شوند و متفقاً به مشکلاتشان برسند و در این راه، مردم باید انسانیتی برای خویش بنا کنند و این نکته اصلی آگاهی سیاه است.

ساگات: سؤالی که می‌خواهم از شما بکنم این است: آیا این مردم به شرایط زندگی و حیات خود عادت نکرده‌اند. آیا اندوه‌ها، ناامنی‌ها، عدم وجود خوراک و غیره، برای آنان عادی نشده است؟

بیکو: با این سؤال وضع را دستکم میگیرید. به نظر من امکان دارد که انسان دقیقاً میزان معینی از موقعیت سخت و ناگوار را برگزیند، درست بهمان دلیل که باید با آن زندگی کند، و ناچار است هر روز را با آن سختی‌ها به پایان رساند. اما اتخاذ چنین روشی دلیل آن نمی‌شود که شما فراموش کرده باشید. همه روزه به کارخانه میروید. این هر روز رفتن همیشه برایتان غیر قابل قبول است. همیشه غیر قابل قبول بوده و این غیر قابل قبول بودن تا آخر زندگی شما وجود خواهد داشت. ولی شما این مفهوم را که می‌گیرید نمی‌توانید دائماً با خودتان در جدال باشید. اینهم نوعی پذیرفتن است، مانند مردی که با متخصص برق کار می‌کرد و بمن میگفت، میدانید، «آه، او همیشه اینطوری حرف می‌زند.» این جمله توضیح او برای آن طرز حرف زدن است. این روش او برای قبول فحش است، اما در عمق درونش، آنرا احساس میکند. او که نمی‌تواند هر روز

جواب حرف اربابش را پشت سر هم پس دهد و بگوید «مرا پسر صدا مکن». «سر من فریاد نزن.» «آنقدر بمن فحش مده»، چون کار میکند و باید کارش را نگهدارد. این مرد کارگر وضع را پذیرفته ولی از یاد نبرده است و آنرا قبول نمی کند و بنظر من این مهم است.

ساگات: وقتی در اسناد کنوانسیون مردم سیاه یا سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی، سفیدپوستها یا دولت سفیدپوست را بنام ظالمان و ستمگران مینامید، آیا این موجب نمی شود که احساسات سیاهان یا رفتارشان و حالاتشان نسبت به سفیدها یا دولت سفیدپوست تغییر کند؟

بیکو: خیر، این کار برای ایجاد پایه ای مشترک جهت انجام مذاکره است، زیرا محتوای این بیان همان چیزی است که مرد سیاهپوست بطور طبیعی و عادی در باره کل مشکل خود میگوید و حتی بمراتب عبارات شدیدتر و تندتر هم بکار میبرد. لیکن وقتی صحبت از مشکلاتی باشد که مرد سیاه با آنها روبرو است، تنها کاری که می کنید این است که برای مسئله مورد بحث یک نقطه خروج درست کنید و هدف کنوانسیون مردم سیاه یا سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی معمولاً ایجاد موضع خاص برای عضو شدن است بخصوص برای کنوانسیون مردم سیاهپوست.

ساگات: حالا ممکن است در باره آرزوی خود نسبت به سرمایه گذاری خارجی برای عالیجناب حرف بزنید؟

بیکو: این آرزو، طرد سرمایه گذاری خارجی است که هیچ نیست مگر بهره برداری شرکتهای خارجی از سیاهپوستان این کشور و همه این شرکتهای به دولتهایی تعلق دارند که از آپارتاید در این کشور انتقاد می کنند. و به عبارت دیگر «هارولد ویلسون» بر می خیزد و از سیستم این

کشور انتقاد میکند، و سپس چند موسسه و شرکت متعلق به او می‌آیند و در اینجا سرمایه‌گذاری می‌کنند و در میان سایر دلایل، این سرمایه‌گذاری دقیقاً بخاطر کارگر ارزان قیمت سیاهپوست است.

ساگات: و تا آنجا که باین سرمایه‌گذاریها مربوط میشود، آیا آرزوی سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی چه بوده است؟

بیکو: آرزوی ما این بوده است که فورم عملیات ایده‌آل سرمایه‌گذاران خارجی در این کشور میبایست این بوده باشد که تصورات کلی درون جامعه سفیدها را در باره مرد سیاه که او را تا موضع یک کارگر کاملاً ساده و غیر ماهر و بصورت ادامه کار ماشین کاهش داده است، نفی و خنثی کند.

ساگات: اگر اینکار را نکردند چه؟

بیکو: خوب، ما چنین احساس کردیم که آنها اموالشان را بما می‌فروشدند و آنوقت شاید از این کشور هم خارج شوند!

ساگات: آنوقت شاید از این کشور هم خارج شوند؟

بیکو: درست است.

ساگات: آیا در پشت این طرد و نفی سرمایه‌گذاری خارجی موضوعها و مطالب دیگری هم وجود داشته، یعنی مثلاً در بهره‌برداری از پیشآمدهای ریاکارانه که شرحش را دادید، شرکت داشته‌اند؟

بیکو: درست است.

ساگات: شکل‌های دیگر؟

بیکو: بله، یکی دیگر هم بود، یعنی رابطه بین یک دولت خارجی و کمپانیهای آن که در این کشور سرمایه‌گذاری می‌کنند. ما معتقدیم که آفریقای جنوبی بخصوص بخاطر سیاستهای خود نسبت به انتقادات جهان حساس است. ما باور داریم که بخشی از مبارزه سیاسی ما برای آن است

که یقین کنیم مردم تا آنجا که امکان دارد آفریقای جنوبی را بنحاطر سیاستهایش مورد انتقاد قرار میدهند. وارد آوردن فشار بر کمپانیهای خارجی بواسطه شرکتشان در این وضع و ترتیب غیر اخلاقی هم احتساب شده تا اطمینان حاصل آید که دولتهای خارجی کم کم از مشارکت مؤسساتشان در این کشور ناخشنود میشوند، و عموماً در وارد کردن فشار به آفریقای جنوبی با یکدیگر کمک می کنند تا مگر این کشور بتدریج به حالت و وضع قابل قبول تری تغییر جهت دهد. آنچه که محاسبه شد موقعیت سیاسی بود تا آفریقای جنوبی را به تغییر سیاستهای خود وا دارد و سیاستهای خود را برای جهان مقبول تر و برای ما سیاهپوستان قابل قبول تر سازد.

ساگات: قبلاً برای عالیجناب برخی دلایلتان را در طرد سرمایه گذاری بیان کردید. آیا زمینه های دیگری هم در ارتباط با این موضوع وجود دارد؟

بیکو: ثروت کشور باید نصیب و بهره مردم این کشور شود و همه از آن بهره مند گردند. سرمایه گذاران خارجی می آیند و با وسایل و ابزار فنی بسیار پیشرفته تر از آنچه ما در آفریقای جنوبی داریم از ثروت کشور ما بهره برداری می کنند و آنچه را که حقاً و واقعاً به این مملکت تعلق دارد و منافع و سودمندی های این کشور است مانند سیفون بیرون می کشند و میبرند و این منافع و سودها نصیب جامعه هایی غیر از جامعه خود ما میشود.

قاضی: آیا خط فشار آورنده دیگری که ضد سرمایه گذاری خارجی باشد و هدفشان تضعیف اقتصاد آفریقای جنوبی است، وجود دارد؟

بیکو: خیر، سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی بدان منظور که

شما در باره آن صحبت میکنید این روش را مورد ملاحظه قرار نداده است.

قاضی: یا ایجاد بیکاری به میزان بسیار وسیع؟

بیکو: یقیناً خیر.

ساگات: تا آنجا که به بیرون راندن قطعی سرمایه گذاریهای

خارجی ارتباط داشته است، آیا شما مردم معتقدید که چه باید کرد؟

بیکو: ما هرگز حتی یک لحظه هم فکر نکردیم که مؤسسات

خارجی باید، در نتیجه وجود این نوع موقعیت، از این کشور رانده شوند.

ساگات: عقیده شما نسبت به توانایی آنها برای خروج، حتی اگر

مایل به چنین کاری می بودند، چه بود؟

بیکو: خوب، در آنموقع درک ما، که معتمد هنوز هم تا این

لحظه وجود دارد، این است که یقیناً بعد از شارپ ویل، موضوع

سرمایه گذاری یا شرکت مؤسسات خارجی در اقتصاد این کشور سختتر

شد تا خروج هر کس را که صمیمانه با اقتصاد آفریقای جنوبی درگیر

بوده و خواسته بمیل خود بیرون رود، غیر ممکن سازد.

ساگات: بله؟

بیکو: و، البته، اگر شما در ماشین آلات کاخانجات و غیره

سرمایه گذاری می کنید، آنرا با خودتان به انگلستان نمی برید. آنها را

همین جا میگذارید. پس هر وقت که یک سرمایه گذار بخصوص احساس

ناراحتی کند، تنها کاری که میتواند بکند، فروش آن به سرمایه گذار

دیگر یا به فردی علاقمند در آفریقای جنوبی است. و میدانید، در این

مفهوم، انسان حتی اگر می خواست بهر ترتیبی که شده سیستم اقتصادی را

فلج کند یا از هم بگسلد، امکان پیش بینی آن وجود نداشت.

جری مادیسانه میگفت این موردی بی رنگ بود. به هیچ دردی نمی خورد،

ما را بهیچ خیری نمی رساند. نظرش آن بود که باید برای دلسرد کردن

سرمایه گذاران خارجی و از بین رفتن سرمایه آنها برنامه‌ای تنظیم شود. سخن بر سر آن بود که ما علاقمند به تنظیم برنامه ضد سرمایه گذاری نبودیم تا مبارزه ضد سرمایه گذاری را نظم دهیم، زیرا در ابتدا باور نداشتیم آنهایی که در اینجا سرمایه گذاری کرده‌اند بدون اطلاع از اوضاع و موقعیت‌های موجود، دست به چنین کاری زده باشند.

ساگات: پس این نظریه شکست خورد.

بیکو: شکست خورد، بله.

ساگات: آیا می‌توانید توضیح دهید که چرا سرمایه گذاری خارجی برای مردم شما آنهمه اهمیت دارد؟

بیکو: ما معتقدیم که اگر به سوی راه حلی مسالمت آمیز و صلحجویانه گام برداریم، تلاش‌هایمان باید با حمایت مردم و سایر دولتها همراه باشد، و ما این موضوع سرمایه گذاری خارجی را مانند وسیله نقلیه‌ای می‌بینم که ایجاد فشار میکند تا از نظریات ما طرفداری نماید و آفریقای جنوبی بتواند گوش کند، و نه تنها صدای ما را، بلکه به صدای دیگر کسانی که همین‌ها را می‌گویند گوش دهد. اینک به حرفهایی که بیشتر سرمایه گذاران خارجی می‌زنند اشاره می‌کنم که می‌گویند سرمایه گذاری خارجی امکانات کار و شغل ایجاد میکند و در نتیجه به مرد سیاهپوست کمک میشود. این عین همان کاری است که «پولاروید» پیش گرفت که گفت می‌خواهد در مشکلات و مسایل آینده مرد سیاهپوست درگیر شود یعنی قسمتی از منافع خود را به برنامه‌های رفاهی تقدیم کند. به نظر ما این پیشنهادی پدرسالارانه آمد. احساس کردیم که طرز کار سرمایه گذاران خارجی باید بیشتر بر مبنای انسانیت مردهایی باشد که استخدام می‌کنند نه واسطه شدن در دادن پادشاهی مادی بیشتر مانند دادن یادگاری زیاد یا دادن کمک‌های نشان‌دار در سطوح رفاه

اجتماعی.

هیچ راهی وجود ندارد که صنعت استقرار یافته را که با سرمایه خارجی در این کشور براه افتاده، از بین برد، درست بدان دلیل که مالکی اگر کارش را تعطیل کند همیشه یکنفر دیگر هست که کارها باو محول شود. پس از نقطه نظر شغل و موقعیت های شغلی، آن عده از سیاهپوستانی که در موسساتی که با سرمایه خارجی می چرخد، استخدام میشوند، به شغل خود ادامه خواهند داد. آنچه که مورد حمله ما است و با آن می جنگیم دقیقاً این واقعیت است که وقتی این مردم نقطه نفوذی بدست میآورند، بدلیل آنکه اهل آفریقای جنوبی نیستند، و بدان جهت که باید به کشور خودشان برگردند، شاید برای رفتار آزادیخواهانه تر، از این سرمایه استفاده نکنند. این آن چیزی است که ما علیه اش می جنگیم. آنها بیشتر سیاهپوستان را تسکین و آرامش نمی دهند و یقیناً زمانی هم که بیرون رفتند، ما بر اثر آنها رنج نمی کشیم چون تفاوتی برای ما ندارد که او یک مالک اهل آفریقا جنوبی باشد یا یک مالک خارجی.

ساگات: آیا در باره تصمیم «محکومیت دست نشانده گان سیاهپوست که در لباس رهبری به کشورهای آنسوی دریاها میروند تا سرمایه گذاران خارجی را وادار کنند در آفریقای جنوبی بمانند و اعتقاد داشته باشند که ابقای سرمایه داران خارجی در این کشور بخاطر منافع و بصلاح مرد سیاهپوست است» چه میگویید؟

بیکو: اساساً این حمله ایست که به رهبران بانتوستان میشود. من بخصوص در باره گاتشا بوتوله زی فکر می کنم. او این کار را کرد. «سبه از سبسکه ای»^{۳۸} هم چنین کرد. اینها به گرد جهان می گردند تا

سرمایه گذاری خارجی را دعوت کنند، بدون اینکه هیچگونه تفاهمی نسبت به طرز تفکر ما یعنی ما که نمایندگان مردم سیاهپوست هستیم، داشته باشند. ما باور می‌کنیم که آنها دست نشانده‌اند، عروسک‌هایی که علیه منافع ما و به نفع منافع جامعه سفید پوست بکار مشغولند، و وقتی می‌گویم جامعه سفید پوست، منظورم بافتهای قدرت دولت جامعه است بنابراین ما بخاطر حرف‌های آنان که گویی از جانب سیاهپوستان سخن می‌گویند به آنان حمله می‌کنیم، به آنها حمله می‌کنیم چون آنچه را می‌گویند همان چیزهایی است که کارفرمایانشان دستور داده‌اند بگویند، همانهایی که این عروسکها خدمتگزارشان هستند.

ساگات: آقای بیکو، آیا ممکن است به تصمیم ۴۲ اشاره کنید: «سازمان دانشجویان آفریقایی جنوبی معتقد است که آفریقایی جنوبی کشوری است که در آن سیاه و سفید با هم زندگی می‌کنند و به این زندگی ادامه می‌دهند». حالا بگویید منظور از آن چیست؟

بیکو: خوب، این بدان معنا است که ما واقعیت موجود در آفریقایی جنوبی را می‌پذیریم و این واقعیت آن است که جامعه یک جامعه جمعی و توأم است و همه طبقات و قشرهای این جامعه به توسعه و پیشرفت این کشور مساعدت و کمک کرده‌اند.

ساگات: همانطور که شما وضع را می‌فهمید، در دسترسی به یک جامعه آزاد، مردم چگونه میتوانند رأی دهند؟ آیا انسان سفید پوست چه حقوقی برای رأی دادن خواهد داشت؟

بیکو: ما بر عضویت خودمان در جامعه تأکید می‌کنیم قصد ما ایجاد حس ضد سفید پوستی نمی‌باشد. ما بر اثر عوامل تاریخی مجبور به شناسایی این حقیقت شدیم که نمی‌توانیم شانه به شانه مردمی که در دریای مزایای انحصاری خود غرقند برنامه ریزی کنیم.

قاضی: حالا شماها میگویید که یکمرد در برابر یک رأی؟
بیکو: بله.

قاضی: آیا در حال حاضر این در ترکیب آفریقایی یک تصور کلی عملی است؟ آیا در کشورهای دیگر آفریقایی چنین چیزی را می یابید؟

بیکو: بله. آنرا می یابیم، حتی در داخل این کشور، آنهم برای سفیدها.

قاضی: حالا میگوییم غیر از این کشور، منظورم این است که، کشور دیگری را در آفریقا مثال زنیم. آیا در هیچ کشوری فرضیه یک مرد، یک رأی را داشته اید؟
بیکو: بله.

قاضی: کدام کشور؟

بیکو: در باتسوانا، خیلی دور نمی رویم.

قاضی: بله، باتسوانا سخت از نظر زمینه و گذشته و سنت های خود تحت نفوذ آفریقای جنوبی است. اینک از سنتهای آفریقای جنوبی بگذرید؟

بیکو: عالیجناب، مثلاً، کجا؟

قاضی: خوب، هر کجا، خارج از آفریقای جنوبی؟

بیکو: شما در غنا این وضع را دارید؟

قاضی: آیا در دوران نکرومه، این وضع از بین نرفت؟

بیکو: ناپدید نشد. آنچه اتفاق افتاده این است که در غنا اینک

رژیم نظامی حاکم است، ولی تصور کلی از انتخابات، اگر شورای شهر هم باشد، شورای ایالتی هم باشد، یا هر بنیاد دیگر دولتی که در آنجا وجود داشته باشد بر مبنای یک مرد، یک رأی است.

قاضی: خوب، آنها شاید هیستهای پایین تر و جزیی باشند، ولی وقتی نوبت به رأی گیری مهمی میرسد، آیا در سراسر قاره آفریقا کشوری را می شناسید که یک مرد، یک رأی بدهد؟
بیگو: خوب، مثلاً، کنیا.

قاضی: اخیراً در جایی خوانده ام که چهل و شش کشور در آفریقا وجود دارد و از این چهل و شش کشور بنظرم فقط پنج کشور است که دولتشان شکل دموکراتیک دارد و آنها هم درست دور و بر آفریقای جنوبی قرار دارند.

بیگو: من هم همان مطلب را دیدم. بنظرم آنچه آنها گفتند این بود که بیست و نه دولت غیر نظامی وجود دارد، ولی از آن بیست و نه کشور، بیشترشان تک حزبی بودند. حالا لازم نیست که یک دولت تک حزبی غیر دموکراتیک باشد، بخصوص که مردم آنرا انتخاب کرده باشند.
قاضی: بله، حالا برای اینکه آنرا امتحان کنیم، میگوییم روسیه هم بر همان پایه عمل میکند.

بیگو: بله.

قاضی: و بنظرم از دویست و چهل میلیون، فقط چهارده نفر کمونیست هستند و آنها هم واقعاً همانهایی هستند که بر روسیه حکومت میکنند و تصمیم میگیرند که مردم باید به چه کسانی رأی دهند؟
بیگو: من وارد جامعه روسیه نشده ام. قادر نیستم درباره این کشور منازعه کنم.

قاضی: بله، اما ملاحظه کنید، آنجا هم دولت تک حزبی حکومت میکند و آنها هم مانند شما بگومگو می کنند. همه کس حق رأی دارد، ولی اصلاً این رأی چه ارزشی دارد؟

بیگو: بله. عالیجناب، لیکن بگذارید مثلاً موقعیت کنیا را فرض

کنیم، در کشوری که اخیراً مخالفت‌هایی صورت گرفته است.
قاضی: ولی من تصور کردم که وقتی اودینگا و گینگا^{۳۹} ترور و کشته شد، آنهم از بین رفت؟

بیکو: خیر، اودینگا و گینگا ترور و کشته نشد. هنوز هم زنده است.
قاضی: «تام مبويا؟»^{۴۰}

بیکو: تام مبويا طرفدار حزب حاکم بود و آن حزب هنوز هم حاکم است.

قاضی: بله، ولی آنها متوجه شدند که او وابستگی خاصی در میان مردم داشت و...

بیکو: عالیجناب، بنظر من شما تام مبويا را با کاری یو که^{۴۱} اشتباهی گرفته اید. آن کسیکه بقتل رسید کاری یو که بود، و «کاری یو که» بود که تفکر خاصی را در میان مردم ایجاد کرد. ولی کاری یو که هم از درون حزب حاکم فعالیت و عمل می کرد. ملاحظه می کنید، در کنیا از آنچه دولت تک حزبی میتواند بوسیله افکار مختلف درون حزب انجام دهد، نمایش بسیار خوبی داده شد. کاری یو که از یکطرف حامی و مدافع انسان معمولی و یک کارگر و خدمتگزار کنیا، علیه همه این توسعه های بورژوازی در داخل حزب حاکم بود. از طرف دیگر کنیاتا را داشتید که تصور می کرد دائماً از طرف کاری یو که مورد حمله قرار دارد. بسیار خوب، به کاری یو که اجازه داده شده بود که نقطه نظرهای خود را در پارلمان ابراز دارد، اجازه داشت در سراسر عرض و طول کشور جلسات و اجتماعاتی بر پا کند، ولی هنوز هم از درون «کانو»^{۴۲} عمل می کرد، که

39. Odinga Oginga

40. Tom Mboya

41. Kariuke

42. Kano

همان حزب حاکم بر کنیا می‌باشد. این است عصارهٔ دولت تک حزبی، که نیازی ندارید مردان خود را تقسیم کنید و بگذارید احزاب دیگر را هم رهبری کنند...

قاضی: بله، ولی کاری یو که از همه اینها جان سالم بدر نبرد.
بیکو: آه، خوب، عالیجناب، بسیاری از سیاستمداران جان سالم بدر نمی‌برند، «ورواترد»^{۴۳} هم نبرد. (خنده)

قاضی: بله، اما شما اکنون نام کنیا را بردید، آیا حاضرید بگویید که در مقابل یک مرد، در سایر کشورهای آفریقای یک رأی وجود دارد؟
بیکو: بله، حاضرم.

قاضی: دموکراسی، آیا این کلمه متضمن یک جامعه پیشرفته و توسعه یافته نیست؟ دموکراسی، جایی که شما یک مرد، یک رأی دارید؟
بیکو: بله، هست، هست و من فکر می‌کنم که این بخشی از روش جامعه در حال توسعه است.

قاضی: بله، ولی اگر مردمی که حق دارند رأی دهند بتوانند هوشیارانه و شرافتمندانه رأی دهند دموکراسی یک موفقیت واقعی میشود.
بیکو: بله، عالیجناب، بهمین دلیل است که مثلاً در سوازیلند که مردمی بیسواد دارد و قادر بخواندن نام کاندیداها نیستند، از علایم استفاده می‌کنند.

قاضی: بله، آیا این مردم بیسواد بقدر کافی از امور دولتی اطلاع دارند که بتوانند با دادن یک رأی بر دولت نفوذ کنند؟ منظورم این است که شما به یقین میدانید برای چه رأی می‌دهید، در باره چه رأی می‌دهید؟ حالا فرض میکنیم که آنها برای یک سیاست خاص رأی میدهند، مثلاً

سیاست سرمایه‌گذاری خارجی، آیا یک روستایی کشاورز از سرمایه‌گذاری خارجی چه میداند؟

بیکو: بنظر من، عالیجناب، در جایی که دموکراسی اجازه عمل دارد، یکی از اصولی که معمولاً اعمال میشود یک سیستم تغذیه بالعکس میباشد، یعنی مذاکره بین آنها که سیاست را ترکیب بندی می‌کنند و آنهایی که باید این سیاست را بپذیرند یا رد کنند. به عبارت دیگر، یک سیستم آموزشی، آموزش سیاسی باید در آنجا باشد و این آموزش ضرورتاً به بیسواد و باسوادی کاری ندارد. منظور من این است که آفریقا همیشه مردمانش را از طریق سرکرده‌های گوناگون، چاکاها و غیره و غیره که نوشتن نمی‌دانسته‌اند اداره کرده است.

قاضی: بله، ولی در حال حاضر حکومتها بمراتب بیشتر از دورانهای گذشته گمراه شده و متخصص هستند.

بیکو: و راهها و روشهایی وجود دارد که میتوان سیاست را برای مردم تعریف کرد. مردم میتوانند بشنوند. شاید قادر به خواندن و نوشتن نباشند ولی میتوانند بشنوند و میتوانند بفهمند و قضایایی را که برای آنان توضیح میدهید درک می‌کنند.

قاضی: خوب، استاندارد طلا را در نظر بگیرید. اگر باید بحث کنیم که آیا دولت میبایست با استاندارد طلا برود یا از استاندارد طلا جدا شود، آیا خیال می‌کنید بقدر کافی در این باره اطلاعات دارید تا بروید و یک رأی هوشیارانه در مورد آن بدهید؟

بیکو: من، شخصاً؟

قاضی: بله.

بیکو: عالیجناب احتمالاً گمان می‌کنم بله. بهتر از یک آفریکانر معمولی و متوسط توی خیابان.

قاضی: بله، خوب، شاید اینطور باشد. آیا فکر می کنید آنقدر در این باره میدانید که می توانید چنان رأی هوشمندانه بدهید که دولت بر آن رأی پایه گذاری کند؟

بیگو: بله، بنظر من، من این حق را دارم که دولت در باره هر قضیه مرا مورد مشورت خود قرار دهد. اگر من مطلبی را نفهمم، آنرا نزد کسی دیگر میبرم که اعتماد دارم برای من توضیح کافی خواهد داد.

قاضی: خوب، چطور میتوانید؟ منظورم این است که این رأی متعلق به شما است و ده نفر دیگر هم که حق رأی دارند چه؟

بیگو: همین استدلال شامل حال همه کس میشود و بهمین دلیل است که فعل و انفعالات سیاسی وجود دارد که بوسیله آنها مسایل توضیح داده میشود. مقصودم این است که یک مرد معمولی در بریتانیا بطور طبیعی و خود بخود مزایا و مضار شرکت بریتانیا در جامعه اقتصادی اروپا را نمی فهمد، ولی وقتی تبدیل به یک مطلب برای تصمیم گیری عموم مردم میشود، مؤسسان سیاسی و سازمان دهندگان کشوری میروند و آنرا برای مردم توضیح میدهند و نقطه نظرهای خود را مطرح می کنند و آن مرد توی خیابان گوش میدهد که عده ای از مردم در آن باره حرف میزنند و آنگاه تصمیم می گیرد که از آنچه دارد استفاده کند، یعنی از رأی خودش.

قاضی: آیا این خود یکی از دلایل ورشکستگی بریتانیا، که شاید یکی از ورشکسته ترین کشورهای جهان است نمی باشد؟

بیگو: به نظر من، که ترجیح میدهم بیشتر بآن دیدی مثبت تر داشته باشم و بگویم که بریتانیا دموکرات ترین کشور جهان است.

قاضی: بله، ولی اکنون ورشکسته شده است؟

بیگو: عالیجناب، گمان میکنم که این مرحله ایست. بریتانیا قبلاً کشور ثروتمندی بوده است. هنوز هم میتواند برخیزد و دوباره از نردبان

بالا رود. بنظر من این مرحله‌ای در تاریخ است.

قاضی: بله، ولی چیزی در امتداد خط اشتباه شده و احتمالاً آن اشتباه در نتیجه دموکراسی رخ داده است؟

بیکو: من اینطور فکر نمی‌کنم. بنظرم تا اندازه‌ای ناشی از کار برچیدن استعمارگری بوده که بریتانیا را از یک زندگی ثابت باز داشته، و از آنچه قبلاً عادت بر بدست آوردنش داشته است، محروم کرده است. اینک مجبور شده‌اند به منابع خود روی آورند و چندان منابعی هم ندارند. از نظر جغرافیایی کشور بریتانیا، سرزمینی کوچک است و ۵۶ میلیون جمعیت دارد و زمینی هم برای کشاورزی در اختیار ندارد.

قاضی: ولی این کشور میبایست در یک مرحله، دولتی خوب می‌داشت.

بیکو: بنظر من بریتانیا می‌توانست در یک مرحله منابع خوبی داشته باشد، و باید کمربندش را طوری محکم می‌بست که توزیع ثروت در برخی مراحل بر مردم طبقات پایین‌تر تأثیر نگذارد، مانند دوره حکومت آدام اسمیت، حتی در زمان سیاست عدم مداخله دولت در بازرگانی که میدانید در آن هنگام چند نفر از مردم که صنعت را در بریتانیا در کنترل داشتند به سراسر کشور پای نهادند، تولید کردند، و خودشان را ثروتمند ساختند، و البته دولت هم ثروتمند شد، ولی مردم ثروتی نیندوختند. مردم فقیرتر و فقیرتر شدند.

قاضی: آنها یک رأی داشتند.

بیکو: آنها رأی را بدست آوردند، و بتدریج به دولتی سوسیالتر که مخالف بهره‌برداری از مردم بود بازگشته بودند. مردم همه این عملیات را بحال نخست در آوردند که ثروت باید به مردم باز گردانده شود.

ساگات: آقای بیکو، آیا ممکن است بعضی از سوالاتی را که

عالیجناب از شما کردند بیشتر باز کنم. تا آنجا که به این کشور مربوط میشود، آیا شما مانع خاصی در اتخاذ و عمل کرد یک مرد، یک رأی می بینید؟

بیکو: من بطور اساسی میگویم که مرد سیاهپوست آفریقای جنوبی در بسیاری از موارد از مرحله ای که بموجب آن چند کشور آفریقایی استقلال یافته اند، تفاوت دارد. در وهله نخست بنظر من او یک مرد بشدت غربی شده است، و در سازگار کردن خود با همه این سیستم غربی، خیلی بزرگتر و عظیمتر شده است. فقط در باره میزان سواد داشتن میتوانم بگویم، باسواد رسمی، و فراسوی آن، تحصیلات، خیلی خیلی عالیترو بالاتر است و سوم اینکه این مرد با مشکلی متفاوت روبرو است، که با مشکلات سایر کشورهای آفریقایی شباهتی ندارد، بخصوص آن کشورهایی که استعمارگران در آنها سکونت داشتند. ما در اینجا وضعی داریم که سفیدها بخشی از این کشور هستند، و فقط مهاجران استعمارگر نمی باشند. پس عالیجناب من فکر می کنم که همه فعل و انفعالات توسعه در این کشور عوامل متنوعی که جامعه ما را میسازند با هم سازگار خواهد کرد. منظور ما آن است که ما سیستم یک مرد، یک رأی میخواهیم. سفیدپوستها در باره این نظر ما بد گمانند. اینک در عمل چانه زنی و معامله، یقیناً یک موقعیت میانی اتخاذ خواهد شد. میدانید که بدون قصد نمی توان معامله کرد ولی قصد ما منحصر به مرد سفید پوست نیست. ما باید به جایی که در میانه قرار دارد برسیم.

ساگات: آیا ممکن است برای عالیجناب توضیح دهید که تصور کلی از ارزشهای اقتصادی سیاه چیست؟ آیا میتوانید بگویید که شما مردم چه نوع جامعه اقتصادی می خواهید به وجود آورید؟

بیکو: بسیار خوب. از نقطه نظر اقتصادی، نقطه شروع این است که

ما، بعنوان آفریقایی، شکلی از اقتصاد داشته‌ایم، حتی در آن فرهنگ بدوی حالا (کلمه بدوی) را بکار می‌بریم برای آنکه تمام حدود دانش، میدانید که در این سالهای گذشته تا چه اندازه وسعت گرفته است. ما اقتصادی داشتیم که عمدتاً اقتصادی کشاورزی بود، و در اطراف محصولات کشاورزی تمرکز داشت و در گرداگرد حشم و مواشی و گاو و گوسفند و غیره متمرکز بود، اعم از حیوانات بزرگ و حیوانات کوچک. تمام عملیات آن جامعه اعتقادات اساسی خاص خود را داشت. اولین آن بود که ما معتقد به تقسیم زمین برای مالکان خصوصی و مالکیت فردی نبودیم. زمین متعلق به قبیله بود و این زمین را رئیس قبیله برای قبیله بصورت امانی نگاه میداشت. رئیس قبیله میتواند بگوید که در آنجا منطقه چراگاه خواهیم داشت و شما باید در اینجا بنشینید، و شما در اینجا زندگی خواهید کرد. اکنون که چنین میکسند، آن چیزی را که عموماً برای جامعه غربی بسیار عزیز است بشما نخواهد داد، یعنی سند مالکیت برای چیزی که خریده‌اید یا بشما داده شده است، نمی‌دهد، بلکه فقط حق سکونت و اقامت در آنجا را بشما میدهد.

اگر قبیله‌ای بهر دلیل نخواهد آن سهم تعیین شده را مورد استفاده قرار دهد، رئیس قبیله جای دیگری بشما میدهد، و هیچگونه سؤالی در این باره نمی‌شود. البته، او این کار را با رأی و حاکمیت کامل خود انجام نمی‌دهد، میدانید او با مردم مشورت می‌کند و هر کس آزاد است در طی جلسات مختلفی که تاریخ آن معمولاً از طرف رئیس قبیله اعلام میشود شرکت و مشاوره نماید، ولی نکته اصلی که می‌خواهم بگویم این است که این سیستم اقتصادی متضمن اعتقادات اساسی خاصی است.

اینک از فلسفه جامعه سیاه دفاع می‌کنیم، که از بسیاری جهات، شبیه سوسیالیزم آفریقایی است. حالا یک زمینه اصلی مخصوص قبیله را

میگیریم تا تصور کلی روش اقتصادی را با آن جور کنیم. باید صنعت را با آن تطبیق دهیم. باید همه رابطه‌های بین صنعت و سیاست را با هم سازگار کنیم. ولی در این تعبیر نوعی حالت ارتجاعی خاص وجود دارد، و دقیقاً بدان دلیل که هنوز هیچکس تعریف جامعی از آن نکرده است. مثلاً، کنیا را در نظر آورید، میگوییم که آنها به سوسیالیسم آفریقایی معتقدند، ولی کشور کنیا تقریباً نسخه بدل و رونوشت کپی شده جامعه بریتانیاست و در کار خود بسیار کاپیتالیستی عمل میکند.

ساگات: آیا سیاست اقتصادی شما به چه جهتی منتهی میشود؟

بیکو: آنچه ما پذیرفته‌ایم مقدمه‌ای از تصور کلی برای سهم شدن در جامعه فعلی است، درست؟ هم اکنون برای شما توضیحی بدوی از اعتقادات خودمان دادم. میدانیم که با جامعه‌ای سروکار داریم که با وجود رفتارهای سوسیالیستی اساس آن بر پایه کاپیتالیسم بنا شده است. منظورم این است که مثلاً در آفریقای جنوبی چندین قلم از کالاها یا اموری مانند رادیو و خط آهن ملی شده است. حالا دوباره صحبت از معامله می‌کنیم. می‌خواهیم به دو زبان نظرگاه بین دو طرفی که هر دو علاقمند به آینده کشور هستند حرف بزنیم. ما در حال حاضر مشغول توسعه دادن نظرگاه خودمان از این سمت هستیم، که سگوی سخنرانی برای مردمی است که سیستم شرکتهای بزرگ آزاد را گرامی میدارند و بیرون از این دو جهت ترکیب به وضوح بروز میکند.

قاضی: آیا در هیچ یک از برنامه‌های شما، قسمتی هست که بگوید باید از کلیه اموال خصوصی سلب مالکیت شود؟
بیکو: خیر.

ساگات: حالا، آقای بیکو، آیا میتوانیم به موضوع آزاد شدن شما به پردازیم؟

بیگو: قبل از همه، در تجزیه تحلیل هایمان، به نکته بزرگی بر میخوریم که عبارتست از وجود نژاد پرستی سفید در جامعه خودمان که تثبیت شده است و ضمناً مورد حمایت اکثریت سفید پوستان قرار دارد. به عبارت دیگر، یک کودک سفید پوست مجبور نیست یکی از این دو راه را انتخاب کند، یعنی مایل باشد با این سیستم زندگی کند یا نه. این کودک در این سیستم زاده شده، در مدارس و مؤسسات و نهادهای سفیدها پرورش یافته و سراسر فلسفه نژاد پرستی در کلیه سطوح زندگی او موجود است. مثلاً مزایایی که آنها دارند، و از جامعه سیاهان دور نگاه میدارند تا در انحصار خودشان باشد.

اینک به تجزیه و تحلیل میپردازیم. آیا واقعاً ما میتوانیم این پله را بشکنیم تا سفید پوستان را از تصور کلی که نسبت به نژاد پرستی دارند، بیرون آوریم و آنها را از تصور کلی که در باره انحصارگری و مزایای آن و از ثروت کشور که منحصر به سفیدها است، دور سازیم؟ آیا میتوان برای یکایک آنها موعظه کرد؟ باور ما بر آن است که جامعه سفید پوست به مواعظ ما گوش نخواهد داد. سفیدها به سخنان لیبرالهای خودشان هم گوش نمی دهند. لیبرالیسم از درون جامعه سفید نیروییده است، و ما سیاهپوستان نمیتوانیم بیهوده به ایستیم و این وضع را تماشا کنیم. ما فقط میتوانیم وقتی بعنوان سیاهان و با صدای سیاه حرف می زنیم و میگوییم چه می خواهیم، در آنها تمایل به جواب دادن ایجاد کنیم. صحنه لیبرال بعدی دور بوده که صدای سیاهان چندان بگوش نرسیده، مگر در انعکاس صدای لیبرالها و آنچه آنان گفته اند شنیده شده است. اینک زمانی فرا رسیده که ما سیاهپوستان ناچاریم آنچه را می خواهیم با صدای رسا بگوییم و آنرا بگوش مرد سفید برسانیم و این گفتار ما و خواسته های ما از موضع قدرت باشد.

ما هرگز شکست را در نظر نمی آوریم و واقعاً راه دیگری نداریم. ما تاریخ را تجزیه تحلیل کرده ایم و باور داریم که تاریخ در یک جهت خاص منطقی حرکت میکند، و در این مرحله، جهت گیری منطقی آنست که هر جامعه سفید پوست که در این کشور زندگی میکند سرانجام باید خود را با تفکر و اندیشه سیاهپوست سازگار کند. در آن تاریخ، فقط فاعلانی بیش نیستیم. شقوق دیگری هم وجود دارد. از یکطرف گروهایی داریم که در این کشور مشهورند. آنها راه دیگری برای عملیات خود برگزیده اند، آنها راه اغتشاش و آشوب را اختیار کرده اند. میدانیم که کنگره ملی آفریقا و کنگره پان آفریکن این کار را کرده است، اما ما معتقد نیستیم که این یگانه شق موجود است. باور ما این است که باید بجایی برسیم که می خواهیم برسیم و برای دستیابی به چنین هدف از امکانات و وسایل صلحجویانه استفاده کنیم. و این حقیقت که تصمیم گرفتیم آشکارا و بدون خفا کاری نهضتی تشکیل دهیم، بدان مفهوم است که بعضی از حدود قانونی عملیات خودمان را پذیرفته ایم و قبول کرده ایم که این راه و روش خاص را اختیار کنیم. ما بخوبی میدانیم که راه ما بسوی آن صداقت خاص، مملو از خطر است. بعضی از ما را تحریم کرده اند، مثل خود من. دیگران را توقیف کرده اند مانند این مردانی که در این دادگاه حاضرند. ولی کار و عمل ما بطور اجتناب ناپذیر بسوی نقطه ای میرود که معتقدیم آنجا نقطه تاریخ است و هم چنین به موقعیتی کشانده میشود که در آن موقعیت سفیدها چاره ای جز گوش دادن به حرفها و خواسته های ما ندارند.

منکه باور نمی کنم سفیدها همیشه کر باشند. این دولت ضرورتاً راه خود را راه هیتلرزده نکرده است. بنظرم که در حال خرید زمان است. این از تعبیری که درباره موقعیت فعلی می کنند مشهود میشود. آقای

وورستر میتواند برخی مشکلات را به عهده تعویق اندازد، ولی من اعتقاد دارم، همینکه صدای گفتن «نه» زیاد میشود و اوج گیرد، او به آن گوش خواهد داد. او ناچار است با احساسات مردم سیاهپوست سازگاری کند.

پس از نمایش او برای ابراز دلیل و مدرک بهمان ترتیبی که آقای ساگات اجرا کرد و آقای قاضی با شاف سؤال نمود، بازپرس دولتی استیو بیکو را تحت بازجویی قرار داد، آقای ک. آتول^{۴۴}، بازپرس سعی کرد تا علیه سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی و کنوانسیون مردم سیاه مدرک مخربی در اتهام بر بیکو بدست آورد و اعترافاتى بالعکس در باره ماهیت این دو تشکیلات و بخصوص کلمات نامعقول برخی از تفسیرهای آنان را از دهان استیو بیکو بیرون کشاند.

آتول: آقای بیکو، آیا درست است بگویید که یکی از انسوار تاسیس سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی و کنوانسیون مردم سیاه و یکی از پیشگامان دفاع از ایده آگاهی سیاه هستید؟

بیکو: کار درستی است.

آتول: و شما به میزانی نه چندان کم مسئول ایجاد قالب اصلی این سازمانها بوده‌اید و آنطور که از همه اسناد موجود درک کرده‌ام این شما بودید که بسیاری از سیاستهای اصولی آنها را پایه‌ریزی کرده‌اید؟

بیکو: تا حدودی بسیار زیاد، بله.

آتول: حالا، آیا درست است در مرحله‌ای که شما و برخی دیگر از اعضاء مؤسس بفکر تشکیل هیئتی همچون سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی افتاده‌اید، آیا کششها و تمایلات یا گرایشهای خاصی در

فکر شما بنمایش در آمده است؟

بیکو: درست است.

آت‌ول: و در آلمان این سازمان یگانه و بی‌نظیر بود. اینطور نبود؟

بیکو: همینطور است.

آت‌ول: در واقع باید گفت که در تاریخ کشور ما همتا نداشت؟

انسان باید بگوید که حقیقتاً تاریخ همتا یا همسان سازمان دانشجویان آفریقای شمالی بخود ندیده بود؟

بیکو: از بابت تاریخ خارج از این کشور اطلاعی ندارم و در داخل

کشور یقیناً سازمانی بی‌همتا است.

آت‌ول: و چنین اقدامی که باید پر از مخاطرات بشمار بوده باشد

و شما جرأت نشان داده‌اید، بنظر من راهی را که برگزیدید و از آن راه وارد شدید، با احتیاط کامل طی کرده‌اید؟

بیکو: صحیح است.

آت‌ول: سازمانهایی که در گذشته بطور ابتدایی و مقدماتی برای

مردم سیاه کار می‌کردند، تا حدی راه تاریخی سخت و مشکلی را در این کشور طی کرده‌اند.

بیکو: درست است.

آت‌ول: و در اسناد سازمانهای پیشین اشاراتی وجود دارد که با

عباراتی از قبیل: «در دفاع از حیثیت و حقانیت مرد سیاهپوست که در سالهای دهه شصت دستخوش تحریم واقع شده بود، سرافراز ایستاد.» شرح داده شده است. من چنین درک می‌کنم که آن عبارات اشاره‌ای به کنگره ملی آفریقایی و کنگره پان آفریکانیست است که مورد تحریم قرار گرفتند.

بیکو: تنها باید یک مسئله را در باره جامعه سیاه بدانید، و آن این

است که کنگره ملی آفریقایی و کنگره پان آفریکانیست در تاریخ جامعه سیاهان نهضت‌های بسیار مهمی هستند، باین مفهوم که این نهضتها بر زندگی مردم تأثیر گذاشته و طرفداران وفادار بوجود آورده‌اند. هر گاه که نهضتی تازه بوجود آید و بخواهد به نفع همه کار کند، اگر اشاره ناگواری به سازمانهای گذشته که شاید مردم نسبت به آنها وفاداری اصولی داشته‌اند بنمایید آزارتان میدهد، پس کنوانسیون مردم سیاه و سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی هرگز حالت و رفتار انتقاد آمیز نسبت به نهضت‌های گذشته بخود نگرفته‌اند. ما در باره خودمان بطور مثبت حرف میزنیم و در باره دیگران هر قدر بتوانیم کم حرف می‌زنیم، مگر گروه‌های موجود. میدانید، مانند جامعه سفید پوست و قدرت‌زیربنایی آن.

آت‌ول: آیا با نظر من موافق هستید که سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی و کنوانسیون مردم سیاه در راه رسیدن به اهداف خود تا حدود بسیار زیادی روی ستمگری و تضعیف روانی تأکید می‌کنند.

بیکو: بله، ولی تصور می‌کنم، همانگونه که در شهادت اولیه خود گفتم در واقع کل «پروگرام توسعه جامعه» برای کاهش بار رنج نیز میباشد که این رنج خود شکلی از تضعیف جسمانی است و آزادی جسمانی، آزادی واقعی همه شرایط تضعیف کننده زندگی را به همراه دارد.

آت‌ول: با نظر فعلی که دارید، آیا تصور می‌کنید که سیاهان در موضعی باشند که با ایجاد آشوب و اغتشاش دولت را سرنگون کنند؟
بیکو: من اینطور فکر نمی‌کنم.

آت‌ول: یکی از شهود که کارشناس نظامی است چنین نظر داده است که آفریقای جنوبی از نظر نظامی بسیار نیرومند است و هر نوع حمله‌ای از این قبیل را که از جانب ساکنان این کشور رخ دهد، دفع

خواهد کرد. آیا شما هم همین عقیده را دارید؟
 بیکو: خوب، این اواخر در باره نیروی ارتش سفید پوست مطالعه
 نکرده‌ام.

آت‌ول: آیا فکر می‌کنید این کار شدنی باشد؟
 بیکو: به نظر من شدنی نیست.

آت‌ول: نظر این کارشناس ارتشی این بود که سازنده‌ترین محیط
 برای ایجاد تغییر در زندگی سیاهان، محیط کارگری است. آیا با این
 طرز فکر موافقید؟

بیکو: اگر برای تغییر اساسی و اصولی صحبت می‌کنید شاید این
 یک امکان باشد، ولی من فکر می‌کنم محیط‌های دیگری هم وجود داشته
 باشد که به کارهای آسانتر منتهی می‌شود. مثلاً، همین موضوع ورزش را
 در نظر آورید که بگمان من مورد علاقه حیاتی جامعه است و حتی در آن
 محیط ورزش بر رفتارهای موضوعات دیگر هم دلالت می‌کند. بنظر من در
 حال حاضر این کشور در مرحله‌ای قرار دارد که وارد آوردن فشار قابل
 ملاحظه بطور ثمربخش در محیط ورزشی باید اعمال شود.

آت‌ول: آیا از نظر شما سیاهان در چه محیطی قادرند حداکثر
 فشار را وارد کنند تا حداکثر مؤثر باشد؟

بیکو: منکه همین حالا می‌گویم، ورزش.

آت‌ول: چگونه سیاهان از راه ورزش فشار شدید وارد کنند؟

بیکو: اهمیت گروههایی چون اتحادیه راگبی آفریقای جنوبی،
 هیئت کنترل کریکت آفریقای جنوبی، و گروههای ورزشی دیگر در
 محیط‌های سیاهپوست نشین که ورزش را کنترل می‌کنند، طی گذشت
 سالها تا چنان حد وسیعی نافذ بودند که بر تماشاچیان عظیمی در جهان
 خارج فرمان میراندند و من می‌بینم که حتی مردمی که سیاستمدار رسمی

هستند، مانند گاتشا بوته‌له‌زی، اینک به آنها ملحق میشوند، و بگمان من این فقط بدان علت است که این محیط ورزشی پایش قریب الوقوع است. اسپرنیک با کس همیشه خاص سفیدها باقی نمی‌ماند مگر اینک فقط در داخل کشور و میان خودشان بازی کنند.

آت‌ول: و آیا شما پیش‌بینی می‌کنید که ورزش قادر است تغییرات اساسی ایجاد کند؟

بیکو: خیال می‌کنم که این موضوع از رفتارها حکایت میکند. فکر می‌کنم تا زمانیکه مردم این مملکت غیر منطقی باشند و شما بخواهید در میدانهای ورزش اختلاط بوجود آورید و این اختلاط کامل هم باشد، که سرانجام اتفاق خواهد افتاد، آنوقت باید به فکر زمینه‌های دیگر بیفتید، باید در باره سینما بیندیشید، باید در باره نمایشها و رقص و غیره فکر کنید، و باید در باره حقوق سیاسی فکر کنید. این اثر یک توپ برفی را دارد، و دنیای خارج فقط این را نگهداشته تا موضوع آفریقای جنوبی را به خاطرهای بیاورد که ما باید بفکر تغییر باشیم، و تغییر راهی بدون بازگشت است، زیرا من به تاریخ اعتقاد دارم و معتقدم که تاریخ در جهتی منطقی حرکت میکند و به پایان منطقی منتهی میشود.

آت‌ول: پس شما موافق نیستید که محیط کارگری سیاهان در واقع محیط اصلی و عمده است که سیاهان میتوانند در آن محیط حد اکثر موثر باشند؟

بیکو: فعلاً نه بطور یقین.

آت‌ول: آقای بیکو، من در این مرحله فکر می‌کنم که اگر ممکن باشد کلمات خاص روشنی را که سازمانهای سیاهپوستی بکار می‌برند بدانم و بدانم که شما از آن لغات و کلمات چه فهمیده، ابتدا این کلمه آگاه‌سازی را دارید؟

بیکو: بله.

آت‌ول: حالا من در اینجا کلمه آگاه‌سازی را در اختیار دارم که آنرا می‌خوانم: «آگاه‌سازی عملی است که بواسطه آن افراد یا گروه‌هایی را که در ساختمان یک جامعه خاص و سیاسی زندگی می‌کنند از موقعیت خود آگاه می‌سازد. رفتار عملی در اینجا آگاه شدن از موقعیت فیزیکی چندانی نیست، بلکه بیشتر تعهد آنان به ارزیابی و اصلاح نفوذ خودشان بر خود و محیطشان است. پس منباب مثال در سطح آفریقای جنوبی، این موضوع کافی نیست که بدانیم انسانی در وضعیت تضعیف شده بسر میرد یا در نهاد مجزا و احتمالاً فقیرتر آموزشی، زندگی می‌کند. انسان باید در اندیشه بیرون کشیدن خود از مرداب باشد. انسان باید از عوامل درگیر و خطرات تهدید کننده موجود در چنان تعهدی آگاهی داشته باشد، ولی همیشه معتقد باشد که در مبارزه قرار دارد و باید علی‌رغم خطرات و مشکلات در میدان این مبارزه عمل کند. پس آنگاه آگاهی دادن (وجدان‌سازی) شامل آرزویی است که مردم را براه آزادیبخشی سوق می‌دهد، به تلاشی و امیدارد که مردم را از وضع و موقعیت بسته‌بندی شده آزاد می‌سازد. چهارچوبی که در میانش کار می‌کنیم همان آگاهی سیاهان است.» اینک توضیح شما در باره این نمایش وجدان‌سازی

چیست؟

بیکو: فکر میکنم کاملاً درست باشد.

آت‌ول: شما هم اینطور می‌فهمید و سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی و کنوانسیون مردم سیاه هم آگاه‌سازی را همینطور فهمیده‌اند؟

بیکو: بله.

آت‌ول: و اگر کسی به این کلمه برخورد کند که برای اجرای مقاصد آگاه‌سازی (وجدان‌سازی) بکار میرود، آیا بداند که بهمان

مفهوم بکار برده شده است؟

بیگو: بله، حتماً.

آت‌ول: آنگاه صحبت از این سیستم پیش می‌آید؟

بیگو: بله.

آت‌ول: منظورتان از کلمه «سیستم» چیست؟

بیگو: مفهوم اساسی ما از کلمه «سیستم» این قدرتهای عمل‌کننده در جامعه است، این قدرتهای عمل‌کننده تثبیت شده و تثبیت نشده جامعه که هستی شما را کنترل می‌کنند، اعمال و رفتار شما را راهنمایی می‌کنند. و بطور کلی بر زندگی شما اختیار و تسلط دارند. و این یقیناً شامل دولت میشود. دلالت بر نمایندگان و آژانس‌های دولتی دارد، بخصوص پلیس. گرایشی در طبقات ما وجود دارد که پلیس را به چشم «سیستم» نگاه می‌کنیم، ولی ضمناً سیستم همه عمل ستمگری و تضعیف است.

آت‌ول: حالا، مفهوم اسناد سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی و کنوانسیون مردم سیاه را می‌فهمم که هر گاه کسی به کلمه «سیستم» اشاره میکند یا به کلمه دولت یا به کلمه سفیدها، هر سه عبارت در معنا یک چیزند و یک مفهوم را می‌رسانند؟

بیگو: بله، گفتگوی حسابی در باره امکان تبادل الفاظ در این کلمه وجود دارد.

آت‌ول: و اگر کسی متوجه جمله‌ای از طرف یکی از نویسندگان خاص در سندی شود و به جمله «سفید پوستها چنین کردند» یا «دولت چنان کرده است»، یا «سیستم اینطور کرده» برخورد کند همه آنها در اصل یک معنا میدهد؟

بیگو: گاهی کلمه «سفیدها» از نظر کیفیت تبادل لغوی با کلمه

دیگر که «نژاد پرستی سفید» باشد بکار برده شده، ولی باز کلمه «نژاد پرستی سفید» هم باید فهمیده شود که بستگی بسیار نزدیکی با «سیستم» دارد. به عبارت دیگر، شما نژاد پرستی استقرار یافته دارید، که خودش را از طریق آرانسهای دولتی تفسیر می‌کند و نژاد پرستی استقرار نیافته دارید، که در خیابان زیر آسمان باز خودش را تعبیر میکند. مثلاً، توی میدان شهر، تمام رابطه بین سیاه و سفید شکل خاصی از نژاد پرستی را نشان می‌دهد. در خارج از اینجا یک مستراح وجود ندارد، و امروز صبح وارد مستراحی شدم که بالای در آن علامت «سفید» نصب بود، و همه آنهایی که در اطراف من بودند نگاهم می‌کردند و تقریباً می‌خواستند مانع رفتن من بدرون آن شوند، و از من پرسیدند که مستراح سیاهان کجاست. خوشبختانه مانع دخول من نشدند. ولی آنچه را که نشانم دادند نژاد پرستی بود.

آت‌ول: برای سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی و کنوانسیون مردم سیاه، «سیستم» سفید است، و دولت هم یک دولت سفید است؟
 بیکو: بطور مطلق درست نیست، دنباله‌ها و زائده‌های این سیستم در طبقات سیاهانی که بعنوان قسمتی از سیستم متشکل شده‌اند وجود دارد.

آت‌ول: مانند گاتشا بوته‌له‌زی؟
 بیکو: گاتشا بوته‌له‌زی یقیناً به سیاهی من است، و محتملاً در آرزوهای خود نیز مانند من است، ولی در درون سیستمی کار میکند که دولت سفید پوست برایش ایجاد کرده و در این مفهوم زائده‌ای از سیستم است.

آت‌ول: آیا ممکن است از خودتان به عنوان یک مبارز آزادی تعریف کنید؟

بیگو: من یکبار این تعریف را برای پلیس امنیتی کردم که از من پرسیده بود شغل چیست و منم گفته بودم مبارز راه آزادی.
 آتول: بنظرم آنموقع زیانتان را توی لُپتان فرو کرده بودید،
 نکرده بودید؟

بیگو: خوب، بحث پیش آمده بود، و اگر شما بخواهید با پلیس امنیتی که روی گردنتان سنگینی میکند و همیشه در قفای شما است زندگی کنید ناچارید روشی برای حرف زدن با آنها برگزینید. میدانید، اینهم یکی از آن راه‌های حرف زدن با پلیس امنیتی است. اینها عموماً فقط یک زبان می‌فهمند.

آتول: چرا در ژوئیه سال ۱۹۷۱ ایستادگی نکردید و در مقام اجرایی سازمان دانشجویان آفریقایی جنوبی ادامه ندادید؟

بیگو: به دو دلیل، شما میتوانید از من بپرسید که چرا دوباره نه ایستادم، و در واقع ریاست را در سال ۱۹۷۰ نپذیرفتم. اساساً باور ما بر این بود که بکوشیم مردم را واداریم تا با هسته مرکزی گفته شده‌ها شناسایی پیدا کنند نه با افراد. ما نباید آیین رهبری خلق کنیم. باید توجه مردم را به پیام واقعی متمرکز نماییم. این دلیل آن است که چرا می‌بینید همه رؤسای اولیه سازمان دانشجویان آفریقایی جنوبی یکسال کار کردند و سپس جایشان را دیگری گرفت. همچنین دلیل آن است که چرا آن مقاله بخصوصی که نوشتنش بمن محول شده بود، «آنچه را دوست دارم می‌نویسم» بقلم «فرانک تالک» با نام مستعار نوشته شد. زیرا، اگر همیشه قضایا را مورد بحث قرار دهید مردم گرایش پیدا میکنند که در باره وابستگیهای شخصی یا عدم وابستگیهای خود به آن شخص بعنوان یک انسان اعتماد کنند. می‌خواستیم که آنها روی این پیام متمرکز شوند. در ماه ژوئیه ۱۹۷۲ از من خواسته شد با گروه بخصوص حزبی به صحنه

اجرایی برگردم و من این پیشنهاد را رد کردم، چون فکر کردم که منظورم را انجام داده‌ام، مساعدتم را تقدیم داشته‌ام و زمان ظهور رهبری جدید رسیده است. احساس کردم که مدتی بسیار طولانی یعنی دو سال در مقام اجرایی دوام آورده‌ام.

آت‌ول: چرا برای تشکیل سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی، کمیته رهبری، سازمان را تحت پوشش یا جستجوی بآن کمی قرار داده؟
بیکو: ممکن است که کمیته رهبری نتوانسته توجه عمومی را جلب کند، و دقیقاً بآن دلیل که آنها مجبور بوده‌اند ملاحظات و اعتبارهای سیاست خط مشی را که هنوز تا آن زمان بوسیله سازمان تدوین نشده بود بمردم دهند.

آت‌ول: بنابر این مدت یکسال و نیم این چیزها مخفی بود؟

بیکو: بوسیله چه کسی؟

آت‌ول: پنهان نگاهداشته شده بود تا زمانی که شما احساس کنید بقدر کفایت قوی شده‌اید؟

بیکو: از چه کسی و بوسیله چه کسی پنهان نگاهداشته شده بود؟

قاضی: آقای آت‌ول، چگونه این مطلب را در پرونده خودتان بکار

میرید؟

آت‌ول: عالیجناب، من یقیناً به حضور جنابعالی عرض می‌کنم که این مردم میدانستند این یک تصور کلی انقلابی است، و آنرا تا مدتهای مدید پنهان نگاه داشتند تا آنکه یقین کردند بقدر کافی قدرتمند شده‌اند تا آنرا به اطلاع عموم برسانند، و دلیل آنکه آنرا مخفی می‌کردند آن بود که در حال تقویت و تحکیم بخشیدن به موقعیت خویش بودند، نمی‌خواستند این موضوع به دست مطبوعات یا افراد دیگر برسد، چون از پذیرفته شدن این نوع چیزها می‌ترسیدند و اگر چنین نمی‌کردند در

همان مراحل ابتدایی خرد شده بودند.

بیکو: ولی این اساسنامه را که میگویید پنهان نگاه داشته شده بود در واقع به چندین شورای نمایندگی دانشجویان که به علت قوانین داخل دانشگاهی خود، ناچار بودند قبل از پیوستن به رؤسای دانشگاهها اطلاع دهند، تسلیم شده بود. آنها مجبور بودند که اساسنامه را نشان دهند. من در مورد سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی با تعدادی از رؤسای دانشگاهها مذاکره کردم. آنها اساسنامه را در اختیار داشتند و بخصوص آقای یاشاف از تورفلوپ را بیاد دارم، من با او صحبت کردم و به تفصیل در باره سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی توضیح دادم، و او اساسنامه را پذیرفت، و سرانجام این سازمان را قبول کرد. حالا بگویید این عمل پنهانکاری بوده است؟

آتول: در پایان جلسه پرونده را تقدیم عالیجناب خواهیم کرد و ملاحظه خواهند فرمود که در این پرونده، یک حالت جنگجویی افزایش یافته وجود داشته، زبان آن بیشتر زبان جنگجویی است که سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی در اسناد خود مورد استفاده قرار داده است. بیکو: باید اینطور بگویم که سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی از زبانی که استفاده کرده بیشتر از روش مثبت حرف زده است.

آتول: اینک، آیا شما با زبانی که در اسناد اولیه بکار برده شده آشنایی دارید؟

بیکو: بله، چون بعضی از آن اسناد را خود من تنظیم کرده بودم. آتول: آن یکی «به نمایش تروریسم برهنه با توجه و علاقه خاص و با نفرت اشاره کردن»؟

بیکو: بسیار خوب، درست است. من اینرا فقط یک تعریف معمولی از خشمی که می خواهید از سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی بگیرید

می بینم.

آت ول: شما میگوئید که دولت سفید پوست سیاهان را تحت «تروریسم مستقیم» قرار داده است؟

بیکو: بله.

آت ول: آیا فکر می کنید که این حرف با ارزشی است؟

بیکو: من فکر می کنم که بیش از محکومیت علیه این مردان حاضر در دادگاه اعتبار و ارزش دارد. من فکر می کنم آنچه را که باید تجربه کنیم، از نظر جسمانی ظالمانه تر و افسردگی آورتر از محکومیتی است که علیه این مردان اعمال می کنید آنهم بخاطر چند کلمه حرفی که گفته اند.

آت ول: درباره کدام مردان حرف می زنید؟

بیکو: این نه نفر متهم.

آت ول: خوب، شاید بتوانید، آقای بیکو، درباره آن مفصل

صحبت کنید؟

بیکو: من دوباره تعدی و ستمی که پلیس با باتون خود بر این مردان وارد آورده، کتکشان زده و مانند مردمی که در ماه مارس در «هنه مان»^{۴۵} اعتصاب کردند صحبت میکنم. من درباره پلیس که بر روی مردم غیر مسلح مانند شارپ ویل آتش می گشاید صحبت می کنم و من درباره آزار و تعدی که بطور غیر مستقیم و از راه گرسنگی دادن به مردم ساکن شهرک های سیاهپوست نشین روا میدارید صحبت می کنم. من در باره کثافتی که هم اکنون در «وینترولد»^{۴۶} وجود دارد صحبت میکنم. من در باره وضعیتی که در دیمبازا می بینید، جایی که نه غذا و نه مبل و اثاثیه ای برای

45. Henneman

46. Winterveld

مردم وجود دارد صحبت می‌کنم. بنظر من، که اگر همه این چیزها را رویهم بریزید، بیش از آنچه این بچه‌ها گفته بوده‌اند جانشین تروریسم میشود. اینک آنها محکوم هستند، ولی جامعه سفید محکوم نمی‌شود، این است منظور من.

آت‌ول: چطور می‌فهمید که این اتهامات علیه این متهمان است؟
 بیکو: خوب، من برای فهمیدن ساخته شده‌ام که این بچه‌ها احتمالاً احساسات سیاهپوستان را نسبت به نتایج حالت نفرت نژادی برانگیخته‌اند، یا چیزی شبیه آن. و من مدتها است که به این پرونده علاقمند بودم. اولین بار که در باره آن شنیدم فکر کردم شاید مردان من آن‌کار را کرده‌اند. پس از گذشت مدت زمانی طولانی، دولت پرونده خود را بست، و آنها چه کار کرده‌اند؟ شما انبوهی سند تهیه کرده‌اید و این استراق سمع یا جاسوسی فقط در افکار پلیس امنیتی وجود دارد و شاید در فکر و مغز شما هم آقای آت‌ول؟

آت‌ول: آنها را مردان خود می‌نامید؟

بیکو: آنها با من کار می‌کنند.

آت‌ول: با شما؟

بیکو: بله.

آت‌ول: باشما تماس نزدیک دارند؟

بیکو: من بعضی از آنها را بطور قطع نمی‌شناسم، ولی در اعتقادی که نسبت به جامعه خود داریم سهیم هستیم و منظور من از اینکه گفتم آنها با من کار می‌کنند، همین بود.

آت‌ول: بعضی از آنها را نمی‌شناسید؟

بیکو: بله.

آت‌ول: ولی حاضرید از آنها دفاع کنید، در حالیکه اصلاً

نمی‌دانید آنها چکار کرده‌اند؟

بیکو: من بخاطر اعتقادی که نسبت به تشکیلات و سازمان خودمان دارم، حاضر از آنها دفاع کنم. اگر بعلت اینکه عضو سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی هستند یا در کنوانسیون مردم سیاه کار می‌کنند آنها را محکوم کرده‌اید، که من به سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی و به کنوانسیون مردم سیاه ایمان دارم.

آت‌ول: شما، البته، همراه بقیه افراد سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی و کنوانسیون خلق سیاه، درگیر مبارزه برای آزادی، علیه سیستم سفید هستید؟

بیکو: بله.

آت‌ول: و دلسوزیها و طرفداریهای شما، با این متهمان این پرونده مربوط میشود؟

بیکو: خوب، من به حکم احضاریه‌ای که داد‌گاه برایم فرستاد به اینجا آمدم و درک من از این مقصود آنست که بموجب سوگندی که یاد کرده‌ام باید واقعیت‌ها را بدرستی و راستی بگویم. البته که من نسبت به افراد دلسوزی دارم، ولی من بین مردان خودم و حقیقت و راستی هرگز نمی‌ایستم.

آت‌ول: وقتی در این داد‌گاه صحبت از گواهی دادن است، آقای بیکو، بگوئید چه وقت برای دادن شهادت بر این پرونده دسترسی یافتید؟

بیکو: در اواخر سال گذشته، چیزی را که بآن پرسشنامه می‌گویند، آقای «چتی»^{۴۷}، وکیل داد‌گستری، بمن داد. در این پرسشنامه درباره تشکیل سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی و کنفرانسهای متعددی

که تا سال ۱۹۷۰ در آنها شرکت کرده بودم سؤالات گوناگونی شده بود و من تا جایی که توانستم بهمه آنها پاسخ صحیح و درست دادم و داوطلبانه به آقای چتی گفتم که اگر از من خواسته شود به دادگاه بیایم و از اظهارات و ادعاهایی که در آنجا شده دفاع کنم در اختیارشان خواهم بود و اینها را بدان جهت گفتم که با نگاهی به اطراف فهمیدم فقط عده کمی از افرادی که در آغاز کار سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی بودند در اینجا خواهند بود که یقیناً هم در میان این بچه‌ها قرار ندارند و تعدادشان در میان مردمی که بطور کلی برای گواهی دادن در دسترس من هستند بسیار کم است. در نتیجه احضاریه دادگاه در ماه نوامبر بمن رسید که باید اواسط ماه نوامبر باشد که به اینجا بیایم و منم با این باور آمدم. در دادگاه حاضر نشدم و به خانه‌ام برگشتم و دو هفته بعد احضاریه دیگری برایم فرستادند و این است که اینجا هستم.

آت‌ول: پس در واقع داوطلبانه گواهی میدهید؟

بیکو: من داوطلب شدم گواهی دهم. بله.

آت‌ول: برای اینکه نسبت به سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی و کنوانسیون مردم سیاه تصورات کلی غلط وجود دارد و این فرصتی است که میتوانید فضا را آنطور که هست صاف و پاک کنید؟

بیکو: چونکه من خودم را یکی از چند نفری میدانم که هنگام تشکیل آن سازمانها حضور داشته‌ام و اینک آماده‌ام که در این لحظه پاسخگویی به کلیه سؤالات تاریخی کمک کنم.

آت‌ول: آیا در دورانی که تحریم شده بودید هیچ با این متهمان

تماس داشتید؟

بیکو: همانطور که گفتم من از تاریخ تحریم شدن آقای «له کوتا» و آقای «مایزا» را ملاقات کرده‌ام.

آت‌ول: آیا آنها به شهر کینگ ویلیامز می‌آمدند؟

بیکو: خوب، می‌بینید، آنها کار داشتند و خانه من در شهر کینگ ویلیامز قرار دارد و به سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی علاقمندم، پس آنها می‌آمدند در باره این تشکیلات با من صحبت کنند.

آت‌ول: شما در از بین بردن ترس مردم بخاطر جدایی سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی و کنوانسیون مردم سیاه از روشهای کنگره آفریقا و کنگره پان آفریکانیست چه کرده‌اید؟

بیکو: نکته این جاست که چنین ترسی هرگز در زمینه سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی و کنوانسیون مردم سیاه اظهار و ابراز نشده است. بنظر من همه آشکارا میدانستند که این دو سازمان چه می‌گویند و ما یقیناً صحبت‌مان درباره ترقی و تعالی انسانها بوده است، به عبارت دیگر مرد سیاه ظلم و تعدی جسمانی خود را از خویشتن دور می‌ساخت. همه کس هر روز در جلسات ما بچشم خود میدید که کنوانسیون مردم سیاه و سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی در حال ترقی و پیشرفت است.

آت‌ول: آیا شما را درست می‌فهمم، آیا به منظور از بین بردن ترسهایی که احتمالاً وجود داشت هیچ کار بخصوصی نکردید؟

بیکو: برای اینکه مرا بدرستی بفهمید باید بگویید که ترسی نداشتم که ابراز کنم.

آت‌ول: ولی ظاهراً سفیدها ترسیده بودند؟

بیکو: خوب، ما عضو سفید پوست نداشتم، پس اگر در باره درون کنوانسیون مردم سیاه حرف می‌زنید، یقیناً سفید پوستی در آنجا نبود.

آت‌ول: در کنوانسیون مردم سیاه سفید پوست نبود اما بهر حال شما خطابتان به سفید پوستها بود؟

بیکو: در گذشته من در باره نهضت آگاهی سیاه برای شنوندگان

سفید پوست حرف زده‌ام ولی چنین ترسی که شما می‌گویید در آنها وجود نداشت. آنروزی که گروهی از دانشجویان سفید پوست را در کیپ‌تاون مخاطب قرار دادم و در باره نقطه نظرهایمان با آنها صحبت کردم و تصادفاً سخنان من مورد قبول دانشجویان آفریکانر حاضر در جلسه قرار گرفت، آنها بمن گفتند این روشی بوده که ناسیونالیسم آفریکانر باید اتخاذ می‌کرد، دوست، ما برای شما آرزوی نیکبختی می‌کنیم. من با رئیس باند دانشجویان آفریکانر دوست شدم که ایشان آقای «یوهان فیک» نام داشتند و اخیراً در ژوهانسبورگ با او ملاقات کردم، و مرا به اتاقش در دانشگاه آفریکن‌ها، دانشگاه «رند آفریکن» دعوت کرد. او از من نترسید.

آت‌ول: آیا توجه دارید که انسان سفید پوست آفریقای جنوبی وحشت زده است؟

بیکو: بنظر من کل جمعیت سفید پوست اینجا احتمالاً زیر نفوذ تبلیغات قرار دارد و این نفوذ تبلیغات تا بحدی است که اینها نمی‌توانند بفهمند که تغییر اجتناب‌ناپذیر است. ولی فکر می‌کنم که رهبری سفید پوست، به ویژه رهبری این سه حزب عمده در این کشور، بر تغییری که غیر قابل اجتناب است آگاهی دارد و معتقدم که نوعی ترس آنها را بتدریج می‌ساید و می‌جود و این ترس بدان علت وجود دارد که آنها نمی‌دانند این تغییر از کدام جهت روی می‌دهد. بسیار خوب، آنها یقیناً دلشان نمی‌خواهد که خود را در گرداب حوادث گرفتار ببینند، و مایلند در مسیر حوادث حرکت کنند. بنابر این در موضع رهبری حتماً عامل ترس وجود دارد. لیکن باید این را بگویم که غالباً یک سفید پوست عادی از آن بی‌خبر است. طرز رفتار او با سیاهپوستان در مغازه‌ها و در ادارات، پست نشان می‌دهد که از غیر قابل اجتناب بودن تغییرات بکلی بی‌خبر است.

آت‌ول: تصویری که کنوانسیون مردم سیاه از کنگره ملی آفریقا و کنگره پان آفریکانیست بدست می‌دهد چیست؟
 بیکو: از نظر ما آنها سازمانهایی هستند که در تاریخ مردمان سیاه‌پوست وجود داشته‌اند.

آت‌ول: با تأیید یا تکذیب؟

بیکو: بنظر من، آقای آت‌ول، آن یک چیز را که شما باید بفهمید تصور کلی از مبارزه است، مبارزه‌ای در راه آزاد شدن از خودتان یا آزاد شدن از آنچه شما را تهدید می‌کند. این چنین مبارزه در سراسر تاریخ همواره مداومت داشته و دارد. این مبارزه در زمانهای مختلف، بدست افراد مختلف و با روشهای مختلف انجام میشود. آری، لیکن این مبارزه چیزی است که ما خود را بدان بسته‌ایم. باید تشخیص دهیم که کنگره ملی آفریقا و کنگره پان آفریکانیست در گیر این مبارزه بوده‌اند، و در گیر این مبارزه بخاطر هدفهای خودخواهانه نبوده‌اند، بلکه به سود سیاهان و برای آزاد کردن سیاهان مبارزه و کشمکش می‌کردند. ما نباید الزاماً روشهای آنها را تأیید یا تکذیب کنیم، بلکه واقعیت آن است که اینها در تاریخ زنده میمانند تا مبارزه را به جلو برانند.

آت‌ول: آیا با نظر من موافقید و حرف مرا قبول می‌کنید که این استدلال شما جایگزین تأیید شما میشود؟

بیکو: این موضوع قضاوت کردن نیست. این شناختن چیزی است که در تاریخ اتفاق افتاده است. تأیید کردن متضمن آن است که هر اتفاقی را که روی می‌دهد تحت تجزیه تحلیل سیستماتیک قرار دهیم تا به نتیجه قضاوت خود برسید، اعم از اینکه آنرا تأیید یا تکذیب کنید. در این مورد خاص حرف من فقط اشاره به مرحله‌ای خاص در تاریخ ما بعنوان مردمانی سیاه‌پوست است.

آت‌ول: و آنگاه که کنوانسیون مردم سیاه یا سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی در اسناد خود حرف می‌زنند و می‌گویند «رهبران راستین ما که تحریم شده‌اند و در جزیره رابن زندانی هستند» چه؟
بیکو: درست است.

آت‌ول: بطور مشخص اشاره آنها به چه کسانی است؟
بیکو: ما به مردمانی همچون ماندلا، به مردمانی مانند سوبوک‌وه، به مردمانی همچون «گوان‌مه‌به‌کی»، اشاره می‌کنیم.

آت‌ول: عامل مشترک اینها چیست؟
بیکو: عامل مشترک آنها این است که این مردم فارغ از خود و دور از خودخواهی مبارزه مردم سیاهپوست را به سوی جلو رهبری می‌کنند.
آت‌ول: آیا اینها شامل رهبران کنگره ملی آفریقا میشوند؟
بیکو: بله شامل آنها میشود.

آت‌ول: آیا از افرادی که در جزیره رابن بودند، کسی را می‌شناسید؟
بیکو: آه، بله.

آت‌ول: میشود نام ببرید؟
بیکو: با آقای سوبوک‌وه دیدار کرده‌ام.
آت‌ول: در چه رابطه‌ای؟
بیکو: برای اینکه می‌خواستم او را ببینم.
آت‌ول: چه موقع او را ملاقات کردید، آقای بیکو؟
بیکو: در سال ۱۹۷۲.

آت‌ول: آیا چیز خاصی وجود داشت که می‌خواستید از او بشنوید؟

بیکو: خوب، خیر، من در سر راهم در سفرهایی که بدور

کشور می کردم و بنخاطر مقاصد امور جامعه سیاهان و بدست آوردن اطلاعاتی از آقای «استانلی نتواسا»^{۴۸} که مربوط به پرونده‌هایی بود که او در آن سال داشت، و برای آنکه ما در کیمبرلی بودیم، از فرصت استفاده کردیم تا بدیدار آقای سوبوک‌وه برویم.

آت‌ول: چه زمانی در سال ۱۹۷۲ این ملاقات دست داد؟

بیکو: سپتامبر.

آت‌ول: سوبوک‌وه در تاریخ مبارزات مردم سیاهپوست این کشور، شخص بخصوص مناسبی است، اینطور نیست؟
بیکو: ایشان شخصیت مهمی است.

آت‌ول: آیا می‌توانید به سندی از سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی و کنوانسیون مردم سیاه که بطور مشخص و بدون ابهام و پیچیدگی شورش و آشوب را مردود میداند و طرد میکند اشاره کنید؟
بیکو: باید مقادیر عظیمی سند بمن بدهید تا همه آنها را جستجو و پیدا کنم.

آت‌ول: در اساسنامه کنوانسیون مردم سیاه وجود ندارد، آیا این ردّ شورش و اغتشاش است؟

بیکو: خیر، در آنجا نیست، و در هیچ یک از اسناد اساسنامه حزب ناسیونالیست هم نیست.

آت‌ول: بله، شما مردم، گذشته عجیبی داشته‌اید، شما تعصبی داشتید که باید با آن روبرو میشدید و به آن می‌رسیدید؟
بیکو: بله.

آت‌ول: عده‌ای از مقامات که بشما بد گمانند، یکسره چشم بشما

دوخته بودند؟

بیکو: هووم.

آت‌ول: آیا از آغاز کار، دوران سختی برای هر دو سازمان

پیش‌بینی میشد؟

بیکو: درست است.

آت‌ول: و انتظار مردودشدنهای بسیار وجود داشت؟

بیکو: درست است.

آت‌ول: و انتظار مقاومت‌های بسیار می‌رفت؟

بیکو: درست است. خوب، که چه؟

آت‌ول: و هیچ نوع رد و طرد بخصوصی نسبت به آشوب و

اغتشاش در هیچیک از سازمانها وجود ندارد؟

بیکو: دقیقاً همینطور است، چون هرگز در باره آن فکر هم

نکردیم.

آت‌ول: آیا بعضی از دانشجویان سفید پوست را پدیده‌های عجیبی

می‌پندارید؟

بیکو: دانشجویان آفریکانر را می‌گویید؟

آت‌ول: بله، آن آقای «ننگوکولوی»^{۴۹} شما، در یکی از

سخنرانیهایش در باره این مردم عجیب و منطق‌شگفت آور آنها صحبت

می‌کنند؟

بیکو: آه، بله، او اینکار را میکند. اینکار را میکند. بله.

آت‌ول: بطور کلی دانشجویان رهبران آینده جامعه خواهند بود،

اینطور نیست؟

بیگو: بله، البته. اما وقتی شما در باره دانشجویانی که رهبر میشوند صحبت میکنید، برآستی از یک دانشجو بطور انفرادی حرف نمی‌زنید، آخر در دانشگاه دانشجوی پاره‌پوره و ژنده‌پوش هم هست. آت‌ول: آیا اعتقاد دارید که سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی شیرخوارگاه کنوانسیون مردم سیاه بوده است؟

بیگو: من فقط در مورد فلسفه‌ایکه بعدها باید بوسیله کنوانسیون مردم سیاه بکار گرفته میشد تا حد دادن تکه‌ای گوشت برای یک اسکلت فکر میکنم. در این مفهوم، بله.

آت‌ول: سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی و کنوانسیون مردم سیاه بدانجهت وجود داشته‌اند که این احساسات سیاهان را بصورت کلام و سخن درآورند و درباره آن صحبت کنند، آیا با من موافقید؟ بیگو: بله، احساسات آنانرا برای نتایج آن بیان کنند.

آت‌ول: حالا، سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی و کنوانسیون مردم سیاه چه نوع عواطف و نیاتی را بیان خواهند کرد، آیا عواطف آن افرادی را که بسیار جنگجو و مبارزند و با زبانی بی‌نهایت تند و خشن حرف میزنند، می‌خواهند بگویند یا از آنانی که زبانی ملایمتر دارند استفاده می‌کنند؟

بیگو: آقای آت‌ول، گمان می‌کنم که اگر شما یک بررسی کامل انجام میدادید بیشتر از یک صدم سیاهپوستی را که از وضع موجود راضی و خشنود باشد، پیدا نمی‌کردید. اینک کنوانسیون مردم سیاه خودش را یک گروه فشار سیاسی می‌بیند، درست؟ این عده درصددند منافع اکثریت مردم سیاه را نمایش دهند، و اکثریت مردم سیاهپوست هم از آنچه میگذرد ناخشنودند. بنابر این کنوانسیون مردم سیاه درصدد ابراز و اعلام آن ناخشنودی به این سیستم میباشد. و اینکار شکل‌های متنوع

بخود می گیرد. شکایات بسیار وجود دارد. سه هفته طول خواهد کشید تا ما به یکایک آنها رسیدگی کنیم.

آتول: بله، من فقط می خواهم بدانم که کدام گروه از سیاهپوستان است؟

بیکو: اکثریتی که از آنچه هم اکنون می گذرد ناراضی و ناخشنود هستند.

آتول: و اگر این گروه این احساسات را بیان کند آیا همان احساسات مردمی خواهد بود که بدخواهانه و رذیلاته ضد سفید پوست و جنگجو هستند، یا احساسات گروه های دیگر را بر زبان می آورند؟

بیکو: اینها نماینده همه سیاهپوستان هستند. من فکر می کنم که اینها کلیه شکایات را با هم ترکیب می کنند. بعضی مردم در باره وضع زمینهایی که در آن اسکان داده شده اند شکایت دارند، برای آنکه اوضاع زمین های دولتی و مسکن کردن در آنها را تجربه کرده و آزموده اند و دیگران شکایت می کنند که حیاط خانه آنها کوچک است. شما مجبورید این شکایتها را با هم بیامیزید و ترکیب کنید تا به نقطه نظر عموم سیاهان برسید.

آتول: میگویید که اکثریت وسیع سیاهان چنین احساساتی خواهند داشت؟

بیکو: بله، یقیناً.

آتول: اینک، شما میدانید که این متهمان به جرم اینکه باعث این احساسات تنفرانگیز شده اند و این احساسات را تشویق کرده و بر آن می افزایند متهم شده اند؟

بیکو: من درک می کنم که اتهام آن است.

آتول: آیا عقیده دارید که بین باعث چیزی شدن، چیزی را

تشویق کردن یا خبری را جلو انداختن و زیاد کردن تفاوت وجود دارد؟

بیکو: آه خوب، یقین دارم که تفاوتی موجود است چون هر کلمه‌ای دقیقاً معانی گوناگونی دارد. من باز هم فکر می‌کنم که شما از همبستگی سیاهان تعبیر غلطی دارید. ما عضویتی متعهد که تقریباً بقول شما ارتش آماده‌ای را تأسیس کند تصویر نمی‌کنیم. نه، اینطور نیست، ما امیدواریم که اکثریت مردم سیاهپوست را پشت سر خود داشته باشیم، یعنی همانگونه که حزب ناسیونالیست اکثریت مردم سفید پوست را هم اکنون در پشت سر خود دارد. آنها توده‌ای از مردم یکجور را که بتوان روزی جهت اقدام احضار کرد، تشکیل نمی‌دهند. اینها حتی در میان خودشان هم تفاوت‌های بسیار دارند، ولی لااقل یک احساس مرکزی موجود است، که بقول شما «دای فولک»^{۵۰} مردم را تشکیل می‌دهد و حزب ناسیونالیست (آفریکانر) و «برودریاند»^{۵۱} هم سخنگویان آنها هستند. شما نمی‌توانید فردا آنها را جهت اقدام به عملیات فرا خوانید، زیرا در سراسر این مملکت پراکنده شده‌اند، ولی آنها هویت دارند و نگاهبانی بنام حزب ناسیونالیست دارند، بشکل برودریاند هستند و بالاخره سازمان‌های فرهنگی آفریکانر دیگری دارند که از سوی آنان و برای آنان حرف می‌زنند. حالا عیناً همان روش هم برای مردم سیاهپوست بکار میرود، ما می‌کوشیم وضعی بوجود آوریم که کنوانسیون مردم سیاه برای مردم صحبت کند، به آنها خانه‌ای بدهد، به آنها شخصیت و حرمت بدهد، تا یکبار دیگر بتوانند احساس کنند که یک انسانند، در حالیکه امروز این احساس را ندارند.

آت‌ول: شما می‌خواهید همه سیاهان درگیر باشند، اینطور نیست؟

بیگو: ضروری نیست که همه سیاهان هم باشند. من یقین دارم که کلیه افراد آفریکانر هم در حزب ناسیونالیست عضویت ندارند.
آت‌ول: بسیار خوب، آیا در جنوب آفریقا چند نفر سیاهپوست زندگی میکند؟

بیگو: بیش از بیست میلیون نفر.
آت‌ول: ملاحظه می‌کنید، در این اسناد اشاراتی هست که سی میلیون نفر گفته شده است و این رقم حدود یک سوم بیش از رقمی است که شما برآورد کرده‌اید؟
بیگو: خوب.

آت‌ول آیا هیچ معنی و مقصودی در این رقمی که متورم شده است ملاحظه می‌کنید؟

بیگو: خیر، من تنها مقصودی که فکر می‌کنم این است که کنوانسیون مردم سیاه از روی تجربه‌ای که دارد و از روی این واقعیت که سیاهپوستان به تعداد وسیع ثبت نام نشده و در آمار وجود ندارند، اظهار نظر کرده است. مثلاً، در سوه‌تو، رقم جاری رسمی حدود هشتصد هزار است. ولی در سوه‌تو تقریباً یک میلیون و پانصد هزار نفر هستند، برای اینکه در برابر، مثلاً، هر شش نفر که آمار داده‌اند دو نفر وجود دارند که وارد دفاتر آماری نشده‌اند و چیزی مانند این. آن ارقام بدلیل این طرز فکر ذکر شده است و در ورای آن مقصود و معنای دیگری وجود ندارد.

قاضی: بدان دلیل است که ارقام جمعیت از ثبت احوال گرفته میشود.

بیگو، درست است.

آت‌ول: پس آنها ضرورتاً مطابق شماره مردمی که ثبت نام شده‌اند

یعنی مردمی که واقعاً در هر خانه شمارش شده‌اند، نمی‌باشند؟

بیکو: خوب، البته، عالیجناب، وقتی کارمندان ثبت‌احوال بخانه من که یک سیاه‌پوست هستم می‌آیند، واقعاً هرگز بمن نمی‌گویند: «ما سرگرم شمارش مردمانی که در این روستا زندگی می‌کنند هستیم.» این دوباره روش مخصوص سفیدها است. وارد میشود و میگوید، «در اینجا چند نفر زندگی می‌کنند؟» حالا اولین فکر شما ثبت نام است. اگر در خانه من مردمی چمباتمه زده باشند، مرا توقیف می‌کنند، بنابر این اگر ده نفر باشیم و فقط شش نفر ثبت شده باشند، می‌گویی: «شش، اریاب» و او هم می‌نویسد شش و بطرف خانه دیگر میرود. (خنده). پس مشاهده می‌فرمایید که این ارقام تا چه حد بهم ارتباط دارند. اگر درست و با زبان خوش برای مردم توضیح داده میشد که این مأموران فقط سرگرم سرشماری هستند، و شما را تعقیب نمی‌کنند، مردم ارقام درست میدهند، ولی آنها هیچوقت نمی‌دانند، چون هیچوقت چیزی به آنها گفته نمی‌شود.

قاضی: گفتید بعلت رفتار انسان سفید پوست بود که وضع انفجاری منجر به اعتصاب در سالهای ۱۹۷۲ و ۱۹۷۳ شد؟

بیکو: بله.

قاضی: آیا اگر این زبان گزافه‌گویی و یاوه‌سرایی بکار برده شود، این خطر وجود ندارد که تأثرات تحریک‌کننده و هیجان‌آور بر سیاهان وارد خواهد آمد و آن موقعیت انفجاری را بدتر خواهد کرد؟

بیکو: عالیجناب من، همانگونه که قبلاً عرض کردم، این زبان با اشاره به مرد سیاه‌پوستی که آنرا می‌پذیرد، واقعاً یک زبان کاملاً ملایم است و کاملاً در حد تجربه او از جامعه سفید پوست و همان زبانی است که خودش بطور عادی آنرا تعریف و بیان میکند. اگر قصد و نظر سازمان دانشجویان آفریقایی جنوبی و کنوانسیون مردم سیاه برانگیختن

عکس‌العمل‌های اغتشاشی و آشوبگری مردم بود، موقعیت‌های فردی بسیار وجود داشت که آنها می‌توانستند زبانی بمراتب چرب و نرم‌تر و رنگین‌تر را بکار گیرند تا به نتایج دلخواهشان برسند. آنها می‌توانستند با زبانی بسیار هیجان‌انگیز از گرسنگی سخن گویند تا آن نتیجه را حاصل کنند، می‌توانستند از جنایات فراوانی که انسان در شهرک‌ها با آن روبرو است صحبت کنند، و آنرا با نظامی سیاسی اجتماعی گره زنند تا نتایج مورد علاقه خود را حاصل کنند، ولی هرگز چنین نکردند. آنچه آنها می‌کنند نگاه وسیعی به قضایا است، و یقیناً این توجه و نگاه آنان هرگز اشتغال ذهن و شیف‌تگی سازمان دانشجویان آفریقایی جنوبی و کنوانسیون مردم سیاه نمی‌باشد، و آنطور که من آنان را می‌شناسم، دوره بیفتند بگویند: سفیدها چنینند، سفیدها چنانند، سفیدها دشمنند، سفیدها نژاد پرستند. ما این عبارات را در دوره زبان می‌بینیم تا افکار موجود در میان سیاهان را بیان کند، برای اینکه این نقطه شروع ساختمان عضویت ما است در ساختمان انسانیت ما در چهارچوب طبقاتمان. و من تصور نمی‌کنم که مردم سیاه‌پوست، راستش را بگویم، بخصوص بدینوسیله به شورش تحریک شده باشند. این مردم به مرکزیت توجه می‌کنند، و آن مرکزیت غم و اندوه عمومی ما است که همه در آن شریک هستیم، و همه ما تجربیات مشترکی بدست آورده‌ایم. خوشت ساختمان جامعه خودمان را از همانجا آغاز کنیم. بنظر من اگر یکبار دیگر از نظر تاریخی به این موضوع نگاه کنید، اگر به اسناد آفریکانر که بیان‌کننده مشکل همه آفریکانر انگلیسی‌هاست نظری بیندازید، ملاحظه خواهید کرد که آنها هم عین همین زبان یاوه‌گو را برای تشریح مشکلات مشترکشان مورد استفاده قرار داده‌اند و برای مسایلی که آفریکانرها در برخورد با انگلیسی‌ها دارند همین ترکیب زبانی را بکار می‌گیرند. این کاری است

که وقتی می‌خواهید نقطه شروع را تعیین کنید، انجام می‌دهید، تا بگویید که مشکلاتان چیست.

آت‌ول: آیا این زبان نمی‌تواند این اثر را داشته باشد که مردم را از آنچه هستند دشمن‌تر سازد؟

بیکو: عالیجناب من، میتوانم شما را به مثالها و نمونه‌های واقعی از اینکه چگونه سیاهان به این نوع چیزها عکس‌العمل نشان میدهند، رجوع دهم. مثلاً، سندی است که شما بآن اشاره کردید که بموجب آن «هاری ننگو کولو»^{۵۲} درباره قانون شکنی و اغتشاش جامعه سفید صحبت کرده است. حالا می‌گویم، که من در آن میتینگ بودم.

بدون تردید برآورد من از جمعیت، بالای رقمی حدود یکهزار نفر بود، بیشتر هم میشد باشد. اما محض رضای خدا، وقتی در باره این جامعه سفید پوست وحشی حرف میزد و حرفهایش در باره جامعه سفید حالتی استهزاء آمیز و مسخره داشت مردم فقط خندیدند. حتی یکنفر از جایش بلند نشد بگوید: «مرگ بر جامعه سفید پوست.»

میدانید، آنها فقط حس کردند که در درون وجودشان آرامشی راه یافته و از نظر روانی بر جامعه سفید برتری گرفته و نوعی صعود روحی پیدا کرده‌اند، در آن حالت توانستند مشکل خود را با یکدیگر بگویند و در باره آن حرف بزنند و بر آن بخندند. گمان من این است که در بسیاری از میتینگ‌های سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی یا کنوانسیون مردم سیاه این کارها اعمال میشود. من حتی یک میتینگ ندیدم که مردم بدان ترتیب که گفته شد به هیجان آمده باشند، نه، هرگز ندیدم.

آت‌ول: شما در هیچ کجای این اسناد نگفته‌اید که دولت

سفید پوست کار خوبی انجام داده است.

بیکو: اگر این دولت سفید پوست کار خوبی هم انجام بدهد آنقدر کوچک و ناچیز است که بهیچوجه ارزش تفسیر و توضیح ندارد.

آتول: شاید حالا، به ستایش از «نتولی شزی»^۳ مرحوم که معاون کنوانسیون مردم سیاه بود، و آنرا مردم سیاه درست کرده‌اند، نگاهی بکنید. خواهشمندم به بند سوم سند نگاه کنید، مثلاً: «قتل وحشیانه که بدست آژانس حمایت از نژاد پرستی سفید و برتری دادن و تضعیف برادران سیاهپوست ما انجام گرفت، فقط نباید گفت که اینکار را او با تنهایی کرد، بلکه باید آنرا حمله‌ای بر کلیه جامعه سیاهان تلقی نمود.» و بعد ادامه می‌یابد: «چه کسی میتواند انکار کند که زیانها و ویرانی‌های فقر، مرض و قانون شکنی و توحش، نه موضعی است و نه تصادفی. چه کسی میتواند انکار کند که مرگ هزاران کودک سیاهپوست و مادران سیاهپوست و پدرانی که از گرسنگی می‌میرند، نمایشگر تلاش عمدی برای محو ملت سیاه از سراسر سطح کره خاک نیست؟»

حال با این نوع احساس، آیا براستی و بطور جدی در کنوانسیون مردم سیاه و سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی، اعتقاد بر این است که قصد دولت و اراده این سیستم دقیقاً با روشی معین و با اندیشه و قصد قبلی برای از بین بردن و محو کردن کلیه ملت سیاهپوست بر کره زمین است؟

بیکو: خوب، بنظرم شما باید بدانید که در سیاست آفریقای جنوبی، همچون صحنه شعر، برای آن چیزی که انسان آن را مبالغه قابل اثبات می‌نامد، همواره پروانه‌ای و مجوزی وجود دارد. من قبلاً در باره

موقعیت‌های گوناگونی که مرد سیاه در آنها خود را در پایان جنبه‌های مشترک این سیستم می‌یابد صحبت کردم. من در باره مناطق اسکان سیاهان حرف زدم، گفتم که سیاهان بدست پلیس تیر می‌خورند و گفتم که این تروریسم بوده است. این است جواز سیاسی. و حالا می‌خواهم بگویم که این نوع حرف زدن را می‌توانید در اسناد سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی و کنوانسیون مردم سیاه هم بیابید. آنها همه جا می‌روند و غالباً حرف می‌زنند. پیام اصلی سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی و کنوانسیون مردم سیاه درونی است و در داخل جامعه سیاهان جای دارد. ما تحت شدیدترین اعمال قرار گرفته‌ایم و مایلیم با شدیدترین زیان به آنها پاسخ دهیم. آقای آت‌ول، متأسفانه شما تجربه سیاهان را ندارید، و در نتیجه من نمی‌توانم این را برایتان توضیح دهم. شما باید سیاه باشید تا بفهمید من چه می‌گویم.

آت‌ول: خوب، همان اولین مرتبه‌ای که این سند را خواندم آن اثر در من ایجاد شد.

بیکو: آن بدان جهت است که شما سفید پوست هستید.

آت‌ول: ولی این سند می‌توانست بدست هزاران سفید پوست برسد؟

بیکو: این سند خطاب به سفیدها نیست.

آت‌ول: اما می‌توانست بدستشان برسد.

بیکو: خوب، اگر آنرا می‌گرفتید و توزیع می‌کردید، بله. این فقط

فرضی و نظری است.

آت‌ول: آیا در مراسم عزاداری شری شما هم شرکت کردید؟

بیکو: من آنجا بودم. بله.

آت‌ول: آیا آن یک مراسم عزاداری مهیج و احساساتی بود؟

بیکو: همه عزاداری‌ها هیجان‌انگیزند.

آت‌ول: چه نوع سخنرانی‌هایی انجام شد؟

بیکو: سخنرانی‌هایی که مردم را تشویق به ادامه راهشان میکرد. این موقعیت واقعی آفریقایی است، یعنی وقتی شخصیت مهمی فوت می‌کند، موضوع عادی سخنرانیهای مراسم عزاداری او آن است که آنچه او انجام داده مردم هم باید همانها را ادامه دهند. موضوع صحبت کشیش سفید پوستی که مراسم عزاداری و کفن و دفن را انجام میداد همین بود.

آت‌ول: می‌گویید مراسم کفن و دفن و عزاداری را یکنفر کشیش سفید پوست انجام داد؟

بیکو: بله، همینطور است.

آت‌ول: من با شما هم عقیده‌ام که سخنرانان از آقای شزی سخنان خوبی گفته‌اند. هر چه توانستند از خوبیهای او گفتند و نقاط ضعف او را نادیده گرفتند.

بیکو: چنین کردند.

آت‌ول: و آنچه توانستند کارهای شیطانی و زشت را بر سفید پوستها نسبت دادند و همه کارهای خوبی را که وجود دارد یا شاید ندارد نادیده گرفتند. آیا با من موافقت می‌کنید؟

بیکو: بنظر من همه زشتی‌ها و بد کاریها را تماماً نگفتند.

آت‌ول: آیا هنوز هم می‌گویید زشتی‌ها و بدی‌ها را ناتمام گذاشتند؟

بیکو: خیر، خیر.

آت‌ول: آیا بیشتر از این هم می‌توانستید بگویید؟

بیکو: اگر انسان بخواهد از این هم جلوتر میتواند برود.

آت‌ول: آیا بیشتر از این هم می‌رفتید؟

بیکو: لازم نیست که من باشم، هر کس دیگری هم اگر

می‌خواست می‌توانست. اگر قصد این بود که سعی شود جامعه سفید پوست را بدان بدی تصویر کرد، و آنرا طوری مورد استفاده قرار داد که همه جمعیت حاضر در آنجا خشمگین شوند، میشد که همه مناجات کشیش در باره بدیها و زشتی‌ها را گفت.

آت‌ول: آیا مردی بنام «باک‌وه‌مافونا»^{۵۴} به پلیس سفید پوست حمله کرد؟

بیکو: من در جلسه دادگاهی که او را متهم به حمله به پلیس راه کردند حضور داشتم، و طبق گفته او درست خلاف آنچه اتفاق افتاده بود باو نسبت دادند. یک پلیس راهنمایی سفید پوست او را کتک زده بود و او رفت که وی را متهم کند. و ظاهراً به محض آنکه پلیس راهنمایی اطلاعیه‌ای در این مورد دریافت کرد تصمیم گرفت اتهامی متقابل بزند. پرونده او ابتدا مطرح شد، بنابراین این مافونا در وضعی قرار گرفت که می‌بایست جواب دهد که چرا پلیس را کتک زده است. ولی در واقعیت این پلیس بود که او را کتک زد.

آت‌ول: آیا محکوم شد؟

بیکو: بله.

آت‌ول: حالا بگویید که مطلب زیر را شما نوشتید: «نگریستن به لحظاتی که ظلم و جور شامل حال آنهایی میشود که مورد بی‌لطفی پلیس امنیتی قرار میگیرند، شاید نگاهی به بسیار دور باشد.

انسان نیازی ندارد که سعی کند واقعیت و حقیقت این ادعا را به ثبوت رساند که مردم سیاهپوست آفریقای جنوبی باید برای زنده ماندن خود کشمکش و کوشش کنند. این کشمکش و تلاش در بسیاری از

جنبه‌های زندگی ما خود را نشان می‌دهد. در شهرک‌های جنایت زده ما فقر چنان حکمرانی میکند که حتی سیاه‌پوست سیاه دیگری را بخاطر زنده ماندن خودش می‌کشد.

این اساس وحشیگری، جنایت، تجاوز به عنف، و سایر جنایات است که یکسره ادامه دارد در حالیکه منبع اصلی شیطان، یعنی نژادپرستان سفید پوست، در پلاژهای اختصاصی خود بدن‌هایشان را حمام آفتاب می‌دهند و در خانه‌های بورژوازی خویش به استراحت می‌پردازند.»

بیکو: بله.

آت‌ول: آیا آن سخنان احساسات و مقاصد واقعی شما است؟

بیکو: بله.

آت‌ول: بعد می‌گویید: «این ترسی خطرناک است، زیرا تا عمق پوست بدن نفوذ میکند. در زیر پوست پنهان میشود و در آنجا خشمی بی حساب ایجاد میکند که این خشم غالباً صاحبش را تهدید به انفجار می‌نماید. زیر این خشم و نفرت برهنه شده است و این نفرت شامل حال کسانی است که قابل هیچ نوع احترامی نیستند.

بر خلاف بقیه مستعمرات قبلی فرانسه یا اسپانیا که فرصتهای شبیه و یکسان شدن به سیاهان امکان میداد آرزوی سفیدپوست بودن کنند، در آفریقای جنوبی، سفید بودن توأم با بیرحمی و وحشیگری و ترس از پلیس است، حمله‌های عبور در صبحگاهان، ترسها و وحشتهای عمومی هنگام دخول و خروج از شهرکها، و بنابر این هیچ سیاه‌پوستی واقعاً شوق سفیدپوست بودن را ندارد و آرزوی سفید شدن نمی‌کند. ادعای سفیدپوستها برای انحصار طلبی و آسایش و امنیت همواره چندان منحصر بفرد بوده است که سیاهان همیشه سفیدها را بعنوان موانع عمده بر سر راه خود بسوی صلح دانسته‌اند و آنانرا سد راه رسیدن به زندگی پر رونق و

داشتن یک جامعه عاقل میدانند. سفید بودن در ادغام شدن با این جنبه‌های منفی آن بدین ترتیب چندان خاک آلوده شده که دیگر شناخته نمی‌شود. بنابراین این سیاهان سفیدی را بعنوان تصویری کلی میدانند که منفور شدن، بیهوده گشتن، فاسد شدن را ببار می‌آورد و بجای آن الهامی با محتوای انسانیت‌بیشتر از آن میخواهند و این بهترین آرزوی سیاهان است و بدترین آن این است که سیاهان به جامعه سفیدها حسادت می‌ورزند و به راحت و آسایشی که آنها دارند و از خودشان منع شده است حسد می‌برند و در مرکز این حسد آرزویی جای گرفته است. نه، آرزو نیست، بلکه تصمیم پنهانی است که در عمق مغز و فکر اغلب سیاهپوستانی وجود دارد که این چنین می‌اندیشند، «این سفیدها را با لگد از آن صندلیهای زیبای توی باغهاشان برانید و بیرون کنید». این اندیشه را سیاهانی که سوار بر اتوبوسهای خود هستند و از شهر خارج میشوند، می‌بینند، و ادعا می‌کنند که آنها برای خودشان است.» حالا بگویید در فکر شما چه می‌گذرد؟

بیگو: این مقاله خودش گویای خود است. البته اگر همه آنرا بخوانید، تفسیری است بر فساد و زوال جامعه ما. من به دشمنی روز افزونی که بین سیاهان و سفیدها وجود دارد و همراه تاریخ بما رسیده است اشاره میکنم و به سیصد سال فشار و تضعیف اشاره میکنم، و هشدار من در اینجا این است که اگر این وضع اصلاح نشود، منجر به کارها و حالات سخت و ناراحت کننده خواهد شد، بخصوص از سوی سیاهان. سیاهان ممکن است بخوبی به موضعی دست یابند که دائماً احساس کنند که نمی‌توانند در کنار سفید پوستها به زندگی ادامه دهند. و این هشدار به جامعه است تا این تمایل و روش را بپذیرند و باور دارند.

آت‌ول: این هشدار آیا بصورت عبارات هشدار دهنده تعریف

شده است؟

بیگو: در سراسر مقاله. ملاحظه می کنید، شما باید همه آن را بخوانید، و اگر فقط به عنوان آن نگاه کنید. درست است، من میکوشم طرز تفکری را که در جامعه سفید حاکم است و آنها را وادار میکند که بر اساس ترس عمل کنند، از بیخ و بن برکنم. به عبارت دیگر آنها الزاماً به چیزهایی که بدست سیاهان بطور منطقی انجام میگیرد نگاه نمی کنند. بلکه در مورد اینکه تا چه حدی در مواضع خود بعنوان سفید پوست تهدید میشوند بآنها مینگرند و این اساس و پایه بی رحمی و بیدادگری پلیس شده است.

آت ول: پس شما هم با من موافق هستید که سفیدها اساساً از آگاهی سیاهان میترسند؟

بیگو: نه همه سفیدها.

آت ول: خوب، اگر ما درباره جمیع سفیدها صحبت می کنیم، همانطور که شما مردم عموماً حرف می زنید، آیا میگویید که آنها از نهضت آگاهی میترسند؟

بیگو: بنظرم حالا دارید درباره کلیه سفیدپوستها و اکثریت سفیدپوستها صحبت می کنید.

آت ول: بله، چه می گوید؟

بیگو: می خواهم بگویم که اکثریت سفیدپوستها حتی از نهضت آگاهی سیاه خبر ندارند.

متهمان این محاکمه:

«ساتس کوپر»^{۵۵} - «ادموند مایهزا»^{۵۶} - «پاتریک له کوتا»^{۵۷} -

«دکتر اوبری موکوآپه»^{۵۸} - «نک ونکه‌وه نکومو»^{۵۹} - «پاندلانی فیلولوویدوه»^{۶۰} - «گیلبرت سیدیبه»^{۶۱} - «آبسولوم سیندی»^{۶۲} و «استرینی مودلی»^{۶۳}، محکوم شدند و به زندان افتادند و آنها را به جزیره روین تبعید کردند تا حداقل محکومیت خود را که پنجسال بود بگذرانند.

حتی در مورد قانون مجلس، افکار شورشی غیر رسمی در آفریقای جنوبی که با نهضت آگاهی سیاه شناخته شد، دیگر جرمی بزرگ و مهم است و تعریف لفظی خشم سیاهان علیه حکومت سفیدها، اینک تعبیر قضایی تروریسم را بنحود گرفته است.

و استیو بیکو، در پایان شهادت ماراتون خود؛ به منطقه محدودیت خویش بازگشت.

.

58. Dr.Aubery Mokoape

59. Nkwenkwe Nkomo

60. Pandelani Fefolovidwe

61. Gilbert Sidibe

62. Absolom Cindi

63.Strini Moodle

۴. کشتار

روز ۱۸ ماه اوت ۱۹۷۷، پلیس امنیتی، در نزدیکیهای گراهامز تاون، در ایالت کیپ شرقی، راه بندانی ایجاد کرد و راه عبور استیو بیکو و دوستش پتر جونز را بست و آنان را متوقف و دستگیر کرد.

روز بعد از دستگیری، مالوسی مپوم لوانا^۱، تلفن کرد و از ماجرا باخبر شدم. مدتی در این باره با هم بحث کردیم. استیو ظاهراً حکم تحریم را نادیده گرفته، از منطقه قضائی کینگ ویلیامزخارج شده بود و در نتیجه او را توقیف کرده بودند. ما می دانستیم روزی فرا می رسد که استیو را به این جرم محکوم می کنند. حتی روی این موضوع هم بررسی هایی کردیم شاید بتوانیم برای او کفیل بگیریم و چگونه پول کفالت را تهیه کنیم. مدتی گذشت و دوباره ملوسی تلفن کرد و گفت که استیو را فقط دستگیر نکرده اند بلکه او را نگهداشته اند و برای بازجوئی به پورت الیزابت برده اند. من و وندی، ملوسی و نتسی سی کی^۲ با سایر اعضا

1. Malusi Mpumlwana

2. Ntisi

خانواده استیو و گروه دوستان او بهیچوجه دچار ترس بی جهت نشده بودیم چون استیو قبلاً هم دستگیر شده بود و صدمه‌ای هم بر او وارد نیاورده بودند.

البته نسبت به این طرز دستگیری، کمی متوحش شدیم که چرا او و پیتر را به پورت الیزابت برده‌اند، چون پلیس امنیتی پورت الیزابت زیر نظر و ریاست سرهنگ پیتر گوسن^۳ به بیرحمی و شقاوت شهرت داشت و با اینکه از حوزه صلاحیت بازپرسی ناراحت و نگران بودیم، هیچیک از ما واقعاً نسبت به حیات و سلامت استیو نگرانی نداشتیم. حتی به مغزمان هم خطور نمی‌کرد مبادا به او حمله کنند. فرض می‌کردیم که استیو در سیاست آفریقای جنوبی شخصیتی معتبر است و از نظر بین‌المللی هم در میان افراد پراهمیت مردی کاملاً شناخته شده است پس چگونه می‌توان صدمه‌ای بر او وارد آورد. بعلاوه، بنظر ما چنین می‌رسید که او روشی خاص برای جلوگیری از رفتار وحشیانه بازپرسان دارد و می‌تواند خشم آنان را با شوخی و طنزگوئی از بین ببرد یا با دلایل قاطع و شخصیت آرام و جاذب خود خشونت آنان را خنثی کند.

به هیچوجه آماده تراژدی که بوقوع پیوست نبودیم. تقریباً یک ماه از بازداشت استیو گذشته بود که خبر مرگش را شنیدیم. آنروز وارد دفتر کارم در اداره روزنامه دیلی دیسپاچ شدم، سه‌شنبه ۱۳ سپتامبر بود. ساعت ده صبح را نشان می‌داد که منشی‌ام لیندا موری^۴ را دیدم اشک‌ریزان بود. مالوسی به او تلفن کرده بود بگوید گزارشاتی دریافت کرده که استیو مرده است. من حتی عصبانی هم نشدم. چون جداً معتقد بودم که این یک خبر دروغ است. به منشی‌ام گفتم ناراحت نباشد.

حتماً اشتباهی رخ داده. در واقع به این طرز فکر خندیدم و می گفتم: «استیو بمیرد»؟

«چه حرف احمقانه ای! میدانم که ناسیونالیستهای آفریکانردیوانه اند - اما آنقدر هم دیوانه نیستند که بگذارند استیو در حال توقیف بطریقی بمیرد.»
آنگاه بحال تردید افتادم و قلبم لرزید. یعنی ممکن است تا آن حد دیوانه باشند؟

به مالوسی تلفن کردم. در خانه نبود.

به خانواده اش زنگ زدم.

خدای من! موضوع حقیقت داشت.

در فاصله آن اولین لحظه های تکان دهنده، آفریقای جنوبی برایم تبدیل به کشوری دیگر شد و اینک با آنچه در آن وجود داشت بکلی تفاوت می کرد. حالا این ناسیونالیستهای آفریکانر دیگر نژاد پرستانی گمراه نبودند - بلکه دشمنی مرگ آور بودند که هیچ نیروئی متوقفشان نمی کرد و هیچ عاملی مانعشان نمی شد. خشم و غضبشان نهایی نداشت. ناگهان باورم شد که اینها واقعاً چه بودند. اینها عیناً از همان نژاد تانتان ماکوتس دووالیر^۵ در هائیتی^۶ بودند و همه تروریست پلیس امنیتی و سیاسی رژیم های بیرحم که هنگام درماندگی و ناامیدی هیچ حد و مرزی نمی شناسند و به هیچ چیز حرمت نمی گذارند. خدای نژاد پرستان چنان نیرومند بود که اخلاقی برایشان مفهوم نداشت و موقع جنگ به هیچ جنبه ای از دفاع نمی نگریستند.

به وندی تلفن کردم تا خبردارش کنم. او هم نمی توانست باور نماید و سرانجام که باور کرد، دیگر حرفی نزد و خاموش ماند. آن شب

هیچیک نخواستیدیم. وندی از رژیم صحبت کرد: «منکه دیگر احساسی ندارم و ماورای هر احساسی از آنها می ترسم. از اینکار بدتر دیگر چه میتوانند بکنند؟»

در اولین ساعات صبح به فضا خیره شدم و در سکوتی عمیق با شبح خیالی استیو که مرده افتاده بود حرف می زدم: کی این کار را کرد؟ «چطور این اتفاق افتاد؟».

گاهی در حال اندوه قدرت تخیل و تجسم چندان قوی می شود و تصورات خود انسان چنان واضح و آشکار است که پس از یکی دو ساعت که با این پرسشهای عمیق سرگرم بودم، ناگهان پاسخهایی روشن در برابر واقعیتی بی نهایت آشکار از تجسم استیو پیدا کردم. استیو روی مبل نزدیک پایه تختخواب نشسته، پاهایش را رویهم انداخته بود و پیراهنی یقه باز بر تن داشت و با چهره‌ای زنده در حالیکه گوئی می خواهد حرف بزند بسمت جلو خم شد.

پرسیدم: «اینجا چکار می کنی؟»

دیدم تبسمی بسیار شکفته و گشاده بر لب داشت، بطوریکه نمی توانست دهانش را برای حرف زدن جمع کند و کلمه را ادا نماید. گفت: «کاری که همیشه می کنم - کار خودم».

پرسیدم: «کجا هستی؟». ولی اطمینان نداشتم چه می پرسم. گفت: «مرد، در خانه هستم. همه چیز واقعاً عادی است».

پرسیدم: «چه اتفاق افتاد؟» «چه کسی این کار را کرد؟» «او چه قیافه‌ای دارد؟»

گفت: «در واقع آنها سه نفر بودند. اما مأمور اصلی مردی جوان بود و بسیار هم نیرومند. ولی اصلاً اهمیت ندارد».

تصور کردم منظورش این است که آن ضربه‌ها مهم نبود (حتماً

بیش از یک ضربه به او زده بودند) و ضربه‌هایی که به او زدند» این سیستم» را بیشتر صدمه زد تا استیو را.

البته، این عبارات را آهسته می‌گفتیم. نه من بلند صحبت می‌کردم و نه او. همه اینها تصور یا تخیل خود من بود و ناشی از خستگی، افسردگی و کشش هیجان ضمیر ناخود آگاهم در قبول این واقعیت بود. وندی را صدا کردم. دیدم بیدار است. تخیلم را به او گفتم. پرسید: «او چه گفت؟». برایش تعریف کردم. وندی فهمید چه می‌گویم. ما هر دو می‌دانستیم آنچه را که من دیدم تخیل محض بوده است. تمام شب تا صبح حرف زدیم. هر دو می‌دانستیم که این خلاء و بیهودگی موجود را نمی‌توانیم با چیزی دیگر پر کنیم. حالا تخیل ما هر چه می‌خواهد باشد و هر اندازه که می‌خواهد روشن و آشکار باشد.

ما هر دو، روز را آسانتر و راحت‌تر از شب گذرانده‌ایم. من و وندی تا اوایل غروب سرگرم تهیه مقالاتی برای چاپ در روزنامه بودیم و من با حروف چین‌های دیلی دیسپاچ کار می‌کردم تا طرحی جالب برای صفحه اول روزنامه که به تصویر رنگی استیو مزین بود، تنظیم کنم و در دو سوی تصویر او فرازهائی بگنجانم:

«به قهرمان یک ملت درود می‌فرستیم»

(سیکاه له لا ایندودا یامادودا)^۷

پاسخ به تراژدی

صبح روز بعد، خوانندگان روزنامه در سراسر آفریقای جنوبی، خبر مرگ استیو را شنیدند و از بسیاری مطالب دیگر درباره او با اطلاع شدند. این مطالب را سرویس رادیو و تلویزیون دولتی در برنامه های عصر روز قبل خود پخش نکرد.

ظرف چند ساعت پس از شنیدن خبر مرگ استیو، چند روزنامه آفریقای جنوبی از من و وندی خواستند تا عکس العمل فوری خودمان را بنویسیم تا به چاپ رسانند. ما که هنوز از تکان ضربت مرگ او آرامش نیافته بودیم، ما که هنوز نمی توانستیم باور کنیم که استیو واقعاً مرده است، سعی کردیم تا شرح زیر را تهیه کنیم. خوانندگان روزنامه آفریقای جنوبی صبح روز بعد این مقالات را خواندند.

اینها در میان آخرین مقالاتی بود که در روزنامه های آفریقای جنوبی در آن شرایط دهشت بار قابل چاپ بود. مقاله من چنین است:

هم اکنون اطلاع یافته ام که دوستم استیو بیکو در بازداشتگاه مرده

است. استیو نیازی به هیچگونه ستایش من ندارد، ولی من نیاز دارم تا احساس عمیق خودم را از فقدان این مرد فوق العاده بنویسم. مردی که در سن سی سالگی توانسته بود در افکار و قلوب جوانان سیاهپوست سراسر آفریقای جنوبی شخصیتی تسخیرکننده و درخشنده بوجود آورد.

در طی سه سالی که او را می‌شناختم، باور داشتم که او مهمترین رهبر کشور و یقیناً بزرگترین مردی بود که افتخار شناختنش را داشته‌ام. دانائی و خرد، روح بذله‌گوئی، شفقت و ترحم، دانش و هوش و عقل، همه صفاتی است نیکو که وی واجد آنها بود. می‌توانستید پیچیده‌ترین مسائل را به او محول کنید و تا یکی دو دقیقه بعد مشاهده نمائید که تا مغز آنرا شکافته و بهترین راه حل را بدست آورده است.

چقدر آرزومندم می‌توانستم از افکار او درباره ترسها، تعصبات و کمروئی‌ها و ترسو بودن سفیدپوستها مقالاتی برای همه سفیدپوستهای آفریقای جنوبی منتشر کنم و آنچه را که او بعنوان پاسخ این صفات قائل بود بازگو نمایم - لیکن دولت با فرامین ممنوعیت خود، کلیه اظهارات او را که در میان مردم گفته بود در پشت پرده سکوت مخفی کرده و حتی اینک که او مرده است قانوناً نباید سخنانش را نقل کنم.

استیو را بیش از یکبار و «همیشه بدون محاکمه» به زندان افکندند، چندین بار طعم تلخ سلول انفرادی را به او چشانند و او هر بار محکم و با استقامت و خندان و شوخ از زندان بیرون آمد و داستانهای بازجوئی‌هایش را با شوخی و بذله‌گوئی تعریف کرد. استیو از ترسها و وحشت‌های بازپرسانش و از انگیزه آنان سخن می‌گفت و آنها را کاملاً درک می‌کرد و بخوبی در خاطر داشت که چه سؤالهایی از او کرده بوده‌اند، براستی بعضی از آن سؤالات باورکردنی نیست.

آزمایشات هوش که در چنین مواقعی بین او و بازپرسان برگزار

میشد، همواره یکطرفه و غیرقابل رقابت بود و پیوسته بُرد با استیو بوده است. تنها چیزی که او را شکست میداد، مرگ بود، که اکنون نیز چنان کرده‌اند.

دلایل مرگ استیو بحد کافی عواملی اساسی و شناخته شده دارد که میتوان بر یکایک آنها نفرین و لعنت نثار کرد. عوامل اصلی آن است که سه هفته پیش وقتی دستگیر شد مردی کاملاً سر حال و سلامت بود، دیگر اینکه بدون محاکمه زندانش کردند و دیگر اینکه او را در اختیار پلیس امنیتی قرار دادند و سراسر این سه هفته را تا لحظه مرگ تحت نظر آنان قرار داشت.

بنابر این علت مرگ استیو هر چه باشد - تکرار می‌کنم، علت هر چه باشد، من همه آنهایی را که در دستگیری و بازداشت او شرکت داشته‌اند مسئول میدانم، زیرا مرگ استیو زمانی اتفاق افتاد که در چنگ و اختیار آنان بود و کنترلی که اخلاقاً با استفاده از نیروی غلط شیطانی اعمال شود از نظر اخلاقی و روحی کنترلی غیر قابل توجیه است، و همه کسانی که این نیروی اهریمنی را اعمال می‌کنند، در برابر حوادثی که روی میدهد و پیوسته با کردار آنها است باید حساب پس دهند.

و چون وزیر ج. تی. کروگر رئیس اداره‌ایست که این قدرتها را مورد عمل قرار می‌دهد، در این ماجرای خاص و این تراژدی دهشتناک او را هم مسئول میدانم و باید حساب پس دهد.

درباره آنهایی که بطور مستقیم درگیر بودند و در بازجوئیه‌ها شرکت داشتند و از استیو سؤال می‌کردند، هر کار که از نظر انسانی عملی است و نقش آنها را آشکار سازد، انجام خواهد گرفت.

از لحظه‌ای که مرگ استیو بیکو اعلام شد، از سوی نژادپرستان سفید که بر مرگ او شادی می‌کنند و باور دارند که مرگ او به مسائل

آنها کمک خواهد کرد، نامه‌های خیره‌کننده و پیامهای تندی دریافت کرده‌ام. آنها نمی‌فهمند که مدارا کردن و میانه‌روی او تا چه اندازه صلح‌شکننده و ناپایدار را در این کشور حفظ می‌کرد.

اینک آنها از نوشته‌های تورات برایم نقل می‌کنند، و اندوه و عزای مرا به ایمان و اعتقاد به مکافات و رسیدن به کیفر اعمال تهدید می‌کنند. انسان باید، به همان طریق پاسخ مناسب اینان را از انجیل، بخاطرشان بیاورد:

«برای من اشک مریز، بلکه برای خودت گریه کن، برای فرزندان سوگوار باش». مقاله‌وندی چنین است:

زمانی بود که برای من و همسر، دونالد، استیو بیکو مردی ناشناس بود. درباره او چیزهایی شنیده بودیم ولی خودش را نمی‌شناختیم. و آنگاه بر اثر اصرار و ابرام افرادی چند، او را ملاقات کردیم و در نتیجه این ملاقات بود که صمیمیتی عمیق و دوستی سراسر تعهد و تسلیم بین ما ایجاد شد.

هر دو نفر ما، ناگهان به سوی او کشانده شدیم. استیو بیکو، از نظر جسمانی مردی با هیبت و باوقار بود، اندامی بلند و بی‌نهایت خوش‌ترکیب داشت و چهره‌اش اصیل می‌نمود. او مردی بی‌توجه به خود نبود - بلکه کسی بود که ظرفیت کامل برای گوهر درون خویش داشت. آهسته و آرام صحبت می‌کرد، بطور کلی بدون ابراز هیجان حرف می‌زد، انسان همواره بر حساسیت‌های شدید او آگاه میشد - و می‌دانست که تا چه اندازه قدرت گوش‌دادن به سخن دیگران دارد، مطالب را غریب می‌کرد و از آنچه مردم می‌گفتند و می‌خواستند بدانند که واقعاً چه نوع انسانی هستند، قضاوت‌های صحیح و درست می‌کرد.

او حق داشت بمردم توجه نکند یا نامشان را بخاطر نیاورد یا صدایشان را نشناسد، زیرا از آن نظر که یک رهبر ملی بود همواره گرداگردش را جمعی از مردم فرا گرفته بودند و این خود می‌توانست عذری موجه برای او باشد. ولی هرگز تأیید و شناسائی کسی را فراموش نکرد - و اینکار را بدان جهت می‌کرد که طبیعتاً می‌خواست چنان باشد. تیزهوشی او همانند لبه تیغ بود. هنگامیکه درباره تصورات کلی مطلق، ایده‌نولوژی‌ها، اخلاقیات، مردم و حوادث روزمره صحبت می‌کرد، هیجانی ناگفتنی در انسان بوجود می‌آورد.

یکبار شخصی گفت: «انسان وقتی با استیو است از یأس و ناامیدی اثری نیست». واقعاً در این گفته هیچ مبالغه نشده است. در اولین دیدارمان با استیو متوجه شدیم که با آدمی عادی هم صحبت نیستیم، و بعدها در همه دیدارهایمان جنبه‌های دیگر فکر و مغز خارق‌العاده او و شخصیت بسیار چشمگیرش بر ما نمایان شد.

او مردی بود با راستی و درستی دست نخورده. با ظرفیتی روشن بین و فطری برای دانائی و خرد که برای سن او بسیار زیاد و پیشرفته بود. احترام عظیمی که به شخصیت انسانی داشت او را از هر نوع تمایلی به سوی بی‌نظمی و آشوبگری بیجا و بی‌فایده آنارشیست‌های انقلابی دور می‌ساخت.

آگاهی او از خودش و موضع ایده‌نولوژیکی مردمش او را محکم و بسیار منظم کرده بود و در برخورد و رفتار با مردم بی‌نهایت با نظم و جدی بود، ولی این حالت او را ملایمت روحی و گرمی و صمیمیتی که جانشین استحکام اخلاقی او می‌شد، جبران می‌کرد.

استیو همه مردم را می‌شناخت و از سیاستهای قدرت باخبر بود. دشمنش را درک می‌کرد، ولی فقط یک سیاستمدار نبود. او دولتمدار

بود، چنان دولتمداری که دیگر به این زودیها کشور بخود نخواهد دید. من و استیو چندین بار با یکدیگر ملاقات کردیم. یکبار وقتی بود که او را اینجا در زندان شهر ایست لندن دیدم و درچنین کشوری که بحران موقعیت‌ها بطور مداوم اوج می‌گیرد، دوستی ما عمیق و عمیق‌تر میشد.

معاشرت با استیو شکل زندگی ما را تغییر داد. ما افتخار می‌کنیم که جزء دوستان مردی بودیم که از صفات و کمالات یک رهبر غیرعادی برخوردار و سرپایش ایثار در راه آزادی مردم خویش بود. ما او را عزیز داشتیم و دوستش می‌داشتیم و دردی که از خبر مرگ او بر ما عارض شد به این زودیها فراموش شدنی نخواهد بود. چند روز بعد، مقاله سندیگانی من برای آن هفته، یعنی مقاله‌ای که هر روز جمعه در شش روزنامه آفریقای جنوبی چاپ و منتشر می‌شد، چنین بود:

من غالباً در این ستون از استیو بیکو صحبت کرده‌ام و قصدم در این کوشش آشناکردن هر چه بیشتر مردم با کمالات و صفات ویژه این مرد برجسته بوده است که دوستی با او طی سه سال تجربه‌ای بی‌نهایت ممتاز و پربرکت برایم ارمغان آورد.

اگر در جامعه‌ای عادی می‌توانست آزادانه برای خودش بنویسد و بگوید آنگاه استعدادها و نبوغ بی‌نظیرش برای مردم کشورش آشکار می‌شد، لیکن فرمان تحریم و ممنوعیت دولت برای او بدان مفهوم بود که نمی‌تواند برای مردم حرف بزند یا بنویسد یا سخنانش را نقل کنند و این بدان معنا بود که سفیدها، لااقل درباره او! اطلاعی ناچیز داشتند یا اصلاً اطلاعی نداشتند.

این رفتار حکام و فرمانروایان ما، رفتاری احمقانه بود، برای آنکه

آنها بخاطر همین عملشان بازنده هستند. فشار وارد کردن بر رهبران میانه‌رو، تنها نتیجه‌ای که دارد مقاومت شدید را تشدید می‌کند.

دولتمردان ما گمان می‌کنند که کلمات دشمن آنها است، و چنانچه مانع ادای کلمات خاصی از دهان برخی مردم شوند برنده خواهند شد. ولی دشمن آنها افکار مردم است نه کلمات گفته یا نوشته شده. سرانجام کلمات فقط انعکاس افکار خواهد بود. افکار چه می‌تواند بکند و شما قادر نیستید علیه افکار قانون وضع کنید.

و بهمین دلیل است که سیاست آپارتاید فرمانروایان ما نمی‌تواند برای ابد و تا بی‌نهایت در آفریقای جنوبی زنده و سرپا بماند، و بهمین دلیل است که روزهای حکومت آنان به شمارش افتاده است. افکار جمعیت عظیمی بر علیه آنان است، و آنها کلاً خودشان جمعیت انگشت‌شمارند و تعدادشان بسیار کم است.

آری، استیو بیکو در بازداشتگاه مرد، و با وجودیکه اندوه و غم این تراژدی بسیار تلخ و اندوهبار است، برای کسانی که باور دارند مرگ او به نفع آنان خواهد بود ثمراتی تلختر و نتایجی بسیار دردناک خواهد داشت.

نخست وزیر ورستر در این کشور و نخست وزیر اسمیت در رودزیا در کنگره‌های احزابشان بنام کشورهای خود نعره می‌کشند و می‌غرند گوئی که چرچیل‌هائی هستند که برای موارد بحرانی طبقات ملت را بسیج می‌کنند. لیکن چرچیل مردمی را که بخاطر یک هدف واحد متحد شده بودند تشجیع می‌کرد در حالیکه ورستر و اسمیت عقاید مردمی را عرضه می‌دارند که بصورت توده‌های وسیع و بوسیله هموطنان خود آنها را طرد می‌کنند.

در اینجا، باز هم افکار مسئول است - افکاری که منتهی به

آپارتاید، به نفرت نژادی، به ماشین‌های ویران کننده خانه‌های شهرک‌ها، به قوانینی که اجازه می‌دهد مردم را بدون محاکمه زندانی کنند و به مرگ چهل و پنج نفر از مخالفان که در اختیار داشتند - و بیست نفر آنها در هیجده ماه گذشته شربت مرگ نوشیدند منجر شود.

و این افکار هم بجا و بموقع خود با افکار مخالف و منازع و افکار متهم کننده، با سرکشی و سرپیچی، با تلخی و تنفر دست و پنجه نرم می‌کند.

و قهرمان آشتی‌پذیری و میانه‌روی در بازداشتگاه مرده افتاده است. در حالیکه مرگ استیو بیکو همه امیدها و آرزوهای صلحی را که او برای همه ما می‌خواست شدیداً از بین می‌برد، فقط آرزو می‌کنیم که پیروان او حتی با قصدی مستحکم‌تر و تصمیمی راسخ‌تر، هدف او را دنبال کنند.

آیا این قصد و منظور موجب خواهد شد که فرمانروایان ماروش بدبختی و بیچارگی فعلی خود را تغییر دهند؟
آیا ما واقعاً بسوی وحشت‌های جنگ در آفریقای جنوبی گام برمی‌داریم؟

این پرسشها دیگر از علائق زنده استیو بیکو نمی‌باشد. او بدان جهت مرد که آنچه را برای ما می‌خواست و توانست انجام دهد، انجام داده بود.

اولین پاسخ وزیر پلیس آقای کروگر این بود که ادعا کرد استیو بیکو بر اثر اعتصاب غذا، از گرسنگی مرده است، ولی من بخاطر دارم که یکبار استیو حالت خود را در بازداشتگاه برایم تعریف کرده بود. و با آنکه معتقد بود هیچگونه آزاری در بازداشتگاه به او نمی‌رسد، به من گفت که اگر باید در حوادثی آن چنانی بمیرد، من بدانم که چنانچه ادعا

کنند به یکی از چهار علت مرده است، حتماً دروغ بوده و ادعائی ساختگی است. این چهار علت چنین است: به دار کشیدن خود، خفه کردن خود، خونریزی بر اثر (مثلاً، قطع شریان میچ دست) یا مردن از گرسنگی. او به من گفته بود که هرگز در محبس کاری نخواهد کرد که زندگیش به خطر افتد. او طرفدار زنده ماندن بود، و بر اثر تجربه قبلی خود می دانست که می تواند سلول مجرد یا زندان مجرد را تحمل کند، می تواند اسارت طولانی و دراز مدت را بگذراند و بازجوئی های دراز مدت را هم بدون درهم شکسته شدن ادامه دهد.

روز بعد براه افتادم و در گردش های خود در میتینگ های عظیم اعتراض عمومی شرکت نمودم و در این میتینگ ها که در سراسر شهرهای بزرگ و عمده کشور برگزار شده بود، علیه فرضیه کروگر دایر بر اینکه استیو بر اثر گرسنگی مرده سخنرانی کردم و او و پلیس امنیتی او را متهم کردم که مسئول مرگ استیو هستند. وندی هم در سخنرانی های اعتراض آمیز مردم حاضر می شد و درباره محاکمه صحبت می کرد وندی در دانشگاه رودس حرف می زد در حالیکه من عین همان میتینگ را در دانشگاه کیپ تاون اداره می کردم.

مرگ استیو مصادف با کنگره حزب ناسیونالیست آفریکانر در ترانسوال بود، و کروگر، روح مناسبات خوب دوستانه یک هموطن را بخود گرفته بود و در پذیرائی کلاً پوچ و بیهوده که برای اعلام اخبار کنگره تشکیل شده بود شرکت نمود.

کروگر که خود را بصورت یک مرد خشن و محکم درآورده بود و این حالتی است که در هنگام کف زدن نمایندگان اعزامی حزب سنگدلی و شقاوت به این نوع سیاستمداران می بخشد، اظهار داشت:

«مرگ بیگو مرا منجمد کرد». یکی از نمایندگان اعزامی از اسپرلیگز^۱ بنام کویستوفل ونتر^۲، در میان خنده‌های زیر لب و استهزاء آمیز تقدیر و تحسین از جای برخاست وزیر کروگر را بخاطر «اصول دموکراتیک» تحسین نموده ونتر گفت: «آقای کروگر آن چنان دموکرات است که اجازه داده است بازداشت شدگان در صورتیکه بخواهند، از حق دموکراتیک خود استفاده می‌کنند و آنقدر گرسنگی میکشند تا بمیرند.» آقای کروگر در برابر هر هر خنده نمایندگان خود را راست و صاف و جمع و جور کرد و گفت: «آقای ونتر درست می‌گویند. این کاملاً عملی دموکراتیک است.»

بعدها کروگر ادعا کرد که وقتی سخن او را از زبان آفریکانر به انگلیسی برگردانده‌اند جمله‌اش را اشتباه نقل کرده‌اند. ادعا کرد که تعبیر او بزبان آفریکانرها بوده است: «دیت لات مای کوئود»^۳ - به معنای «مرا منجمد کرد» نبوده است، بلکه، «متأسفم، من درباره این مسئله بی‌طرفم.»

این اولین دروغی بود که از ردیف دروغهای کروگر درباره مرگ استیو بیگو گفته می‌شد. تعبیر آفریکان «دیت لات مای کوئود»، از نظر ادبی یعنی «مرا منجمد کرد.» و اگر بخواهیم خیلی به زبان مردم عادی بگوئیم معنایش این است: «برایم فرقی نمی‌کند» یا «اصلاً چیزی احساس نمی‌کنم.» در واقع آقای کروگر جلوتر رفته و حدود خوش طبعی خود را در آن موقع وسعت داده و گفته بود «هر کس برای هر مرگی متأسف می‌شود. بنظرم درباره مرگ خودم هم احساس تأسف خواهم کرد.» واقعاً، برای اصلاح خسارت سخنان اولش، حرفی زد که آن کلام اولی را

1. Springs

2. Chtistffel Venter

3. Dit Laat My Koud

هم خرابتر کرد.

در حالیکه آتش اعتراض بالا می‌گرفت، کروگر شروع کرد تا از فرضیه خود دایره بر مرگ بر اثر گرسنگی صرفنظر کند. و گفت: «من نگفتم که بیکو بر اثر اعتصاب غذا از گرسنگی مرد.» ولی همه می‌دانستند که او اعلام کرد که «بیکو پس از اعتصاب غذا مرد.» در واقع، کروگر توضیح داد که تعدادی پزشک بیکو را معاینه کردند و عیبی در او ندیدند و بیکو هر نوع خوراک که برایش آوردند و هر نوشیدنی که در اختیارش گذاشتند، همه را رد کرد. در این مرحله، کروگر چندین مرتبه در برنامه تلویزیون ملی حضور یافت. اولین بار ادعا کرد که به بیکو از طریق تزریق وریدی غذا رسانده‌اند. با گفتن این جمله بیهوده به بازویش اشاره کرد، و حالت گیج و شرمگین مردی عامی را بنخود گرفت که بر اثر کارهای پزشکی حیران و مبهوت شده است. کروگر دروغی گفت: «من دکتر نیستم.» همینکه اعتراضات بالا گرفت دوباره در تلویزیون ظاهر شد تا وفاداران را به پذیرفتن قتل بیکو، آرامش بخشد و درباره خطرات آگاهی سیاه برای سفیدپوستان به تفصیل حرف زد، او ادعا می‌کرد که بیکو در گیر توطئه‌ای برای بر پا کردن اغتشاش بوده و جزوه‌ها و اوراقی تهیه می‌کرده که در آنها مردم را به شورش و آشوب تشویق کند. مطبوعات ناسیونالیست آفریکانر هم از روی فرمانبرداری و وظیفه‌شناسی حرفهای بی‌ربط کروگر را در روزنامه‌های خود چاپ کردند - ارگان حزب در کیپ‌تاون بنام دی‌برگر^۴ آنقدر جلو رفت که در سرمقاله صفحه اول خود با خطوطی درشت نوشت: «لایک آن بلوند گورا این بیکو پامفلت.»^۵ «یعنی در جزوهای توزیع

4. Die Burger

5. Lyke en Bloed Gevra in Biko-Pamflet

شده بیکو از مردم خون و جسد خواسته شده بود.» این سرمقاله چندان مرا بر آشفت که به شورای مطبوعات آفریقای جنوبی گزارشی نوشتم و فرستادم و پس از جلساتی کامل که در شهر ژوهانسبورگ تشکیل شد، روزنامه «دی برگر» دستوریافت حرف خود را پس بگیرد و بنویسد که آن سرمقاله منعکس کننده واقعیت نبوده بلکه فقط ادعای کروگر وزیر پلیس را انتشار داده است.

مطبوعات ناسیونالیست آفریکانر بخاطر تشکیل جلسات اعتراضی شخصاً بمن حمله کردند و مرا متهم کردند که «برای مرگ استیو دشمنی نژادی علیه سفیدپوستان را تحریک می کنم و آشوب براه می اندازم.» بعداً، افرادی دیگر واقعیت هائی را بمن اطلاع دادند. آنها هنگام کالبد شکافی بیکو حضور داشته اند و سخنانشان توجه مرا جلب کرد و موجب شد که بتوانم با اتهامات تازه تر علیه وزیر کروگر، او را تحت فشار قرار دهم.

آیا آقای کروگر می خواهد تشخیص آسیب شناس را که هنگام کالبد شکافی حضور داشته و بر اثر دلایل موجود مرگ را بر اثر وارد آمدن ضربات و صدماتی بر مغز دانسته است، تأیید یا تکذیب کند؟ و این بار و تنها یکبار آقای کروگر سؤال مرا بی جواب گذاشت.

لااقل می گویم، دلایلی دارم که مرا معتقد میکند کروگر شخصاً از من دلخور بود. در واقع مدتها او دلخور بوده است پس از آنکه من در دادگاه پژوهش که قبلاً مرا محکوم به زندان کرده بودند و آن بخاطر انجام مأموریت بد عاقبتم بخاطر حذف تحریم استیو رخ داده بود، تبرئه شدم، کروگر در حضور مردی که بعدها برایم تعریف کرده بود، علیه من منفجر شده و گله کرده بود که این مرد «از میهمان نوازی من سوءاستفاده کرد». «در خانه من بیش از حد معمول ماند بطوریکه از وقت تعیین شده

هم بیشتر ماند و همان ماندن زیادت‌تر از حد او موجب شد که من و پسر من نتوانیم بموقع به بازی تنیس برسیم و بعد هم ناچار شدم راهم را تغییر دهم و او را با اتومبیل به هتلش برسانم.»

پس از پافشاری اولیه کروگر درباره مرگ استیو بر اثر گرسنگی و اعتصاب غذا، من آشکارا با این عبارات به مبارزه علیه او برخاستم: اگر آسیب‌شناسان تشخیص داده‌اند که بیکو بر اثر سوء تغذیه یا نتایج حاصل از اعتصاب غذا و گرسنگی مرده باشد، از شغلم استعفاء می‌دهم و تعهد می‌کنم که دیگر یک کلمه هم برای مطبوعات ننویسم، به شرطی که کروگر تعهد کند که اگر آسیب‌شناسان تشخیص دهند که مرگ بر اثر عواملی دیگر روی داده و معلوم شود که پلیس امنیتی ایشان، وی را فریب داده است، او (کروگر) باید استعفاء دهد و از مقام وزارت پلیس کناره‌گیری کند و از زندگی کردن آشکار و علنی در آفریقای جنوبی برای همیشه دور شود. کروگر هیچ‌گونه عکس‌العملی در برابر مبارزه‌طلبی من از خود نشان نداد.

من و وندی با ترس و لرز به روز تدفین نزدیک می‌شدیم. این مراسم را مالوسی و سایر دستیاران استیو ترتیب داده بودند. هر دو نفر ما خوب می‌دانستیم که هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌تواند مانع حضور ما در این مراسم شود، ولی فکر می‌کردیم احتمال دارد در میان شعله‌های احساسات ناگهانی ضد سفیدپوستی که شاید سایر سیاهان مناطق دیگر کشور که در آن مراسم شرکت می‌کنند، ایجاد نمایند، گیر بیفتیم، زیرا خشم و اندوه آنان در آن حالت هیجان‌زدگی دیگر حد و حدودی نخواهد شناخت.

زمانیکه آسیب‌شناسان جسد استیو را مرخص کردند و آنرا برای تدفین به خانواده‌اش تحویل دادند، من همراه نتریکی به محل تدفین رفتم

- مأمور کفن و دفن ما را به سالی راهنمایی کرد که شبیه کابینتی بود که برای بایگانی پرونده‌ها، منتها بطور دوپل درست می‌کنند. در بالائی کابینت را که منجمد کننده بود باز کرد و یک کشو دراز را بیرون کشید که بر روی آن جسد استیو قرار گرفته و ملاف‌ای آنرا پوشانده بود. من دستم را جلو بردم و صورت او را باز کردم.

آنچه من دیدم چهره یک کاریکاتور کامل بود. جای ضربتی بزرگ بر روی پیشانی دیده میشد، تمام صورت او از شکل افتاده و سراسر ناحیه بالای بینی و چشمها بطرزی غیرعادی بالا آمده، باد کرده بود. نتزیکی آرام آرام می‌گریست و هق‌هق می‌کرد و نجواکان می‌گفت: «آه، استیو! آه، استیو!»

هر دو نفر ما کاملاً خم شدیم تا صورت او را بدقت بررسی کنیم. امکان نداشت بفهمیم که چهره تغییر شکل یافته او تا چه حدودی بر اثر عملیات کالبد شکافی در هم ریخته است، یعنی وقتی که کاسه سر او را برداشته و مغزش را بیرون آورده بودند، صورتش از شکل افتاده بود. چشمهای استیو باز و تاریکی نقره‌ای تیره‌رنگی چشمها را فرا گرفته بود. بهیچوجه جسدش چندش آور و مهوع نبود. آن شخصیت با عظمت بیکو هنوز در آنجا دیده می‌شد - ولی آنچه چشم را خیره می‌کرد تضاد بین آن چهره جاندار او در زندگی و آن خلاء گسترده سیمای او در قالب مرگ بود.

هیچ علامتی از سوء تغذیه وجود نداشت - هم نتزیکی و هم من متوجه شدیم که بدن استیو پر و طبیعی و کامل است - ولی این تعجبی نداشت - زیرا تا این زمان حتی خود کروگر هم فهمیده بود که ادعای مرگ بر اثر بی‌غذائی را نمی‌توان ادامه داد.

علی‌رغم همه ترسها، من و وندی در مراسم تدفین حاضر شدیم،

مراسمی که پنج ساعت تمام بطول انجامید و هیچ حادثه‌ای رخ نداد، و من توانستم در ستون سندیکائی خود مقاله زیر را بنویسم:

جمعیتی بیست هزار نفری از سیاهپوستان را که در مراسم تدفین رهبر محبوبی که در بازداشتگاه مرده است. در نظر آورید، به اندوه آنان مقادیر وسیعی خشم که ناشی از حادثه مرگ او است بیفزائید، خشمی که از اظهارات بیربط و بی مفهوم یک سیاستمدار سفیدپوست درباره مرگ این شخص بوجود آمده است. خشمی که بر اثر ممانعت از حضور هزاران هزار عزادار دیگر در مراسم عزاداری ایجاد شده است. خشم از وضع و موقعیت نژادی و خشم و غضبی که با حالتی هیجان زده و آغشته از احساسات عالی در سخنرانی‌ها دیده می‌شود.

به این جمعیت عظیم چند صد نفر سفیدپوست ناشناس که هیچیک از حاضران آنان را نمی‌شناسند و شخصاً در مراسم شرکت کرده‌اند اضافه کنید، اینها نوجوانان، دانشجویان و سایرین هستند - که با این اجتماع وسیع و با عظمت سیاهان مخلوط شده‌اند. در این سرزمین فشارهای نژادی، بخوبی می‌توان پیش‌بینی کرد، که یک حرکت نابجا، یک اشاره عاری از تعقل می‌تواند یک حادثه بزرگ نژادی بیافریند.

لیکن، در تعطیلات هفته گذشته و در مراسم تدفین استیو بیکو هیچ حادثه‌ای از این نوع رخ نداد. ظرف مدت پنج ساعت اجرای مراسم و سخنرانی‌هایی که سخنرانان و سخنگویان انجام دادند و همه وابسته به سازمان‌هایی بودند که آنانرا متهم به ضد سفیدپوست بودن می‌کنند، مانند سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی و کنوانسیون مردم سیاه، حتی یک نفر سفیدپوست در آن مراسم نبود که مقدمش را گرامی ندارند و او احساس کند که در معرض تهدید مستقیم آن گروه هیجان‌زده قرار دارد.

درباره دولت ناسیونالیست و تک‌تک وزرای آن کلمات و عباراتی

خشن و آتشین ایراد شد و بخصوص بدترین و داغ‌ترین سخنان خطاب به ج. تی. کروگر آپارتاید و نژادپرستی سفیدها و قوانین امنیتی و سیصد سال تعصب و نشان‌دادن سرسختی در این تعصب بود - لیکن حتی یکنفر سفیدپوست، چه در میان جمعیت و چه بر سکوی سخنرانی نبود که جز دوستی چیزی دیگر ببیند. آنجا نوعی معجزه بوقوع پیوسته بود. من و همسرم در وسط جمعیتی که سرپا ایستاده بود جای داشتیم و بعدها یادداشت‌هایمان را از لحظه‌های بیم و هراس مقایسه می‌کردیم. یکنفر بسوی من آمد که بنظرم پسرکی خشن و کتک خورده از یکی از شهرک‌ها آمد و درست چسبیده بمن ایستاده و با صورتی به سختی سنگ و از درون چشمانی از هم گشوده مرا می‌نگریست. بر روی گونه‌اش اثر زخم بزرگ کارد بود و من خیال کردم که مرا. رای قطعه قطعه کردن اندازه‌گیری می‌کند.

انسان در چنین اوقات بر سفید بودن خود کاملاً هوشیار و واقف است... بهر حال، وقتی فهمید که منم او را نگاه می‌کنم، آن قیافه مسخره‌مانندش به تبسمی دوستانه تغییر شکل داد و با تکان سر بمن درود فرستاد. هرگز در همه عمرم این چنین احساس آسودگی و راحتی نکرده بودم!

شخصیتهای اصلاح طلبی همچون هلن سوزمان^۶، آلکس بورین^۷ و زاک دویر^۸ زود آمدند. و ناگهان دریائی از آدم‌های سیاه‌پوست که بر روی سکویی جمع شده و بهم چسبیده بودند با عجله راه را باز کردند تا جایی برای نشستن هلن سوزمان باز کنند ولی چند شخصیت سفیدپوست دیگر که معروفیت داشتند، و اغلبشان جوان بودند حضور داشتند و همه می‌دانستند به چه عمل پرمخاطره‌ای دست زده‌اند.

من گمان می‌کنم انگیزه بیشتر این سفیدپوستانی که در مراسم عزاداری بیکو شرکت کردند، سوای انگیزه‌های طبیعی تسلا و دلداری، داشتن نوعی ایمان به وضعی بود که آفریقای جنوبی در آینده می‌توانست داشته باشد، یعنی وضعی که در آن مردم را بعنوان انسان بشناسند تا بصورت فردی از یک گروه نژادی. این موضوع بخصوص در بسیاری از سخنرانیهائی که در این مراسم انجام شد نکته اصلی بود. مسلماً این مطلب در برابر موضوع عمده آکتیویسم سیاه یک مطلب کوچکتر و کم‌اهمیت‌تر بود، لیکن پیامی که در سراسر اجرای مراسم داده می‌شد، پایان رساندن قانون نژادپرستی و انتظار داشتن کشوری غیر نژادپرست و داشتن جامعه‌ای بدون وابستگی به قومیت و نژادشناسی بود. مدتها است باور کرده‌ام که سیاهپوستان آفریقای جنوبی مطلقاً متمایل به نژادپرستی نیستند، و تا حدی که انسان می‌تواند به این اعتقاد کلیتی معتبر دهد، آن است که سیاهان به آسانی و به سرعت تعصب نژادی خود را ابراز نمی‌کنند، در حالیکه اغلب سفیدپوستها ظاهراً این چنینند.

و این حالت آنان، در حوادث و اتفاقاتی که رخ می‌دهد، نظیر همین مراسم، خود نوعی معجزه بشمار می‌آید. چندین نفر سفیدپوست از رفقای شخصی استیو بیکو در میان جمعیت دیده می‌شوند و حضورشان آشکار بود و مهمتر از همه حضور عالیجناب داوید راسل^۹ و دکتر فرانسیس ویلسون^{۱۰} و نمایندگان کلیه سفارتخانه‌های بزرگ بود و همچنین همه کلیساهای معتبر مسیحی نمایندگان خود را اعزام کرده بودند. این مراسم بی‌نهایت اندوهبار و متین و سنگین برگزار شد و همه

9. Rev. David Russell

10. Dr. Francis Wilson

چیز بی نهایت متناسب بود. ولی برای من و همسرم بزرگترین غم و درد و تأسف بعد از پایان یافتن همه تحسینها و سخنرانیها، بازگشت به خانه و تجدید این خاطره بود. یعنی دانستن اینکه استیو بیکو را به وضعی دردناک از دست داده ایم و جای او در جانهای ما خالی است و دیگر استیو بیکو وجود ندارد تا رهبر مورد احترام توده های وسیع مردم باشد و دیگر مردم نیز چنین رهبری را نخواهند داشت و چگونه رهبری او را باین شکل از دست دادند. و این فیلسوف جوان را همه دیدار کنند گانش گم کرده اند و نه تنها بحثهای درخشان او را همه روزنامه نگاران و خبرنگاران کشورهای آن سوی دریاها از دست داده اند، بلکه از همه دردناکتر و اندوهبارتر این است که جای خالی دوست عزیز و دوست داشتنی ما که همیشه بر روی یک صندلی خاص در خانه ما می نشست و کسیکه زیر و بم صدایش و ژست ها و اداهایش هنگام روشن کردن سیگار و هورت کشیدن لیوان آبجو و سلام و احوال پرسی گرم با بچه ها و خم شدن و دولا شدن هایش برای یک گپ زدن کوتاه، چنین روشن، زنده و آشکار، در خاطره هایمان وجود دارد.

گمان می کنم که او خواهد گفت دلیل عدم بروز حادثه ای نژادی در مراسم تدفینش این است که مردم حاضر در آن مراسم می دانستند که با احساس دوستی در آنجا حضور یافته اند، و این است که همه سفیدها و سیاه ها با یکدیگر مخلوط شدند - و در آن روز هیچیک از گروه های نژادی در جایی مخصوص و جدا از یکدیگر قرار نگرفتند و چون نفرت و انزجار بر اثر جدائی از یکدیگر بوجود می آید و از دور کردن مردم به اختلاط باهمدیگر ریشه می گیرد، پس عشق و محبت از نزدیک شدن و در کنارهم قرار داشتن می روید و از تماس با مردم دیگر رشد و نمو می کند. و همه اینها درست ضد آپارناید است.

مورد تحریم قرار گرفته‌ام

هفته بعد، پیش از آنکه مورد تحریم قرار گیرم، آخرین سخنرانی عمومی خود را که در آفریقای جنوبی انجام شد و قبلاً ترتیبات آن داده شده بود، اجرا کردم. متن این سخنرانی چنین القا می‌کرد که باید انتظار تحریم شدن را می‌کشیدم، ولی در واقع ترس من از خاموش کردنم که بدان اشاره شد ارتباطی با هیچ عمل رسمی دولتی علیه من نداشت، بلکه ترسهای من مربوط به تهدیدات جسمی و فیزیکی فراوانی بود که من و همسرم و خانواده‌ام در معرض آنها قرار داشتیم که از سوی پلیس امنیتی یا اوباش جناح دست راستی بر سر ما می‌آمد. تنها در یک روز پنج بار ما را تلفنی تهدید به بمب‌گذاری منزلمان کردند. در اینجا خلاصه‌هایی از آن سخنرانی را که در اجتماعی بزرگ در محل دانشگاه ناتال در شهر «پی به ترماریتس بورگ»^۱، اجرا کردم نقل می‌کنم:

حکومت امروز آفریقای جنوبی توأم با ترس و بیم است - ترس

1. Pieter Maritzburg

کسانی که بر آنان حکومت میشود و ترس آنانی که حکومت می‌کند.
فرمانروایان ترسانند زیرا در اقلیت قرار دارند و ترسشان رو به
افزایش است چون معتقدند که تنفر اکثریت جمعیت کشور نسبت به آنها
افزایش می‌یابد.

همواره چنین بوده است، که ترس، نفرت میزاید و هم ترس
بیشتر بوجود می‌آورد. هر روز بیش از روز پیش، صداهاى هشدار دهنده،
همچون صدای تحریک و انگیزش بگوش میرسد. به نظر می‌آید که صدای
مخالفتان همچون صدای خیانت و ریاکاری شکل می‌گیرد. میانه روی به
حالتی روز افزون تبدیل به تندروی میشود و صلحجویان حامیان و طرفداران
آشوب و اغتشاش تصویر میشوند.

امروز آفریقای جنوبی بسوی جنگی داخلی گام برمی‌دارد. و ما
که مردم را هشدار میدهیم خودمان را به مخاطره می‌افکنیم. زیرا قصد ما
از هشیار کردن مردم که ناشی از عشق ما به همه همشهریان و هموطنان
است به شکل نوعی طرفداری از همه آنچه که برای جلوگیری از آنها در
تلاشیم، جلوه میکند.

خطر اینجاست که ما واقعاً با صدای بلند از چیزهایی حرف می‌زنیم
که مردم نمی‌خواهند در باره‌اش فکر کنند مردم از این افکار نفرت دارند
چون از همه گرفتاریهایی که در پس پشت آنها وجود دارد می‌ترسند و
بهتر میدانند که این موضوع را تا اعماق ضمیر ناآگاه خویش برانند و
تظاهر کنند که آفتاب لذت بخش و مطبوع امروز منعکس کننده واقعیتهایی
است که آرزویش را دارند.

استیوبیکو آشوب و اغتشاش و خونریزی در آفریقای جنوبی را از
پیش دیده بود. آیا همه ما نمی‌بینیم؟
او آنرا از پیش میدید که نمودار میشود. آیا همه ما نمی‌بینیم؟ اما

اینکه بگوییم او از آن حمایت میکرد یا آرزوی فرا رسیدن چنان روزی را داشت، دروغی نکوهش پذیر و پست و فرومایه گفته‌ایم. قضیه اصلی این است که یک شخصیت مهم سیاسی در این کشور در نهایت سلامت جسمانی دستگیر شد و ظرف سه هفته به چهل و پنجمین فرد آفریقایی جنوبی که بوضعی اسرار آمیز کشته شدند مبدل گردید. این مرد در اختیار پلیس امنیتی قرار داشت، و این وظیفه همه مردم آزاده است که در باره علت این مرگ اسرار آمیز پرسش و جستجو کنند تا عاملان مسئول ناچار شوند پاسخ کافی دهند.

من میدانم که تقاضای اجرای عدالت در ماجرای مرگ استیو بیکو متضمن خطرات جانی است. همچنین میدانم که غیر از اعمال بعضی احتیاطهای عاقلانه هیچ کار دیگری برای تقلیل و کاهش این خطر نمی‌توان کرد. اما از این فرصت استفاده می‌کنم و می‌گویم: «اگر حادثه‌ای برای فردی چون من روی دهد و بخواهند صدای مرا در این باره خاموش کنند، من از صدها هزار نفر اهالی آفریقایی جنوبی که مانند من فکر می‌کنند خواهم خواست به اینان اطمینان دهند که با این شکل خاموش کردن صدای مردم، نخواهند توانست صداهای بسیاری را که تقاضای اجرای عدالت می‌کنند، از بین ببرند و به سکوت وادارشان کنند، بلکه حجم و عمق آن‌ها فریادها بیشتر میشود.»

زندگی کردن در حال تهدید دایمی، زندگی بسیار نامطبوعی است، لیکن حوادث و اتفاقاتی که در این زمان روی داده چنین زندگی را الزامی ساخته است و حتی یک امکان بسیار دور هم برای عقب گرد کردن وجود ندارد. ولی برای حالت عصبانیت (هیستریا) و نفرتی که این خطرات را خلق کرده، من این دولت و بخصوص نخست وزیر و ورستر و دستگاه عدالت و وزیر پلیس آقای کروگر و همچنین روزنامه‌های نوکر و

چاکرشان را سرزنش میکنم.

اینها کسانی هستند که نه تنها این وضع را ایجاد کرده‌اند و موجب ناآرامی شدید شده‌اند، بلکه در مواردی هم به کمک کلماتشان زیاده‌رویهای تند روان سفید پوست را تشویق و تشجیع کرده‌اند. این تندروان بطرزی اسرارآمیز به مخازن گاز اشک آور و شماره‌های تلفن ثبت نشده دسترسی دارند. علاوه بر اینها، بر سیستمی مخصوص دستگیری مردم ریاست می‌کنند که با بکار انداختن آن سیستم مردم درمانده بیچاره را بتوانند گیر بیندازند او را شکنجه دهند و حتی بدون دسترسی او به وکیل یا دوستان خود یا به خانواده خویش حتی عدم دسترسی حتی به امکان انکار جرم، وی را مورد حمله و یورش قرار دهند. و هنوز هم دولت هیچ دلیلی نمی‌بیند که تحقیقات قضایی در باره این مرگ‌های درون بازداشتگاه‌ها انجام شود.

چند دلیل وجود دارد: تعداد بسیار شکایات علیه شکنجه در بازداشتگاه. چه آقای وورستر این اظهارات بیهوده را دروغ پندارد و چه دروغ نه پندارد، من میتوانم کلمه به کلمه باو بگویم که میلیونها مردم آفریقایی جنوبی معتقدند و باور دارند که اغلب بازجویی‌های پلیس امنیتی همراه با شکنجه است، منجمله شکنجه با شوک الکتریکی، کتک زدن، سفت کردن و محکم بستن دور گردن با چیزی و رساندن انسان دستگیر شده تا به حد خفگی. بعلاوه مردم یقین دارند که بعضی مواقع آن لحظه را تشدید کرده‌اند. و تعداد دارزدن در بازداشت از همین جا ناشی میشود. یقیناً این موضوع از سایر موضوعاتی که زمینه پرسشها و سؤالات شده مهمتر است.

اگر آقای وورستر و آقای کروگر مایلند که تراژدی بیکو متوقف شود و تخیل و مردم این کشور را نیازارد، باید چند کار انجام دهند و

خیلی زود هم انجام دهند.

پیگردهایی که بر اثر وجود مدارک بازجویی ضروری تشخیص شده باید بعداً هر چه زودتر آغاز شود.

هر چه زودتر یک کمیسیون تحقیق قضایی برای تحقیق در باره مرگ کلیه بازداشت شدگان و اظهاراتی که در زمینه شکنجه دادن آنان در بازداشتگاه بر زبانها است تشکیل شود. بازداشت بدون محاکمه باید ممنوع گردد.

وزیر کروگر یا باید استعفا دهد یا بخاطر بی کفایتی وی لیاقتی که در انجام کارهای مسخره آمیز و احمقانه اش در کل این حادثه نشان داده است، بیرون رانده شود. بگذارند ناسیونالیست های (آفریکانر) کوششان را دریافتن سپرهای بلا برای ناآرامیهای سیاهان متوقف کنند. این ناآرامی ها که از ناحیه مفسدین و آشوبگران ایجاد نمی شود، اینها مربوط به آپارتاید است.

اینها می توانند یک یک افراد آشوبگر را بزندان اندازند، ولی صلح پایدار فقط زمانی به آفریقای جنوبی قدم میگذارد که آپارتاید قطعه قطعه و نابود شده باشد.

بگذارید به همه ناسیونالیست های (آفریکانر) بگویم: چه باور کنید و چه باور نکنید، ما منتقدین آزاد و آشکار شما هستیم ولی آرزو نمی کنیم از شما متنفر باشیم. بلکه آرزو مندیم بعنوان یک هموطن دوستدار همراه با قدردانی کامل از فرهنگ و هویتتان با شما در این کشور شریک باشیم. این آرزوها نیازی به فدا شدن ندارد.

ولی محض رضای خدا، پیش از آنکه خیلی دیر شود و وقت بگذرد از این دیوانگی آپارتاید دست بردارید. و از این راه گمراه کننده برگردید و شرافتاً بیاموزید که هر طور دیگران شما را نگاه می کنند شما

هم آنانرا آنطور بنگرید. شما پس از سی سال که بر اریکه قدرت نشسته‌اید توفیقتان در این بوده که همه مردم را مخالف با سیاستهای خود سازید یعنی سیاهان را، هندی‌ها را، رنگین‌پوستها را و بسیاری از سفید پوستها را. شما در مخالف کردن سراسر قاره آفریقا با خودتان و در واقع مخالف کردن همه جهان بر ضد خودتان موفق بوده‌اید. آیا همه مردم دنیا راه غلط میروند و شما یکنفر درست میروید؟ آیا غیر از کلیساهای شما، سایر کلیساهای مسیحی گام غلط بر میدارند؟

شما رسماً اظهار می‌کنید که حاضرید با همه جهان بجنگید، در حالیکه اکثریت مردم کشورتان هم در یک چنین جنگی با شما متحد نیستند. آنچه که کار شما را به اختلاف و منازعه کشانده نه شهادت و شجاعت مشهورتان و نه صفات و کمالات درخشانتان است، این طرفداری شما از نژاد پرستی همان راسیسم شما است. این شما هستید که اصرار می‌کنید میتوانید تشخیص دهید چه چیزهایی برای اغلب ما مردم خوشت. اما این مملکت خانه شخصی شما نیست. اینجا خانه‌ایست که شما هم در آن با همه ما شریک زندگی هستید و حقوقی را که در این سرزمین مورد استفاده قرار میدهید و آنرا حق خود میدانید، هیچکدام بموجب هیچ استانداری حق تسلط بر ما را نمی‌دهد. ولی کسی شما را بیرون نمی‌کند. هیچکس دعوایی با شما ندارد که چرا در اینجا حق دارید، بلکه چندین میلیون انسان در اینجا زندگی می‌کنند که جدالشان بر سر آن است که چرا شما حق خویش را فقط باید بر اساس شرایط خودتان اعمال کنید.

این روزها، روزهای خطرناکی است و من آنچه را که بتوانم در اینجا بگویم، میگویم. من این سخنان را با احساس ترس بسیار از بروز حوادث وحشتناک در این وضع شدید رد اتهامات از سوی موسسات و نهادهای نفرت، می‌گویم.

بهر حال اینها باید گفته شود، چون ترس، نیاز به گفتن این حرفها را سبک و بی وزن نمی کند.

چندی پس از اجرای این سخنرانی، کشور وارد مبارزات انتخابات عمومی شد.

در این زمان کروگر تئوری از گرسنگی مردن بیکو را کلاً کنار گذاشته بود. واقعیت این است که ضمن یک مصاحبه گفته بود اگر بر من معلوم شود که پلیس امنیتی خطا کرده و عملش نادرست بوده «سران در می غلتند!». ظاهراً کروگر آماده بود تا بعنوان وجه المصالحه و سپر بلا، سر چند پلیس دون پایه را زیر آب کند تا در این تراژدی، نقش اسفناک خود را تطهیر کند.

در همین موقع، جمعی از ما دوستان بیکو در آفریقای جنوبی، روزنامه نگاران، دانشجویان علاقمند و هم چنین سخنگویان حزب پروگرسو فدرال، سخت ناراحت بودیم چون چنین بنظر می آمد که دولت در صدد بود جلسه بازجویی در باره مرگ بیکو را به بعد از پایان انتخابات عمومی موکول کند.

در هفته های قبل از جلسه بازجویی، تبلیغ کنندگان دولت بشدت در گیر تبدیل حالت مردم بودند تا از طریق واسطه های تحت کنترل دولت یعنی سرویس رادیو و تلویزیون، بر افکار مردم تأثیر گذارند.

در این موضوع به ذکر یک مثال اکتفا می کنم: از آنچه در آفریقای جنوبی در کار دادرسی حقوقی باقیمانده است اینکه جلسه بازجویی را فقط در صورت رعایت تشریفات خاص میتوان تشکیل داد، این تشریفات عبارت از آن است که دادستان کل تایید می کند که در این موضوع نباید انتظار هیچ نوع تعقیب و بازپرسی قضایی بخاطر مرگ کسی را داشت. به عبارت دیگر دادستان کل میگوید: «من هیچ اطلاع

درستی از وضع کسانی که مسئول این مرگ بوده‌اند ندارم، پس جلسه بازجویی را تشکیل دهید و معلوم کنید من چه کسی را باید تعقیب کنم، البته اگر چنین شخصی وجود داشته باشد.»

بلندگویان دولتی با حرص و ولع این اظهارات را قاپیدند. بولتن‌های «خبری» را بطور مکرر، به رادیو و تلویزیون فرستادند. برنامه این بود: «دادستان کل تأیید کرده است که هیچکس نباید بخاطر مرگ استیویکو رهبر نهضت آگاهی سیاه تحت تعقیب قرار گیرد».

در آن بولتن‌ها حتی گفته نشده بود که چنین تأییدیه‌ای اساس تشریفات قضایی است. یک کلمه توضیح داده نشد که گام بعدی این تأییدیه جلسه بازجویی برای تعیین کسی تشکیل خواهد شد که می‌باید تحت تعقیب قرار گیرد.

منظور و هدف این «بولتن اخبار» ایجاد اعتقاد و گذاشتن تأثیر بر بسیاری از مردم آفریقای جنوبی بود که موفق هم شدند، بدینصورت که مردم را متقاعد کردند که انجام تحقیقات وسیع، پلیس امنیتی را، حتی قبل از تشکیل جلسه بازجویی، از هر گونه سرزنش و ملامت مبرا کرده است و دیگر اینکه مرگ استیو یا بر اثر حادثه‌ای رخ داده یا او خودکشی کرده بوده است. در این میان شنیده میشد که اصلاً جلسه بازجویی هم تشکیل نخواهد شد.

ما تقاضایمان را برای تشکیل جلسه بازجویی تجدید کردیم و خواستیم فوراً آنرا برگزار کنند. این دعوتها، همراه با عکس‌العمل‌های کشورهای آن سوی دریاها، که در روزنامه‌های مخالف ناسیونالیستهای آفریکانر چاپ میشد، بر دولت تأثیر گذاشت تا دستور دهد جلسه بازجویی قبل از پایان مبارزات انتخاباتی تشکیل شود.

بهر حال، این انتخابات نشان داد که شرح ترس آور و وحشتناک

قضیه جلسه بازجویی هیچ اثری که به بهای از دست دادن حمایت انتخاباتی از دولت شود، بر جای نگذاشته، بلکه بر عکس، دولت بر اکثریتی بمراتب بیشتر از همیشه دست یافته و حوزه انتخاباتی کروگر هم او را با پشتیبانی و حمایتی عظیم تأیید کرده است.

ولی جمعی از کسانی که برای تشکیل این دادگاه پافشاری می کردند، قبل از آغاز جلسه دستخوش تحریم یا دستگیر شدند. پلیس امنیتی، «پرسی کوبوزا»^۲ را دستگیر و بدون هیچ گونه توضیحی انتشار روزنامه اش را ممنوع و آنرا تعطیل کرد.

به «بیرز ناوده»^۳، «تثو کوتزه»^۴، داوید راسل، «سدریک مایسون»^۵، «برایان براون»^۶ و من، مورد تحریم قرار گرفتیم و مالوسی مپوملوانا، تنجیوی متی نتو، «کنی راشیدی»^۷ و دیگر کارمندان و رؤسای کنوانسیون خلق سیاه بازداشت شدند.

قرار بود روز ۱۹ اکتبر من و پرسبی برای شرکت در کنفرانسی که از طرف مؤسسه آفریقایی - آمریکایی در شهر ویلیامز بورک در ایالت ویرجینیا تشکیل میشد به آمریکا پرواز کنیم. در ساعات اوایل صبح همانروز پلیس امنیتی پرسبی را دستگیر کرد و سپس برای بازداشت من به فرودگاه آمد. من از کابین کنترل گذرنامه ها در فرودگاه می گذشتم که سه نفر مرد بمن نزدیک شدند.

یکی از آنها بزبان انگلیسی پرسید: «آقای وودز شما هستید؟». ما از طرف ستاد پلیس امنیتی پریتوریا آمده ایم. شما با آن هواپیما پرواز نمی کنید و اینجا را ترک نخواهید کرد، لطفاً همراه ما بیایید.»

2. Percy Qoboza

3. Beyers Naude

4. Theo Kotze

5. Cedric mayson

6. Brian Brown

7. Kenny Rashidi

در دفتر کوچکی نزدیک کابین کنترل گذرنامه‌ها، آنها سه بسته محتوی اسناد امضا شده وزیر پلیس ج. تی. کروگر را بدست من دادند که بموجب آن اوراق بر طبق مواد قانون امنیت اجتماعی داخل کشور مرا تحریم کردند. مرا قدغن کردند که نباید هیچوقت با بیشتر از یک نفر باشم، البته باستثنای همسر و فرزندانم. فرامین تحریم مرا محدود به زندگی در منطقه قضایی شهر ایست لندن کرد. مرا از نوشتن یا انتشار هر مطلبی یا ورود به دفاتر روزنامه‌ها یا چاپخانه‌ها یا مدارس یا ساختمانهای آموزشی ممنوع کردند. بمن قدغن کردند که غیر از همسر و فرزندانم نباید همراه بیشتر از یک نفر دیده شوم و دستور دادند که هفته‌ای یکبار خودم را به کلانتری پلیس محلی در ایست لندن معرفی کنم. مدت این تحریم پنج سال بود.

گفتم: «کروگر واقعاً دیوانه شده است، اینطور نیست؟» آنها تأیید نکردند.

بعداً توضیح دادند که طبق دستور باید بلافاصله مرا به ایست لندن برگردانند. دو نفر از آنها با اتومبیل مرا تا «وینبورگ»^۸ ایالت فری اورانژ رساندند. در آنجا به سه افسر پلیس امنیتی تحویل دادند آنان مرا به «کوئنز تاون»^۹ کشاندند و از آنجا نیز دو نفر دیگر به ایست لندن بردند. این سفر دوازده ساعت طول کشید. در طول راه درباره مرگ در حین بازداشت مطالب بسیار پرسیدم ولی هیچکدام جواب درستی ندادند. با رسیدن به ایست لندن مستقیم به دفاتر پلیس امنیتی محل رفتیم. سرهنگ ج. واندرمرو موارد اجرای مفاد تحریم را برایم توضیح داد و گفت: «اگر بخواهید مقررات تحریم را لغو کنید و نادیده بگیرید افراد

من درگیر انداختن شما بسیار زرنک و هوشیارند». بعد اضافه کرد: «اینها از این کار بسیار لذت میبرند و بیش از هر مأموریت دیگری بآن توجه دارند. باور کن، ما از همه جریانات آگاه هستیم و میدانیم چه میکنید و در صورت لزوم هر لحظه هم به خانه شما خواهیم آمد.»

بعد مرا بنخانه‌ام بردند و روی پله‌های جلو منزل همراه با جامه‌دانم رهایم کردند.

دیگر چاره‌ای نداشتم و باید تحریم را می‌پذیرفتم و با روش تازه‌ای از زندگی کردن در تحریم خودم را وفق میدادم و بعلت همین فرمان تحریم نمی‌توانستم در جلسات بازجویی که قرار بود از روز ۱۴ نوامبر شروع شود شرکت کنم. من و وندی برنامه‌ای تنظیم کردیم که بموجب آن وندی در کلیه جلسات بازجویی حضور یابد و آنچه میگذرد مرتباً با تلقن بمن خبر دهد و تفصیل بازجوییهای هر روز را در همان روز تلقن کند.

همه این کارها به مفهومی آکادمیک بود. ما دیگر به شخصی که می‌خواستیم مذاکرات بازجویی را با او به بحث بگذاریم دسترسی نداشتیم. اما ضرورت چنین ایجاب میکرد که توجه کامل و دقیق به همه مراسم و گفتگوهای جلسات بازجویی و آنچه در آنجا میگذرد، داشته باشیم. این آخرین همنشینی ما با جسم استیو بیکو بود، خواه مدارکی که ارائه میشد بقدر کافی دردناک و وحشت‌آور بود یا نبود. لازم بود از این آخرین مطالب تاحدی که امکان داشت بتفصیل یادداشت برداری کنیم و گفتگوهای جلسات بازجویی را ولو هر اندازه بی‌ارزش هم که باشد، چون در باره آخرین روزهای زندگی استیو بیکو بود بنویسیم و جمع‌آوری کنیم، و هر دو ما میدانستیم که با چنین اقدامی زندگی خودمان را درگیر لحظه‌های واپسین بیکو می‌کردیم.

بازجویی

صحنه

روز دوشنبه، ۱۴ نوامبر ۱۹۷۷، جلسه بازجویی در باره مرگ استیو بیکو، در شهر پريتوريا، شروع بكار كرد. اين جلسات در ساختمان كنيسه قديمي، كه قبلاً سر كنيسه پريتوريا بود ولي مدتها است بعنوان داد گاه از آن استفاده ميشود، تشكيل ميشد. نمايندگان مطبوعات جهان و روزنامه نگاران عمده آفريقاي جنوبي همگي حضور داشتند.

پيش آمد نا گوار براي من آن بود كه بعلت مقررات تحريم، از شركت در اين جلسات بازجويي كه آنهمه با پشتكار و پافشاري، تقاضاي تشكيل آنرا كرده بودم، محروم ماندم و اين فرمان تحريم بدان جهت براي من صادر شده بود كه من بطور آشكار بمردم ميگفتم كه اين جلسات بازجويي بايد تشكيل شود و در اين راه اقدامات بسيار كرده بودم. ولي ناچار بودم در خانه بمانم و انتظار دريافت گزارشهاي ديگران را بكشم، كه بهر صورت تجربه‌اي عصباني كننده و كاري خشم آور مي نمود. گر چه با توضيحات و تفصيلات كاملي كه وندي براي من فرستاد و تفسيرها و تعبيرات قابل قبول و باور كننده‌اي كه از وقايع داد گاه بدستم مي رسيد و

از آنچه از آن راه دور در دادگاه شهر پرتوریا میگذشت اطلاع پیدا می کردم، خشم و غضبم فرو می نشست و برایم احساسی از تسکین بود. وندی در سراسر جلسات بازجویی حضور یافت و شرح زیر، جریان ماوقع آن جلسات و عکس العمل های وندی نسبت به حال و هوای حاکم بر آن دادگاه است:

هنگامیکه شاهد و تماشاگر یک درام ساختگی هستیم، ناباوری خود را از وقایع داستان موقتاً کنار میگذاریم تا اگر چیزی تکان دهنده مشاهده کنیم و بخواهیم آنرا دنبال کنیم به چیزهایی که آفریننده و تهیه کننده آن برایمان جور کرده و در کیسه خود دارد تسلیم شویم. درام ساختگی همواره عظیمتر و بزرگتر از واقعیت ها و آنچه زنده است جلوه می کند، ولو اینکه خوب اجرا شود و از حقیقت محض هم ملایمتر نوشته شود یا مطابق با ذوق و سلیقه تماشاچی تهیه گردد.

از طرف دیگر درام واقعی، تجربه ای دیگر است. درام حقیقی با احساس دنیوی توأم است و در آن هیچ نشانی نمی یابید تا ناباوری خودتان را موقتاً کنار بگذارید. ما اشیاء را می بینیم و گوشمان می شنود و احساساتمان همه آن پیامها را یکراست به مغز می فرستد، ولی مغز آنها را بدور می اندازد زیرا برای پذیرفتن آنها را بسیار غریب می یابد.

تجربه من از این بازجویی همین بود. سه هفته طول کشید تا داستان قتل کشف شد و در طول آن مدت با وجود بروز واقعیات تکان دهنده، حالت عجیب عادی بودن سراسر محیط را فرا گرفته بود. در همان اولین روز صحبت از آهنهای ساق پا شنیدیم و سپس آنها را به چشم دیدیم. این بندهای آهنین بدادگاه آورده شده بود و ما صدای جرینگ جرینگ زنجیرها را شنیدیم. آهنهای سنگینی را که قوزکهای پاهای استیو را چندان ساییده بود که خون از آنها میریخت دیدیم. در آنموقع سرگرد

«اسنیمان»^۱ را در جایگاه شهود دیدیم، که در کمال راحتی و آرامش بگونه‌ای بر آن غل‌های آهنین نگاه میکرد که گویی جزیی از تجهیزات و لوازم دفتر کارش را مینگریست و ما واقعاً باورمان نشد. بندهای آهنین متعلق به سریال فیلمهای هولیود، مادام توسو، کتابهای کمدی وحشت تعلق دارد - نه در این آشفتگی که من نشسته‌ام، و مردم در گرداگرد من حرکت می‌کنند، راه می‌روند و سرفه می‌کنند و با این شلوار جین که بر پای دارم و بارها و بارها آنرا در دیدارهایمان با استیو پوشیده بوده‌ام، در این صحنه گاهی جداً باورم نمیشود که استیو مرده است، و اینک همه ما برای مرگ او گرد هم آمده و اینجا نشسته‌ایم. احساس می‌کنم که شخصی سر خود را از در راهرو بدرون میکند، تبسمی بر لب دارد و اعلام میکند که دیگر خیلی در آن زیاده‌روی شده و بهمه ما اشاره میکند که از دادگاه بیرون رویم.

بسپس در همان روز شنیدیم که استیو را چندین روز برهنه در سلول نگاهداشته‌اند. شنیدیم که هر گاه بازپرس از او دیدار میکرد و از او می‌پرسید که شکایتی ندارد، او تقاضای آب و صابون و یک حوله و یک شانه میکرد و میگفت: «آیا برهنه نگاهداشتن من اجباری است؟ از وقتی مرا به اینجا آورده‌اند همچنان برهنه هستم.»

با این اطلاعات دوباره موضوع طرح راه‌بندان ویرانی ببار آورد، استیو آبجو نوشید، سیگار کشید، از اتومبیلها بیرون رفت و داخل شد، و بمردم گفت چه کار بکنند. او هرگز نمی‌توانست در وضعی باشد که باعث شود چنان کلماتی را بر زبان آورد.

ما همه میدانیم که پلیس امنیتی استیو را کشت و آنها می‌خواهند

داستانی بسازند که با ضرباتی که بر مغزش وارد شده و صدماتی که بر آن وارد آمده جور باشد، بهمین جهت حرفهای گوناگون و مختلفی که بیهوده از کشمکش و جنجال گفتند ما را متعجب نکرد. آنچه که ما آماده شنیدنش نبودیم این بود که پلیس امنیتی تأیید کرد که در مواقع مختلف استیو را به زنجیر کشیدند و برهنه زندانش کردند - این تأییدها از جایگاه شهود و با کوتاه نظریها و در لفافه دفاع از خدمتگزار دولت که اعتراف میکند چند دوجین قلم خود کار از اداره کش رفته است» ادا شد.

من میگویم که با نگاه کردن به گذشته، شنیدن این جملات تکان دهنده بود که در سراسر جلسات بازجویی همه در معرض واقعیتها پس از واقعیت قرار داشتیم و خودمان میبایست این واقعیتها را تکه تکه بهم بچسبانیم و از آن داستانی بهم چسبیده بسازیم، و آن را دستاویز خود کنیم، با علم به اینکه حقایق، آنجا در افکار آن مردم قرار داشته است، و بدانیم که حقیقتها را هرگز از آنها نخواهیم شنید و بدانیم که وقتی می شنویم دلایل و مدارک خود را ارائه می دهند میدانند که این سیستم هرگز آنها را اخراج نمی کند.

کنیسه قدیمی ساختمانی بزرگ و باشکوه است و درست در مرکز شهر پرتوریا بنا شده است. در درون این کنیسه محرابهای دعا و نیمکت و جایگاههای خانوادگی برای گردهمایی وجود دارد و در حدود دویست نفر در آن جای میگیرند. ردیفهای جلو در بالا برای مطبوعات ذخیره شده است. این مکان مقدس بصورت تختگاههایی بلند جهت حضور مقامات قضایی که ریاست دادگاه را بر عهده دارند تغییر شکل داده شده بوده است و جایگاه معمول مشاوران حقوقی، استنوگرافر دادگاه و شهود تعبیه گردیده است. تنها اثر باقیمانده تصوف مذهبی، نوری سبز و صورتی بود که بر چهره های برخی از مردم در طول روز منعکس میشد

و با حرکت خورشید این نور بر روی شیشه رنگین پنجره در مرکز سقف تالار می چرخید.

در اولین روز نوعی احساس انتظار وجود داشت. دوربینهای تلویزیونی خارج از ساختمان بر روی شانه‌ها جای داده شده بود و پلیس‌های جوان با موهای ماشین شده و در یونیفورمهای آبی رنگ خود قدم می‌زدند و مردمی با عقل دنیایی بنظر می‌آمدند و کاملاً معلوم بود که دستوراتی چندین بار به آنها گفته و تکرار شده که در صورت بروز حادثه‌ای چه اقداماتی باید بعمل آورند. شاید هم عوامل ریشخند و استهزاء بودند که بدان شکل حرکت می‌کردند، ولی همگی تفنگ با خود داشتند.

خانواده بیکو وارد شدند - همه سیاهپوش - همسر، مادر، خواهر، برادر، نیمرخ همگی آنها یکسره زیر نور دوربین‌ها قرار داشت.

افراد این خانواده با فروتنی و متانت نشستند تا دوربین‌ها هر چه می‌خواهند از آنها تصویر ضبط کنند و سپس آرام بر جای خود قرار گرفتند، و همچون دیگران نشستند. نمایندگان مطبوعات و روزنامه‌نویسان و خبرنگاران ایستاده بودند یا راه می‌رفتند و از جایی بجای دیگر سالن دادگاه حرکت می‌کردند و نوعی حالت خودمانی بودن ریاکارانه و فریب‌دهنده داشتند ولی واقعاً هیچکس در آنجا نمی‌دانست کی به کی است و کسی کسی را نمی‌شناخت و مدتی طولانی سپری شد تا همه ما در جاهای خود نشستیم و گروهی شدیم که لااقل یک منظور مشترک داشتیم یعنی روزی دیگر فرا رسد ودلائل و استدالات آنروز را بشنویم یا مدارکی را که تقدیم میشود ببینیم.

همچنانکه جلسه بازجویی بکار خود ادامه میداد، ما هم همگی یکدیگر را شناختیم. شخصیتها خودشان را نشان دادند. دوستی‌ها و

خصوصیتها شکل گرفت. احساس لمس شدنی و کاملاً آشکارای «ما» و «آنها» بوجود آمد. «ما» خانواده و دوستان بیکو و اعضاء گروه‌های فشار بودیم. «آنها» پلیس امنیتی، پزشکان، مشاور پلیس، مشاور پزشکان، مشاور زندانها، بازپرس، پلیس‌های درون و بیرون دادگاه، مترجمان و مطلعین بودند. دو ارزیاب بازپرس در حالت برزخ قرار داشتند و میشد هر دو آنها را به هر دو گروه منسوب دانست.

فضائی گنگ و خاموش همچون حالت جنگ در دادگاه موج میزد. معلوم بود که پلیس امنیتی دستور داشته است تا آنجا که امکان دارد به زبان آفریکان‌ها پاسخ دهد تا برای روزنامه‌نگاران خارجی و بین‌المللی که مدارک و دلایل همانروز را می‌خواستند کار مشکل شود. وقتی از پلیسی سؤال میشد، با دقتی خاص رویش را از مردم برمی‌گرداند و چاپلوسانه به بازپرس جواب میداد و بطور میکانیکی با هر جواب بزبان آفریکان میگفت «عالیجناب». این کار آنها در حقیقت کار درستی بود (تندنویس دادگاه میبایست ابتدا این کلمه را ضبط کند و سپس گوشش به حرفهای بازپرس باشد) و اینکار احساس رضایتی کامل برای آنها ایجاد میکرد که بخوبی آشکار بود.

دستگاههای صوتی بد کار میکرد. نه تنها گواهی دادن آنها بزبان آفریکان، بلکه زبان آفریکان غیر قابل شنیدن بود، هیچ نوع سیستم توجه به مردم یا خطاب بمردم وجود نداشت کار دادرسی همانند یک مذاکره خصوصی بود که در انتهای اتاق اجرا میشد. دولت هیچ نوع علامتی که دال بر احساس مسئولیت نسبت بمردم باشد نشان نداد با اینکه بر این مسئولیت خود آگاه نبود. هیچ احساسی که معلوم کند این یک جلسه بازجویی عمومی است و مردم حق دارند مذاکرات را بشنوند دیده نمیشد و در واقع این حق مردم بود که جریان را بشنوند و امتیاز خاصی وجود

نداشت که مردم برای بدست آوردنش تقلا کنند. نمایندگان مطبوعات دادخواستی تهیه و امضا کردند و تقدیم داشتند تا با هزینه خودشان اقدام به نصب سیستم خطاب به مردم کنند ولی بازپرس بدان علت که سیستم صوتی آنان با میکروفون‌هایی که برای گزارش دادگاه تعبیه شده است تداخل میکند، این دادخواست را رد کرد.

ظاهراً پلیس‌های دادگاه که برای حفظ نظم در آنجا بودند، سیاهپوستانی را که چرت می‌زدند، با تکان دادن دست سرزنش می‌کردند و با لحنی پدران‌ه آنان را شرم‌نده و خجالت زده می‌ساختند ولی مترجم دادگاه که در زیر جایگاه شهود قرار داشت چنان بخودش پیچیده و خوابیده بود که گاهی از روی صندلیش می‌افتاد، یا یک سفیدپوست محترم که هنگام حمله سخت متخصص فنی زیان پزشکی و در طول گواهی دادن او، گویی که لالایی می‌شنید به خواب بیهوشی فرو رفته بود، کمترین اشاره‌ی نکردند. این پلیس‌ها خوش داشتند که مردم و روزنامه‌نگاران را پشت در بندهایی که در تالار دادگاه ساخته، شبیه خطوط استراتژیکی بود، نگاهدارند، مبدا که سخنان و شهادتها را بشنوند. شاید هم از این کار لذت می‌بردند.

همه روزه، یکساعت قبل از اعلام ختم دادگاه، سیاهپوستان بتدریج در پیاده‌رو خیابان کنیسه جمع می‌شدند و کم‌کم بر تعدادشان افزوده میشد و زمانی که مردم از ساختمان دادگاه بیرون می‌آمدند، سیاهان شانه به شانه یکدیگر می‌ایستادند و سرودهای آزادی می‌خواندند. این سرود خوانی بیست دقیقه طول می‌کشید، پلیس‌ها هم سخت و محکم همانجا مستقر بودند و با نفرتی که از وجودشان می‌بارید سیاهان را خیره خیره نگاه می‌کردند. سگهای جرمن شپرد پلیس از درون قفسهای کوچکشان که در اتومبیل‌های وانت پلیس جای داشت رذیلانه به

عوو کردن می افتادند.

برای مردم آفریقای جنوبی این جلسات بازجویی تجربه‌ای تازه به ارمغان آورد. ما نیز فرصتی یافتیم تا قیافه پلیس‌های امنیتی را خوب تماشا کنیم. میلیون‌ها نفر توانستند در پایان بازپرسی و از طریق روزنامه‌ها سخنان پلیس را بخوانند و تصاویر آنها را در مجله‌ها به بینند. ما که در جلسه بازجویی بودیم می‌توانستیم چهره‌های آنان را به بینیم و در هنگام بازپرسی رفتارشان را تماشا کنیم و کلماتی که بر زبان می‌آوردند، بخصوص تعریف‌ها و توضیحاتشان را در باره داستان بشنویم. این مردان را که فرآورده‌های ناسیونالیست آفریکانر و میراث‌خواران سنت آنها هستند، برای اولین بار از قرارگاه‌های پلیس و اتاقک‌های مخصوص بازجویی بیرون آورده و برای نخستین بار شائی و مقامی یافته بودند تا خودشان را آدم حساب کنند.

علایم تنگ نظری و خبث طینت بی نهایت این مردان که به نمایش گذاشته شده بود بخوبی دیده میشد.

پلیس‌ها که تربیت و تعلیماتشان به آنها حق داده بود قدرت داشته باشند گویی قدرت خود را قدرتی الهی می‌پنداشتند. شاید هم از این نظر مردانی بی گناه باشند، زیرا غیر از آنچه می‌کردند و می‌کنند قادر نیستند فکری دیگر و رفتاری دیگر بروز دهند. بعلاوه، اینها در شغل خود در فضای باز کار می‌کنند و همین کار کردن در فضای باز از آنها شخصیت‌های سخت و محکم ساخته است و همانرا نیز ارائه میدادند. اینها در تخصص و هنری که آموخته‌اند کاملاً جا افتاده و حسابی جذب آن شده‌اند. قوانین کشور، طی سالهای دراز آنان را حمایت و حفاظت کرده است. اینها میتوانند هر نوع شکنجه‌ای که به فکرشان برسد اعمال کنند. پلیس‌ها در سلول‌ها و اتاق‌های ایمن و دور از دسترس مزاحمان در سراسر

کشور شکنجه‌های خود را به مرحله عمل در می‌آورند و با داشتن اجازه رسمی هر چه بخواهند می‌کنند. اینها کسانی هستند که دولت بنفع آنان موقعیتهای بس عظیم فراهم کرده است و آنها را «حافظان دولت میداند که مانع واژگون شدن رژیم هستند.» میتوان شخصیت این مردان را نیز بر همه صفاتی که گفتیم و مزایایی که بیان کردیم بیفزایید. اینها از درد کشیدن مردم لذت می‌برند و آزاری که بر جسم انسانهای هم‌نوع خود وارد می‌آورند سر‌مستشان می‌سازد و بخوبی مشاهده می‌کنیم که هیچ مسئولیتی هم بر آنها وارد نیست. این افراد قربانیان ارواحی هستند که خفه شده‌اند ولی قدرتی دارند که برای مردم بسیار خطرناک است.

پزشکانی که استیو را می‌دیدند و با او سر و کار داشتند، فرآورده‌های جامعه سفیدپوست آفریقای جنوبی هستند که در مقامی و درجه‌ای پایین‌تر از پلیس قرار دارند و با اینکه وجداناً و باطناً و عالماً و عامداً انسانهایی بیرحم و ظالم و ستم‌پیشه نیستند، ولی جامعه آن چنان عمیق و مؤثر در انحرافشان کوشیده است که قادرند خود را به نفهمی و تغافل زنند و اعمالی بشدت غیر انسانی انجام دهند. به‌خوبی آشکار است که نمی‌دانند چه کارها کرده و می‌کنند. دکتر «لنگ»^۲، آن زنجیرهای آهنین را می‌شناخت و همه گونه اطلاعات درباره آنها داشت ولی بهیچوجه از دیدن آنها مضطرب و ناراحت نشد و تکان نخورد. گمان می‌کنم قبلاً هم بارها و بارها آن زنجیرها را بر اندام مردانی دیگر دیده بوده است. روش شهادت دادن و گواهی کردن سه پزشک دیگر نیز نشان داد که همه آزارها چه عملیات عادی و کوچک و چه کارهای غیر عادی و بزرگ که بر سر زندانیان سیاه‌پوست می‌آورند و درباره آنها

اعمال می کنند ، در نظرشان امری بسیار طبیعی جلوه می کرده است و باز هم معلوم بود که علی رغم وجود این واقعیت که پزشکان مذکور نسبت به رفاه حال بیماران خود دارند و پیوسته در کشمکش اخلاقی بوده اند ، خود را همیشه تسلیم خواسته ها و تقاضاهای «سرهنک گوسن»^۳ می کرده اند .

همچنان که روزها پی در پی سپری میشد ، می فهمیدیم که موانع عمده ای بر سر راه دادرسی وجود ندارد . پلیس امنیتی داستان ساخته خود را می گفت و علی رغم همه این گودالها ، آقای «سیدنی کنترینج»^۴ (ظاهراً از سوی خانواده بیکو) به کند و کاو افتاد ، پلیس امنیتی و پزشکان را دروغگو خطاب و معرفی کرد ، در حالیکه رسماً ملامتی بر آنان وارد نبود و انتظار هم نمی رفت که بتوان صفت دروغگویی را بر آنها چسباند .

ولی من با نگاهی به اوضاع و احوال گذشته دانستم که با وجود پذیرش منطقی این بازپرسی ، امیدی غیر منطقی باقیمانده است . تجربه نشان داده که از تصمیماتی که در محاکمات سیاسی آفریقای جنوبی گرفته میشود نباید انتظار زیادی داشت . اما باید امیدی وجود داشته باشد . زیرا بعد از آنکه بازپرس آقای «پرینز»^۵ ، یکدقیقه اجازه گرفت ، اعلام کرد که استیو بر اثر جراحات وارده بر سرش فوت کرده است و با این اظهار نظر ، آن امید به رسوایی کشید و اثر این رسوایی بر چهره های مردم نقش بست .

احتمالاً ، در نتیجه جدل و کشمکشی که بین بازپرس و سایر مقامات مربوطه در گرفته ، آقای بازپرس این تشخیص را کاملاً بجا و بحق دانسته بوده است .

3. Colonel Goosen

4. Sidney Kentridge

5. Mr. Prins

آنچه را که بعداً می‌خوانید گزارش جلسات دادرسی و بازجویی مرگ بیکو است که بر اساس یادداشتهای همسر و نندی، «راجر اوموند»^۶ از سوی روزنامه دیلی دیسپاچ، «هلن زیله»^۷ از سوی روزنامه رند دیلی میل و گزارشات تفصیلی است که در هر دو روزنامه چاپ و منتشر شده است:

آن سیزده روز

شرکت کنندگان اصلی و عمده در این بازجویی مرگ بیکو به

شرح زیر بودند:

- | | |
|---|--|
| ریاست بازپرسی | - «آقای مارتینوس پرینز» |
| مشاور قاضی | - «پروفسور یوهانس اولیور» ^۸ |
| مشاور قاضی | - «دکتر ایزیدور گوردون» ^۹ |
| وکیل خانواده بیکو | - «آقای سیدنی کنتریج» ^{۱۰} |
| وکیل خانواده بیکو | - «آقای جورج بیروز» ^{۱۱} |
| وکیل خانواده بیکو | - «آقای ارنست ونتزل» ^{۱۲} |
| وکیل خلاصه کننده ادعا برای خانواده بیکو | - «آقای شون چتی» ^{۱۳} |
| معاون دادستان کل ترانسوال | - «آقای ک. فن لیرس» ^{۱۴} |

6. Roger Omond of The Daily Dispatch

7. Helen Zille Of The Rand Daily Mail

8. Prof. Johannes Olivier

9. Dr. Isidor Gordon

10. Mr. Sidney Kentridge

11. Mr. George Bisos

12. Mr. Ernest Wentzel

13. Mr. Shun Chetty

14. Mr. K. Von Lieres

- «آقای رتیف ون روین»^{۱۵} وکیل دعاوی پلیس
 - «آقای ج.ام.سی. اسمیت»^{۱۶} وکیل دعاوی پلیس
 - «آقای دبلیو.اچ. هیث»^{۱۷} وکیل اداره زندانها
 - «آقای بی.دی.وی. پیکارد»^{۱۸} وکیل دعاوی پزشکان حاضر در جلسه
 - «دکتر مارکوارد دی. ویلی یرز»^{۱۹} وکیل دعاوی پزشکان حاضر در جلسه
 شهود عمده که برای دادن گواهی دعوت و احضار شدند، به ترتیب زیر بودند:

- «سرتیپ جی. کوهن»^{۲۰} پلیس پورت الیزابت
 - «گروهان پی. جی. وان وورن»^{۲۱} پلیس امنیتی گراهامز تاون
 - «سرگرد اچ. سینمان»^{۲۲} پلیس امنیتی پورت الیزابت
 - «استوار آر. مارکس»^{۲۳} پلیس امنیتی پورت الیزابت
 - «سروان دی. سیرت»^{۲۴} پلیس امنیتی پورت الیزابت
 - «سرگرد آر. هانسن»^{۲۵} پلیس امنیتی کینگ ویلیامز تاون
 - «سرهنگ پی. ج. گوسن»^{۲۶} پلیس امنیتی پورت الیزابت
 - «آقای ج. فیچت»^{۲۷} زندانبان زندان پورت الیزابت
 - «ستوان دبلیو. ای. ویلکن»^{۲۸} پلیس امنیتی پورت الیزابت
 - «دکتر آی. لنگ»^{۲۹} جراح منطقه پورت الیزابت

15. Mr. Retief Van Rooyen

16. Mr.J.M.C.Smit

17. Mr.W.H.Heath

18. Mr.B.De V.Pickard

19. Dr.Marquard Villiers De

20. Lieutenant G.Kuhn

21. Sergeant P.J.Van Vuuren

22. Major H.Synman

23. Warrant Officer R.Mary

24. Captain D.Siebert

25. Major R.Hansen

26. Colonel P.G.Goosen

27. Mr.J.Fitchet

28. Lieutenant W.E.Wilken

29. Dr.I.Lang

- «دکتر سی. هرش»^{۳۰} پزشک متخصص پورت الیزابت
- «دکتر بی. تاگر»^{۳۱} سر جراح منطقه پورت الیزابت
- «پروفسور ج. لوبزر»^{۳۲}
- «پروفسور ان. پراکتور»^{۳۳} پروفسور آسیب شناسی تشریحی - از دانشگاه ویت واتر استراند
- «دکتر آ. وان زیل»^{۳۴} جراح منطقه پریتوریا
- «دکتر ج. گلوکمان»^{۳۵} آسیب شناس از سوی خانواده بیکو
- «پروفسور آی. سیمسون»^{۳۶} رئیس دپارتمان آسیب شناسی تشریحی دانشگاه پریتوریا
- «استوار ج. بنه که»^{۳۷} پلیس امنیتی گراهامز تاون

روز اول - دوشنبه ۱۴ نوامبر ۱۹۷۷

با طرح گزارش تشریح جسد بوسیله سر آسیب شناس دولتی دکتر ج. دی. لوبسر، مراسم دادرسی آغاز شد. دکتر لوبسر بطور صریح و قاطع گزارش داد که استیو بیکو بر اثر «جراحی شدید مغزی» که منجر به متوقف شدن جریان خون و انعقاد خون در رگها شده و ضایعه شدید کلیوی و اوره، فوت کرده است. همچنین، گزارش داد که سمت چپ پیشانی دچار ساییدگی و خراشیدگی بوده، جراحات و صدماتی بر دیواره سینه و جراحات و زخمهای «متعدد ولی سطحی» دیگر بر او وارد آمده است.

شاهد اصلی و عمده دولت، معاون دادستان کل ایالت ترانسوال

30. Dr.C.Hersch

31. Dr.B.Tucker

32. Prof.J.Loubser

33. Prof.N.Proctor

34. Dr.A.Van Zyl

35. Dr.J.Gluckman

36. Prof.I.Simson

37. Warrent Officer J.Beneke

آقای کلاوز فن. لپرز بود که شهادتنامه ستوان «آلفرد استویزن»^{۳۸}، پلیس امنیتی گراهامز تاون را قرائت کرد. آقای ستوان در شهادتنامه خود گفته بود که روز ۱۸ ماه اوت، به او خبر داده‌اند جزوه‌هایی تحریک‌کننده و اغتشاش برانگیز توزیع شده است و سیاهپوستان را تشویق به شورش کرده‌اند. بعلاوه خبر یافته که آقای بیکو از شهر کینگ ویلیامز به سوی کیپ تاون در حرکت بوده. و وی یقین کرده که آقای بیکو بطور فعال در توزیع این اوراق دست داشته و با دلایل کافی که در اختیار اوست به ایشان مظنون شده است.

ساعت ۸ بعد از ظهر جاده را بسته است و در ساعت ۱۰/۲۰ دقیقه شب یک اتومبیل استیشن واگن را متوقف نموده است. ستوان به راننده دستور داده تا صندوق عقب اتومبیل را باز کند ولی راننده نتوانسته که دستور را اجرا نماید. راننده ابتدا گفته نمیتواند قفل را باز کند چون اتومبیل متعلق به مؤسسه‌ای بوده که وی در آن کار می‌کرده است. بعد گفته نمی‌تواند صندوق عقب را باز کند زیرا اتومبیل متعلق به یکی از دوستانش بوده است.

ستوان بعلت تناقض گویی و توضیحات راننده، به راننده دستور میدهد خودش را معرفی کند. راننده و مسافرش هر دو «گستاخ و پررو» بودند. راننده با لحنی تحقیرآمیز از ستوان پرسیده که آیا این روش عادی و معمول آنهاست و بعد خودش را پیتر جونز معرفی کرده و مسافرش را بانثو بیکو. این دو نفر نمی‌خواستند توضیح بیشتری دهند و ستوان اوستویزن تصمیم گرفته آنها را به اداره جرایم بفرستد. در آنجا از آقای بیکو پرسیده که آیا اجازه خارج شدن از شهر کینگ ویلیامز را دارد یا نه زیرا بیکو محدود به زندگی و عدم خروج از آن منطقه بوده است. آقای

بیکو جواب داده که اجازه‌نامه کتبی ندارد و اگر ایشان بخواهد او میتواند آن را تهیه کند. آقای بیکو به او خندید و روی نیمکتی که آنجا بود افتاد و نیمکت شکست.

ستوان استویزن خواسته بود آقای بیکو و آقای جونز را جستجوی بدنی کند ولی هیچکدام اجازه ندادند. در شهادتنامه گفته شده که آقای بیکو دستهای ستوان را گرفته بوده ولی سرانجام آنها را بازرسی کرده است. آقای بیکو می‌خواسته اشیاء خصوصی‌اش را با خود به سلول ببرد، اما چنین اجازه‌ای باو داده نشد. طبق شهادتنامه، ستوان استویزن با افسر فرمانده خود تماس گرفته و او دستور داده که هر دو نفر را به پورت الیزابت بفرستد و روز بعد آن دو نفر اعزام شدند.

آقای فن لیبرز هم شهادتنامه سرگرد آندریز مایکل کوهن، از گراهامزتان را قرائت کرد. سرگرد گفته بود هنگام راه بندان که استیشن واگن متوقف شد وی حضور داشته و بعداً در اداره جرایم هم که از آقای بیکو و آقای جونز بازرسی بدنی شده حاضر بوده است.

سپس ستوان گرت کوهن را به جایگاه شهود فرا خواندند. وی سه شهادتنامه‌ای را که آماده کرده بود خواند. ستوان در شهادتنامه اول، مورخه ۲۰ اکتبر ۱۹۷۷ از دفعات دیدارش با آقای بیکو در سلول زندان سخن گفت. اولین ملاقات در ساعت ۸ و ده دقیقه روز ۲۲ ماه اوت ۱۹۷۷ و سایر ملاقاتها در روزهای هشتم، نهم و دهم سپتامبر انجام گرفته بود. ایشان در نخستین شهادتنامه‌اش گفته بود که بر بدن آقای بیکو جراحاتی ندیده و اطلاعی هم از بروز حادثه‌ای که آقای بیکو را مجروح کرده باشد ندارد. در شهادتنامه دوم مورخه هجدهم اکتبر ۱۹۷۷، گزارش شده بود که همراه یک پلیس عکاس به سلول آقای بیکو رفته، از قسمتهای بدن او که مجروح بوده عکس گرفته است. ستوان، در سومین شهادتنامه مورخه

نهم نوامبر ۱۹۷۷ شهادتنامه اول خود را تغییر داده و مجدداً فهرست دیدارهای خود را در زندان آقای بیکو تکرار کرده ولی ملاقاتهای روزهای هشتم و نهم و دهم سپتامبر را از قلم انداخت و گفت پلیس‌ها به او نگفته بودند که آقای بیکو غذا نمی‌خورد، یا شکایتی دارد. ستوان کوهن گفت که از جانب آقای بیکو شکایتی بدستش نرسیده فقط او را دیده که لخت و برهنه زیر یک پتو خوابیده بود، ولی نگفت در چه وضعی خوابیده بود. آقای بیکو در آن روزها راه می‌رفته است.

آقای کنتریج از ستوان کوهن سؤال کرد. ستوان کوهن گفت که با آقای بیکو به زبان انگلیسی صحبت کرده است.

ستوان گفت آن روز که شهادتنامه اول را می‌نوشته، تعداد دفعات ملاقاتش را با آقای بیکو گزارش داده است و می‌دانسته که در دادرسی مرگ آقای بیکو همه اینها را از او خواهند پرسید. ستوان کوهن گفت که هیچ جراحتی بر اندام آقای بیکو ندید و بخصوص این زخمی که بر ناحیه چپ پیشانی بیکو در عکس دیده میشود [عکس را در دادگاه به ستوان نشان دادند] در آنروز ندیده بوده است.

ستوان به دادگاه گفت آنچه در شهادتنامه‌اش از دیدار آقای بیکو نوشته دروغ یا غلط نبوده است. «فقط اشتباهی شده». این شهادتنامه در شهادتنامه بعدی اصلاح شده بود و گفت دلیل این «اشتباه» آن است که هنگام نوشتن شهادتنامه متوجه شده که قبلاً فرمانده قرارگاه از روی دفتر گزارشات، تعداد دفعات ملاقات وی را با آقای بیکو در زندان، بطور خلاصه تهیه کرده بوده و بدون اینکه بررسی و توجه شود، این دفعات ملاقات را در اظهارنامه وارد کرده است. او میدانست که شهادتش باید نشان میداد که آقای بیکو در آن روزها با سلامت کامل در زندان به سر می‌برده است. آقای ستوان کوهن گفت که بعد از روز ششم سپتامبر آقای

بیکو را دیگر ندیده است، فقط وقتی آقای فن لیبرز با او مشورت و صحبت می کرده فهمیده و توجهش به این مسئله جلب شده که شهادتنامه اش اشتباه بوده است.

وی گفت که وقتی «ژنرال کلاین هاوس»^{۳۹} برای رسیدگی به امور مربوطه وارد پورت الیزابت شد، او شهادتنامه هایش را نوشته بوده است. ژنرال از همه افرادی که به نحوی در کار آقای بیکو دخالت داشتند سؤالاتی کرد و کلیه اظهارات داده شده را در دو فورم نوشت و المثنی کرد ولی او نمیداند چه کسی آن شهادتها و اظهارات را المثنی کرده است. هنگامی که ژنرال آمده شهادتنامه ها را با خود نیاورد.

سپس گروهیان پل یوهانس وان وورن شهادت داد و گفت که از روز ۱۸ ماه اوت تا ششم سپتامبر و مجدداً از روز یازدهم سپتامبر همه روزه به دیدار آقای بیکو رفته است ولی ایشان هرگز شکایتی نکرد. گروهیان گفت بنظرش آقای بیکو تمایلی به حرف زدن نداشته است. برای آقای بیکو سوپ و «ماگه وو»^{۴۰}، نان، مارگارین، مربا و قهوه می برده است. آقای بیکو سوپ و ماگه وو را رد می کرد و نان ها هم دست نخورده رویهم انباشته شده بود. این زندانی غذای دیگری نمی خواست. روز یازدهم سپتامبر گروهیان بدفتر ثبت گزارش رجوع کرده و در آنجا دیده که آقای بیکو را از «قرارگاه پلیس والمر»^{۴۱} در پورت الیزابت برده اند و در روز ششم سپتامبر او را برگردانده اند.

غروب همانروز به زندان (سلول) شماره ۶ که محل نگاهداری آقای بیکو بود سرکشی کرده و دیده که آقای بیکو روی نمذ کف سلول خوابیده است. بعداً آقای بیکو را روی سیمان کف سلول مشاهده کرده

39. General Klein haus

40. Magewu

41. Walmer Police Station

که سرش به سمت میله‌های زندان و پاهایش نزدیک نمد بوده است. گروهبان وان وورن گفت که برای ورود به این سلول بایستی از میان چهار درب قفل شده می‌گذشتم. گروهبان نتوانست بگوید که آیا در آن وضعی که آقای بیکو را دیده، او روی زمین افتاده یا بحال خزیدن خودش را تا آنجا کشانده بود ولی گفت که آقای بیکو روی پهلوی راستش دراز کشیده، و به در نگاه می‌کرد. دهانش کف کرده بود و گویی روی چشمهایش را یک پرده لعاب‌دار فرا گرفته بود. گروهبان وان وورن گفت که خواسته بود به او آب بدهد ولی آقای بیکو از جایش تکان نخورد و او آقای بیکو را تا روی نمد کشانده، چند پتو رویش کشیده و پلیس امنیتی را خبر کرده است.

سرگرد «فیشر»^{۴۲} «سرهنگ گوسن»^{۴۳} و دکتر «تا کر»^{۴۴} رسیدند و آقای بیکو را از سلول خارج کردند.

گروهبان وان وورن در شهادتنامه دیگری از وضع آقای بیکو و آخرین نوبتی که وی را دیده بود، و با عکاس پلیس صحبت کرده بود، سخن بمیان آورد و روز ۲۰ اکتبر سومین شهادتنامه خود را در دو نسخه کپی شده برای ژنرال کلاین هاوس آماده کرد که مطالبی با مرکب به آن اضافه شده بود و فهرستی از کلیه ملاقاتهایی که در همه ساعات شبانه روز از آقای بیکو در سلول می‌کرد و تعداد دفعات آن به شش نوبت در یک شیفت کار میرسید، عرضه داشت. وی اظهار کرد که هیچگونه زخمی یا جراحتی بر بدن آقای بیکو ندیده، حتی زخمی هم که در تصویر نشانش داده‌اند بر پیشانی او نبوده است. گروهبان به داد گاه گفت که پوست تن آقای بیکو خیلی تیره‌تر از رنگی بود که در عکس نشانش داده‌اند. در چهارمین شهادتنامه ماشین شده‌ای که برای داد گاه خوانده شد،

گروه‌بان وان وورن گفت که آقای بیکو هرگز با او حرف نزد، هرگز سؤال‌های او را جواب نداد و هنگامیکه غذایش را در سلول می گذاشتم، هیچ اظهار نظری نمی کرد. آقای بیکو او را نادیده گرفته بود ولی او سوپ و ماگه‌وو را در سلول می‌گذاشت و میرفت و چون دوباره برمی گشت تا از سلول بازدید کند، می دید که غذا همچنان دست نخورده آنجا مانده است و آنرا به سایر زندانیان میداد. پارچ قهوه معمولاً خالی بود و گروه‌بان به دادگاه گفت که هرگز نفهمید آقای بیکو نان خورده است یا نه. خیال می کند که نان را می خورده است. گروه‌بان اظهار داشت که وقتی آقای بیکو را بر کف سلول روی سیمان خشک خوابیده یافته، از پشت سر زیر بازوهایش را گرفته و او را روی نمذ مخصوص خواب کشانده است. گروه‌بان گفت که آنروز یازدهم سپتامبر بود.

آقای «پرینز»^{۴۵}، بازرس گفت: «عیناً مانند یک نجات غریق». وقتی آقای «کنتریج»^{۴۶}، از گروه‌بان وان وورن سؤال کرد، گروه‌بان گفت که به او دستور داده بودند تا آقای بیکو را برهنه در سلول نگاهدارد. بعد آقای کنتریج گزارش بازپرس را در باره ملاقات روز دوم نوامبر از آقای بیکو در سلول پلیس والمر خواند و گفت که آقای بیکو تقاضای آب و صابون و یک حوله و شانه کرده تا شستشو کند. طبق گفته بازپرس بیکو گفته بود: «می‌خواهم اجازه دهند خودم غذا بخرم. من در اینجا فقط نان خالی می خورم. آیا باید در اینجا انسان برهنه بماند و برهنه نگاهداشتن انسان کاری اجباری است؟ از وقتی که به اینجا آمده‌ام برهنه بوده‌ام و برهنه هستم». آقای کنتریج پرسید که بنظرم آقای بیکو را برهنه کرده بودید و برهنه در سلول نگاهداشتید که نسبت باو تحقیر و توهین روا دارید.

گروه‌بان وان وورن جواب داد: «این را نمی‌توانم بگویم». بعد تأیید کرد که از روز ۱۹ اوت تا ۶ سپتامبر به آقای بیکو اجازه ندادند از سلول خارج شود.

آقای کنترنج پرسید: «مگر زندانی حق ندارد در هوای آزاد ورزش کند؟»

گروه‌بان وان وورن گفت که طبق دستور رئیس پلیس امنیتی پورت الیزابت، سرهنگ پی. گوسن، وی وظیفه خود را انجام میداده است. گروه‌بان یکبار دیگر تصدیق کرد که روز یازدهم سپتامبر، یعنی روز قبل از فوت، متوجه شد که دهان آقای بیکو کف کرده بود و چشم‌هایش مانند شیشه شده بود و تند تند نفس می‌کشید. ساعت شش و بیست دقیقه بعد از ظهر گروه‌بان وان وورن در دفتر گزارشات روز خروج آقای بیکو را از قرارگاه پلیس والمثبت کرده است. گروه‌بان نمی‌دانسته بیکو را کجا می‌برده‌اند.

شاهد بعدی، سرگرد هارولد سینمان، از اداره پلیس امنیتی پورت الیزابت گفت که رهبری یک گروه پنج نفری تحقیق را بر عهده داشته. این گروه را مأمور بازجویی از «دستگیر شدگان نیروی سیاه» کرده بودند. روز نوزدهم اوت آقای بیکو دستگیر شد ولی بمنظور رعایت اهداف استراتژیکی، ابتدا افراد دیگری را تحت بازجویی قرار دادند. روز شانزدهم سپتامبر تصمیم گرفته شد که آقای بیکو را با گواهان ویژه‌ای روبرو کنند. او را بدفتر شماره ۶۱۹ ساختمان «سانلام»^{۴۷} در پورت الیزابت بردند. مراسم بازجویی در ساعت ده و نیم صبح شروع و تا شش بعد از ظهر ادامه یافت.

سرگرد سینمان گفت که آقای بیکو نسبت به افراد تیم بازجویی و

تحقیق، رفتاری شدیداً تهاجمی داشت. دستبندها را از دستهایش باز کردیم تا احساس راحتی کند و یک صندلی تعارفش کردیم که روی آن بنشیند. در طول روز کلوچه، گوشت و شیر برایش بردیم ولی او نخورد. سرگرد سینمان گفت عجیب این بود که به توالت هم نرفت. سرگرد سینمان ادامه داد و گفت که آقای بیکو به سؤالهای مربوط به دیدارش از کیپ تاون جوابهای سر بالا میداد و مرتباً طفره می‌رفت. نمی‌خواست به سؤالات جواب مستقیم بدهد ولی بتدریج که بازجویی ادامه یافت بیشتر با ما همکاری کرد. آقای بیکو ضمن حرفهایش گفت که به کیپ تاون می‌رفته تا از گرفتاریهای خانواده‌گی و عیالواری فرار کند. بعد گفت به کیپ تاون می‌رفته تا به درمان شکافی که در کنوانسیون مردم سیاه وجود آمده بوده پردازد.

درباره اوراقی که ۱۷ اوت در پورت الیزابت توزیع شده و بدست همه رسیده بود از او سؤال شد، آقای بیکو تأیید کرد که به کمک آقای «پاتریک تی تی»^{۴۸}، زندانی دیگری، به تألیف و تهیه آن اوراق پرداخته بوده‌اند.

آقای کنتریرج درباره رفتاری که ظرف مدت هفت ساعت و نیم بازجویی با آقای بیکو شده بود، از سرگرد سؤال کرد و پرسید که چگونه ممکن است آقای بیکو با آن حالت بی‌نهایت شدید تهاجمی تغییر وضع و روحیه داده باشد و به انسانی تبدیل شود که درگیری خود را در تهیه آن اوراق و جزوه‌ها و سایر اعمال دیگر قبول کند و مسئولیت آنها را بپذیرد. آقای کنتریرج: «چه روش ترغیب کننده‌ای بکار بردید تا گواهی دهنده بی‌میل و ناراضی را وادار کردید با شما حرف بزنند؟ همانروز صبح آقای بیکو بکلی انکار کرده بود که از آن اوراق و جزوه‌ها

اطلاع دارد و آنوقت در ساعت شش بعد از ظهر ناگهان اقرار کرده که آنها را خودش نوشته و حتی مطلب را مطرح هم نموده است. شما از چه روش ترغیب کننده‌ای استفاده کردید؟». سرگرد سینمان جواب داد که آقای بیکو با گواهان و شهود خاصی که پلیس امنیتی در اختیار داشت مراجعه داده شد و پس از این مقابله کردن، همه چیز را تعریف کرد و همه مسئولیتها را پذیرفت.

آقای کنترنج: «اول انکار کرد بعداً اقرار. اصلاً چرا او باید بشما جواب می‌داد؟ چرا نباید برایتان سوت می‌زد... آیا تهدیدش کردید؟». سرگرد سینمان اعمال هر نوع تهدید یا فشار جسمانی بر بازداشت شده آقای بیکو را بکلی انکار کرده آقای کنترنج: «چطور او را از پا در آوردید؟». سرگرد سینمان گفت که برای کسب اطلاعات فرصتی نامحدود در اختیارش بوده و پولی هم به پلیس داده نمیشد که از آقای بیکو کسب اطلاع کند. او به آقای بیکو گفته بود باید آنقدر در بازداشت بماند تا به همه سؤالات پاسخ رضایتبخش دهد.

آقای کنترنج گفت که آقای بیکو در سال ۱۹۷۶ هم مدت ۱۰۱ روز در بازداشت بود. «فکر می‌کنید آن تهدیدی که کردید باید چگونه میبود تا او را از ماندن در زندان بترساند و به سؤالات شما جواب دهد؟ با مردی که اصرار دارد سکوتش را حفظ کند چه میتوانید بکنید؟». این سؤال را آقای کنترنج چند بار پرسید و آقای سرگرد سینمان به مطالبی که حین بازجویی از آقای بیکو شده بود اشاره می‌کرد. بعد آقای کنترنج به سرگرد سینمان گفت: «شما از جواب دادن به سؤالهای من فرار می‌کنید و طفره می‌روید. در ابتدا او [بیکو] انکار می‌کرده، کمی بعد اطلاعات صحیح و درست بشما داده. چگونه توانستید او را از آن حالت اولیه به مرحله بعدی بیاورید؟»

در اینجا آقای آر. ان روین^{۴۹}، که از طرف پلیس آفریقای جنوبی در دادگاه حاضر شده بود، سخن آقای کنترج را قطع کرد و گفت که سرگرد سینمان جواب شما داد و اظهار داشت که آقای بیکو پس از روبرو شدن با مدرکی که از سایر منابع بدست آمده بود، به درگیری خود اقرار نمود.

در اظهارات از وقایع مربوطه، روز بعد که جلسه بازجویی ادامه یافت، سرگرد سینمان، در دنباله اظهاراتش از جریان مربوط به کشمکش شدید و سختی که بین افراد تیم بازجویی کننده و آقای بیکو در گرفته بوده صحبت کرد و گفت که چند لحظه بعد از منازعه حلقه‌های آهنین از پاها و دستبند از دستهای آقای بیکو باز شد و یک صندلی باو تعارف کردند که رویش بنشیند. اما در چشمهای آقای بیکو حالت توحش دیده میشد. ناگهان آقای بیکو از روی صندلی پریده، صندلی را بطرف سرگرد سینمان پرتاب کرد. ولی سرگرد جا خالی داده و صندلی به او اصابت نکرده بود. بعد از آن آقای بیکو به استوار «ج. به‌نکه»^{۵۰} حمله کرده دیوانه‌وار به او فحش داده بود و او را به در کابینت آهنی چسبانده بود. سرگرد سینمان گفت که او و سروان «سیبرت»^{۵۱} به کمک استوار به‌نکه شتافتند و سعی کردند تا آقای بیکو را بگیرند. آقای بیکو بر اثر خشم و طغیان غضب در آن لحظه «بوضوح از خود بیخود و دیوانه بود» و در کشمکشی که در گرفته بود همه به میزهای دفتر برخورد می کردند.

دو عضو دیگر تیم که نیرویشان از نیروی بیکو بیشتر بود به کمک آمدند و بدستهایش دستبند زدند و حلقه آهنین را در پاهایش کردند. سرگرد سینمان نتوانست درباره طول مدت کشمکش بعدی چیز درستی

49. Mr.R.Van Rooyen

50. Warrant Officer

51. Captain Sibert

بگوید و این منازعه هم چند دقیقه دیگر ادامه یافته بود. بعد آقای بیکو را به میله‌های دفتر محکم بستند ولی او بخاطر دستبند و زنجیرهای پاهایش هنوز مبارزه می‌کرده است. سرگرد سینمان گفت: «استوار به‌نکه بمن گفت که مشت محکمی بر بازوی راستش زده شد که بی نهایت دردناک بود».

همانروز در ساعت ۷/۵ صبح، سرگرد سینمان سرهنگ گوسن را از جریان حادثه با خبر کرد و هر دو نفر برای ملاقات با آقای بیکو به اتاق دفتر ۶۱۹ رفتند. طبق اظهار سرگرد سینمان، در آن حال هنوز آثار توحش در چشمهای آقای بیکو موج می‌زد و گوشه لب بالایش ورم کرده بود. سرهنگ گوسن با او حرف زد. آقای بیکو کلماتی بی ربط میگفت و با حالتی متلاطم و در هم و برهم حرف می‌زد و در برابر سؤالاتی که از او میشد عکس‌العمل درست نشان نمیداد و همان حالت توحش در چشمانش برقرار بود. ساعت نه و نیم، دکتر لنگ، جراح ناحیه او را معاینه کرد. در موقع معاینه سرگرد سینمان در اتاق نبود. سرگرد سینمان گفت که بعد از بازجویی و تحقیق او و گروهش سعی کرده بودند با آقای بیکو صحبت کنند ولی واکنشی در برابر سؤالات نشان نداد. آنگاه سرگرد سینمان اجازه داد آقای بیکو روی نمد استراحت کند و پتویی رویش بکشند. هنوز زنجیرهای آهنین بر پا و دستبند بر دستهای او بود و ما او را به میله‌های اتاق بستیم و چند بار هم برایش آب بردیم ولی او زیر لب غرغر می‌کرد و آب هم نخورد. آنگاه آقای بیکو را به گروه نگهبانان و کشیک شب که «ستوان ویلکن»^{۵۲} بود تحویل دادیم.

صبح روز بعد، هشتم سپتامبر، سرگرد سینمان و گروهش مراجعت کردند، و آقای بیکو را همچنان بر کف اتاق دراز کشیده

یافتند. آقای بیکو بیدار بود ولی واکنشی به سؤالات نشان نداد و ادامه تحقیقات بیفایده بود. سرگرد سینمان میدانست که دکتر لنگ وقتی روز قبل آقای بیکو را معاینه کرده بود، هیچ عارضه جسمانی در او ندیده بوده است و بهمین دلیل هم یکبرگ گواهی پزشکی نوشته و تسلیم سرهنگ گوسن کرده بوده است. ایشان وقتی مشاهده کرده که آقای بیکو باز هم به سؤالات جواب نمی‌دهد، حادثه‌ای را که اتفاق افتاده بود، در دفتر حوادث ثبت کرد.

سرگرد سینمان گفت که میدانسته که روز هشتم سپتامبر سرهنگ گوسن مجدداً دکتر لنگ را بر بالین آقای بیکو دعوت کرده بود و شنیده که روز هشتم سپتامبر آقای بیکو را به بیمارستان زندان منتقل کرده‌اند و روز یازدهم سپتامبر دوباره به سلول‌های پلیس والمر مراجعتش داده بودند. ساعت شش و بیست دقیقه صبح روز یازدهم سپتامبر که آقای بیکو همراه سروان سیرت به پریتوریا برده شد خود وی هم حضور داشته است و غیر از او اعضاء نیروی پلیس نیز حاضر بودند. بعداً فهمیده که آقای بیکو در پریتوریا فوت کرده است.

سرگرد سینمان اظهار داشت مقدار فشاری که روز هفتم سپتامبر بر آقای بیکو وارد آوردیم تا بلکه بتوانیم او را کنترل کنیم «کاری عاقلانه و مناسب بود و ما فقط تا حدودی شدت عمل به خرج دادیم که برای بستن او به میله‌های کف اتاق و زدن دستبند لازم بوده است». آقای کنترج در همین مورد از سرگرد سینمان سوال کرد و پرسید آیا در باره اعتصاب غذا که آقای ج. تی. کروگر، وزیر دادگستری و وزیر پلیس زندانها، اظهار کرده چیزی شنیده است.

سرگرد سینمان: آنرا بخاطر می‌آورم.

آقای کنترج: وقتی شنیدید آقای بیکو مرده چه حالی یا چه

احساسی داشتید؟

سرگرد سینمان: احساس بدی به من دست داد. آخر زنده او برای ما بیشتر از مرده اش ارزش داشت.

آقای کنتریرج: بهمین دلیل متأسفید؟

سرگرد سینمان: برای مرگش هم دلم می سوزد.

آقای کنتریرج: وقتی شنیدید او مرد، تعجب کردید؟

سرگرد سینمان: تعجب کردم. ما تصور نمی کردیم عیب و نقصی در او وجود داشته که منتهی به مرگش شده باشد که - - - -

آقای کنتریرج: که چی؟

سرگرد سینمان گفت یک گواهی پزشکی در دست داشتیم که تأیید شده بود آقای بیکو هیچگونه ناراحتی جسمانی ندارد.

آقای کنتریرج درباره اظهارات وزیر پلیس به کنگره حزب ناسیونال در پریورتوریا پرسید و گفت که آقای بیکو تقاضای ده دقیقه مهلت کرده بود تا فرصت کند با خودش بیندیشد که باید به سؤالات پلیس جواب دهد یا نه و بعد هم گفته که تصمیم گرفته است اعتصاب غذا کند و از سرگرد سینمان پرسید که آیا اطلاعاتی درباره همین موضوع به آقای وزیر داده است یا نه. سرگرد سینمان جواب داد: «من به فرمانده خودم گزارش دادم. ایشان موضوع را تعقیب کردند.»

بعد آقای کنتریرج سوگند نامه ای را که خانمی به نام «ایلونا کلاین اشمیدت»^{۵۳} تقدیم داشته بود مطرح کرد و گفت در آن سوگند نامه اظهارات وزیر پلیس درباره مرگ حین بازداشت آقای بیکو، ذکر شده بود. آقای کنتریرج که درباره وابستگی گواه توضیح می داد گفت: «وزیر

پلیس حرفهایی زده که با شهادتهای سوگند نامه‌های افسران پلیس که ثبت و بایگانی شده اختلاف بسیار دارد. در نتیجه ممکن است این سوگند نامه‌ای پراهمیت باشد و اعتبار بعضی از افسران پلیس را در بوته آزمایش گذارد. نکته اینجاست که اگر این سوگند نامه‌ها درست باشد، پس اظهارات وزیر نادرست است و ما نمی‌توانیم بگوئیم کدام یک از اینها واقعیت دارد و لازمست بعضی از افسران پلیس درباره این تناقض گوییها توضیحاتی بدهند.

در شهادت دیگری، سرگرد سینمان گفت که به او اطلاع دادند معاینات بعد از مرگ معلوم کرده که آقای بیکو بر اثر وارد آمدن صدماتی بر مغزش مرده است. سرتیپ کلاین هاوس تحقیقاتی انجام داد تا بفهمد آن ضربات چگونه بر آقای بیکو وارد شده بوده است. سرگرد سینمان در شهادتش گفته که وی بهیچوجه نشانه‌ای بر روی پیشانی آقای بیکو مشاهده نکرده بود و نمی‌توانسته از چگونگی بروز آن صحبت کند. سرگرد سینمان گفت کسی به آقای بیکو حمله نکرد و در روز بیستم اکتبر، تا زمانی که او حضور داشته چنان اتفاقی نیفتاده بوده است.

آقای کنترج پرسید که چرا آقای بیکو را برهنه در سلولهای پلیس والمر نگاه داشتید؟ سرگرد سینمان گفت که معمولاً برای جلوگیری از خودکشی در سلولهای پلیس از این روش استفاده می‌شود و او نیز از مافوق خود دستور داشته است که آقای بیکو را برهنه در بازداشت نگاهدارد. آنگاه آقای کنترج گفت که زندانی را با یک پتو و برهنه بحال خود رها کرده بودند. «مردم با پتو هم خودکشی کرده‌اند».

سرگرد سینمان گفت که از این نوع حادثه در سلولهای والمر روی نداده است.

آقای کنترج پرسید چه لزومی داشته که آقای بیکو را تا روز ششم

با زنجیر آهنین بر پاهایش نگاهدارید در حالیکه هیچ نشانی از خشم و غضب و تندخویی از صبح روز هفتم در وی ندیده بودید؟ آقای سرگرد سینمان گفت که در دفتر قفل نبوده است.

آقای کنترنج: نمی‌توانستید در دفتر را قفل کنید؟ بنظرم بایستی جوابی بهتر باین سؤال می‌دادید. چرا پاهای او را بستید؟ برای آنکه بیکو را از پا در آورید؟ یا فقط مانع فرارش شوید؟ سرگرد سینمان: این رسم کار ما است. (تعطیل داد گاه).

روز دوم - سه‌شنبه ۱۴ نوامبر ۱۹۷۷

سرگرد سینمان به داد گاه گفت که آقای بیکو بر زمین افتاد، سرش به دیوار اصابت کرد و علت آن این بود که آقای بیکو با پنج پلیس امنیتی کشمکش میکرد و دیروز درباره آن شهادت داده است. سرگرد سینمان گفت که روز بعد که خود را برای انجام وظیفه معرفی کرده، یعنی روز هشتم سپتامبر، متوجه شده که هنوز طرز تکلم آقای بیکو الکن و نامفهوم بوده و ضمناً میدانسته که برای آقای بیکو دکتر را خبر کرده‌اند.

آقای کنترنج: وقتی دیدید که آقای بیکو بهبود نیافته، تصمیم گرفتید برای آنکه جان خودتان حفظ شود، آنچه را که اتفاق افتاده بوده در دفتر وقایع نوشتید ولی لازم ندیدید که وقایع روز هفتم را در دفتر گزارشات ثبت کنید. شاید خیال می‌کردید آقای بیکو تمارض می‌کند یا تظاهر؟

سرگرد سینمان: دلیلی نداشت فکر کنم که او به ناراحتی جدی و شدیدی دچار شده است.

آقای کنتریرج: چه موجبی پیش آمد که بین روز هفتم و هشتم تغییر فکر دادید؟

سرگرد سینمان: برای اینکه او لجوجانه از جواب دادن خودداری میکرد.

آقای کنتریرج: اما همانکار را هم روز هفتم کرده بود؟
سرگرد سینمان: من قبل از ثبت مآوقع در دفتر حوادث شفاهاً به افسر فرماندهام سرهنگ گوسن گزارش دادم.

آقای کنتریرج: در شرحی که ضمن چیزهای دیگر وارد دفتر کرده‌اید نوشته‌اید که آقای بیکو وحشیانه دیوانه شده و صندلی را به طرف شما پرتاب کرده و بعد از کشمکش شدیدی با سر بر زمین افتاده است و سرش به دیوار برخورد کرد. سرش به کدام دیوار اصابت کرد؟
سرگرد سینمان: به دیوار سمت شمال.

آقای کنتریرج: آیا این دیوار بین کابینت و صندلی که رویش نشسته بود قرار داشت؟
سرگرد سینمان: درست است.

آقای کنتریرج: کدام قسمت سرش به دیوار اصابت کرد؟
سرگرد سینمان: پشت سرش چندین مرتبه بر زمین افتاد.
آقای کنتریرج: آیا به سرهنگ گوسن گزارش دادید که او زمین خورد و سرش با دیوار اصابت کرد؟
سرگرد سینمان: بله، دادم.

آقای کنتریرج: آیا هر پنج نفرتان در اتاق بودید و دیدید که با سر به زمین خورد و سرش به دیوار اصابت کرد؟
سرگرد سینمان: درست است.

آقای کنتریرج: ولی سرهنگ گوسن به دکتر نگفت که او زمین

خورده و سرش به دیوار اصابت کرده است. ایشان فقط گفته که می‌ترسید
مبادا آقای بیکو ضربه دیده باشد ؟
سرگرد سینمان: من نمیدانم سرهنگ گوسن به دکتر چه گفته
است.

آقای کنترج: بیست و پنج سوگند نامه در ارتباط با این حادثه
وجود دارد و در هیچکدام از آنها از زمین خوردن آقای بیکو و اصابت
سرش با دیوار ذکر نشده است.

آقای کنترج از سرگرد سینمان پرسید آیا وقتی ژنرال کلاین
هاوس برای انجام تحقیقات به پورت الیزابت رفت به او اسرگرد
سینمان] نگفت که بیکو بر اثر صدمه مغزی مرده و توجهش به زخمی بر
روی پیشانی چپ او جلب شده است ؟

سرگرد سینمان: چرا همینطور است.

آقای کنترج: بعد از شما خواسته شد که هر چه لازم می‌دانید در
سوگند نامه خود بنویسید ، ولی شما در آن سوگند نامه ذکر از زمین-
خوردن و اصابت سر او به دیوار چیزی ننوشتید ؟
سرگرد سینمان: آنرا چندان ضروری ندانستم.

آقای کنترج : شما در سوگند نامه خودتان نوشته‌اید که هیچکس
در حضور شما به آقای بیکو حمله نکرد .
سرگرد سینمان: درست است.

آقای کنترج: آیا ژنرال کلاین هاوس درباره ضربه‌ای که بر سر
او وارد آمد از شما سؤال نکرد ؟

سرگرد سینمان: ژنرال کلاین هاوس از ما پرسید و ما هم نشانش
دادیم که چه اتفاقی افتاد .

آقای کنترج: آیا شما به ژنرال کلاین هاوس نشان دادید که

آقای بیکو چگونه با سر بر زمین خورد و با دیوار اصابت کرد؟
 سرگرد سینمان: من برای ژنرال تعریف کردم که چه پیش آمد،
 مبارزه چگونه روی داد و آقای بیکو کجا زمین خورد و چگونه ممکن
 است چنین حادثه‌ای اتفاق افتد.

آقای کنترنج: آیا بخصوص و بطور مشخص به ژنرال گفتید و
 تذکر دادید که سر آقای بیکو با دیوار اصابت کرد؟
 سرگرد سینمان: بله.

آقای کنترنج: من می‌گویم این پاسخ شما دروغ است. ژنرال
 کلاین هاوش چندین سوگند نامه از افراد شما گرفته است که حتی در
 یکی از آنها اظهار نشده که سر آقای بیکو با دیوار اصابت کرده باشد.
 سرگرد سینمان: خیر.

آقای کنترنج: من عقیده دارم که فکر نمی‌کردید آقای بیکو
 بمیرد و اینکه شما در دفتر وقایع آنرا ثبت نکردید بدان علت بوده که
 مبدا موضوع به دادگاه کشانده شود.

(پاسخی که آقای سرگرد سینمان داد شنیده نشد).

آقای کنترنج: هنگامیکه سرهنگ گوسن آقای بیکو را دید، علایم
 و آثار صدمه دیدگی مغز قبلاً در آقای بیکو بوجود آمده و معلوم شده
 بود. نظر من این است که ایشان احتمالاً در ساعت ۷/۳۰ دقیقه روز هفتم
 سپتامبر دچار صدمه مغزی شده است.

سرگرد سینمان: آقای بیکو اظهار سردرد نکرد و دکتر هم
 نخواست.

آقای کنترنج: بتصور من صدمه دیدگی مغز احتمالاً بین غروب
 روز ششم و صبح هفتم اتفاق افتاده است.
 سرگرد سینمان: من آنرا انکار می‌کنم.

آقای کنترنج: پس من میگویم که او در حضور شما ضربت دید.
سرگرد سینمان: تنها جراحی که بر بدن او دیدم فقط علامتی بر
روی لبش بود.

آقای کنترنج: قبل از اعلام نتایج کالبد شکافی، اظهارنامه‌هایی که
وزیر پلیس درباره اعتصاب غذا و غیره تهیه کرده بود در اختیار داشتیم،
ولی در آنها مطلبی از تصادف سر با دیوار نداشت. فکر نمی‌کنید که
وظیفه مهم و ویژه شما آن بود که به مافوق‌هایتان گزارش دهید که سر او
با دیوار اصابت کرده بود؟

در این موقع آقای پرینز، بازپرس، سخنان آقای کنترنج را قطع
کرد و از آقای سرگرد سینمان پرسید آیا شما واقعاً دیدید که آقای
بیکو سرش بدیوار اصابت کند یا استنباطی بوده از حادثه‌ای که اتفاق
افتاد.

سرگرد سینمان: بله، من خودم نتوانستم ببینم چون گرفتار
کشمکش بودم.

آقای پرینز: پس این امکان وجود دارد که سر او بدیوار تصادم
نکرده باشد؟

سرگرد سینمان: همینطور است.

آقای کنترنج: ولی شما در دفتر وقایع نوشته‌اید که او زمین خورد
و سرش بدیوار اصابت کرد. من عرض میکنم که برای اظهارات شما هیچ
ارزشی نباید قایل شد.

سرگرد سینمان: بنظر من این صدمه دیدگی بعد از آخرین باری
که او را در هشتم سپتامبر دیدم روی داده باشد.

سرگرد سینمان قبلاً این موضوع را انکار کرد که آنها آقای بیکو
را در دفاتر خود نگاهداشتند تا نگذارند رفتاری را که با آقای بیکو کرده

بودند، به خارج از آن محیط نشت کند. وی گفت که آقای بیکو یک انقلابی تند و شدید بود که وقتی فهمید دوستانش به او خیانت کرده‌اند حالت جنون و از خود بیخود شد گی بر او عارض شد. سرگرد سینمان گفت بلافاصله قبل از آنکه آقای بیکو حالت جنون و بیخود شد گی پیدا کند در ادارات شعبه ویژه پورت الیزابت به او گفته بودند که پلیس از همه طرحها و نقشه‌ها و فعالیتهای او خبر دارد. این طرحها مشتمل بر تشکیل یک جبهه انقلابی متحد شده از کنوانسیون مردم سیاه و کنگره تحریم شده ملی آفریقایی و کنگره پان آفریکانیست بود. این سازمان متحد میخواست شعبات تروریستی در داخل آفریقای جنوبی و در کشورهای آن سوی دریاها تشکیل دهد. سرگرد سینمان گفت که مردان تعلیم دیده را می‌خواستند وارد کشور کنند تا دولت را بزور اسلحه واژگون سازند.

سرگرد سینمان گفت که سوگند نامه‌هایی در اختیار پلیس قرار دارد که نشان می‌دهد آقای بیکو در تهیه پیش‌نویس و توزیع اوراقی بمنظور واژگون کردن دولت و برآنداختن انقلاب، در پورت الیزابت دست داشته است و این اوراق را در تاریخ ۱۷ ماه اوت در شهرکهای سیاهپوست نشین پورت الیزابت توزیع کرده است و آقای بیکو اظهاریه‌هایی را که دوستانش تنظیم کرده بودند ملاحظه کرده و دستنویس آنها را شناخته است. در این اظهاریه‌ها نوشته بودند که آقای بیکو در فعالیتهای واژگون سازی حکومت درگیر بوده است و آنرا گواهی کرده بودند. به آقای بیکو گفته شد که پلیس میدانست ایشان بر خلاف ادعایشان به کیپ تاون نرفته بوده‌اند تا از مشکلات خانوادگی و عیالواری بگریزند و هم اینکه چون شکافی در کنوانسیون مردم سیاه بوجود آمده بوده، ایشان به کیپ تاون می‌رفته‌اند.

«من به او گفتم... منظور اولیه دقیقاً گرفتن تماس با نویل الکساندر»^{۵۴} و دیگر افراد نهضت متحده بوده است. بحث‌هایی در زمینه تأسیس یک جبهه انقلابی در اتحاد کنگره ملی آفریقایی و کنگره پان-آفریکانیستها، که سازمانهایی تروریستی هستند، نهضت متحده آفریقای جنوبی و کنوانسیون مردم سیاه وجود داشت. به علاوه به او گفتم که برنامه‌هایی قبلاً برای او تنظیم شده (یعنی برای آقای بیکو) که به کشورهای آن سوی دریاها سفر کند و این چهار سازمان بصورت یک جبهه متحد در آید و ما از همه ماجرا باخبریم. به او گفتم که با رابرت سوبوکه‌وه، رئیس کنگره پان آفریکانیست، که در محدودیت قرار دارد و مذاکره با او ممنوع است، مذاکره کرده است.

سرگرد سینمان گفت به آقای بیکو گفته است که اگر آقای بیکو خودش نتواند به خارج سفر کند، شخص دیگری بعنوان نماینده او خواهد رفت و بنام تحصیل علوم دینی در انگلستان اقامت خواهد کرد. این جریان روبرو کردن آقای بیکو با واقعیات منجر به آن شد که قبول کند در تهیه اوراق و جزوه‌هایی برای واژگون کردن دولت دست داشته است.

همچنین درباره آقای دونالد وودز از آقای بیکو سؤال شده بود، ایشان سر دبیر روزنامه دیلی دیسپاچ هستند. آقای سرگرد سینمان گفت که آقای وودز مقاله‌ای درباره تأسیس سازمان جدیدی بنام «جبهه آزادی بخش آزانیا» نوشته بوده است، و از آقای بیکو خواستیم اگر مایل است بگوید که آیا با آقای وودز مذاکراتی کرده یا نکرده است.

سرگرد سینمان اظهار داشت، وقتی به او گفته شد پلیس چه مطالبی را میدانند: «نگاهی» در چشمان آقای بیکو بوجود آمد.

«بلافاصله همچون مردی مهاجم از جایش پرید، صندلی را گرفت و بطرف من پرتاب کرد. من این عمل او را معلول واقعیت‌هایی که صبح بر او آشکار کردیم میدانم». آقای سرگرد سینمان گفت که نمی‌تواند تفسیر کامل و مفصلی از مبارزه و کشمکش شدید و پرزوری که ابتدا سه نفر مرد قوی و سپس پنج نفر پلیس بمنظور تحت کنترل درآوردن او بکار بردند گزارش دهد و گفت زخمی را که در عکس بر روی پیشانی او دیده میشود قبلاً ندیده بوده است. آنچه را که بعد از کشمکش ملاحظه کرده زخمی بوده که بر گوشه لب بالای آقای بیکو دیده میشده و خراشی هم روی سینه‌اش دیده است.

از سرگرد سینمان پرسیده شد که ایشان انتظار چه عکس‌العملی از مردی چون آقای بیکو را داشتند که او را با آنهمه مدرک علیه‌اش روبرو کرده بودند؟ سرگرد سینمان گفت که آنروز صبح بسیار چیزها علیه آقای بیکو وجود داشت. ممکن بود بعلت نادیده گرفتن فرمان تحریم و شکستن قوانین آن با محکومیت‌هایی روبرو شود. آقای بیکو با توزیع اوراق انقلابی ارتباط پیدا میکرد. آقای بیکو با تأسیس یک جبهه انقلابی مربوط بود. اگر محکوم میشد افرادش و مردمش او را در مضیقه و گرفتاری رها میکردند و وجهه و نقش ملی او بشدت صدمه میدید.

آقای وان رویان، درباره وجهه ملی آقای بیکو سؤال کرد. سرگرد سینمان ابتدا گفت که آقای بیکو به هیچوجه وجهه و نقش یک فرد صلح طلب را نداشته است، بلکه بعنوان یک انقلابی خود را معرفی کرده بود. اوراق و جزوه‌های توزیع شده در پورت الیزابت از مردم می‌خواست فردا صبح بر سر کارهای خود نروند، لباس سیاه بپوشند یا شیشی سیاه-رنگ را به‌علامت همدلی برای آنانی که مرده‌اند، تبعید شده یا در زندان هستند با خود بردارند.

آقای کنترنج گفت هیچ مدرکی وجود ندارد که آقای بیکو جزوه و اوراقی نوشته باشد. او در این مرحله نمی‌خواسته این اوراق را برای قبول عامه به آزمایش گذارد، بلکه ممکن بوده که بعدها در مورد رابطه با آن گفتگو کند. آنوقت این جزوه را آقای سرگرد سینمان با صدای بلند قرائت کرد.

بعد آقای کنترنج اظهار داشت: «با نگاهی بر این جزوه، بنظر نمی‌رسد که اصلاً رابطه‌ای با این پرونده داشته باشد. منازعه و اختلاف بر سر آن است که آیا آقای بیکو در این باره چیزی اعتراف کرده است یا خیر. تنها مردی که می‌توانست نسبت باین موضوع برایمان صحبت کند، دیگر در میان ما حضور ندارد. این مطلب درست نیست که اگر کسی جزوه‌ای برای واژگون کردن دولت بنویسد، میتوان آزادانه او را کشت. من میتوانم بفهمم که سعی بر این بوده تا کالبد شکافی آقای بیکو گناه آلود باشد، ولی مطمئن هستم که شما حضرت آقا در اینکار شرکت نداشتید.

آقای وان‌وورن از سرگرد سینمان سؤال کرد و ایشان گفتند مدارکی که در دست پلیس امنیتی موجود است وجهه آقای بیکو را بعنوان مردی صلحجو و عاشق صلح بکلی ویران میکند و او را مردی آشوب-طلب و تند و خشن نشان میدهد. از او پرسیده شد که آیا چیزی در او یا در اختیار او بود تا به جهانیان ثابت کند که تصویر و وجهه آقای بیکو دروغین بوده است و آقای سرگرد سینمان پاسخ داد که قطعه روزنامه‌ای از دلی دیسپاچ به قلم آقای دونالدوودز دارد که ضمن مقاله‌ای صحبت از پیدایش جبهه جدیدی بنام «جبهه آزادی بخش آزانیا» را پیشنهاد کرده است. ضمناً سرگرد سینمان اظهاریه‌هایی از «دوستان شخص بیکو، یعنی افرادی که با او کار میکردند» در اختیار داشته است.

آقای وان رویان: پس برای او روشن شده بوده که دوستانش او را در گرفتاری ترک کرده‌اند؟

سرگرد سینمان: ما میبایست آن مرد را با واقعیات روبرو می‌کردیم. او باید میدانست که دوستانش از او صحبت کرده‌اند و میخواستیم کلمات را از دهان خودش بشنویم.

آقای وان وورن: شما آنجا بودید، چرا آقای بیکو از خود بیخود شد؟

سرگرد سینمان: من او را در برابر این واقعیات قرار دادم. ناگهان مانند مردی مسلط بخویش از جا پرید. من علت این حالت او را ناشی از افشای آن اسناد میدانم.

سپس آقای وان وورن اجازه خواست تا جزوه‌ها و اظهاریه‌های سایر بازداشت شدگان را بعنوان مدرک تقدیم کند. آقای کنترج گفت که آن اسناد را کلاً خوانده است و اعتراضات خود را پس میگیرد و گفت چنین فهمیده که اظهارات بقید سوگند، خود قسمتی از دلیل حالت انفجار او بوده است.

بعد آقای کنترج پرسید آیا روز ۶ سپتامبر یا صبح روز هفتم سپتامبر این اظهاریه‌های گرفته شده بقید سوگند را برای آقای بیکو افشا کرده‌اند؟ سرگرد سینمان جواب داد صبح روز هفتم سپتامبر بود و بعد آقای کنترج و بازرس تاریخ‌های سوگند نامه‌ها را رسیدگی کردند و آنها از ۱۵ سپتامبر تا ۳۰ سپتامبر بود و آنوقت گفت که این اظهاریه‌ها نمی‌توانسته است در زمانی که آقای بیکو حیات داشت به او نشان داده شده باشد. آنچه که ما در اینجا بدست آورده‌ایم یک مشت اراجیف و مزخرفاتی است که بعد از مرگ بیکو ساخته و پرداخته شده است.

آقای وان رویان گفت که محتویات پرونده‌ها و اسنادی که به آقای

بیکو نشان داده شده، اسنادی کامل و روشنگر بوده است. آقای کنترجیج جواب داد کاملاً تأیید شده بوده که سوگند نامه‌های واقعی را به آقای بیکو عرضه کرده‌اند و شاهد را دعوت کرد تا ماجرای این مسئله را تعریف کند و کلیه تردیدها برطرف شود.

آنگاه بازپرس اعلام کرد که اظهارات را نباید با گواهی مخلوط کرد و آقای وان‌وورن آن را پذیرفت.

هنگامیکه آقای وان‌رویون موضوع کشمکش و منازعه بین آقای بیکو و پنج پلیس را از سرگرد اسنیمان سؤال کرد، سرگرد اسنیمان عیناً همان حرفهای روز قبل را که گفته تکرار نمود و فقط یک جمله به حرفهای سابقش افزود که در آنموقع آقای بیکو فریاد کشیده بود: «شما مردم مرا میترسانید! شما می‌خواهید مرا به وحشت اندازید». آقای وان‌رویون پرسید که آیا آقای بیکو پشت سرش بدیوار کوفت؟ آقای اسنیمان گفت: «بله، پشت سرش را».

عضو دیگر تیم بازجویی، استوار روین مارکس، شاهد بعدی دادگاه بود. وی در اولین اظهارات خود گفت که حدود ساعت ۷/۵ صبح روز ۷ سپتامبر او و کارآگاه گروهبان نیوودت در اتاق مجاور سرگرم کار بودند و بر اثر شنیدن صدای برخورد شدیدی خود را به اتاق بازجویی رساندند و در آنجا سرگرد اسنیمان، سروان سبیرت و استوار بنه که را دیده‌اند که با آقای بیکو کشمکش می‌کردند و: «آقای بیکو از شدت خشم دیوانه شده بود».

آقای فن لیبرز از استوار مارکس پرسید و مارکس شرح جامعی درباره آن کشمکش تعریف کرد:

«گروهبان کارآگاه نیوودت به آقای بیکو حمله برد و شانه‌اش به وسط پشت آقای بیکو اصابت کرد».

«بعد آقای بیکو بر زمین افتاد ولی باز از جایش پرید و کشمکش را ادامه داد. سپس روی یک صندلی افتاد و روی آن نشست. بعد آقای بیکو از روی صندلی جهید و فریاد کشید: شماها مرا میترسانید! شماها مرا به وحشت می‌اندازید». و بشدت عصبانی بود و حال دیوانگان را داشت. بعد، ما آقای بیکو را احاطه کردیم، گرفتیم و دستبند بر دستهایش زدیم.

آقای کنترج که از آقای مارکس بازجویی می‌کرد به این عبارات اشاره کرد: «شما مرا میترسانید - شما مرا به وحشت می‌اندازید». آقای کنترج: امروز صبح سرگرد اسنیمان همان عبارات را بکار برد. شما هم آنها را میدانید؟

استوار مارکس: من هیچ چیز نمی‌دانم.

آقای کنترج: یازده عدد شهادتنامه درباره آنچه که صبح هفتم در آن اتاق اتفاق افتاد، تهیه شده بوده است. در هیچیک از آنها گفته نشده که آقای بیکو فریاد می‌کشیده و می‌گفته «شما مرا میترسانید. شما مرا به وحشت می‌اندازید» و حالا امروز صبح برای اولین مرتبه، همان کلماتی را که آقای سرگرد اسنیمان بر زبان آورد شما هم دقیقاً تکرار کردید. من می‌گویم که این یک دروغ است. آنها از خودتان در آورده و ساخته‌اید.

استوار مارکس: این عبارات ساختگی نیست.

بعد آقای کنترج توجه استوار مارکس را به شرح دفتر وقایع روز ۸ سپتامبر جلب کرد. در آن دفتر سرگرد اسنیمان گزارش کشمکش روز هفتم را نوشته و ثبت کرده بود که آقای بیکو با سر بر زمین افتاد، سرش بدیوار اصابت کرد و بدنش روی زمین غلتید و در طول اینمدت زخمی بر لب بالایی و بر بدنش وارد شد.

آقای کنتریج: آیا این حرف درست است؟
 استوار مارکس: من از زخم لب بالای او خبر ندارم.
 آقای کنتریج: من از شما می‌پرسم آیا اظهارات سرگرد اسنیمان
 درست است یا نه؟

استوار مارکس: من ندیدم سر او بدیوار بخورد.
 در شهادتنامه دوم مورخه ۱۰ اکتبر - که شهادتی بدون ادای
 سوگند بود - استوار مارکس گفته بود که متوجه زخم بالای چشم چپ
 آقای بیکو نشده است یعنی آنطور که در عکس نشان داده شده - آقای
 کنتریج پرسید آیا به اتفاقی که منتهی به مرگ شد توجه داشتید؟
 استوار مارکس: من حدس زدم. منکه دکتر نیستم.... شاید بر اثر
 زد و خورد او را اینطور کردیم.
 امکان آنکه اینطور بشود میرفت. زد و خورد و کشمکشی سنگین
 در گرفت.

آقای کنتریج: بر اثر زد و خورد آنطورش کردید؟ این نظر را از
 کجا آوردید؟

استوار مارکس: در آن زد و خورد و کشمکش هر آدم عاقلی
 میتواند باور کند که شاید زخمی شود.

آقای کنتریج: واقعا؟ آیا این باورتان را به ژنرال کلاین هاوس هم
 گفتید؟

استوار مارکس: از من سؤالاتی شد که جواب آنها را دادم.
 آقای کنتریج: آیا این فرضیه خودتان را به ژنرال کلاین هاوس هم
 گفتید؟

استوار مارکس: من به سؤالهای او جواب دادم ولی از من نخواست
 چیزی را تعریف کنم.

آقای کنترج: آیا فکر نکردید که این نزاع و کشمکش دلیلی بود که باعث شد وقتی دکتراها برسند و در پورت الیزابت به ملاقات او بروند آقای بیکو رفتار غیر عادی از خود نشان دهد؟

استوار مارکس: من با آقای بیکو چندان سر و کار نداشتم.

آقای کنترج: آقای بیکو دو بار بر زمین افتاد. آیا شما دیدید که با سر بر زمین افتاده باشد؟

استوار مارکس: خیر، ندیدم.

شاهد بعدی که باید به جایگاه شهود دعوت میشد سرگرد آر. هانسن از شهر کینگ ویلیامز بود. آقای کنترج گفت که دادگاه برنامه کارش را طبق جدول و طرحی که تهیه کرده است ادامه میدهد و سروان دی. سیرت را بجایگاه شهود دعوت می کند. ایشان هم در این نزاع و کشمکش با آقای بیکو درگیر بوده است. بازپرس حکم را تأیید کرد و سروان سیرت را دعوت نمود.

سروان سیرت دو شهادتنامه، یکی بتاریخ ۱۷ سپتامبر و دیگری بتاریخ ۱۰ اکتبر تقدیم دادگاه کرد. در شهادتنامه نخستین تفصیل محتویات پرونده دیگر را قرائت نمود. در شهادتنامه دوم گفت که آن علامت را بر روی پیشانی چپ آقای بیکو ندیده بوده است ولی «غیر ممکن هم نبوده که روز هفدهم سپتامبر موقعی که سعی می کردند بر نیروی آقای بیکو مسلط شوند آن اتفاق افتاده باشد». آقای بیکو در روز هشتم سپتامبر بطور عادی و بدون کمک میتوانست خودش راه برود. سروان سیرت گفت در آنروز آقای بیکو حالی عادی و طبیعی داشت.

بعد از پایان شهادت سروان سیرت، آقای کنترج خطاب به دادگاه گفت: «با کمال تعجب معلوم شده که دوست دانشمند آقای فون لیبرز [که شاهد را رهبری می کرد] نخواست که شاهد مانند شهود

قبلی، شرح مفصل و کامل آنچه را که در آن اتاق دفتر روی داده تعریف کند. آیا میتوانم از حضرتشان تقاضا کنم واقعیت را مورد توجه قرار دهند؟»

آقای کنترج ضمن بازجویی از سروان سیرت، درباره آقای بیکو و قبل از درگرفتن زد و خورد و همچنین کلماتی که گفته میشود آقای بیکو بر زبان آورده و گفته که او را میترسانند و وحشتزده‌اش می‌کند، سؤال می‌کرد.

سروان سیرت گفت که قبل از آغاز کشمکش آقای بیکو آن عبارات را بر زبان آورد.

آقای سروان سیرت گواهی‌ها و شهادت شاهد قبل را تأیید کرد و گفت که در طی مراحل بازجویی هیچ نوع مدرک یا سندی به آقای بیکو نشان داده نشده بوده است.

سروان سیرت گفت که آقای بیکو دو بار بر زمین افتاد - اولین بار در جایی که صندلی قرار داشت و او رویش نشسته بود و دومین بار با صورت بر زمین افتاد آنهم در نزدیکی تختخواب. هنگامیکه آقای کنترج درباره ثبت دفتر وقایع سرگرد اسنیمان از او پرسید، سروان سیرت گفت که از دفتر وقایع و مطالب ثبت شده در آن خبری نداشته است. آقای کنترج موضوع ثبت دفتر را برایش خواند و پرسید آیا آنچه نوشته شده است حقیقت دارد. سروان سیرت جواب داد تصادم سر آقای بیکو با دیوار نمی‌تواند موضوعی غیر ممکن باشد و چنین حادثه‌ای اتفاق نیفتد.

آقای کنترج: آیا شما دیدید که آقای بیکو با سر به دیوار اصابت کند و بر زمین افتد؟

سروان سیرت: خیر. ندیدم.

روز سوم - چهارشنبه ۱۶ نوامبر ۱۹۷۷

در ادامه بازجویی از سروان سیرت، آقای کنترج پرسید آیا شما شنیدید که کسی به افسر فرمانده اش [سرهنک گوسن] بگوید که صبح روز هفتم سپتامبر آقای بیکو هنگام بازپرسی در پورت الیزابت بر زمین افتاد و سرش با دیوار اصابت کرد؟

سروان سیرت: نمی توانم بخاطر آورم.

آقای کنترج: شما خودتان به سرهنک گوسن نگفتید که سر آقای بیکو به دیوار اصابت کرد؟

سروان سیرت: شاید گفته باشم. چنین احتمالی وجود دارد.

آقای کنترج: شما می توانستید بگویید. آیا این کار را کردید؟

سروان سیرت: خیر. چنین چیزی را نمی توانم بگویم.

سروان سیرت گفت که به افسر تحقیقات، سرتیپ کلاین هاوس، نگفته است که بیکو ضمن بازجویی دو بار بر زمین خورد، زیرا روی اظهاراتی که قبلاً به سرهنک گوسن کرده، ایستاده بود. در اظهاراتش به ژنرال کلاین هاوس، چیزی نگفته فقط به سؤالهایی که از او شده بود جواب داده بوده است.

صبح روز یازدهم سپتامبر، به او و چند افسر ویژه که اختصاصاً تعیین شده بودند گفته شده بود که آقای بیکو را با یک اتومبیل لندرور به زندان پرتوریا منتقل کنند تا تحت معالجات پزشکی قرار گیرد.

سروان سیرت: بمن گفته شد که چون این پزشکان نتوانسته اند عیبی در او ببینند و بیمارستانهای محلی هم امکانات لازم در اختیار ندارند، باید او را برای معاینات و تحقیقات به پرتوریا ببرند.

آقای کنترج: چرا او را با آمبولانس نبردند؟

سروان سبیرت : آنها سعی کردند ترتیبی بدهند که او را با هواپیما به پرتوریا بفرستند ، ولی هواپیمایی در دسترس نبود .
بنابر این از لندورر استفاده شد .

آقای کنتریرج: آیا منظور این نبود که غیر از افراد سرویس شما کس دیگری نتواند به این شخص دسترسی پیدا کند ؟
سروان سبیرت: خیر. چند دکتر او را معاینه کردند و به عقیده من آنها نمی خواستند به او اجازه انتقال بدهند چون وضع او اجازه نقل و انتقالش را نمی داد .

[آقای بیکو را در پشت لندورر گذاشتند و یک نمد کوچک مخصوص سلول، زیرش انداختند].

آقای کنتریرج: چه پوشیده بود ؟

سروان سبیرت: او برهنه بود .

سروان سبیرت در پاسخ به سؤالات دیگر گفت که فهمیده بود آقای بیکو در وضع نیمه بیهوشی یا بیخودی قرار دارد .
در آن فضای محدود و کوچک لندورر، هم کنترل کردن او مشکل بود ، حتی مشکلترا از اتاق بازجویی .

آقای کنتریرج: آیا مراعات اصولی و اندیشه انسانیت برای شما هیچ ارزشی دارد ؟

سروان سبیرت: بله، اینطور فکر می کنم.

آقای کنتریرج: طبق سخنان سرهنگ «بوتما»^{۵۵} [از اداره زندان پرتوریا] شما به ایشان گفتید که آقای بیکو چهار سال در رشته طب تحصیل کرده، بعد یوگا تمرین کرده و گمراه کردن مردم برایش امری

ساده بوده است. شما این حرف را زده‌اید ؟
 سروان سیرت: ممکن است گفته باشم.
 آقای کنترنج: چرا جرأت کردید اینحرف را به سرهنگ بوتما
 بگویید ؟

سروان سیرت: باور نمی کنم گفته باشم گمراه کردن مردم برای
 او کاری آسان بود.
 سروان سیرت گفت که شخصاً عقیده داشته آقای بیکو حيله گر و
 دغل باز بود، ولی حالا دیگر اینطور فکر نمی کند.
 آقای کنترنج: یک افسر دیگر زندان بنام سرهنگ «دارفلینگ»^{۵۶}
 شهادتنامه‌ای تقدیم کرده که شما باو گفته‌اید آقای بیکو اعتصاب غذا
 کرده بوده است.

سروان سیرت: من گفتم که دیدم او غذا را رد کرد و نخورد.
 آقای کنترنج: سرهنگ بانما هم گفت که شما باو گفته‌اید آقای
 بیکو از وقتی دستگیر شده غذا نخورده است.
 سروان سیرت: من انکار می کنم. من آقای بیکو را نخستین بار در
 روز ۶ سپتامبر دیدم.

آقای کنترنج: سرهنگ دارفلینگ هم گفت شما باو گفته‌اید که
 آقای بیکو دانشجوی پزشکی بوده و یوگا تمرین کرده بود.
 ایشان هم چنین استنباط کردند که منظور شما این است آقای بیکو
 تظاهر به بیماری میکند.

سروان سیرت: دو دکتر او را معاینه کردند و هیچکدام نقصی در
 او ندیدند.

آقای کنتریرج: میخوام بدانم که شما چرا پایتان را از گلیم خودتان درازتر کردید و به دو سرهنگ گفتید که بیکو حيله گراست و تمارض میکند؟

پاسخ سروان سیرت شنیده نشد.

از سروان سیرت سؤال شد که آیا به سرهنگ دار فلینگ گفته بوده که آقای بیکو آدمی متجاوز و مهاجم بود و قبل از اعتصاب غذا یک سرگرد را با صندلی کتک زده بود. سروان سیرت جواب داد: «من گفتم او صندلی را به سوی سرگرد پرتاب کرد و تا آنجا که به اعتصاب غذا مربوط می شود، فکر می کنم سرهنگ اشتباه می کند». سروان سیرت گفت وقتی آقای بیکو را به مقامات زندان در پريتوريا تحويل داده، وضع و حال او نسبت به شب قبل تغییر نکرده بود.

آقای کنتریرج: طبق گفته نگهبان بیمارستان، گروهبان «پريتوريوس»^{۵۷} که آقای بیکو را از شما تحويل گرفت، او بشدت بیمار بود و گروهبان نگران زندگی او بود. نگهبان پزشکی حق داشت و درست می گفت، اینطور نیست؟

سروان سیرت: اگر حالا انسان متوجه شود، بله.

آقای کنتریرج: این نگهبان پزشکی به یکی از افراد امنیتی هم گفته بوده که آقای بیکو رشته پزشکی خوانده و یوگا تمرین کرده بوده. منظور از این حرف چه بود؟ که این مرد را گمراه کنید؟ سروان سیرت: هیچ قصدی در گفتن آن نبود.

سروان سیرت در پاسخ سؤالات گفت از نظر او آقای بیکو برای جلوگیری از بازجویی بیشتر تظاهر به ناخوشی کرده بود.

بعد یک افسر پلیس امنیتی شهر کینگ ویلیامز توضیح داد که چگونه آقای بیکو یک افسر دیگر پلیس را که از او سؤال می‌کرد سیلی زد. این افسر به نام سرگرد ریچارد هانسن گفت که آقای بیکو را از اوایل سال ۱۹۷۵ می‌شناخته است. آقای بیکو غالباً شکایت داشت که پلیس امنیتی او را میترساند و هم چنین سایر سازمانهای «نیروی سیاه» را تهدید می‌کند.

در روز ۳۱ اوت ۱۹۷۶، آقای بیکو در منزل خانم «ای. متینتسو»^{۵۸} دستگیر و برای سؤال نگاهداشته شد. سرگرد هانسن حادثه‌ای را که طی این جریان روی داد چنین تعریف کرد: «همینکه وارد دفاتر پلیس امنیتی شهر کینگ ویلیامز شدیم، به استوار هاتینگ دستور دادم، اشیاء شخصی او را بگیرد و منهم گزارش توقیف او را دادم. بعد از چند لحظه استوار هاتینگ پیش من آمد و گفت که آقای بیکو رفتاری گستاخانه دارد و از دادن اطلاعاتی که از او خواسته می‌شود خودداری می‌کند. من همراه استوار هاتینگ به دفتری که بیکو در آن بود رفتم و به آقای بیکو گفتم که مانند بچه‌ها رفتار نکند و آنچه را میخواهند بدانند بگوید و چون استوار هاتینگ از او پرسشی کرد، و بیکو از جایش پرید از کنار من عبور کرد و با دست راست خود سیلی محکمی به گونه چپ استوار هاتینگ نواخت، این بار کف دستش باز بود ولی دوباره آنرا مشت کرد و با میچ گره شده استوار هاتینگ را زد. استوار هاتینگ مشت او را دفع کرد و من آقای بیکو را از پشت گرفتم. در حین این زد و خورد از او پرسیدم چرا اینطور میکند. ناگهان آرام شد و گفت: «معذرت می‌خواهم، متأسفم. سروان، حال خودم را نفهمیدم».

آقای کنترنج از سرگرد هانسن پرسید آیا استوار هاتینگ کاری کرد که آقای بیکو را برانگیخت؟ سرگرد هانسن گفت تا آنجا که می‌دانست خیر. از او پرسیده شد که آیا علیه آقای بیکو تهمت حمله کردن زده شده بود؟ سرگرد هانسن گفت به استوار هاتینگ توصیه کرده که در آن وهله تهمت حمله نزنند زیرا بعضی اظهارات مربوط به سر دبیر روزنامه دیلی دیساج آقای دونالدوودز و آقای بیکو در دست تحقیق بود. آقای کنترنج پرسید آیا برای این نبود که استوار هاتینگ ممکن بود تحت بازجویی قرار گیرد؟ و سرگرد هانسن گفت اینطور نبود.

بعد سرگرد هانسن گفت که او پس از مرگ آقای بیکو اظهاریه‌ای و سوگند نامه‌ای دربارهٔ حادثه شهرکینگ ویلیامز تهیه کرده است و دلیل آنهم این است که از او خواسته شده آنها را تهیه کند.

آقای کنترنج: آیا از شما خواستند که حمله آقای بیکو علیه آقای هاتینگ را شرح دهید؟ آیا گفتند که آنها را شما می‌خواهند؟

سرگرد هانسن: بله. ولی نگفتند چرا آنها را می‌خواهند. از من خواستند شخصیت او را در سوگند نامه شرح دهم.

آقای کنترنج: آقای بیکو بمدت صد و یکروز در بازداشت نگاهداشته شد و بعد از آن هیچ محکومیتی علیه او قائل نشدند. در این باره اطلاعی دارید؟

سرگرد هانسن: من می‌دانم که او را نگاهداشتند، شاید همان مدت. هیچ حکمی علیه او صادر نشد.

شاهد بعدی سرهنگ پی. ج. گوسن، رئیس پلیس امنیتی کیپ شرقی بود. او گفت که براساس اطلاعاتی که در اختیار پلیس امنیتی قرارداشت، آقای بیکو را بیش از یک رهبر تروریست در آفریقای جنوبی نمی‌شناخته است. سرهنگ گوسن گفت در سوگند نامه‌ای که در ۱۷

سپتامبر تهیه کرده گفته است که: «در حدود ساعت ۷/۳۰ صبح روز ۹ سپتامبر، سرگرد اسنیمان بمن گزارش داد که آقای بیکو حالت تهاجمی شدید پیدا کرده و استوار بنه که را مورد حمله قرار داده و با مشت او را زده است و ناچار شدیم بزور متوسل شویم و او را تحت تسلط آوریم تا بشود دوباره به او دستبند بزنیم. من بلافاصله با آقای بیکو ملاقات کردم روی نمود خواب نداشته بود و دستبند بر دستهایش داشت و بر پاهایش زنجیری آهنین که به میله اتاق قفل شده بود دیده می شد. من متوجه ورمی روی لب بالای او شدم. در چشمهایش حالتی وحشی بود. من با او صحبت کردم ولی اعتنایی نکرد.

بعد سرهنگ گوسن بلافاصله سعی کرد با جراح منطقه آقای دکتر لنگ تلفنی تماس بگیرد. بعد از چند تلفن دیگر که کرد پیامی برای دکتر لنگ که همان روز صبح کمی دیرتر تلفن کرد گذاشت. حدود ساعت ۹/۵ صبح بود که دکتر لنگ وارد دفتر او شد. سرهنگ گوسن به سخنان خود ادامه داد: «من تصویر کوتاهی از گذشته زندگی آقای بیکو به دکتر دادم و از او خواستم زندانی را معاینه کند. پس از معاینات، دکتر لنگ یک گواهینامه به این شرح برایم صادر کرد... «بدینوسیله گواهی می شود که من اسنیو بیکو را طبق تقاضای سرهنگ گوسن از پلیس امنیتی که شکایت داشت مرد فوق الذکر نمی خواهد صحبت کند، معاینه کردم و هیچ نوع حالت غیر عادی یا آسیب دیدگی در زندانی نیافتم. امضاء - دکتر لنگ - ساعت ده و ده دقیقه صبح ۷ سپتامبر ۱۹۷۷.»

سرهنگ گوسن گفت: در نتیجه گزارشی از سرگرد فیشر، که رئیس تیم تحقیقاتی دوم بود، دریافت کردم در ساعت ۹/۱۵ دقیقه بعد از ظهر روز هفتم سپتامبر مشارالیه دوباره آقای بیکو را ملاقات کرد.

سرهنګ گوسن گفټ، من با آقای بیکو صحبت کردم. مانند قبل شکسته بسته و از روی بینخودی چیزی می گفټ. در این موقع واقعاً باور داشتم که آقای بیکو ما را دست انداخته چون نه جراح منطقه و نه خود من توانستیم زخمی یا علایمی از بیماری در او بیابیم. هنوز در دفتر بودم، که دوباره پرسیدم آیا آقای بیکو غذائی خورده یا چیزی آشامیده است. بمن گزارش دادند که نه چیزی می خورد و نه می آشامد و علناً غذا را رد می کند. روز صبح ۸ سپتامبر، هنگام ورود به دفترم، بلافاصله به دیدار آقای بیکو رفتم. او مَن و مَن میکرد و جویده جویده حرف می زد. فوراً به دکتر لنگ تلفن کردم و از او خواستم بیاید و بیکو را دوباره معاینه کند، چون به سؤالات ما جواب نمی دهد و هیچ واکنشی هم نشان نمی دهد. در حدود ساعت ۱۲/۵۵ شب، سر جراح منطقه آقای دکتر تا کر و دکتر لنگ خود را بدفتر من معرفی کردند و من گزارشی مختصر از وضع آقای بیکو دادم و دوباره علاقه و مسئولیت را اعلام کردم چون آقای بیکو غذا و آشامیدنی نمی خورد. بعد هر دو دکتر آقای بیکو را در غیبت من معاینه کردند و پس از پایان معاینات دکتر تا کر به من اطلاع داد که هیچکدام آنها اشکال جسمانی در آقای بیکو نمی بینند. دکتر تا کر پیشنهاد کرد که «آقای بیکو را به جایی که وسایل و تسهیلات بهتری جهت آزمایشات مناسب وجود دارد منتقل کنند و نظریه یک متخصص را دریافت نمایند» (آنگاه ترتیبانی داده شد تا آقای بیکو به بیمارستان زندان منتقل شود و متخصص بیمارستان آقای دکتر هرش او را معاینه کند، همانروز غروب آقای بیکو به وسیله دکتر هرش و دکتر لنگ معاینه شد).

«بعد از معاینه، دکتر هرش به من اطلاع داد که او هم مانند دکتر لنگ و دکتر تا کر، نتوانسته عیب و اشکال جسمانی در آقای بیکو بیابد.

این بود که بعد توافق شد که آقای بیکو باید برای معاینات و آزمایشات بیشتر از سوراخ کردن کمر که باید وسیله دکتر هرش در صبح ۹ سپتامبر انجام می گرفت به بیمارستان زندان برده شود. روز نهم سپتامبر، دکتر لنگ تلفنی به من اطلاع داد عمل سوراخ در کمر انجام شده و مایل است که آقای بیکو در بیمارستان نگهداشته شود تا بررسی های دیگر روی او اعمال گردد. روز یازدهم سپتامبر، دکتر لنگ تلفنی به من گفت که نه او و نه دکتر تا کر و نه دکتر هرش نتوانسته اند عیب و نقصی جسمانی در آقای بیکو پیدا کنند و من اکنون می توانم او را به سلول های پلیس و المر برگردانم و آنجا زندانش کنم. ترتیبات لازم با سرگرد فیشر داده شد و در حدود ساعت دو بعد از ظهر روز یازدهم سپتامبر، سرگرد فیشر تلفنی از من پرسید که به ایستگاه پلیس و المر بروم. در آنجا گزارشی به دست من دادند.

من آقای بیکو را در سلولش دیدار کردم. روی نمدهای کف سلول دراز کشیده بود و تنفسش نامرتب بود. اندکی کف دور دهانش دیده می شد و من فوراً به دکتر تا کر تلفن کردم و از او خواستم که بیاید و آقای بیکو را معاینه کند و آقای دکتر تا کر آمد و در ساعت ۳/۲۰ دقیقه بعد از ظهر آقای بیکو را معاینه کرد. هر دو احساس مسئولیت می کردیم، چون ماهیت هیچ نوع بیماری احتمالی را نمی شد تشخیص داد. دو نفری موافقت کردیم که آقای بیکو را به مؤسسه ای که دارای کلیه تسهیلات لازم برای یک آزمایش پزشکی مناسب باشد منتقل کنیم. من به ستاد سر لشکر «زیتمان»^{۵۹} از پلیس امنیتی واقع در پریتوریا تلفن کردم و به وسیله تلفن اوضاع موجود را شرح دادم. دستور رسید که آقای بیکو را به

زندان مرکزی در پرتوریا منتقل کنیم. به هر حال، اول خواستم مطمئن شوم که یک هواپیمای ارتشی موجود است و اگر هواپیما موجود نیست از راه زمین او را ببرم و این البته به دستور جراح منطقه باید عملی می‌شد.

«هیچ نوع هواپیمای نظامی و غیر نظامی در دسترس نبود. من با دکتر تاکر مشورت کردم او هم هیچ اعتراضی به انتقال آقای بیکو به پرتوریا از راه زمین نداشت، اما به شرطی که بگذاریم روی تشکی یا چیز نرمی دراز بکشد. دوباره به سرلشگر زیتمان تلفنی اطلاع دادم و ترتیبات لازم برای سروان سبیرت، ستوان ویلکن، استوار فوشه و گروهان نیوودت داده شد که آقای بیکو را در یک لندرور دولتی راحت و با سرعت هر چه بیشتر به پرتوریا برسانند، در حدود ساعت ۶/۳۰ دقیقه بعد از ظهر روز یازدهم سپتامبر، سروان سبیرت تلفنی به من خبر داد که در حال خروج از شهر به سوی پرتوریا هستند و آقای بیکو با آنها است. من هر اقدامی که لازم بود برای آسایش و سلامت آقای بیکو در طول مدت بازداشت انجام دادم».

سرهنگ گوسن گفت آقای بیکو به زنجیر کشیده شده بود و در سلول‌های پلیس برای جلوگیری از اقدام به خودکشی یا فرار، او را برهنه کرده بودند. آقای کنترج پرسید: «شما چه حق دارید مردی را مدت چهل و هشت ساعت یا بیشتر در غل و زنجیر نگهدارید؟»

سرهنگ گوسن گفت در مقام فرمانده قسمت، اختیار انجام این کار را دارد و می‌تواند مردی را که طبق بند ۶ قانون تروریسم دستگیر و زندانی کرده است، برای جلوگیری از خودکشی یا وارد آوردن صدمه به خودش زنجیر کند.

آقای کنترج: این اختیار را از کجا به دست آوردید؟ یک ورق کاغذ که به موجب آن چنین اختیاری به شما داده باشد که حق داشته

باشید مردی را به زنجیر بکشید به من نشان دهید - یا اینکه شما مردم از قانون هم برتر هستید؟

سرهنگ گوسن: ما اختیارات کامل داریم. و این کار به نظر و صلاحدید خود من واگذار شده است.

آقای کنتریرج: طبق کدام اختیار قانونی؟

سرهنگ گوسن: ما طبق اختیار قانونی کار نمی کنیم.

آقای کنتریرج: شما طبق اختیار قانونی کار نمی کنید؟ خیلی از شما متشکرم، جناب سرهنگ، این همان چیزی است که مورد سوءظن همیشگی ما بوده است.

آقای کنتریرج پرسید چرا آقای بیکو در شب ششم سپتامبر در دفاتر پلیس امنیتی در غل و زنجیر نگهداشته شد به جای این که او را به سلول های ایستگاه پلیس والمر برگردانید؟ سرهنگ گوسن گفت در ادارات آنجا وسایل کافی برای خواب و توالت موجود بود. ممکن بود آقای بیکو سعی به فرار کند، و اگر او را به آنجا منتقل می کردیم ممکن بود بکوشند نجاتش دهند. سرهنگ گوسن افزود که آقای بیکو به آن دلیل در غل و زنجیر ماند چون دیگر ادارات وسایل مقاومت در برابر فرار شبانه را ندارند.

آقای کنتریرج: آیا یک سگ را به این شکل زنجیر کرده چهل و هشت ساعت نگه میدارید؟ می خواهم بدانم شما چه جور آدمی هستید؟ سرهنگ گوسن: اگر به نظر من او آدمی مطلقاً خطرناک آمده باشد آن کار را خواهم کرد.

آقای کنتریرج: به ما گفته اند که آقای بیکو را در سلول های پلیس والمر برهنه نگاهداشته اند. می توانید این موضوع را تأیید کنید؟ این حرف را هم زیر دست شما گفته است.

سرهنگ گوسن: درست است.

از سرهنگ گوسن درباره ترس از اینکه بازداشت شده‌ها ممکن است از لباسهای خود برای خود کشی استفاده و اقدام به دار زدن خود کنند سؤال شد و سرهنگ گوسن گفت دو نمونه از زندانیان اخیراً خودشان را با پاره کردن پیراهنهایشان و اشیاء دیگر لباسشان دار زده‌اند. آقای کنترج: محض رعایت ادب و حجب و شرم، چرا باید زیر شلواری پای یک مرد نباشد. آخر چه دلیلی برای این حکم وجود دارد؟ سرهنگ گوسن: دلیلی خاص. برای جلوگیری و منع قصد خود کشی.

آقای کنترج: آیا تا بحال در زندانهای شما مردی وجود داشته که با تریش تریش کردن پتوهایش خود کشی کند؟ سرهنگ گوسن: فکر می‌کنم در این مدت بیست و سه سال حتی یک مورد هم پیش نیامده و چنین عملی انجام نشده است. برای فرار از پتو استفاده می‌شود.

سرهنگ گوسن گفت از اظهارات شعبه ویژه که می‌گوید مردم با پتو خود را دار زده‌اند خبر ندارد و نمی‌تواند آنرا تعریف کند و نمی‌داند این کار عملی است یا نه. بعد آقای پرینز، بازپرس گفت: «سؤال این است که آیا هیچ فکر کرده‌اید یک مرد می‌تواند با پتو خود کشی کند؟» سرهنگ گوسن جواب داد: «هرگز درباره این موضوع فکر نکرده‌ام.» از او پرسیده شد آیا ایشان اجازه دارند آقای بیکو را برهنه در زندان نگهدارند؟ سرهنگ گوسن گفت که یادش نمی‌آید چنین دستوری داده باشد. از او پرسیده شد آیا اطلاع دارد که آقای بیکو در زندان بیمارستان لباس بر تن داشته است یا نه؟ سرهنگ گوسن گفت خبر داشته که آقای بیکو پیژاما و چند تکه لباس داشته است.

سرهنگ گوسن گفت تحقیقات انجام شده به وسیله پلیس، آقای بیکو را دست اندر کار، در گیر تهیه، تایپ، نسخه برداری، تکثیر و توزیع جزوه هایی برای سرنگون کردن دولت، می داند. این جزوه ها در شب ۱۷ اوت در شهرک های سیاهپوست نشین پورت الیزابت توزیع شده بوده «اگر او زنده می ماند، به مجازات های شدید جنایی و کیفری محکوم می شد».

سرهنگ گوسن فرضیه وارد شدن صدمه مرگ آور بر سر آقای بیکو در هشتم یا نهم سپتامبر را که بیکو در بیمارستان زندان پورت الیزابت بازداشت بود به میان کشید. او خبر داشت که آقای بیکو را دو بار در حمام و یک بار روی کف سلول جلو تخت خوابش افتاده دیده اند. سرهنگ گوسن گفت: «اگر انسان حوادث شب هشتم و نهم سپتامبر را در نظر بگیرد، من می گویم که نسبت به ایجاد احتمالی زخم روی پیشانی و وارد آمدن صدمه مغزی در موقع حادثه به آن مرحوم شدیداً بد گمانم. ظاهراً آن مرحوم مصمم بوده بهر ترتیب باشد ولو با آن طرز تنفس که هنگام دستگیری داشت، خود کشی کند».

ضمناً سرهنگ گوسن گفت که آقای بیکو عمداً غیر طبیعی نفس می کشید. و بعداً دکتر لنگ متوجه آن حالت شد که آن را تهویه بیش از اندازه تشخیص داد. این روشی است که غواصان در اعماق دریا به کار می گیرند تا هر چه بیشتر که ممکن باشد اکسیژن تنفس کنند و این عمل خطرناکی است و منجر به سبک شدن سر و حتی مرگ می شود و بیکو در کتابهای پزشکی این موضوع را خوانده بوده است. سرهنگ گوسن گفت: «این واقعیت و واقعیتی دیگر که آن مرحوم با تمام لباسهای خود در وان پر آب سلول دیده شد، نشان دهنده تلاشی آشکار برای خود کشی است و نتیجه اش هم می توانست برخورد شدید سر، مثلاً بر

دیوار حمام و ایجاد صدمه مغزی باشد.
(اعلام ختم جلسه داد گاه)

روز چهارم - پنجشنبه، ۱۷ نوامبر ۱۹۷۷

بازپرسی از سرهنگ گوسن ادامه یافت. آقای کنترج گفت فهمیده است که وقتی آقای بیکو در سلول‌های پلیس والمر در بازداشت به سر می‌برد، طبق دستور سرهنگ گوسن به او اجازه نداده بودند هیچ نوع ورزش کند.

سرهنگ گوسن گفت که حرفهای او را غلط فهمیده و تعبیر کرده‌اند و گفت که آقای بیکو در سلول تنها بود و چون کسی دیگر در سلول و در بازداشت به سر نمی‌برد بنابر این هوای تازه به مقدار کافی داشته که می‌توانسته ورزش کند. لیکن تأیید کرد که به بیکو اجازه نمی‌داد از سلول خارج شود.

آقای کنترج گفت طبق سخنان و اظهارات استواری که آقای بیکو تحت نظر او نگهداری می‌شد، پیش‌بینی‌هایی شده بود که هیچکس اجازه ملاقات با او را نباید داشته باشد، و نباید از خارج زندان برایش غذا بیاورند و دیگر این که اجازه خواندن هیچ کتابی یا مطلبی را نداشته است. آقای کنترج گفت، استوار مذکور شهادت داده است که باید مانند یک زندانی منتظر محاکمه با آقای بیکو رفتار شود.

آقای کنترج گفت که طبق مقررات، زندانیانی که در خارج سلول کار نمی‌کنند باید اجازه داشته باشند در صورتیکه هوا خوب باشد یک ساعت در هوای باز ورزش کنند. سرهنگ گوسن اظهار داشت علت دادن چنین دستوری جلوگیری از برقرار کردن هرگونه ارتباط با هر کس که

در خارج از محیط زندان است می‌باشد. آقای کنترج از او پرسید: «شما چه حق داشتید که دستور جاری و مقرر شده را زیر پا بگذارید و از حدود خودتان خارج شوید؟» آقای وان رویان، از طرف پلیس، به این سؤال اعتراض کرد و گفت که این سؤال هیچ ارتباطی با علت مرگ ندارد بلکه بخشی از یک «کینه جویی» علیه پلیس امنیتی است. این جلسات بازجویی نباید به عنوان سکویی مورد استفاده قرار گیرد تا علیه پلیس امنیتی تبلیغ شود و تنها و یگانه مقصود و منظور از تشکیل این جلسات آن است تحقیق شود که آیا کسی را به خاطر مرگ بیکو باید سرزنش کرد یا نکرد.

آقای وان رویان اظهار داشت: «در حالی که همه جهان می‌داند در این تالار چه می‌گذرد، این سخنان اندکی زیاده‌روی به شمار می‌آید».

آقای ام. ج. پرینز، ریاست بازپرسی گفت که وضع فکری آقای بیکو در طول بازداشت با این موضوع ارتباط دارد. حتی این هم با موضوع ارتباط پیدا می‌کند که یک حالت خاص فکری را می‌شد به وجود آورد و به وسیله آن ماشه احساسات آقای بیکو را کشید.

آقای وان رویان گفت این سؤال که آیا آقای بیکو اجازه ورزش در هوای آزاد را داشت، سؤال مربوط است، اما وقتی از سرهنگ گوسن پرسیده شد که چرا دستوراتش علیه قوانین و فرامین بوده است یا این که آیا در دفتر وقایع چیزی نوشته شده است، دیگر به وضع فکری آقای بیکو مربوط نمی‌شود و نباید اجازه داده شود که در اینجا مطرح گردد.

آقا کنترج گفت: «بنظرم سوای آن افرادی که در پورت الیزابت هستند با آنها که با آقای بیکو مربوط بودند، حضرت آقا هیچ انتقاد دیگری درباره پلیس امنیتی به گوششان نرسیده است. من باید این انتظار را از پلیس امنیتی می‌داشتم که خودشان را از معاشرت با این اعضاء

معذور دارند».

همه پرسش‌های او نمایشی بود تا نشان دهد که آقای بیکو را با برهنه نگهداشتن و محبوس کردن در سلول و ندادن اجازه خروج از سلول، تحقیر کرده، از پا در آورده و بر او تسلط یافته‌اند.

سؤالات او درباره استفاده از زنجیر و ندادن اجازه ورزش و نوشتن وقایع در دفتر ثبت گزارشات بدین مفهوم بوده که پلیس امنیتی در رفتارش با آقای بیکو نشان داده که هیچ توجهی به قوانین جاری نداشته و خودش را وابسته به قوانین نمی‌دانسته، که هیچ عامل بالفعل هم بوده است. او علاقه‌ای به این موضوع نداشت که سرهنگ گوسن با سایر زندانیان چه رفتاری می‌کند و چه رفتاری می‌کرده است، فقط می‌خواست نشان دهد که در این وهله سرهنگ گوسن توجه و اهمیتی به اجرای قوانین معمول و مرسوم ندارد. چندین نفر از شهود پلیس گواهی دادند که در رفتارشان نسبت به آقای بیکو به هیچوجه شخصاً و به خودی خود ستمکاری روا نداشته‌اند. آقای بازپرس باید می‌فهمیده است که با چه نوع مردانی سروکار داشته و دارد.

بعد آقای کنترج به سوگند نامه سرهنگ گوسن اشاره کرد که در آن گفته بود دکتر تا کر (رئیس جراحان منطقه پورت الیزابت) در روز هشتم سپتامبر برای معاینه آقای بیکو به دفترش رفته بود. این سرهنگ گفته بوده که سوءظن‌های خود را به دکترهای دیگر هم ابراز داشته است. آقای کنترج می‌خواست بداند این سوءظن‌ها چه بوده‌اند.

سرهنگ گوسن: من از بدگمانی‌های خود به آنها گفتم زیرا آقای

بیکو نه غذا خورد و نه آشامیدنی. ما در اینجا مردی را در اختیار داریم که هیچ نوع واکنشی نشان نمی‌دهد. حرف نمی‌زند و از توالت استفاده نمی‌کند و وسایل بهداشتی نمی‌خواهد. این رفتاری غیرطبیعی است. من

باور نمی کردم که رفتار او، رفتار یک آدم طبیعی و عادی باشد. هنوز گمان می کردم تمارض می کند و ریاکاری نشان می دهد. قبلاً هم با این نوع کارها آشنا بوده‌ام و تجربیاتی در این زمینه دارم.

آقای کنترج: آیا فکر می کنید مردی اگر سه شبانه روز به مستراح نرود، تمارض و ریا می کند؟

سرهنک گوسن: او هیچ مایعی نخورد. هیچ آشامیدنی قبول نکرد. فکر کردم شاید چندان احتیاجی به آنها ندارد. من یک آدم عامی هستم. این مرد زیر نظر و مراقبت من قرار داشت و مسئولیت من به حساب می آمد.

سرهنک گوسن گفت که هرگز به دکترها نگفته که آقای بیکو تمارض می کرده است. فقط دکتر لنگ را خبر کرده بود و دکتر لنگ همراه دکتر تا کر به آنجا رفتند چون وی عقیده داشت یک بار دیگر هم او را معاینه کنند و برای دومین بار نظر خودشان را اعلام نمایند. شاید به دکتر تا کر گفته باشد که می ترسد آقای بیکو دچار ضربه مغزی شده باشد. سرهنک گوسن گفت بعد از معاینات پزشکان باز هم اعتقاد داشته که آقای بیکو تمارض می کرده است و لحظه‌ای بعد از فکر خودش بدش آمده و به فکر فرو رفته و می خواسته یک درصد هم که باشد مطمئن شود. سرهنک گوسن گفت که می دانسته روز هشتم کشمکش و منازعه‌ای شدید در گرفته بود. ولی اطمینان نداشته که بر اثر آن منازعه چه نوع جراحاتی یا صدماتی ممکن بوده بر آقای بیکو وارد شده باشد.

آقای کنترج: آیا از این که آقای بیکو دچار صدمه مغزی شده

بود ناراحت بودید؟

سرهنک گوسن: در آن موقع چندان متوجه نبودم. چون اطمینان نداشتم. من همیشه احتمالات را در نظر می گیرم.

آقای کنترج: چرا همین حرف را به دکترها نگفتید؟ اطمینان نداشتید که بر سر او ضربه وارد آمده بود؟

شما به دکترها گفتید از ضربتی که بر سر آقای بیکو وارد آمده ناراحتید ولی آیا هیچوقت از ضرباتی که بر سر وارد می شود ناراحت نمی شوید؟ «سرهنک گوسن گفت این امکان وجود داشت که تکلم آقای بیکو صدمه دیده و خراب شده بود و وجود همین امکان او را به فکر فرو برد مبادا آقای بیکو واقعاً دچار ضربه مغزی شده باشد».

آقای کنترج: عرض من این است که شما می دانستید آقای بیکو ممکن بوده دچار صدمه سر شده باشد ولی می خواستید توجه پزشکان را از آن منحرف سازید.

سرهنک گوسن: اینطور نیست.

سرهنک گوسن گفت که وقتی دکترها رسیدند، هنوز دست و پای آقای بیکو در غل و زنجیر بود. بعد از رفتن آنها دوباره زنجیرها به پاها و دستبند به دستهایش زده شد.

آقای کنترج: آیا اقرار می کنید که در آن زمان او دچار ضربه مغزی شده بوده است؟

سرهنک گوسن: حالا می دانم که احتمال چنین چیزی وجود داشته است.

آقای کنترج: می خواهم به عرض برسانم مردی را که ضربه مغزی بر او وارد شده گذاشتند همچنان بسته در غل و زنجیر، به مدت چهل و هشت ساعت روی کف اتاق بیفتد و همانجا باقی بماند.

سرهنک گوسن: اگر در آن موقع می دانستم که او دچار ضربه مغزی شده بود، این کار را نمی کردم.

آقای کنترج: طبق اظهار و تایید خودتان، شما نمی دانستید چه

بر سر آقای بیکو آمده است، ولی با وجود این او را گذاشتید همانطور روی نمد بماند.

سرهنک گوسن: پزشکها نتوانستند اشکالی یا عیبی در او پیدا کنند.

آقای کنترج: این حرف کاملاً درستی نیست. دکتر تا کر باید آنقدر ناراحت شده باشد که دستور دهد آقای بیکو را به بیمارستان زندان منتقل کنند و یک متخصص او را معاینه کند و شما علی‌رغم این توصیه او را روی آن نمد رها کردید و رفتید.

سرهنک گوسن: من مسئول ایمنی آن مرد بودم. و دلایلی در دست داشتم که باور کنم او تمارض و تظاهر می‌کند.

و بنابر این مجبور بودم او را در آن وضع نگاهدارم.

آقای کنترج: برای این رفتار تان سابقه خوبی هم موجود می‌باشد. من اینطور می‌فهمم که در قرن هجدهم نیز کاملاً و دقیقاً همان کاری را با بیماران مغزی و روانی می‌کردند که شما کردید.

آنوقت آقای وان رویان از جای برخاست و گفت که این طرز تفسیر، سر مقالات صفحات اول روزنامه‌ها را پر می‌کند و نباید اجازه چنین کاری داده شود.

آقای کنترج جواب داد: «ما چیزی از واقعیت را پنهان نمی‌کنیم و عرض می‌کنیم که با آقای بیکو با حداکثر و در نهایت بی‌رحمی و سنگدلی رفتار شده است. اگر با او درست رفتار می‌شد، شاید حالا نمرده بود.» آقای پرینز مداخله کرد و گفت ممکن بود که در آن موقع آقای بیکو دچار ضربه مغزی نشده بوده است. بعد آقای کنترج گفت این نوع تفسیر را می‌گذارد تا وقتی که دادگاه را مورد خطاب قرار دهد.

آقای کنترج به سرهنک گوسن روی کرد و گفت که از صبح

روز ۷ سپتامبر تا وقتی که آقای بیکو از مسئولیت و توجه پلیس امنیتی خارج شد حتی یک سر سوزن روغن یا پمادی یا دارویی روی لب ورم کرده خود ندید. سرهنگ گوسن جواب داد که وقتی آقای بیکو را به اداره زندان تحویل داد دیگر در اختیار او نبود و بعد مقررات زندان شامل حال او می شد، به جز این که تقاضای ویژه‌ای نوشته شد که آقای بیکو باید در تمام مدتی که در بیمارستان می ماند در اتاق تنها و در واقع ایزوله باشد. در آن مدتی که آقای بیکو جزء مسئولیت های او بود، دو نفر پزشک او را معاینه کردند، و آنها موظف بودند نسخه ای برای تهیه دارو بنویسند.

آقای کنترج در آنوقت تذکر داد که حتماً دکتر لنگ در روز هفتم متوجه متورم شدن قوزک های پاهای آقای بیکو شد. سرهنگ گوسن جواب داد که او خودش نشانه هایی بر مچ ها و قوزک پای آقای بیکو دید و به نظر او غیر طبیعی نبود چون وقتی آقای بیکو را با زنجیر و دستبند بستند یک ساعت تمام مثل آدمهای دیوانه با آنها کشاکش داشت. سرهنگ گوسن گفت با همه این حرفها اعتقاد دارد که هر کاری توانسته برای آسایش آقای بیکو کرده و در مدتی که در بازداشت او بود برایش همه کاری انجام داده تا راحت بماند.

آقای کنترج: «غروب روز هشتم به محضی که هوا تاریک شد آقای بیکو به زندان پورت الیزابت رفت و شما به مقامات زندان دستورات ویژه دادید و به سرهنگ باتما فرمانده زندان سفارش مخصوص کردید.» سرهنگ گوسن جواب داد که او فقط زمینه زندگی بیکو را با اختصار برای سرهنگ باتما طرح کرده بود و از سرهنگ باتما تقاضا کرده بود که او را برای معاینات فرستاده اند و مراقب باشد که با سایر زندانیان ارتباطی پیدا نکند. بعد آقای کنترج اظهارات سرهنگ باتما را تقریر

کرد که گفته بود که سرهنگ گوسن به او دستوراتی برای محافظت از آقای بیکو داده و گفته بوده است که فقط و فقط نگهبانان سفید پوست بر او بگمارند که همگی اعضاء نیروی پلیس باشند و از سرهنگ گوسن پرسید که مگر به نیروی سیاهپوست پلیس اعتماد ندارد؟ سرهنگ جواب داد که این کار را در مورد کلیه بازداشت‌هایی از این نوع می‌کند و این دستوری همیشگی است چون پلیس‌های مرد سیاهپوست غالباً در دسترس نیستند. در بیمارستان زندان همه کارکنان سفید پوستند و این فرمان بدان جهت صادر شده است تا مانع بیرون فرستادن پیام از داخل محوطه گردد. آقای کنتریرج: آیا این کار شما و این که او را فقط بعد از تاریک شدن هوا به بیمارستان فرستادید به نظر نمی‌آورد که نمی‌خواستید کسی بداند که آقای بیکو از ناراحتی و بیماری رنج می‌برد؟

سرهنگ گوسن: جایگاه‌هایی که برای زندانیان منتظر محاکمه درست شده بایستی برای آقای بیکو خالی می‌شد. من ناچار بودم با سرهنگ باتما مشورت کنم و به من گفته بودند که پزشک مخصوص فقط آخر شب آن روز می‌توانسته آقای بیکو را معاینه کند.

آقای کنتریرج مقررات زندان را قرائت کرد که می‌گفت در مورد مرگ، بیماری شدید و وارد آمدن جراحی یا صدمه‌ای، ادارات زندان باید اولین قوم و خویش زندانی را خبر کنند - بیماری آقای بیکو آنقدر جدی بود که می‌بایست متخصص او را معاینه کند و به همین دلیل هم هفتصد میل راه او را فرستادید که به بیمارستان پرتوریا ببرید.

آقای کنتریرج: چرا یکی از اقوام بلافاصله او را خبر نکردید؟

سرهنگ گوسن: وقتی پزشکان معاینه‌اش کردند و تشخیص دادند که جسماً اشکالی و نقصی ندارد، هیچ دلیلی نداشت که قوم بلافصلش را خبر کنم. من دلیل داشتم که او تظاهر می‌کند.

او گفت که آقای بیکو را برای تشخیص بیماری به بیمارستان پرتوریا فرستادید.

آقای کنتریرج: شما فکر کردید که هیچ اشکالی در او نیست، ولی با وجود این یکشنبه شب سعی کردید یک هواپیمای ارتشی پیدا کنید تا این شخص متظاهر به بیماری را به پرتوریا برساند؟

سرهنک گوسن: این نشان حداکثر توجهی است که به او داده شده. حتی وقتی یک زندانی سردرد پیدا می کند برایش دکتر می آوریم و من تلاش کردم هر چه زودتر آقای بیکو را به پرتوریا برسانم.

آقای کنتریرج: آیا می دانید که دکتر هرش در ستون فقرات او سوزن فرو کرد (پونکسیون لامیر) و نتیجه اش مثبت بود؟

در داخل ستون فقرات سلول قرمز خون جریان داشت.

سرهنک گوسن: تا آنجا که من اطلاع دارم سه دکتر به من گفتند که در او عیبی ندیدند.

آقای کنتریرج: اگر همه دکترها به شما گفتند که او سالم است و هیچ عیبی ندارد چرا سعی کردید یک هواپیمای ارتشی برایش بگیرید؟

سرهنک گوسن گفت این دقت و مراقبت آنها را در احتراز از انتقاد نشان می دهد.

آقای کنتریرج: به شما می گویم که موازین اصولی انسانیت و کمالات انسانی باید شما را وادار می کرد که خانواده او را خبر کنید، مگر این که امری پنهانی در میان بوده است.

سرهنک گوسن: موقعیت های خاص و حوادث ویژه ای روی داده بود. ما سعی کردیم این موضوع را ثابت کنیم که آقای بیکو آن آدمی نبود که به نظر می آمد و موجودی به کلی متفاوت از آنچه شهرت داشت بود. اگر می دانستیم او بیمار است به خانواده اش خبر می دادیم.

آقای کنتریرج گفت که سرهنگ گوسن در سوگند نامه‌اش اظهار کرده است دکتر لنگ به این نتیجه رسید که آقای بیکو تظاهر به فلج عمومی خفیف می کرده است.

سرهنگ گوسن: دکتر لنگ و دکتر هرش به من گفتند از نظر جسمانی عیبی در او ندیدند و همین تشخیص سوءظن مرا نسبت به تظاهر و ریاکاری او تشدید کرد.

آقا کنتریرج: شما در سوگند نامه خود گفته اید که وقتی دکتر هرش در حضور دکتر لنگ آقای بیکو را معاینه می کرد، شما هم آنجا بودید. وقتی دکتر لنگ و تا کر او را معاینه کردند بیکو چنین تظاهر کرد که یک دستش اندکی ضعیف است ولی وقتی در زندان بود به دست دیگرش اشاره کرده بود یعنی این دستش اندکی ضعیف تر است ولی نمی توانید به یاد بیاورید که به کدام دست اشاره کرده بوده است.

آقای کنتریرج گفت که آقای دکتر لنگ چنین نگفته با وجودی که این موضوع حتماً بر سرهنگ گوسن تأثیر گذاشته بوده است.

سرهنگ گوسن: نمی توانم به یاد بیاورم که کدام دستش بود اما برایم بسیار قابل توجه بود که بیکو دست دیگرش را نشان داد. کار آنها فقط دیدن بیکو بود و من یادداشت برداری نکردم.

آقای کنتریرج: یقین دارم که این حرف صحت ندارد؟ اگر بیکو چنین تأثیری روی شما گذاشته بود، باید تصویر آنرا در خاطر می داشتید. برای من خیلی عجیب است که نتوانید بگویید کدام دست او بوده است.

آقای کنتریرج گفت دکتر تا کر هم سوگند نامه‌ای امضاء کرده و در آن گفته است که وقتی از آقای بیکو پرسیدم بازویش را نشانم دهد و آنرا بجنباند، نتوانست دستش را درست تکان دهد.

سرهنگ گوسن: من در موقع معاینه دکتر تا کر حضور نداشتم.
 آقای کنتریج: نظر من این است که گواهی شما اصلاً اختراعی
 کامل است. نشانتان می‌دهم که چرا این حرف را می‌زنم. شما در
 سوگند نامه خود گفتید: «جالب این است که در معاینات دکتر لنگ و
 دکتر تا کر در روز هفتم و هشتم آقای بیکو تظاهر کرد که یک دستش
 اندکی ضعیف است.» دیروز به ما گفتید که در آن جلسه معاینه حاضر
 نبوده‌اید، پس این اظهار شما دروغ محض است.

سرهنگ گوسن: دکتر لنگ و تا کر به دفتر من آمدند و در آنجا
 بحثی در گرفت. من می‌خواستم بدانم چه تشخیص داده‌اند. ضمن بحث به
 من گفتند بیکو تظاهر می‌کرده که یک دستش ضعیف بوده. در زندان هم
 دوباره دکتر لنگ توجه مرا به این موضوع متوجه کرد.

آقای کنتریج: چرا دکتر لنگ این موضوع را ذکر نکرد؟
 سرهنگ گوسن: احتمالاً در موقع شهادت خواهد گفت که به چه
 دلیل آن را ذکر نکرده است.

آقای کنتریج: دکتر لنگ در سوگند نامه‌اش گفته که آقای بیکو
 از خوردن غذا و آشامیدن آب خودداری کرده است و نشان داده که هر
 چهار دست و پایش ضعیف دارد. چرا باید غیر از آنچه در گزارشش
 نوشته چیزی دیگر به شما بگوید؟

سرهنگ گوسن گفت که این مذاکره بلافاصله بعد از معاینه انجام
 گرفت و او در معاینه دکتر هرش و دکتر لنگ حاضر بوده است.

آقای کنتریج گفت که طبق این گزارش، هنگامی که رفلکس‌ها
 آزمایش شد، هر دو بازو ضعیف عمل کردند، ولی دکترها این را علامت
 چیز خیلی بدی ندیدند، زیرا انسان در برابر رفلکس‌ها نمی‌تواند
 تظاهر کند و به سرهنگ گوسن گفت که این اختلاف در اظهار نظر

اختراع خود ایشان است.

آقای کنترنج: شما در سوگند نامه خود گفته‌اید وقتی تصمیم گرفتید که آقای بیکو را به پریستوریا بفرستید سه دکتر او را معاینه کرده بودند و شما به موجب گفته آنها مطمئن شده بودید که بیکو هیچ عیب و ایرادی ندارد و عقیده کلی بر این بوده که وی تظاهر به بیماری می‌کرده است. آیا سعی می‌کنید به ما بگویید که دکتر هرش هم نتوانسته علائمی از بیماری در او پیدا کند؟

سرهنک گوسن: من با دکتر هرش مذاکره کردم و بسیار مشتاق بودم تشخیص او را بدانم. او هم گفت که از نظر جسمانی نتوانسته عیبی در آقای بیکو ببیند و پیشنهاد کرد که فردای آن روز آب نخاع او را می‌گیرند.

آقای کنترنج: شما روی چه اساسی می‌گویید دکتر هرش هم عقیده داشت که آقای بیکو هیچ بیماری ندارد؟

سرهنک گوسن: من نگفتم که این نظر کلی پزشکان بود. من عقیده خودم را گفتم و دکتر لنگ تا حد بسیار زیادی نظر مرا پذیرفت. آقای کنترنج جمله‌ای از سوگند نامه را دوباره خواند و پرسید آیا قصد نداشتید نام دکتر هرش را اضافه کنید؟

سرهنک گوسن جواب داد منظورش این بوده که دکتر لنگ این عقیده را داشته و دیگران هم ممکن است عقیده خودشان را داشته باشند. دکتر لنگ به او گفته بوده که نه او و نه دکتر تا کر و نه دکتر هرش هیچکدام نتوانستند نقصی در آقای بیکو پیدا کنند و او می‌تواند آقای بیکو را به قرارگاه پلیس و المر رجعت دهد.

آقای کنترنج: آیا دکتر تا کر به شما گفت که دکتر هرش فکر کرده آقای بیکو تظاهر به بیماری می‌کند؟

سرهنگ گوسن: نه با این عبارات.

آقای کنتریرج: اینطور نشده نه؟ نظر من این است که شما این جمله را در سوگند نامه خودتان گنجانده اید تا عمداً گمراه کننده باشد.

آیا دکتر لنگ به شما نگفت که دکتر هرش سلول قرمز خون در آب نخاع دیده است؟ او به شما چه گفت؟

سرهنگ گوسن گفت به من اطلاع دادند که آب نخاع را گرفته اند و دکتر لنگ و دکتر هرش می خواهند آقای بیکو را برای توجه بیشتر در بیمارستان زندان نگهدارند و او گفت که دستور داده است آقای بیکو به پریتوریا اعزام شود چون امکانات مناسبتری برای آزمایش و معاینات در آنجا دارند.

آقای کنتریرج: پورت الیزابت چه عیبی داشت؟ در پورت الیزابت بیمارستانهای بسیار خوبی هست.

سرهنگ گوسن: به علت گذشته آقای بیکو و وضع او دلایل بسیار وجود داشت که او در پورت الیزابت نباشد.

آقای کنتریرج: آیا غالباً در بیمارستانها، زندانیان را بیست و چهار ساعت زیر نظر نگهبان قرار می دهند؟ می دانم که این موضوع را چندین بار گفته اید که آقای بیکو یوگا می دانست و آن را خوانده و تعلیم گرفته بود. فکر می کردید که او جادوگر بود؟

سرهنگ گوسن: هنوز فکر می کردم تظاهر می کند. فکر می کردم که ممکن است برای فرار از کشور به او کمک کنند. خیلی اتفاق افتاده که من زندانیانی در بیمارستانها داشتم که موفق شدند فرار کنند.

آقای کنتریرج: آیا دلیل واقعی کار شما این نبود که می خواستید هیچکس آقای بیکو را در آن وضع نبیند؟ شما فکر نمی کردید او میمیرد و تا وقتی حالش جا نیاید و بهبودی پیدا نکند می خواستید از نظر

همه دور بماند.

سرهنگ گوسن: دلیلی نداشت که پنهانش کنم. نه من، نه همکارانم و نه حتی پزشکان هم زخمی و جراحی بر بدن او ندیدند.

آقای کنتریرج: آیا می‌دانید که ژنرال «گریکه»^{۶۰}، افسر فرمانده زندان پريتوريا، در سوگند نامه‌اش گفته اگر تسهیلات مناسب در زندان نباشد بیکو را باید به یک بیمارستان عمومی برد تا مداوا شود؟

سرهنگ گوسن: اگر می‌دانستم وضع او چگونه بود با آن نظر موافقت می‌کردم ولی آن موقع فکر می‌کردم تظاهر می‌کند.

سرهنگ گوسن گفت وقتی نتوانست هواپیمای نظامی پیدا کند از دکتر تا کر تقاضا کرد اگر ممکن است آقای بیکو را از راه زمین انتقال دهد. دکتر تا کر گفت که وسایل را فراهم می‌کند، به شرطی که آقای بیکو روی یک تشک نرم دراز بکشد و دلیلی هم نداشت که چنین نکند.

آقای کنتریرج: آقای بیکو چه وسایل یا امکاناتی باید می‌داشت؟
سرهنگ گوسن: از یک لندورر نسبتاً لوکس استفاده شد. صندلیها را برداشتند تا روی کف اتومبیل تشک پهن کنند.

آقای کنتریرج: ما می‌دانیم که تنها وسیله آسایش موجود در آن اتومبیل یک ظرف آب بود.

سرهنگ گوسن: هنوز تصور می‌کردیم تظاهر می‌کند. دکترها دستور یا نسخه دیگری نداده بودند.

آقای کنتریرج: هیچ می‌دانید که آقای بیکو وارد پريتوريا شد بدون اینکه حتی یک گزارش پزشکی همراه او باشد؟

سرهنگ گوسن: من به سرتیپ دارفلینگ در زندان مرکزی تلفن

کردم و پرسیدم چه کسی بیکو را مداوا خواهد کرد. او گفت که دکتر «براندت»^{۶۱} وی را می‌بیند و به من گفت به دکتر براندت بگویم که با دکتر لنگ و دکتر تا کر در پورت الیزابت تماس بگیرد.

دو بار به سرهنگ دارفلینگ تلفن شد. به نظرم هر کاری که ممکن بوده برای مطلع کردن پرتوریا انجام شده است.

سرهنگ نتوانست بگوید که گزارش پزشکی مناسبی ارسال شده است. بعداً شنیده که دکتر براندت به دکتر لنگ و دکتر تا کر تلفن نکرده ولی او هر چه در قدرت داشته و ممکن می‌دانسته به کار برده است و وقتی شنید که آقای بیکو در مدت بازداشت توسط پلیس امنیتی فوت کرده «به شدت عصبانی شده است» و فهمیده که چه تراژدی بزرگی به وجود آمده که آقای بیکو تحت محاکمه قرار نگرفته تا مشخص شود که چه جور مردی بوده است. موقعیت دردناک این است که هم اکنون مطبوعات خارجی و کشورهای خارجی آقای بیکو را یک شهید می‌پندارند و به جای این که آقای بیکو در معرض شناسایی جهانیان قرار گیرد، بر روی او و فعالیت‌هایش حجابی کشیده شده است.

آقای کنترج گفت: «حتماً شما سعی کردید در همین دادگاه او را معرفی کنید.» سرهنگ گوسن گفت وقتی آقای بیکو مرد تازه فهمیده که به هیچوجه تمارض نمی‌کرده است. آقای کنترج جواب داد: «بدبختانه این فهم شما خیلی دیر به نفع آقای بیکو بروز کرد.» سرهنگ گوسن گفت این واقعه به خاطر تبلیغات بعدی آن برای پلیس آفریقای جنوبی مسئله‌ای دردناک و در واقع یک تراژدی بود و درباره مرگ بیکو با همکارانش بحث کرده بود اما هیچکس نتوانست فرضیه‌ای عرضه کند

و خود او هم نمی‌داند علت مرگ آقای بیکو چه بوده است. آقای کنترنج مطالبی را از سوگند نامه سرهنگ گوسن قرائت کرد. وی در سوگند نامه‌اش به شرح حادثه‌ای که برای آقای بیکو در وان حمام روی داد پرداخته بود. سرهنگ گوسن گفته بود که دلش گواهی می‌دهد نسبت به صدمه دیدگی مغز آقای بیکو در این ماجرا مظنون باشد و در جای دیگر گفته بود که آقای بیکو تمایل به از بین بردن خود داشته است حتی وضع تنفس کردنش در دوران بازداشت این تمایل را به ثبوت رسانده است. زخم روی پیشانی آقای بیکو را دکترها حتی ندیدند و خود سرهنگ گوسن هم نمی‌دانست آن زخم روی پیشانی از کجا آمده است و وقتی این موضوع را فهمیده که عکس بیکو را به دادگاه فرستادند ولی در عکس زخم پیشانی بیش از حد عادی بزرگ دیده می‌شده در حالیکه آن زخم فقط از چند خراش کوچک ایجاد شده بود که در عکس هم دیده می‌شد.

بعد آقای کنترنج گفت: «آیا جداً عقیده دارید که حادثه توی وان حمام، تلاشی برای خودکشی بوده است؟ آیا می‌گویید که یک آدم طبیعی و عادی سرا پا لباس پوشیده توی یک وان لبریز از آب می‌نشیند؟ آقای کنترنج همچنان به سخن خود ادامه داد و گفت وقتی کوتزی زندانبان، آقای بیکو را در وان پر از آب با لباس مشاهده کرد به او دستور داد از درون وان خارج شود و سرانجام آقای بیکو بیرون آمده است و هنگامی که زندانبان از او پرسیده صبح به این زودی آنجا توی حمام چکار می‌کردی بیکو جواب نداده و فقط ناله‌ای کرده است.»

سرهنگ گوسن جواب داد: «بیشتر کارهای آقای بیکو به نظر من

عجیب می آمد.» و تصدیق کرد که یک مرد عادی و طبیعی با لباس هایش توی وان حمام نمی رود و شیر آب را باز نمی گذارد و وقتی به او گفتند که شیر آب را ببندد آهسته با پنجه های پایش آن را بسته است.»

آقای کنترنج گفت: «آیا همین کار او دلیل صدمه دیدگی مغز نیست؟ چرا فقط آن را به عنوان بد گمانی شدید خودتان تلقی می کنید و می گویند آقای بیکو تمایل به خودکشی داشته است؟ آیا توضیح واقعی این نیست که وقتی شما سوگند نامه را می نوشتید، فهمیده بودید که این جراحی احتمالاً قبل از رسیدن بیکو به بیمارستان بر او وارد شده است؟» آقای کنترنج از سرهنگ گوسن پرسید آیا وقتی سوگند نامه را می نوشتید، صدمه بر مغز را به دلیل داشتن لکنت زبان و بیهوده گویی او و این که پتویش را خیس کرده بود، مربوط ندانستید؟

سرهنگ گوسن: هزار جور فکر می کردم که جراحی سر او در کجا ممکن بود رخ داده باشد؟

آقای کنترنج: وقتی سوگند نامه را می نوشتید هنوز هم خیال می کردید شاید در هفتم و هشتم سپتامبر آقای بیکو تظاهر می کرده و در ۹ سپتامبر متوجه شدید واقعاً مغزش صدمه دیده است.

سرهنگ گوسن: من فکر می کردم مبادا مردک تظاهر می کرده تا به بیمارستان اعزام شود و در آنجا فرصت خودکشی پیدا کند.

آقای کنترنج: آیا نظرتان درباره این که آقای بیکو به عنوان بخشی از تلاشش برای خودکشی عمداً بیش از حد معمول نفس می کشیده چیست؟

سرهنگ گوسن: در این مرحله بود که متوجه شدم مبادا صدمه مغزی در جایی غیر از قرارگاه ما روی داده باشد.

و آن طرز نفس نفس زدن هم می‌توانست بخشی از تلاش او برای از بین بردن خودش باشد و این فکر مرا قانع کرد.
 سرهنگ گوسن گفت به این امکان فکر می‌کرده که آقای بیکو وقتی در اختیار پلیس امنیتی بوده صدمه دیده است.
 آقای کنترج: آیا فرضیه‌ای برای خود دارید؟
 سرهنگ گوسن: اکنون باید بگویم که امکان بسیار وجود دارد که او در اتاق ۶۱۹ دچار صدمه مغزی شده است.

بعد، آقای کنترج سؤال را به اعتصاب غذا و اظهارات بعضی از سوگند نامه‌ها برگرداند که نوشته‌اند آقای بیکو اعتصاب غذا کرده بود و از آقای سرهنگ گوسن پرسید معنی «اعتصاب غذا» چه بود و سرهنگ جواب داد که این چند معنی دارد. آقای کنترج گفت رسیدن به مرحله یقین در این مورد بسیار اهمیت دارد. اگر مردی به علت احساس ناراحتی غذا نخورد، آیا سرهنگ خواهد گفت که اعتصاب غذا کرده است؟

سرهنگ گوسن: خیر.

آقای کنترج: اگر کسی نخورد و بگوید گرسنه نیست آیا شما می‌گویید اعتصاب غذا کرده است؟

سرهنگ گوسن: بله - نه به آن زبان انگلیسی...

آقای کنترج: آن مرد فقط غذا نمی‌خورد؟

سرهنگ گوسن: بله.

آقای کنترج گفت که می‌خواسته به آقای سرهنگ بگوید که ایشان حق نداشته‌اند بگویند آقای بیکو اعتصاب غذا کرده بود. آقای کنترج جملاتی از سوگند نامه سرهنگ و سوگند نامه‌های پزشکان و تعدادی دیگر از سوگند نامه‌ها را که در آنها متذکر شده بودند که آقای

بیکو آب و غذا خورده و از عده‌ای که مسئول این کار بوده‌اند تشکر هم کرده بوده قرائت کرد. آقای کنتریج گفت که آقای بیکو نان می‌خورده، قهوه می‌آشامیده و ماگه‌وو را هم می‌گرفته است و به سرهنگ گوسن گفت که بررسی او که آقای بیکو شروع به اعتصاب غذا کرده بر اساس این واقعیت بوده که سرهنگ خرده نان‌ها را در سلول او دیده بوده است. پاسخ سرهنگ گوسن شنیده نشد.

آقای کنتریج گفت هیچ مدرکی وجود ندارد تا نشان دهد که آقای بیکو در ۶ سپتامبر اندکی نان و قهوه نخورده باشد، جز این که بعضی از افسران سرهنگ گوسن گفتند وقتی از او بازجویی می‌کرده‌اند بیکو غذا و آب نخورده است. سرهنگ گفت همینطور است. بعد آقای کنتریج گفت که روز هشتم سپتامبر، وقتی که دکترها آقای بیکو را معاینه کردند، ایشان آب خواسته و آب را نوشیده است. سرهنگ گوسن گفت این را نمی‌دانسته است.

بعد آقای کنتریج تذکر داد که سوگندنامه‌هایی که به روز هشتم و نهم سپتامبر اشاره می‌کنند و سوگندنامه‌های زندانبانان نشان می‌دهد که آقای بیکو آب آشامیده است. پس از قرائت این سوگندنامه‌ها به غذاخوردن و آب آشامیدن آقای بیکو اشاره کرد و گفت: «این جملات نمی‌رساند که ایشان در اعتصاب غذا بوده است و آن حرفی بی‌معنی است.» سرهنگ گوسن گفت آن اعتصابی که وی بدان اشاره کرده بوده است، خبرش را به او داده بودند که آقای بیکو غذا نمی‌خورد. آقای کنتریج توجه داد گاه را به حادثه‌ای که روز ۹ سپتامبر بعد از آن که آقای بیکو را در وان پر از آب یافتند، جلب کرد. زندانبان «دوپریز»^{۶۳} برای آقای بیکو غذا برده و به او گفته که غذا بخورد. آقای

کنترنج در حالی که اظهار نامه آقای دوپریز را می خواند گفت: «او [بیکو] با این که انگشتانش را محکم می جنبانید نتوانست با قاشق غذا بنخورد. بعد من غذا را در دهان او گذاشتم. همین که نصف آن را خورد گفت که دیگر نمی خواهد، چون به قدر کافی خورده است. بعد من لیوان قهوه را به دستش دادم و او همه آن را سر کشید.

سپس آقای کنترنج توجه سرهنگ گوسن را به اولین اظهار نامه رسمی آقای کروگر وزیر داد گستری، که بعد از مرگ بیکو نوشته بود جلب کرد.

در این اظهاریه آقای وزیر گفته بود که آقای بیکو از ۵ سپتامبر اعتصاب غذا کرده بود. آنگاه بخشهایی از این اظهاریه را برای داد گاه قرائت نمود.

آقای کنترنج: ملاحظه می کنید، در اولین وهله می گوید که آقای بیکو از روز پنجم سپتامبر غذاهایی را که برایش می بردند رد می کرده و تهدید به اعتصاب غذا کرده بود. از گواهی ها کاملاً هویدا است که آقای بیکو هرگز تهدیدی برای اعتصاب غذا نکرده بود و ثانیاً این درست نیست که بگویند آقای بیکو تا روز یکشنبه یازدهم سپتامبر هنوز غذا نخورده بوده است... آقای سرهنگ، در شهادتنامه اشتباهات و خطاهای

فراوان وجود دارد و شما آنرا درک می کنید، اینطور نیست؟

سرهنگ گوسن: حضرت آقا، اگر آنها که خواندید عبارات آقای وزیر باشد، پس اختلافگویی وجود دارد. نمی توانم بگویم آن اظهارات دقیق و درستند.

آقای کنترنج گفت که آقای وزیر این اظهاریه را به عنوان اساس شکایت شورای مطبوعات علیه روزنامه رند دلیلی میل قراردادده است وزیر نامه ای را که این اظهاریه ملحق بدان است خودشان امضاء کرده اند.

آقای کنترنج: لا اقل دو اشتباه وجود دارد.

سرهنگ گوسن: به شرطی که این اظهاریه را وزیر نوشته باشد من توضیحی درباره آن نمی توانم بدهم.

بعد آقای کنترنج به اظهاریه وزیر در کنگره حزب ملی مورخه ۱۴ سپتامبر اشاره کرد که در آن گفته بود که روز پنجم سپتامبر وقتی پلیس امنیتی کارش را با مردی دیگر یعنی (پیتر جونز) تمام کرد به بیکو پرداختند و شروع به سؤال کردند. او گفت که اعتصاب غذا خواهد کرد. ابتدا گفت به سؤالات جواب می دهد، ولی بعد یک ربع وقت برای فکر کردن خواست، بعد از سپری شدن مهلت پانزده دقیقه ای گفت نه، اما تهدید به اعتصاب غذا کرد.

آقای کنترنج از سرهنگ پرسید: «آیا از مدرکی که این اظهاریه را گواهی کند خبر دارید؟» سرهنگ گفت قبلاً سرگرد اسنیمان گفته که ارسال این خبر به آقای وزیر وظیفه افسر فرمانده او بوده است. سرهنگ گوسن منکر تماس گرفتن خود با وزیر شد. ولی گفت از طریق مجاری عادی ستادهای امنیتی تماس گرفته است. آقای کنترنج گفت: «اما اطلاعات مربوط به اتفاقاتی که در پورت الیزابت افتاده ظاهراً باید از جانب شما که مقام رئیس پلیس امنیتی در پورت الیزابت را دارید آمده باشد؟ ملاحظه می کنید، اگر اظهاریه ای را که برایتان قرائت کردم واقعاً نوشته وزیر می بود، باید دانست که کسی آقای وزیر را گمراه کرده بوده است.»

در این مرحله آقای وان رویان، از جانب پلیس، به افشای محتویات سوگند نامه وزیر اعتراض کرد و گفت که اینها شایعه و مسموعات بوده و قابل پذیرش نیست. بازپرس اجازه داد تا آقای کنترنج قبل از شنیدن بگو مگوهای مربوط به اظهارات وزیر سؤالات دیگری بکند. آقای کنترنج

از سرهنگ گوسن پرسید چه کسی به وزیر گزارش داد و او در جواب گفت: «من خبر ندارم. من موضوع را به ستاد امنیتی واگذار می‌کنم و بعد تصور می‌کنم که مطلب به دست مأمور موظف می‌رسد و سپس به وزیر داده می‌شود».

بعد، آقای کنترنج توجه داد گاه را به اعتراض آقای وان رویان متوجه ساخت. «ما پرونده محتوی تعدادی از اظهاریه‌های وزیر پلیس رادر باره رفتار با آقای بیکو در برابر داد گاه قرار دادیم. وزیر در پورت‌الیزابت نبود. وزیر شخصاً خبر نداشت چه اتفاق افتاده است. او باید به گزارشاتی که افسران، مانند سرهنگ گوسن، از طریق ستاد امنیتی گفته و ارسال داشته‌اند استناد کند. نقطه شروع خبر سرهنگ گوسن است. نکته مربوط به این اظهاریه‌ها، که می‌توانم دقت و صحت آنها را ثابت کنم و مطمئنم که وزیر به هیچوجه اختلاف نظری ندارد، این است که آنها خواسته‌اند به تفصیل گزارش دهند که روز پنجم سپتامبر آقای بیکو چگونه تهدید به اعتصاب غذا کرده است. در اظهاریه دیگر وزیر گفته شده که بیکو تقاضای یکریع ساعت مهلت کرده است تا بگوید می‌خواهد اعتصاب غذا کند. این شرح بسیار مفصلی از حادثه می‌باشد و حتی بعداً، آنطور که از پرونده مشاهده می‌شود، وزیر تکرار کرده است که با اینکه هرگز نگفته بیکو بر اثر اعتصاب غذا مرده، ولی در اعتصاب غذا بوده است. این مسئله به کلی بی‌اساس است. این درست برخلاف شهادت آقای سرهنگ گوسن و سرگرد اسنیمان است. از خلاصه‌ای که از اظهاریه‌های زندانبانان خواندم، کاملاً آشکار است که گفتن این جمله که از پنجم سپتامبر آقای بیکو غذا قبول نکرده، کاملاً خطا است.

«حضرت آقا، بنابر این کاملاً واضح است که وقتی ایشان این اظهاریه را نوشتند وزیر را گمراه کردند، و دو سؤال به وجود می‌آید -

چه کسی او را گمراه کرده و چرا؟ نه تنها ذکر از اعتصاب غذا وجود ندارد ذکر از نزاع و کشمکش روز ۷ سپتامبر هم نرفته است. در هیچ جا سخنی گفته نشده که سرهنگ نسبت به ضربه مغزی بد گمان بوده است. هیچ جا تذکر از گرفتن آب نخاع و نتیجتاً عدم آرامش وجود نداشته. عرض بنده این است که داستان اعتصاب غذا، که دروغ بوده، بطور بدیهی عذری بود و پوششی بود برای پنهان کردن موضوع.

«در اینجا فقط دو سؤال به وجود می آید که اهمیت آنها به میزان اهمیت سایر سؤالات و مطالب این بازجویی است.

این پنهان کاری از کجا آغاز شد و این پنهان کاری تا کجا و تا چه مرحله ای اوج گرفت؟ اگر پاسخی به این دو سؤال می داشتیم درباره آنچه که واقعاً بر سراسر بیکو آمده و حوادثی که در مدت بازداشتش تحت نظر سرهنگ گوسن روی داده حرفهای بسیار به ما گفته می شد و فقط یک راه برای اطمینان یافتن از این وقایع وجود دارد. ایشان، یعنی سرهنگ گوسن دادن هر گونه اطلاعات را بکلی انکار کرده است. بسیار خوب، ما باید با مردی که سرهنگ گوسن این اطلاعات را به او داده صحبت کنیم و اگر لازم باشد با شخص دیگری که در این حلقه زنجیر قرار گرفته صحبت کنیم تا کشف کرده باشیم که این داستان دروغ چگونه و چرا برای وزیر گزارش شده و ایشان هم همانها را برای مردم کشورش و برای مردم جهان اعلام کرده است.

«شما ملاحظه کنید آنکسی که این گزارش دروغ را به وزیر داده است، یقیناً هیچگونه مسئولیتی در برابر شرمندگی که برای وزیر به وجود خواهد آورد و آبروی این کشور را خواهد برد، احساس نکرده بوده است و این همان چیزی است که می خواهیم در اطرافش تحقیق کنیم».

درباره اعتراضات آقای وان روین که گفت اظهارات وزیر که در

روزنامه‌ها چاپ و منتشر شده شایعه‌ای بیش نبوده است، آقای کنترج گفت برای کارمند تحقیق کننده هیچ اشکالی ندارد که پرونده را نزد آقای کروگر ببرد و از ایشان بپرسد آیا آن مطالب درست هستند یا غلط. آقای کنترج گفت که بهر صورت نمی‌دانسته که این دادگاه بازجویی، مکلف بوده است که تابع قانون شایعات باشد. دادگاه در این زمینه نظریاتی داشت.

«اگر سرهنگ گوسن دادن اطلاعات را انکار کرده و ما از نظر سلسله مراتب نفر بعدی را دعوت کنیم که به جایگاه شهود بیاید و سپس نفر بعدی را، هر یک از آنها مسئولیت را به گردن نفر قبلی که شهادت داده است و در این حلقه‌های زنجیر سلسله مراتب قرار دارند، می‌اندازد و اگر هم چنین نکنند می‌ترسم آنقدر از این سلسله مراتب بالا برویم تا به شخص وزیر برسیم و از او بخواهیم اینجا بیاید و به حضرت آقا بگوید که چه کسی این اطلاعات را در اختیار ایشان گذاشته است. من می‌خواستم کار به این جاها نکشد و از انجام اینگونه اعمال خودداری کنیم. من نمی‌خواستم روی اظهارات وزیر نزاع در گیرد. قصد و نظر من این نیست که وزیر را غیر الزامی به زحمت اندازیم یا بطور غیر ضروری مزاحمت ایشان را فراهم کنیم و لازم هم نمی‌دیدم و گمان هم نمی‌کردم که بالاتر از حد مقام سرهنگ گوسن بروم. اما جز آزمایش و بررسی شهادت ایشان کار دیگری برای دادگاه باقی نمانده است».

آقای وان روین جواب داد: «من این احساس تردید آمیز را دارم که به یک قطعه هنری کامل موسیقی گوش می‌دادم. دوست دانشمند آقای کنترج در گفتن مطالبی که نتوانسته‌اند به مدرک و دلیل دسترسی یابند کاملاً موفق بوده‌اند، زیرا اینها مطالبی قبول کردنی نیست و من با نهایت قدرت علیه این روش شناسی اعتراض دارم».

آقای وان روین گفت که منظور و قصد این داد گاه بازجویی، تشخیص علت مرگ و دانستن این که کدام انسان زنده‌ای مسئول چنین مرگی بوده است.... (صدایش تا حدودی شنیده نمی‌شد)، می‌باشد.

آقای وان روین گفت گزارشهایی را که می‌گویند آقای بیکو را به قتل رسانده‌اند خوانده‌ام و خوانده‌ام که سرش صدمه دیده بوده است. گزارشات روزنامه‌ها همه گواه شایعه‌سازی‌ها می‌باشد و قابل قبول نیست.

آقای وان روین گفت هیچ دلیلی ولو کوچک وجود ندارد که به موجب آن سرهنگ گوسن در داد گاه تناقض‌گویی یا خلاف‌گویی کرده باشد. (این مأموریتی برای ماهیگیری است.) «حضرتعالی طبق قانون علت را معلوم می‌کنید یا مثلاً علت مرگ را آشکار می‌کنید.» «در محاکمه روزنامه‌ها باید صدها اظهاریه بیهوده را بررسی کرد».

آقای ک. فن لیبرز، که گواه اصلی داد گاه بود، گفت که هر چیزی که خارج از حدود بازجویی باشد، اساساً بی‌ربط و نامربوط است - وزیر نمی‌توانست هیچگونه مدرکی در رابطه با تحقیقات ارائه کند - زیرا خودش شاهد حاضر نبوده است.

«خواسته است در این سوگند نامه یک مدرک رسوا کننده را که مطابق قوانین عادی و جاری پذیرفتنی نیست ارائه دهد».

آقای فن لیبرز گفت که خواسته‌اند این داد گاه را به سکوی سیاسی انتخابات عمومی ۳۰ نوامبر مبدل کنند: «این داد گاه طبق قانون انتخابات تشکیل نشده، بلکه مطابق با قانون ویژه بازجویی جهت یافتن علت مرگ یک انسان تشکیل یافته است. حتی اگر گزارش نامربوط هم نمی‌بود، هدف ما را در راه تحقیق به خطر می‌انداخت».

آقای کنتریک در پاسخ آقای فن لیبرز گفت که از رفتار آقای وان روین تعجب نکرده است، زیرا وظیفه‌اش حمایت از پلیس می‌باشد، ولی

نظر به این تعهد که کاملترین تحقیق ممکن باید بدون هیچ نوع اظهار پنهانکاری باشد، رفتار معاون دادستان کل، آقای فن لیبرز، او را شدیداً متعجب ساخته است.

آقای کنترنج در پاسخ به سؤال بازپرس گفت: «ما در اینجا ننشسته ایم تا به سوء تفاهات پردازیم. ما اظهارنامه وزیر پلیس را درباره حائهای که اتفاق افتاده و مطلقاً نادرست است و محتوی وقایعی است که هرگز روی نداده، بررسی می کنیم» آقای پرینز گفت: «در بعضی از گزارشات اظهارنامه وزیر را به باد اتهام گرفته اند.» آقای کنترنج جواب داد: «مأمور تحقیق می تواند آقای وزیر را به این تالار بیاورد تا موضوع روشن شود.» وقتی بازپرس از او پرسید که این کار چه کمکی برای دادگاه است، زیرا وزیر می تواند بیاید و بگوید خود من آن اظهارات را کرده ام و هیچکس هم در آن مورد حرفی به من نزده است، آقای کنترنج جواب داد عمل ما دنبال کردن غاز وحشی که نیست. فرض کنیم وزیر اظهاراتی کرد و در دادگاه گفت که سرتیب این اطلاعات را در اختیارش گذاشته است. بعد باید سرتیب رابه دادگاه بیاوریم تا حرف وزیر را تأیید کند.

آقای پرینز گفت که اگر معلوم می شد سرهنگ گوسن دروغ گفته، آیا برای تعیین علت مرگ آقای بیکو فایده ای می داشت؟
آقای کنترنج گفت: «بله، اگر معلوم شود که دروغ می گویند آنوقت دلیل مهمی بدست می آوریم. این دروغ نشان می دهد که آنها چیزی برای مخفی کردن دارند، و معلوم می شود که حادثه ای رخ داده است.»

آقای پرینز می خواست بداند که اظهاریه آقای وزیر تا چه اندازه وارد بوده است. آقای کنترنج حرف خود را ادامه داد: «ما خواستیم

نشان دهیم که در سوگند نامه سرهنگ گوسن و سوگند نامه های کارمندان و افسران، مطالب بسیار عجیب وجود دارد. من به سرهنگ گوسن گفتم این کارها بسیار عجیب بود و به سقوط در وان حمام و تنفس شدید آقای بیکو اشاره کردم.

«ما می گویم آنها چیزی را مخفی می کنند. آخر آنها چه دارند مخفی کنند تا از سرزنش شدن و مجازات نجاتشان دهد؟ ما مدارک مهم و مشخصی در اختیار داریم که نشان می دهد اطلاعات رسمی آقای وزیر شامل دروغهای محسوس و لمس شدنی است. اگر بفهمیم که شخصی در سازمان پلیس امنیتی خودش را به زحمت انداخته و این دروغها را برای وزیر ساخته و پرداخته است، خواهیم فهمید که روشن ترین و آشکارترین مدرک ممکن را در جهت ارتکاب گناه بدست آورده ایم».

«ما در اینجا مجاری رسمی برای مکاتبه و برقراری ارتباط داریم. می دانیم اطلاعاتی که وزیر در دست داشت سطحی و تصادفی به دستش نرسیده بوده است. می دانیم که او بایستی گزارشی رسمی در اختیار داشته باشد که اصل و آغاز آن از ناحیه سرهنگ گوسن ریشه می گرفته. اگر سرهنگ گوسن مسئول [اطلاعات نادرست] نبود، پس چرا واکنشی نشان نداد و چرا آن اخبار نادرست را اصلاح نکرد؟ که هرگز هم اصلاح نکرد».

«وزیر اجازه داشت به تکرار اظهارات خود ادامه دهد. مردی که اجازه می دهد اظهاراتی با این ماهیت مرتباً تکرار شود، باید انگیزه هایی بسیار قوی داشته باشد.»

آقای کنترج گفت که اگر مقامات رسمی داستانی می ساختند که آقای بیکو بر اثر بیماری کلیوی مرده بوده است بسیار بسیار وازد می بود. «آنچه که این داستان را وارد می سازد این است که منبع اولیه

آن باید سازمان پلیس امنیتی پورت الیزابت بوده باشد. اگر این رشته تحقیقات مسکوت گذاشته شود، منافع کسانی که من نماینده آنها هستم تأمین نمی شود.»

آقای بی. دووی. پیکارد^{۶۴}، نماینده پزشکان گفت که موکلین او علاقه‌ای به اعتبار موضوع حرفهای سرهنگ گوسن ندارند ولی با روش آقای کنترج مخالفت کرد زیرا موکلانش مایل بودند همه روزه در دادگاه حاضر باشند و در آنجا بنشینند و مذاکرات را گوش کنند.

آقای فن لیبرز گفت که همه آنها می‌خواسته‌اند تحقیقات کامل باشد ولی نمی‌خواستند مدارک نامتناسب و نامربوط تقدیم دادگاه شود و این وظیفه اوست که اعتراض خود را در این مورد تقدیم دارد. آقای پرینز گفت که دادگاه تعطیل می‌شود ولی روز بعد نظرش را در مورد قابل قبول بودن گزارشهای آقای کنترج اعلام خواهد نمود.

(تعطیل دادگاه)

روز پنجم - جمعه - ۱۸ نوامبر ۱۹۷۷

بازپرس پرینز تقاضای آقای کنترج را مورد اعتراض قرار داد و آن را مردود دانست و اجازه داد که اظهارات علنی وزیر کروگر به عنوان شهادت پذیرفته شود و برای این تصمیم خود چهار دلیل آورد:

- ۱- طبق قانون دادن شهادت، پرونده گزارشات اگر فقط در رابطه با اعتبار اظهارات سرهنگ گوسن باشد نباید با آن موافقت شود.
- ۲- چون به وقایع مرگ بیکو ارتباط ندارد، نباید با آن موافقت

شود.

۳- چون شایعه بوده است نباید با آن موافقت شود.

۴- چون مدرک یک شایعه بوده است: «تا اینجا حذف شد که خطرناک بود» نباید با آن موافقت شود.

آقای وان روین از جای برخاست و به دادگاه گفت که این گفتار او که دادرسی مسکوت مانده است مردود می‌باشد، وی با مأمور پلیس در تماس بوده و به او توصیه شده بود که مراقب باشد و آزمایش کند تا تناقض گویی نشود و آن دو سرتیپ را برای مشورت با مشاور خانوادگی دعوت نماید آنگاه اگر مشاور اقناع نشد، آنها می‌توانند مجدداً تقاضای قبول گواه دیگر بنمایند.

آقای کنترج گفت: «این پیشنهادی بسیار عجیب و شگفت‌آور است». و پرسید: «چرا یک کار مشورتی علنی نباشد، تا آنها هم بتوانند سؤالات خود را در جایگاه شهود بپرسند؟» او ارزش مشورت خصوصی را نمی‌فهمید. بهر حال پیشنهاد را «تاجایی که پیش می‌رود» مورد تقدیر قرار داد و گفت که آن را بررسی خواهد کرد و افزود که مشاور خانوادگی نمی‌توانست شاهی عینی معرفی کند و تنها کاری که قادر بود انجام دهد که براساس مدارک عرضه شده باشد، این بود که پیشنهادهایی بکند.

آنگاه آقای کنترج به سؤالات خود از سرهنگ گوسن ادامه داد. از سرهنگ گوسن پرسید که چرا وقتی دیده است که گزارش می‌دهند هیچ اقدامی برای اصلاح اظهاریه وزیر نکرده است؟ سرهنگ جواب داد که آن کار واقعاً وظیفه او نبوده است و اگر چنان اقدامی بعمل می‌آورد، از حدود وظایف خویش خارج می‌شد. در برابر این سؤال که او باید یک گزارش کتبی برای مقام مافوق خود تهیه می‌کرد. جواب داد: «من چندین

سوگند نامه تهیه کردم که همه در اختیار دفتر مرکزی من قرار گرفت. این سوگند نامه‌ها محتوی همه آن چیزهایی است که باید در یک گزارش کتبی نوشته شود، دلیلی نمی‌دیده که گزارش یا اطلاع غلط به وزیر بدهد. گوسن گفت که می‌تواند کلیه مواردی را که روزنامه‌ها سخنان وزیر را به غلط نقل کرده‌اند توضیح دهد.

آقای کنتریرج: آیا می‌توانید بما بگویید که چنین اشتباهی بزرگ چگونه و از چه راهی توانسته در این گزارش راه یابد؟
 سرهنگ گوسن: من هرگز نگفتم که بیکو تهدید به اعتصاب کرده بود. نمی‌توانم بگویم که این اشتباه از چه ناحیه‌ای به وزیر رسیده است.

سرهنگ گوسن گفت که حدود یک‌هفته بعد موضوع فرضیه «تنفس بیش از حد» را در زندان پورت‌الیزابت با سرهنگ باتما مورد بحث قرار داده بود. «آنها درباره تمرین نفس کشیدن عجیب صحبت کردند.» و سرهنگ باتما یک کتاب پزشکی از گنجه بیرون آورد. آقای کنتریرج از سرهنگ گوسن پرسید که آیا دکتر لنگ هم فرضیه تنفس بیش از اندازه را بعنوان بخشی از تلاش برای خودکشی قبول کرده بود؟ سرهنگ جواب داد که فکر نمی‌کند دکتر لنگ به این سؤال پرداخته و وارد این موضوع شده باشد. او وقتی از امکانات حرف می‌زد وی حضور داشته است و تأکید کرد که تنفس بیش از اندازه در صورتیکه بمدتی طولانی اعمال شود می‌تواند خطرناک باشد. او گفت وقتی که سرهنگ گوسن در سوگند نامه‌اش از «تحقیق در کتابهای پزشکی» سخن گفت منظرورش همین بود. و قبل از آمدن ژنرال کلاین هاوس به پورت‌الیزابت، یعنی پنج روز بعد از فوت آقای بیکو، این بحث مدتها بود که ادامه داشت. بعد آقای وان روین از جانب پلیس از جای برخاست تا سرهنگ

گوسن را دوباره آزمایش کند. آقای وان روین گفت که موضوع بحث و ستیزه‌ایکه به آقای سرهنگ گفته شد این بود که افراد او در حمله بردن به زندانیان لحظه‌ای دریغ یا کوتاهی نمی‌کنند. کلنل گوسن گفت که در کلیه موارد مربوط به بند ۶ هدف پلیس امنیتی این بوده است که بازداشت‌شدگان را بطور کامل بازجویی کند تا فعالیت‌هایشان را اثبات نماید، منابع پولی و مالی آنها را بیابد و وقوع سایر حوادث را بفهمد و هر اقدامی که بنظر لازم رسد برای حفظ جان و سلامت تن بازداشت‌شدگان انجام می‌گیرد تا اطمینان حاصل شود که شخص دستگیر شده فرار نکرده، به خودش صدمه نزده، یا صدمه‌ای بر او وارد نیامده باشد. اگر بازداشت‌شده‌ای اتهامی را بپذیرد ولی لحظه‌ای بعد بگوید که چون به او حمله کرده‌اند مجبور شده اتهام را قبول کند دیگر منید و فایده واقع نمی‌شود.

سرهنگ گوسن گفت: «ما وقت بسیار در اختیار داریم و گاه یک زندانی را آنقدر نگاه داشته‌ایم تا به همه سؤالات ما جواب داده است. گاهی روزها و هفته‌ها طول می‌کشد تا با یک شخص بازداشت‌شده ارتباط برقرار شود و گاهی این رابطه با روشهای مضحک و خنده‌آور آغاز شده است. تکنیک ما تقریباً شبیه روش آقای کنترج است. گاهی حرفهای خوب می‌گوییم و گاه غوغا بپا می‌کنیم. دلیلی ندارد که به دستگیر شده حمله کنیم.»

بعد سرهنگ گوسن گفت که هرگز علیه «تیم حمله کننده من» اتهامی وارد نشده است. پس از گفتن این جمله مردم حاضر در دادگاه به خنده افتادند و او ناچار جمله‌اش را تغییر داد و گفت: «به تیم بازجویی کننده.»

اعضاء تیم بازجویی همه مردانی نخبه بودند. آنها براساس

شخصیتی که داشته‌اند انتخاب شدند براساس توانایی‌هایشان در برقرار کردن ارتباط با دیگران و هم چنین با اعضای تیم خودشان انتخاب شدند. یک عضو این نیرو اگر دارای ضایعه شخصیتی باشد، فرصت پلیس امنیتی شدنش بسیار کم است.

سرهنگ گوسن گفت که بخش مطبوعات و لیبرالها در میان توده مردم جوی انقلابی علیه قوانین امنیتی ایجاد کرده بودند. «این جو انقلابی تا بجایی پیشرفته است که مردم آفریقای جنوبی دچار احساسی از گناه بر ما شده‌اند که مبادا ما غلط رفتار کرده بوده‌ایم». بنابراین، پلیس امنیتی بسیار مراقب بود که دلیلی برای انتقاد بدست مردم ندهد. «ما از این حالت انتقادی دچار یأس بسیار شده‌ایم زیرا از ادب و طرز رفتار مؤدبانه و توجه و دقتی که به بازداشت‌شدگان ابراز می‌شود باخبریم. برای آنها سیگار می‌خریم. آشامیدنی خنک تعارفشان می‌کنیم و غذاهای خوب به آنها می‌دهیم. اتهام حمله پلیس به دستگیرشدگان، به تصویر پلیس امنیتی صدمه می‌زند».

بعلت تمایل به خودکشی زندانیان در سلول‌های پلیس مانند «بادر-ماینهوف در آلمان»^{۶۵}، پلیس امنیتی حداکثر کوشش خود را برای جلوگیری و ممانعت از این کار معمول می‌دارد. اگر یک نفر بازداشت شده اظهار سردرد کرده برایش دکتر آورده‌اند. مثلاً، اگر یک زندانی به فشار خون مبتلا باشد، ترتیب کار را به گونه‌ای می‌دهیم که مرتباً دکتر او را معاینه کند.

سرهنگ گوسن در ادامه سخنانش گفت: «سلامت آقای بیکو برای او بسیار بسیار اهمیت داشت. زیرا فهمیده بود که اطلاعاتی در اختیار

65. Baader Meinhof In Germany

آقای بیکو قرار داشته که برای شناساندن این مرد صلحجو در این دادگاه از اهمیت فراوان برخوردار بوده است. او می دانسته که کنوانسیون خلق سیاه وابسته به سازمان تعلیمات تروریستی بود و آقای بیکو کار انتقال کارآموزان و تعلیم گیرندگان را به باتسوانا انجام می داد و هزینه های آنان را تأمین می کرده است. او برای براه انداختن حمام خون و انقلاب در آفریقای جنوبی جو خاصی به وجود آورده بود».

هم چنین پیدا کردن معاشران و متحدان آقای بیکو برای وی اهمیت داشته است و گفت: «مرگ آقای بیکو سرپوشی کامل بر روی تحقیقات ما نهاد. اگر آقای بیکو آزاد می شد و بعداً ما را متهم می کرد که به او حمله کرده ایم به شدت «مأیوس» می شدم، زیرا می دانستم که با آقای بیکو تا چه اندازه مؤدبانه و با دقت و مراقبت رفتار شده بوده است».

آقای وان روین پرسید که چرا آقای بیکو را برهنه و در غل و زنجیر نگاهداشتند؟ سرهنگ گوسن جواب داد که این دستور از طرف دفتر مرکزی داده شده بود تا مانع ادامه «الگوی خودکشی ها» گردند. حالت آقای بیکو در صبح روز هفتم سپتامبر همچون حالت «مردی دیوانه» بود و سرهنگ مسئول جلوگیری از تکرار آن عمل گردید.

بعد آقای پرینز پرسید: «اگر اینطور بود، آیا آن غل و زنجیرها که به او بستید منتهی به ایجاد جراحت نمی شد و بدن او را صدمه نمی زد و به آن بُتی که آن چنان با حسادت نگهبانیش می کردید آسیب نمی رساند؟» سرهنگ گوسن: «این غل و زنجیرها تجهیزات و لوازم استاندارد ما است و فقط از حرکت های او جلوگیری می کرد. در برابر پنجره دفتر طبقه ششم که آقای بیکو نگاهداری شده بود میله های آهنینی نصب بود ولی در برابر سایر پنجره های آن اطراف میله آهن وجود نداشت. او گفت که اخیراً اتفاقی رخ داد و مردی از یکی از آن پنجره ها

بیرون پرید .

همه دفاتر درهای عادی و معمولی دارند . برای حفظ آقای بیکو تنها این کافی نبود که در را قفل کنند . آقای بیکو در موقع بازجویی لباس بر تن داشت زیرا در آن هنگام بهتر از وقتی که در سلول بود نگهداری می شد . بلافاصله قبل از حادثه بیکو دو مورد پیش آمده بود که زندانیان درون سلول خود را با بندهای کفششان و پاچه های شلوارشان حلق آویز کرده بودند .

سرهنگ گوسن گفت که طبق دستور او زندانیان را نباید از جایی بجای دیگر می بردند ، مگر اینکه دستبند به دستهایشان زده می شد یا افسران بازوی آنها را می گرفتند ، و دستور این بود که هر وقت ضرورت ایجاب می کرد و امکانش بود زندانی را روی کف اتاق نگاهدارند . سرهنگ نظریات وسیعی نسبت به طرز رفتار افسران داشت . غل و زنجیر کردن البته جزء دستورات او نبود که بازداشت شده را به زنجیر کشند و دستبند بزنند به خصوص که در طبقات بالای ساختمان او را نگاهداشته باشند . این کار را بخودش و نظر خودش واگذار کرده بوده اند . دستور او فقط این بوده که با بازداشت شده باید با نهایت دقت و مراقبت رفتار شود .

آقای بیکو در مدتی که تحت بازجویی قرار داشت لباس پوشیده بود و غل و زنجیر نداشت ولی او دستور داده بود که باید شب هنگام آقای بیکو را دستبند بزنند و به پاهایش زنجیر ببندند و یک گارد نگهبان مرکب از ستوان و یلکن و دو نفر استوار تمام شب را نگهداری دهند . صبح همه غل و زنجیرها باز شد و در صبح روز هفتم سپتامبر هیچ اتفاقی نیفتاد و امکان داشت که آقای بیکو را آزاد نگهداشت . اما اتفاقی افتاد که فهمید بیکو وحشی و خطرناکست و آنوقت دستور داد زنجیرش کنند .

اگر دکتر لنگ به او گفته بود که آقای بیکو بیمار است او دستور می داد به مؤسسه ای که تسهیلات پزشکی موجود داشتند منتقلش کند. و او را دست بسته و زنجیر بر پا به میله ها قفل نمی کرد. دکتر لنگ گفته بود که عیبی یا نقصی در او ندیده است و سرهنگ گوسن فکر کرده بود که آقای بیکو تظاهر می کند و بدان جهت آقای بیکو را در زنجیر مقفل نگهداشته بود چون که دعوا و کشمکش شدید وحشیانه ای بر پا کرده بود. سرهنگ گوسن گفت که گهگاه به اتاق آقای بیکو رفته بوده ولی رفتار و حالت آقای بیکو تغییر نکرده بود بجز این که دیگر آنطور مهاجم و تجاوز کار نبود.

سرهنگ گوسن گفت که آقای بیکو را از ترس اینکه مبادا به خودش صدمه زند و زخمی کند از غل و زنجیر آزاد نکرد.

بهر صورت آقای بیکو می بایست شب را دست و پا بسته می گذراند. وی یقین کرده بود که آقای بیکو تظاهر می کرده که بیمار است تا امتیازی به او داده شود و فرصت فرار پیدا کند. اگر در یک بیمارستان عمومی بود می توانست فرار کند یا گروهی از مردم فرارش دهند و آزادش کنند، زیرا سرهنگ هیچ کنترلی نمی توانست بر او داشته باشد. سرهنگ فکر کرده بود که زندان دارای همه گونه تسهیلات است.

تشخیص بیماری و ناراحتی آقای بیکو برای سرهنگ گوسن حداکثر ضرورت را داشته و سرهنگ هیچ اعتراضی نداشته که یک نفر متخصص امراض داخلی او را معاینه کند و بیماریش را تشخیص دهد. او چون نتوانسته زخم یا صدمات جسمانی در هیچ جای بدن او پیدا کند. وقتی پیشنهاد کردند که او را مدتی بیشتر نگاهدارند تا مطالعه کنند، خیلی خوشحال شده زیرا دلش می خواسته یک درصد هم که شده اطمینان یابد چون هنوز در عمق ضمیرش فکر می کرده که شاید بیکو دچار ضربه

شده باشد. او گفت که خیلی هم مشتاق بود بیکو را یک متخصص شخصی معاینه نماید و از ماندن بیکو در واحد زندان بیمارستان اقناع شد. سرهنگ گوسن گفت پلیس دستورات ثابتی دارد که در آنها توصیه شده است که مرتباً احوال و اوضاع زندانی ثبت شود. این کار ربطی به قوانین ندارد. داشتن یک دفتر ثبت وقایع فقط مدیریت خوب را می‌رساند. پلیس امنیتی ترجیحی بر پلیس عادی نداشت. شعبه‌ها و شاخه‌های دیگر نیروها هم دفتر ثبت وقایع داشته‌اند.

آنگاه آقای پرینز پرسید: «اگر این طور است پس ثبت وقایع در آن دفتر چه فایده دارد؟» سرهنگ گوسن جواب داد: «در بسیاری موارد از نظر حسن مدیریت انجام این کار عاقلانه است. شاید یک نفر زندانی در حالی که فوتبال بازی می‌کند زخمی شود، و احتمالاً درباره آن تحقیق شود و بعد هم اقدامات مدنی در پی داشته باشد. زندانیان عادی اجازه ورزش در فضای آزاد را داشته‌اند و بعلاوه می‌توانستند با زندانیان سلولهای مجاور خود ارتباط برقرار کنند: بهر حال بایستی بهر قیمتی که بود از ارتباط آقای بیکو جلوگیری می‌شد و تازه او معتقد بود که آقای بیکو در سلول خودش می‌توانسته هوای تازه کافی تنفس کند و به ورزش بپردازد. پس از صبح روز هفتم سپتامبر که سرگرد اسنیمان گزارش داد، وی از آقای بیکو دیدار کرد و او را که به شدت حالت تهاجم داشت دید ولی زخمی و جراحی بر تن او مشاهده نکرده است و پزشکی را خبر کرد ولی او هم نتوانست زخمی و نفصی در آقای بیکو پیدا کند.

سرهنگ گوسن گفت که خیلی کوشش کرده بسود، بتواند با آقای بیکو ارتباط برقرار نماید. آقای بیکو در هم بر هم و شکسته بسته حرف می‌زد و او بر اثر تجربه‌های قبلی‌اش و از آن نظر که آدمی عادی بود، فکر کرده که شاید ضربه‌ای بر آقای بیکو وارد آمده باشد.

سرهنگ گوسن گفت که وقتی دکتر لنگ او را معاینه می کرده در آنجا حضور داشته است. بعد آقای وان روین سخنان دکتر لنگ را به این شرح بازگو نمود: «سرهنگ گوسن تأکید شدید داشت که کمترین صدمه و ناراحتی نباید بر آقای بیکو وارد شود... آقای بیکو می توانست از وضع خودش کاملاً حرف بزند و به من بگوید از چه چیز رنج می برد ولی جز صحبت از ضعف عضلات دست و پا و بی میلی به غذا شکایت دیگری نکرد».

آنگاه مجدداً قابل قبول بودن سند دستنویس شده مطرح گردید. آقای کنترج گفت نسبت به آن سند بیهوده ای که در دوران بازجویی به آقای بیکو نشان داده شده و به دادگاه هم رسیده اعتراض می کرده است. سرگرد اسنیمان گفته بود که اظهارات دستنویس امضاء نشده ای به آقای بیکو نشان داده اند. این مطالب به سرگرد اسنیمان گفته نشده بود ولی اکنون به سرهنگ گوسن گفته می شود، که به نظر می رسد از او پرسیده شده بود بگوید که آن اسناد را طی مصاحبه ای به آقای بیکو نشان داده بوده اند. این خیلی جالب توجه است که مشاور پلیس اسنادی ناقص و نادرست و بدون اینکه صحت آنها اثبات شده باشد به دادگاه تقدیم کند. در حالیکه نسبت به تقاضایش در تقدیم اظهاریه وزیر به دادگاه شدیداً مخالفت شده بود و او لااقل می توانسته ابتدا صحت آن را به اثبات برساند و بعد تقاضای تقدیم به دادگاه نماید.

آقای وان روین بگومگوی زیاد کرد و گفت که به هیچوجه لزومی نداشت که برای اثبات صحت آن اسناد، تهیه کنندگان آنرا به دادگاه بکشانند. ایشان در یک حالت روحی به چنین عملی علاقمند شده بود. آقای کنترج گفته بود که پلیس با تهاجم به آقای بیکو وی را از مرحله انکار به اقرار کشانده بود، ولی پلیس گفته است که این اسناد را به آقای

بیکو نشان داده بود. حالت روحی بازداشت شده و بازجو کننده با هم متناسب بوده. اگر مدرکی که به آقای بیکو نشان داده‌اند درست بود، واکنشی تند و شدید و وحشتناک به وجود می‌آمد. می‌شد گفت که اگر وی این یادداشتها را به دادگاه نداده به این علت بوده که یادداشتی وجود نداشته است و اگر می‌شد گفت که اسنادی وجود نداشته پس هیچگونه مقابله و روبرویی هم در کار نبود. و اگر به وسیله او مانع ارائه این اظهاریه‌ها به دادگاه شده باشند، صدمه جبران‌ناپذیری بر او وارد کرده‌اند.

اما اگر عاقلانه دیده می‌شد حتی احتمال داشت محتویات آن هم دروغ بوده باشد و تنها موضوعی که در اینجا باقی می‌ماند حالت روحی بوده است.

آقای فن لیرز دخالت کرد و گفت که تنها موضوع موجود آنست که آیا این اسناد قبل از منازعه آقای بیکو وجود داشته‌اند یا نه. اینکه مطالب و محتویات آن راست یا دروغ بوده اشکالی ندارد و مهم نیست بلکه مهم آنست که باید دانست آقای بیکو صحت و درستی آنها را باور کرده بود یا نکرده بود.

بعد بازپرس پرینز نظر داد که برای تقدیم این اسناد پرونده‌ای تنظیم شده است و علت آن فقط این است که وجود داشتن چنین اسنادی ثابت شود نه برای آنکه راست و دروغ بودن محتویات آنها به اثبات رسد. این اسناد را باید بر مبنای اینکه موجودیت دارند تقدیم دادگاه کرد.

آقای وان روین به سؤالات خود ادامه داد. از سرهنگ گوسن درباره اظهاریه‌ها پرسید و او گفت آنها را قبل از ششم سپتامبر در اختیار داشته است و با کارمندان خود درباره محتویات آنها مذاکره کرده بوده است و عقیده داشته که اطلاعات مربوط به کنوانسیون مردم سیاه کاملاً

صحیح بوده است و دستخط نویسنده آن اسناد را می‌شناخته و می‌دانسته که آنها به خط پاتریک تی تی^{۶۶} و پیتر جونز^{۶۷} بوده است. این اسناد همراه اسنادی دیگر در اختیار سرگرد اسنیمان بوده که آنها را به تیم بازجویی کننده خود داده بود و احساس می‌کرد آنقدر مطلب در آن اسناد موجود بوده که برای روبرو کردن آقای بیکو با آنها کافی به نظر می‌رسیده است.

دکتر آی. گوردون^{۶۸} یکی از دو مشاور قاضی، درباره فرضیه خود کشی چند سؤال از سرهنگ گوسن نمود.

دکتر گوردون: می‌گوییم که آن مرد در روزهای ششم یا هفتم سپتامبر دچار صدمه مغزی شد. آیا این مرد نمی‌توانست مانند انسانی مغشوش و گیج روی وان حمام بنشیند؟

سرهنگ گوسن: من تا آنموقع خبری از مشکلات سر او نداشتم. حالا معتقدم که او در اتاق ۶۱۹ به خودش صدمه زده است، ولی بلافاصله من دکتر را خبر کردم. این طبیعی نیست که مردی ساعت سه صبح حمام کند.

دکتر گوردون: با وجود آن همه مردم که اطرافش بودند، او چگونه می‌توانست خود کشی کند؟

سرهنگ گوسن جواب داد که فکر نمی‌کرده آقای بیکو زیر نظر شخصی باشد ولی آنچه می‌گفت شاید درست نبود.

دکتر گوردون: اگر او زیر نظر و نگهبانی نبود، پس خلاف دستورات شما عملی شده بوده است؟

(پاسخی شنیده نشد).

د کتر گوردون: شما به هیچوجه دانش پزشکی ندارید و [شنیده نشد] آنوقت اولین کسی هستید که می‌گویید تنفس شدید می‌تواند منتهی به خودکشی شود؟

سرهنگ گوسن: خیر، این تئوری خود من است.

د کتر گوردون: مایلم چیزی یاد بگیرم. به من بگویید آیا مردی می‌تواند با آن طرز خودکشی کند؟

سرهنگ گوسن: خیر. نمی‌توانم چنین چیزی را بگویم.

د کتر گوردون: آیا درست می‌گویم که نتیجه گرفته‌ام که شما هیچ دلیل مستحکمی برای گفتن اینکه مردی می‌تواند بدان طریق خودکشی کند ندارید؟

سرهنگ گوسن: این موضوع اصلاً زمینه اساسی ندارد. غلط بود. این حرف من آدم عامی بود.

بعد از ناهار سروان دانیل سیبرت دعوت شد. اسناد دستنویس اظهارات نوشته شده آقای جونز و آقای تی تی به او نشان داده شد. آقای وان روین از او سؤال کرد، سروان سیبرت گفت که در طول مدت بازجویی گروه ما از آقای بیکو پرسید آیا آن خط نوشته‌های آقای جونز و آقای تی تی را می‌شناسد یا نه. بعد بازپرس پرینز از سروان پرسید که در چه تاریخی اسناد به آقای بیکو نشان داده شد. سروان سیبرت گفت بعد از ششم سپتامبر بود و از غروب هفتم سپتامبر دیگر سندی به آقای بیکو نشان ندادند.

شاهد بعدی آقای ج. فیچت، زندانبان زندان پورت الیزابت بود که سه شهادتنامه به دادگاه عرضه کرد. آقای فیچت در شهادتنامه ۱۵ سپتامبر به این نکات اشاره کرده بود: روز ۹ سپتامبر، در حالیکه مراقب آقای بیکو بوده یک لیوان «پوزاماندلا»^{۶۱} به او داد. که آنرا نوشیده بعد آب

خواسته و دو لیوان آب دادم که هر دو را تا ته سرکشید و بعد گفته می‌خواهد آقای فیچت را ببوسد چون آقای فیچت ماگه‌وو و آب به او داده بوده است.

آقای فیچت به صحبت‌های خود ادامه داد و گفت که آقای بیکو می‌خواست ورزش کند. از بسترش بیرون آمد و دور سلول راه رفت بدون آنکه کسی کمکش کند یا زنجیر و بند بر دست و پایش باشد. ظاهراً قدم‌های محکم و استوار داشت. نگاهش را روی زمین دوخته، سرش را پایین انداخته بود و بعد از حدود بیست دقیقه گفت که خسته شده و روی بسترش نشست.

آقای بیکو در پاسخ سؤال آقای فیچت گفته بود که خانواده و افراد قبیله‌اش در «فورت بیو فورت»^{۷۰} زندگی می‌کردند و در جواب آقای فیچت که پرسیده بود چرا دستگیرش کرده بوده‌اند آقای بیکو گفت که با اتومبیل خودش سفر می‌کرده. فیچت پرسیده بود چه نوع اتومبیلی و او گفته که اتومبیل «پاسات»^{۷۱} که حالا در کوئینزتاون^{۷۲} است و دیگر چیزی نگفت.

ونتزل^{۷۳}، نماینده خانواده بیکو بر مبنای اظهارات آقای فیچت گفت: «بمن گفته شد که با مطالعه پرونده پزشکی آقای بیکو، می‌توان باور کرد آنطور که شما می‌گویید بیکو روز ۹ سپتامبر دور اتاق راه رفته باشد، در این باره چه می‌گویید؟» آقای فیچت که در جایگاه شهود قرار داشت، می‌کرفن را در دست گرفت و خاموش ماند.

آقای ونتزل: مگر از می‌کرفن ال‌هام می‌گیرید؟

69. Puzamandla

70. Fort Beaufort

71. Passat

72. Queens Town

73. Wentzel

آقای فیچت: نمی‌توانم به آن سؤال شما جواب دهم.
 آقای و نزل به آقای فیچت یادآوری کرد که سایر شهود گفته‌اند
 تکلم آقای بیکو قبل از روز ۹ سپتامبر نامفهوم، شکسته و الکن بود و دیگر
 اینکه بر اثر معاینات پزشکی روز هفتم سپتامبر آقای دکتر لنگ، جراح
 منطقه متوجه شده که آقای بیکو تلوتلو می‌خورد و تعادل در راه رفتن
 ندارد. باز اشاره کرد که هیچیک از افراد خانواده بیکو از ناحیه فورت بيو
 فورت نبوده‌اند و وقتی با اتومبیل پژو، نه اتومبیل پاسات، رانندگی و سفر
 می‌کرده دستگیر شده است و آقای بیکو را در شهر کینگ ویلیامز
 بازداشت کردند نه در شهر کوئینز تاون.

باز آقای و نزل از آقای فیچت درباره شهادتنامه المثنی شده‌ایکه
 ژنرال کلاین هاوس دستور داده بود بنویسد، پرسید. این سوگندنامه‌ها
 محتوی اظهاراتی در رابطه با بازداشت آقای بیکو بود و شخصی که آنرا
 می‌نوشت بایستی روی شهادتهای غلط را خط بکشد و شهادتهای درست را
 بحال خود گذارد و اگر لازم دانست توضیحاتی هم بر آنها اضافه کند.
 آقای و نزل گفت تعداد زیادی از سوگندنامه‌هایی که به این فورم درست
 شده به عنوان گواه امضاء کرده‌اند تقدیم دادگاه گردیده است. آقای
 فیچت این عبارات سوگندنامه را خط زده است: «غیر از آنچه در این
 شهادتنامه گفته‌ام، من نه زخمی و نه جراحتی بر بدن آقای بیکو ندیدم.»
 ایشان این شهادت را هم خط زده بود: «من در موقع ملاقات با آقای بیکو
 متوجه جراحتی که ذیلاً می‌نویسم شدم.» شهادتنامه بعدی به همان
 صورت فتوکپی شده باقی مانده و آقای فیچت این کلمات را اضافه کرده
 بود «... بجز آثار زخم دستبند بر روی هر دو مچ دست او».

شهادتنامه دیگر که به صورت فورم باقیمانده چنین بوده: «روی
 عکسی که موقع کالبد شکافی از جسد آقای بیکو گرفته بود علامتی

وجود داشت که به من نشان دادند. من متوجه آن علامت یا جای زخم بر روی بدن استیفن بیکو نشده بودم».

آقای و نازل: وقتی که تنها یا همراه سایر زندانبانان بودید آیا ژنرال کلاین هاوس در مورد خط کشیدن روی عباراتی که شامل شهادتنامه شما نمی شد دستوراتی به شما نداد؟

آقای فیچت: او هیچ دستوری به ما نداد.

آقای و نازل: آیا او توضیح نداد که از شما می خواهد با آن فورم های فتوکپی شده چه باید بکنید؟ و این توضیح را به خود شما یا وقتی همکارانتان با شما بودند نداد؟

آقای فیچت: مطمئن نیستم.

آقای و نازل: هنوز یکماه از این حادثه نگذشته. آیا حافظه شما بد کار می کند؟

آقای فیچت: بله.

در این هنگام آقای فن لیبرز، ستوان وینستون اریک ویلکن^{۷۴} را به جایگاه شهود فرا خواند.

ساعت شش بعد از ظهر روز ششم سپتامبر او کشیک داشته و استوار کوئتری و استوار فوشه هم با او بودند. وی متوجه شد که آقای بیکو در اتاق بازجویی روی دو نمذ سلول دراز کشید. دو پتو روی او و یک پتو هم به جای بالش زیر سرش بود. یکی از پاهای آقای بیکو به انتهای میله های جلو در بسته بود و دستهایش هم دستبند داشت ولی بهر حال می توانست راحت بجنبد و تکان بخورد.

ستوان ویلکن یک قوطی مقوایی شیر و کلوچه گوشت را که روی

کابینت گذاشته بودند، دید. سرگرد اسنیمان به او گفت که آقای بیکو نمی‌خواهد غذا بخورد. پرسیده بود آیا شکایتی کرده، جوابش داده‌اند که آقای بیکو حالت تهاجم داشته و پاسخ منفی داده است و آب و غذا هم نخواستہ بوده. آقای بیکو تمام شب را تقریباً خوابید و با وجودی که ستوان ویلکن از او پرسیده آیا نمی‌خواهد به توالت برود، آقای بیکو اصلاً به مستراح نرفته بود. در طول شب چند بار او را ملاقات کرده و شب با آرامش سپری شده بود.

روز بعد سرگرد اسنیمان به او گفته که آقای بیکو اوایل آن روز رفتاری وحشیانه و خشن داشته و به او و افسران دیگر هم حمله کرده بود و پس از مدتی کوتاه توانسته بودند او را آرام کنند و او شنید که پزشکی آقای بیکو را معاینه کرده ولی نتوانسته چیزی غیر عادی ببیند. سرگرد اسنیمان مجدداً یادآور شد که آقای بیکو نه چیزی می‌خورد و نه می‌آشامد.

آن شب وقتی ستوان در محل کارش حاضر شد و کشیک شب را تحویل گرفت آقای بیکو هنوز روی همان نمدهای سلول زیر دو تخته پتو در خواب بود، که یک پتو هم به جای بالش زیر سر داشت. پایش به میله‌ها قفل و به هر دو دستش هم دستبند بود. ستوان گفت: «من ورمی روی لب بالای او دیدم و معتقدم که بر اثر منازعه همان روز صبح ایجاد شده بود».

ساعت ۷/۵ صبح آقای بیکو بیدار شد و ستوان ویلکن با او صحبت کرد: «من غذا تعارفش کردم. ولی او رد کرد. به او گفتم بهر صورت باید راست بگویند چون وقت همه را به هدر می‌دهد. او جواب داد که پانزده دقیقه مهلتش بدهم، بعداً حرف خواهد زد. من جداً باور کردم که چنین می‌کند و به همین جهت ترکش کردم و چند لحظه بعد

که مراجعت نمودم دیدم خوابیده است و به همین دلیل رهایش کردم». «در حدود ساعت ۹ بعد از ظهر آقای بیکو از خواب بیدار شد. حرف زدنش سست والکن بود. من نمی دانستم چه حادثه‌ای می خواست روی دهد و به سرگرد فیشر تلفن کردم. او رئیس قسمتی بود که من در آن کار می کردم. به او خبر دادم که آقای بیکو بایستی تا غروب اظهاریه‌ای می نوشت ولی اکنون زیانش بند آمده و درهم و برهم حرف می زند».

بعد ستوان ویلکن از اتومبیل لندروور که آقای بیکو را به پرتوریا برده بود صحبت کرد. صندلیهای عقب اتومبیل برداشته شده و به جای آنها پنج تخته نمد سلول انداخته بودند. آقای بیکو را در چهار تخته پتو پیچیده و یک پتو هم به جای بالش زیر سرش گذاشته بودند.

اظهارات طولانی ستوان ویلکن روز ۱۷ سپتامبر ادا شده بود. ستوان ویلکن در شهادتنامه دوم خود به تاریخ ۲۰ اکتبر گفت که آنروز ژنرال کلاین هاوس به او اطلاع داده که در صدد تحقیق درباره وقایعی است که منجر به مرگ آقای بیکو شده بوده است و در موقع کالبد شکافی پزشکان تأیید کرده بودند که مرگ بیکو بر اثر جراحی که موجب آسیب دیدن مغز او گردیده، رخ داده است. عکسی به ستوان نشان داده شد. که یک علامت روی چشم چپ عکس دیده می شد. «به من گفتند که ممکن است این زخم در هنگام بازجویی و زمانی که زیر نظر من قرار داشته بر او وارد آمده باشد. ژنرال کلاین هاوس به من هشدار داد که مجبور نیستم بیشتر از آنچه گفته‌ام بگویم».

ستوان دنباله حرفهایش را گرفت و گفت: «حالا که تصویر چهره بیکو با آن علامت روی چشم چپش به من نشان داده شد بنخاطرم آمد که وقتی سرکشیک خود حاضر شدم غروب روز ششم سپتامبر و درست سر

ساعت ۶ بعد از ظهر بود. آقای بیکو را دیدم به پشت افتاده و سقف را نگاه می کرد. رنگ پوستش تیره شده بود و این تیره گی پوست شبیه لکه های روی پوست نوزاد در موقع تولد به رنگ قهوه ای تیره بود. این لکه بالای چشم چپ او کم و بیش درست در همین جایی که عکس نشان می دهد، قرار داشت. من با دیدن آن چندان اهمیتی ندادم. به نظر من آن لکه مانند زخم نبود و خود بیکو هم شکایتی درباره آن نکرد».

ستوان ویلکن گفت که تیم نگهبانی در دفتر مجاور اتاق آقای بیکو مستقر نبود ولی آنها در آن دفتر مجاور کار می کردند و از آنجا مرتباً به آقای بیکو سر می زدند. ستوان گفت که وی در هیچ مرحله ای از آقای بیکو بازجویی نکرده بوده است.

بعد آقای فن لیبرز پرسید آیا ستوان یا کسانی دیگر که کشیک داشتند به آقای بیکو «حمله» کردند یا نه. او جواب داد: «خیر».

آنگاه آقای کنتریج از ستوان ویلکن سؤال کرد:

آقای کنتریج: آن موقع که کشیک را از سرگرد اسنیمان تحویل گرفتید، آیا شما را از پیشرفت کار بازجویی مطلع کرد یا خیر؟

ستوان ویلکن: من می دانستم که بعضی چیزها گفته شده بود.

آقای کنتریج: آیا به شما نگفت که با آقای بیکو چگونه کنار

آمدند؟

ستوان ویلکن: فکر نمی کنم حرفی از پیشرفت کار بازجویی به میان آمد ولی بطور کلی راضی بنظر می آمد.

آقای کنتریج: روز ششم سپتامبر که کشیک را تحویل گرفتید،

آیا برای ادامه کار بازجویی آنجا بودید؟

ستوان ویلکن: خیر.

آقای کنتریج: آیا عجیب نیست که به یک ستوان و دو استوار

دستور دهند از مردی که دست و پایش در زنجیر بود مراقبت کنند؟
ستوان ویلکن: به شرط وجود حوادث عادی، احتمالاً، بله. این
دستور سرهنگ بود.

آقای کنتریرج: شما اوایل غروب به بیکو گفتید که باید واقعیت را
بگویید؟

ستوان ویلکن: اگر منظورتان روز چهارشنبه هفتم سپتامبر است. بله،
درست می گوید.

آقای کنتریرج: واقعیت درباره چه چیز را؟

ستوان ویلکن: این روشی عمومی و کلی برای مواقعی است که نزد
بازداشت شده‌ای می‌روید و به او می‌گویید واقعیت را بگوید. گاهی اصلاً
نمی‌دانید موضوع از چه قرار است و کدام واقعیت باید گفته شود.

آقای کنتریرج: چرا گفتید که او زحمت همه را هدر می‌دهد؟
ستوان ویلکن گفت که اگر آقای بیکو واقعیت را می‌گفت و حرف
راست می‌زد او را به سلولش بر می‌گرداندند.

آقای کنتریرج: سرگرد اسنیمان با من موافق بود که شما عضو تیم
بازجویی کننده شب و همراه دو معاونتان بودید؟
ستوان ویلکن: اینطور نیست.

آقای کنتریرج: وقتی او گفت پانزده دقیقه مهلت بدهید. منظورش
چه بود؟

ستوان ویلکن: بیکو گفت پانزده دقیقه به من وقت بده.
آقای کنتریرج: باید خیلی خوشحال شده باشید که او آماده بود
حرف بزند؟

ستوان ویلکن: هم خوشحال شدم و هم تعجب کردم.
آقای کنتریرج: برای کسی که بازجویی نمی‌کند حال خیلی خوبی

است.

ستوان ویلکن: بله.

آقای کنتریرج: بعد یک برگ کاغذ و یک قلم برداشتید؟

ستوان ویلکن: برای برداشتن کاغذ و قلم هنوز خیلی زود بود ما

می خواستیم ابتدا داستان را به طور شفاهی بشنویم.

آقای کنتریرج: آیا بعد از پانزده دقیقه برگشتید؟

ستوان ویلکن: بله. او خواب بود.

آقای کنتریرج: چرا بیدارش نکردید؟

ستوان ویلکن: برای اینکه... [صدا شنیده نشد] من دستور نداشتم

بیدارش کنم.

آقای کنتریرج: شما کشف بزرگی کردید. گفتید که خوشحال

بودید؟

ستوان ویلکن: در دستوراتی که داده شده بود گفته بودند بگذارید

استراحت کند. وقتی دیدم خوابیده است ترکش کردم.

آقای کنتریرج: آیا به نظر شما عجیب نیامد که آقای بیکو به شما

بگوید پانزده دقیقه مهلت می خواهد و بعد رفتید و دیدید که خوابیده بود؟

ستوان ویلکن: شاید خیال کرده بود فریبش می دهم.

آقای کنتریرج: پس حدود یک ساعت بعد بیدار شد؟

ستوان ویلکن: درست است.

سپس آقای کنتریرج درباره جای زخم روی پیشانی آقای بیکو از

ستوان ویلکن سؤال کرد و ستوان ویلکن گفت که وقتی در تاریکی شب

کنار آقای بیکو روی صندلی نشسته بوده آن علامت را دیده است.

آقای کنتریرج: آیا مانند یک پرستار شب روی آن صندلی کنار او

نشسته بودید که چند سؤال از او بکنید؟

ستوان ویلکن: از کنایه زدن شما خوشم نیامد عالیجناب، منظورم کلمه پرستار شب است. در هر حال سؤالی از او نکردم.

ستوان ویلکن گفت که فقط روی صندلی نشست تا لحظه‌ای وقت بگذراند. آقای کنتریج گفت که برای گذراندن وقت راه‌های گوناگون وجود داشته است. بعلاوه، دو نفر مصاحب هم با او بودند. راستی روزنامه‌ها چه شد؟ ستوان ویلکن تأیید کرد که چند برگ روزنامه در آنجا بود و گفت که چراغ اتاق مجاور هم روشن بود و تازه آنقدرها هم تاریک نشده بود. آقای کنتریج پرسید واقعاً آن شب چه می‌کردید و ستوان ویلکن جواب داد: «نمی‌دانم می‌خواهید چه چیزی را بفهمید یا بفهمانید ولی هیچ اتفاقی نیفتاد».

آقای کنتریج گفت که او تنها فردی از میان افسران بود که اقرار کرده روی ناحیه چپ پیشانی بیکو آثاری از زخم دیده بود. ستوان ویلکن جواب داد که این موضوع را غالباً با همکارانش مورد بحث قرار داده، لیکن از وجود آن علامت با آنها صحبتی نکرده، چون اصلاً اهمیتی برای آن قائل نشده بوده است.

آنگاه بازپرس دادرسی را تا روز دوشنبه تعطیل کرد و اعلام نمود که هنگام مشورت با مشاورانی که درگیر این بازجویی هستند تصمیم گرفته که آن سه سند را که قبل از ناهار تسلیم داد گاه شده بود برای چاپ و انتشار در اختیار مطبوعات نگذارد، برای این که آن اسناد به این دلیل قبول نشد که فقط موجود بودنشان ثابت گردد نه صحت مضامین و مطالب آنها.

روز ششم - دوشنبه ۲۱ نوامبر ۱۹۷۷

آقای کنترج مشاورات خصوصی خود را با دو نفر سرتیپی که سرهنگ گوسن گفته بود به آنها گزارش داده بوده است، به اطلاع دادگاه رساند.

بازپرس پرینز این مشاورات را مردود دانست و گزارش مطبوعات را از اظهارات وزیر پلیس آقای ج. تی. کروگر، به عنوان مدرک برای دادگاه قبول نمود. بعد ترتیبی داده شد تا آقای کنترج بتواند با سرتیپ «سی. اف. زیتسمان»^{۷۵}، رئیس پلیس امنیتی و معاون او سرتیپ «پی. ج. کوئتری»^{۷۶}، مشورت کند. چنین تصور می شد که این دو نفر سرتیپ حلقه های سلسله زنجیر اطلاعات مربوط به مرگ آقای بیکو هستند و این اطلاعات از طریق سرهنگ گوسن به آقای کروگر تسلیم شده بود.

آقای کنترج در مورد جلسه ملاقات با سرتیپ زیتسمان و سرتیپ کوئتری گفت: «این دو سرتیپ هر یک به طور جداگانه با ما مشورت کردند. هر دو جلسه مشاوره در حضور کمیسر تحقیق ماژور - ژنرال کلاین هاوس برگزار شد. اطلاعات و توضیحات این دو سرتیپ موجب حل شدن بسیاری از مسائل گردید زیرا ما از ابتدا تقاضای دعوت از این آقایان و سایر افسران سلسله زنجیره اطلاعاتی را داشتیم که از سرهنگ گوسن آغاز و به وزیر منتهی می شد ولی این جلسه مشکلات ما را به طور کامل برطرف نمود».

«در آنموقع نمی دانستیم که این زنجیر چند حلقه داشت و چه افرادی سلسله این حلقه را تشکیل می دادند. اکنون می توانیم سرتیپ

75. C.F.Zietsman (Brigadier)

76. Brigadier Coetzee

کوئتری را کلاً از فهرست تحقیق شوندگان و بازجویی حذف کنیم چون ایشان روز سیزدهم سپتامبر از پرتوریا خارج شده بود و در همانروز هم سرهنگ گوسن با وی صحبت نکرده بوده است. پس قبول داریم که سرتیپ کوئتری نمی‌توانسته هیچ نوع مسئولیتی در این زمینه داشته باشد و نیازی هم نیست که از ایشان به عنوان شاهد دعوت شود».

«افسری که صبح روز سیزدهم سپتامبر با کلنل گوسن صحبت کرده در واقع کسی جز سرتیپ زیتسمان نبود و چون سرتیپ زیتسمان اطلاعات گرفته شده از سرهنگ گوسن را فقط یادداشت کرده بود، همان یادداشتها ما را کفایت می‌کرد. سرتیپ زیتسمان در آن روز از سرهنگ گوسن سؤال می‌کرده و سرهنگ گوسن به او جواب می‌داده، همان جوابها را سرتیپ به صورت یادداشت نوشته بوده است. بعداً ایشان اطلاعات خود را به کمیسر پلیس، ژنرال «پرینسلو»^{۷۷} تقدیم داشته. به گمان ما ژنرال پرینسلو هم آنها را به وزیر گزارش کرده چون وظیفه او انجام این کار بوده است.

«گمان نمی‌کنیم در اینمورد سؤالی وجود داشته باشد که ژنرال پرینسلو اطلاعات دریافتی خود را دستکاری کرده، آنها را از واقعیت انداخته باشد و باور هم نمی‌کنیم که آقای وزیر دست به چنین عملی زده باشد».

«آنچه که بسیار اهمیت دارد، این است که سرتیپ زیتسمان هم این کار را نکرده است و آنگونه که او برای ما توضیح داده، موردی هم برای سوء تفاهم وجود ندارد، یا دستکم علتی برای سوء تفاهم موجود نیست که بگوییم احتمالاً این نقل اخبار و گزارشات موجب معکوس شدن

حقایقی گردیده که وزیر در روزهای سیزدهم و چهاردهم سپتامبر منتشر ساخت. بنابراین، ظاهراً اینطور بنظر می‌آید که فقط سرتیپ زیتسمان باید به دادگاه احضار شود و خود ایشان می‌تواند کلیه ماجرا را بطور خلاصه توضیح دهد و آنرا روشن سازد. بعلاوه، سرتیپ زیتسمان بما گفت که پس از مذاکره با سرهنگ گوسن، از سوی دفتر پورت الیزابت چند تلکس در رابطه با دستگیری آقای بیکو به ستاد پلیس امنیتی پرتوریا مخابره شد. ما تقاضای دریافت آن تلکس‌ها را کرده‌ایم ولی سرتیپ زیتسمان نمی‌تواند بدون جلب رضایت کمیسر آنها را در اختیار ما قرار دهد. البته این دادگاه قدرت و اجازه آنرا دارد که این پیامهای تلکس شده را دریافت کند ولی تقاضای ما باید فقط شامل قسمتهایی از پیامها باشد که با پرونده آقای بیکو ارتباط پیدا می‌کند».

«بنابراین از دادگاه خواستارم که سرتیپ زیتسمان را رسماً دعوت کند و از ایشان بخواهد آن پیامهای تلکس شده از پورت الیزابت را همراه خویش بیاورد».

آقای کنتریک، سوگندنامه‌هایی را که اظهارات گزارش شده روزهای سیزدهم و چهاردهم سپتامبر آقای وزیر را تصدیق کرده بود می‌خواست، بدین منظور که تقدیم دادگاه کند. این سوگندنامه‌ها به وسیله آقای «پاتریک لورنس»^{۷۸} روزنامه‌نگاری از روزنامه «راند دیلی میل»^{۷۹} و آقای «ویلیام لین»^{۸۰}، وکیل دادگستری و قائم مقام روزنامه راند دیلی میل در جلسه اخیر شورای مطبوعات که برای شنیدن این اظهارات برگزار شد، تهیه گردیده بود.

78. Mr. Patrick Laurence

79. Rand Daily Mail Journal

80. Mr. William Lane

آقای وان روین، از طرف پلیس، به این طرز کار، بخصوص به سوگند نامه‌های آقای لورنس اعتراض کرد و گفت که معلوم است آقای کنترج می‌خواهد «یک گاز دیگر به این آلبالو بزند.» آقای پرینز قبلاً نظر داده بود که اسناد مربوط به اظهاریه‌های وزیر شایعه است و قابل پذیرفتن در دادگاه نمی‌باشد و سوگند نامه یک روزنامه‌نویس نامربوط و غیر قابل قبول می‌باشد.

آقای پرینز گفت هر سوگند نامه‌ای که سخنان وزیر را تصدیق کرده باشد، موجب ایجاد تغییری در اصل موضوع نمی‌شود و آنچه که به عنوان گفته‌های وزیر به چاپ رسیده باید واقعی تلقی شود. تا زمانی که دادگاه دلایلی در اختیار نداشته باشد که نشان دهد کدامیک از وجوه شهادت سرهنگ گوسن نادرست بوده، نباید به سرتیپ زیتسمان دستور تهیه سوگند نامه داده شود و فقط در صورت اثبات غیر واقعی بودن اظهارات سرهنگ گوسن است که می‌توان تصمیم گرفت سرتیپ زیتسمان برای دادن شهادت باید به دادگاه دعوت شود یا پیامهای تلکس‌هایی که بر مبنای گزارشات او به وزیر مخابره شده تسلیم دادگاه گردد.

آقای کنترج به سؤالات خود از ستوان ویلکن ادامه داد و گفت که ایشان به دیدارهای گهگاه خود از آقای بیکو در طول شب ششم سپتامبر اشاره کرده است. ستوان گفت که یقین داشته وقتی در اتاق ۶۱۹ با آقای بیکو صحبت می‌کرده، تنها خودش بوده و مطمئن است که آقای بیکو بیشتر ساعات آن شب را در خواب گذرانده است.

آقای کنترج پرسید که آیا ستوان ویلکن جداً باور دارد مردی تمام شب در غل و زنجیر باشد و بتواند بخوابد؟ ستوان ویلکن گفت که بهر صورت انسانهای طبیعی و عادی هم شبها بیدار می‌شوند، حتی اگر در غل و زنجیر نباشند. بعد گفت که خودش پای آقای بیکو را بررسی کرده بود

و فقط یک پای او در زنجیر قرار داشته که می‌توانسته در کمال راحتی بجنبد و این که گفته آقای بیکو خواب بود، یعنی چشمهایش باز نبود. آقای بیکو را سخت و محکم نبسته بودند و این حرف را که می‌گویند فشار حلقه زنجیر بر پا همیشه مانند آن است که وزنه‌ای سنگین روی پاها گذاشته باشند، مردود دانست و گفت که می‌داند و یقین دارد که فشار حلقه زنجیر بر پاها به اندازه فشار عینک بر صورت است.

ستوان ویلکن گفت که کف و قوزک پای آقای بیکو ورم داشت. آقای کنترج گفت که طبق گواهی پزشکی، معلوم می‌شود احتمالاً شب ششم سپتامبر یا صبح زود قبل از ساعت ۷/۵ صدمه‌ای بر سر آقای بیکو وارد آمده. اگر چنین باشد یقیناً ستوان ویلکن کشیک شب یا سرگرد اسنیمان کشیک روز مسئول این آسیب‌دیدگی بوده‌اند. ستوان ویلکن گفت که به هیچ‌وجه نمی‌تواند بگوید آقای بیکو در مدت کشیک او که کار مراقبت را انجام می‌داده دچار صدمه‌دیدگی مغزی شده یا اصلاً این صدمه چگونه و به چه طریق در ششم سپتامبر بر سر آقای بیکو فرود آمده بوده است.

ستوان گفت که هنگام سفر با اتومبیل لندرور، از پورت الیزابت به پریتوریا که همراه آقای بیکو بوده بر صندلی جلو اتومبیل نشسته بوده است. حال آقای بیکو عادی به نظر می‌آمده بجز اینکه وقتی نزدیک شهر رسیدند، تنفس او خیلی شدید شد و سنگین سنگین نفس می‌کشید. بنظرش همه راه یا قسمت بیشتر راه را آقای بیکو در اتومبیل خوابیده گذرانده بود و وقتی برای گرفتن بنزین توقف کرده بودند، به آقای بیکو اجازه ندادند از اتومبیل خارج شود و اندکی پاهایش را دراز کند و بکشاند ولی به او فرصت داده بودند که ادرار کند و آقای بیکو نخواست به بود. ستوان ویلکن گفت که بنخاطر نمی‌آورد چه زمانی به آقای بیکو

گفته بوده برود پایین و ادرار کند.

هنگام ورود به پریتوریا حال آقای بیکو هم چنان عادی بوده و به عقیده ستوان ویلکن وضع حال او طبیعی به نظر می آمده است.

آقای کنتریرج: حال او عادی بود و حالا از آن دوازده ساعت قبل از مرگش صحبت می کنیم.

ستوان ویلکن: درست است.

آقای کنتریرج گفت که یک کارمند پزشکی زندان پریتوریا بنام گروهبان «پریتوریوس»^{۸۱} گفته بود: «به نظر می رسید که حال آقای بیکو خیلی بد بود و من نگران سلامت و زندگی او شدم.» آیا ستوان ویلکن این جمله را به یاد می آورد و آیا آنرا شنیده بوده است؟ ستوان ویلکن جواب داد که به خاطرش نمی آید چنین حرفی را شنیده باشد.

آقای کنتریرج از او پرسید که آیا وقتی در زندان پریتوریا بوده، به یاد می آورد کسی گفته باشد که آقای بیکو چهار سال رشته پزشکی می خوانده، یوگا آموخته، می توانسته دیگران را به سادگی فریب دهد؟

ستوان ویلکن گفت که خیلی احتمال دارد خودش این حرفها را گفته باشد. چون در آن موقع باورش شده بوده که آقای بیکو تمارض می کرده است. وقتی در اتومبیل لندروور بودند آقای بیکو تنفسی عادی داشته ولی هنگامی که به روشنایی چراغهای شهر رسیده بودند و مردم عبور و مرور می کردند تنفس آقای بیکو بسیار سنگین و عمیق شده بود.

آقای کنتریرج گفت که از بازپرس تقاضا می کند به این پاسخ که «آقای بیکو تمارض می کرده» اعتراض کند و آن را مردود بداند.

آقای کنتریرج: شما چه حق داشتید بگویید که این مرد مردم را

فریب می‌داده و احتمالاً تمارض می‌کرده است؟

ستوان ویلکن: این یک عقیده بود.

آقای کنترج: شما پلیس امنیتی چرا آنقدر اصرار دارید که مرتباً به مردم بگویید آقای بیکو تمارض یا تظاهر می‌کرده است؟

ستوان ویلکن: موضوع این است که دکترها گفته بودند ایشان عیب و نقصی نداشته است. ما ناچار بویم فرض کنیم که راست می‌گفته‌اند.

آقای کنترج: آیا دلیل واضح و روشن این نیست که شماها چیزی درباره این مرد می‌دانسته‌اید ولی آنها را مخفی می‌کرده‌اید؟

ستوان ویلکن: خیر. چیزی که از آن می‌ترسیدیم و می‌خواستیم پنهان کنیم وجود نداشت.

آقای کنترج گفت که از سوگند نامه‌هایی که در اختیار داریم فهمیدیم زندانبانان زندان پورت الیزابت نسبت به حال و وضع آقای بیکو دلسوزی و احساس مسئولیت می‌کرده‌اند. و با او رفتاری کاملاً انسانی داشته بودند و با روشی توأم با توجه و علاقه با او برخورد می‌کردند. یکی دو نفر از آنها حتی غذا و آب در دهان او گذاشته بوده چون آقای بیکو نمی‌توانسته خودش به تنهایی با دستهای خود غذا در دهان بگذارد.

ستوان ویلکن گفت که او هم با آقای بیکو رفتاری انسانی داشته است.

آقای کنترج، وضع این است که یکشنبه شب شما را به مأموریتی فوری به پریتوریا فرستادند تا مردی را به بیمارستان برسانید. مطابق آنچه که گفته‌اید آن مرد نه غذا خورد و نه آب خواست و همه را رد کرد و طی دوازده ساعت یا شاید چهارده ساعت طول سفر، اجازه ادرار کردن نگرفت. تا آنجا که ما می‌دانیم در طی چنین سفری طولانی حتی یک

کلمه هم حرف نزد و زمانی که به پریستوریا رسیدید خودتان را مجاز کردید به مردم بگویید که این شخص به آسانی دیگران را فریب می دهد و به نظر شما تمارض می کند. آیا اینها که گفتم خلاصه ای واقعی از آنچه اتفاق افتاد نبوده است؟

ستوان ویلکن: اگر پشت صحنه را در نظر نگیرید قضاوتی یک طرفه کرده اید. ولی، بله، اساساً درست است.

آقای کنتریرج: من حدس می زنم این آقای بیکو نبود که تمارض می کرد، بلکه اینها اعضاء پلیس امنیتی بودند. می خواهم بگویم که این خودداری مداوم بدینجهت بود که توجه مردم را از کارهایی که پلیس امنیتی دقیقاً انجام می داد، منحرف کنند.

ستوان ویلکن: [پاسخش شنیده نشد].

ستوان ویلکن گفت که آقای بیکو همیشه با پلیس امنیتی کار نمی کرد، زیرا آنها را به چشم دشمنان خود می نگریست و با زندانبانان رفتاری دیگر گونه داشت. آقای کنتریرج گفت که این تفاوت رفتار آقای بیکو با زندانبانان دلیل دیگری داشت شاید برای این بود که زندانبانان به او حمله نکرده بودند.

ستوان ویلکن گفت که آقای کنتریرج در آنجا نبوده و نمی توانسته چنین چیزی را بگوید. آقای کنتریرج گفت که ستوان ویلکن حق دارد ولی در لحظه خاص به آقای بیکو حمله شده بوده است و توضیح درباره این ماجرا را به ستوان ویلکن واگذار کرد تا بگوید که آسیب مغزی چگونه بر آقای بیکو وارد شد و افزود که این سؤال شامل محدودیت هایی که به آقای بیکو تحمیل شده بود و نگهداشتن او در غل و زنجیر هم می شود.

آقای وان روین از جانب پلیس گفت که می خواهد از اشارات آقای کنتریرج به اتهام حمله کردن به آقای بیکو، شدیداً گله کند. این

اشارات تا این مرحله بدون پایه و اساس بوده است.

آقای کنترنج گفت که عرایض وکیل بیکو این است که آقای بیکو احتمالاً بین شش بعد از ظهر، غروب روز ششم سپتامبر و ۷/۵ صبح روز هفتم سپتامبر دچار آسیب دیدگی مغزی شده بوده است. اگر حدس بزنند که شدت عمل و زور و خشونت بر آقای بیکو اعمال شده بوده حدسی طبیعی زده است و در دادگاه هیچ توضیحی درباره این آسیب دیدگی شنیده نشده است. دادگاه حق دارد که استنباطات و نتیجه گیریهای خود را به عرض برساند.

آقای وان روین گفت که واضحترین مدرک موجود این است که صبح روز هفتم سپتامبر که «سر آقای بیکو با دیوار اصابت نمود»، حادثه‌ای شدید و توأم با شدت عملی بود که شخص آقای بیکو آغازگر آن بود نه پلیس.

آقای کنترنج جواب داد: «خیلی خیلی علاقمندم که از دوست دانشمند و بزرگوارم بشنوم آیا آقای بیکو سرش به دیوار اصابت کرد یا دیوار با سر آقای بیکو تصادم نمود؟»

آقای وان روین پرسید که آیا ستوان ویلکن بر تن آقای بیکو جای زخمی دیده بود که به موجب آن بتوان کوچکترین بدگمانی نسبت به تهاجم به او در نظر آورد؟

ستوان ویلکن گفت که وقتی آن علامت جای زخم را بالای چشم چپ آقای بیکو دیده بود، مثل این بود که فقط پوست آن قسمت کمی تیره‌تر از بقیه پوست بدن او باشد ولی هیچگونه نشانه‌ای از جای زخم حمله دیده نمی‌شد و چیزی به نظر نمی‌آمد.

بعد آقای پیکارد از جانب پزشکان تقاضانامه‌ای تقدیم دادگاه کرد که پس از پایان شهادت کلیه افراد عادی، جلسه بازجویی به تعویق

افتد. پیشنهاد آقای پیکارد این بود که ممکن است تاریخ تعویق جلسات از نهم تا پانزدهم ژانویه باشد. وی گفت که دکتر لنگ و دکتر تا کر همین پنجشنبه وارد پریتوریا شده‌اند و وی متوجه شده که آماده کردن شهادتنامه یا گواهینامه‌ایکه برای این دادگاه کامل باشد کاری بسیار بسیار مشکل است زیرا می‌بایستی اطلاعات وسیع پزشکی را از کارشناسان گوناگون دریافت کنند.

کاملاً مشخص و ممکن بود که خانواده بیکو از انتقاد خود نسبت به پزشکانی که آقای بیکو را در آخرین روزهای زندگیش مداوا می‌کردند، صرف‌نظر کنند و افزود که همه کارها و مشاغل این پزشکان که وی نماینده آنها در اینجاست، به خطر افتاده بود.

پس از مشورت و بحث در اطراف این پیشنهاد و تنفسی کوتاه-مدت، آقای پرینز تقاضا را مردود دانست.

آنگاه آقای فن لیبرز، دکتر ایوود لنگ، جراح منطقه پورت الیزابت را به جایگاه شهود فراخواند. شهادت او متضمن نکات زیر بود:

ایشان طبق تقاضای سرهنگ گوسن در روز هفتم سپتامبر از آقای بیکو عیادت کرده بود. آقای دکتر لنگ در زمینه گزارشی که داد ساعت این ملاقات را حدود دوازده شب ذکر کرده بود ولی در سوگندنامه بعدی خود ساعت عیادت را به ۹/۵ شب اصلاح نموده، گفت که سرهنگ گوسن اظهار علاقه کرده بود وی آقای بیکو را معاینه کند، برای اینکه ممکن بود دچار ضربه مغزی شده باشد. دکتر لنگ معاینات و آزمایشاتی کامل و طولانی انجام داده، قبل از خداحافظی سرهنگ گوسن را مطلع ساخته که «هیچ نوع دلیل جسمانی بر ضعف مشهود آقای بیکو پیدا نکرده است و قانع شده که وی آسیب مغزی ندیده، هیچگونه آثار فلج هم در او وجود ندارد».

آقای کنترنج هنگام بازپرسی توجه داد گاه را به این مطلب جلب کرد که سرهنگ گوسن به دکتر لنگ گفته بوده بعد از اولین معاینه از آقای بیکو، یک گواهینامه بنویسد. در این گواهینامه تأیید شده بود که دکتر لنگ هیچ مدرکی در مورد شرایط غیر طبیعی و غیر عادی یا در زمینه آسیب شناسی در آقای بیکو پیدا نکرده است. بعد آقای کنترنج به گزارشی بالینی اشاره کرد که دکتر لنگ آن را به آسیب شناس مأمور کالبد شکافی آقای بیکو، تسلیم کرده بوده است. در این گزارش حقیقتی شرح داده شده بود که در داخل لب بالای آقای بیکو ورمی وجود داشته است و زخمی سطحی هم روی استخوان سینه «تقریباً روی دنده دوم» دیده بوده است. (دکتر لنگ در یک سوگند نامه اصلاحی گفته بوده که «کلمه ورتبرا»^{۸۲} باید «دنده ها» خواند شود یک علامت رنگین گرداگرد میج و کف هر دو دست آقای بیکو وجود داشته و عین همان علائم روی قوزک پاها همراه با تورم دیده می شده است.

آقای کنترنج گفت که در گزارشی که برای سرهنگ گوسن نوشته شده هیچیک از این آسیبه ها را ذکر نکرده بوده اند.

دکتر لنگ نخواست این را توضیح دهد و گفت تصور کرده که گزارش اولیه «فقط برای مقاصد بایگانی در نظر گرفته شده بوده است».

آقای کنترنج: اگر برای مقاصد بایگانی و ضبط و ثبت لازم بوده نباید آنقدر به آن اهمیت داده می شد که یک گزارش کامل و بی نقص را بایگانی کنند.

دکتر لنگ: در نگاه به احوال گذشته، بله.

آقای کنترنج: چرا آن موقع نه؟

دکتر لنگ: در باره اش فکر نکردم.

دکتر لنگ اعتراف کرد که قسمت اول گواهینامه پزشکی او که به موجب تقاضای سرهنگ گوسن نوشته شده صحیح نبوده است. سپس آقای کنتریرج به جمله‌ای که چنین خوانده می‌شد رجوع کرد: «من هیچ مدرک و دلیلی دال بر غیر عادی بودن یا آسیب‌شناسی این بازداشت شده به دست نیاوردم.» دکتر لنگ اقرار کرد که در گزارش بعدیش صدمات و آسیبه‌های وارده را متذکر شده است.

آقای کنتریرج: هیچیک از اینها در گواهی که شما صادر کردید ذکر نشده است. آیا کسی که بعداً گواهی شما را خواهد خواند آن را بدین معنا تلقی نخواهد کرد که هیچ نشان و علامت آسیب‌دیدگی بر بدن بیکو نبوده است، بنا بر این آن قسمت هم کاملاً غلط و نادرست نوشته شده؟

دکتر لنگ: بله، همینطور بود.

آقای کنتریرج: مانند این است که آقای بیکو یک روز گفته باشد که زخمی یا بریدگی و تورمی روی لب او به وجود آمده بوده و بعد او را یک دروغگو خطاب کنند؟

دکتر لنگ: حالا متوجه می‌شوم.

آقای کنتریرج: به همین دلیل نبود که آقای سرهنگ گوسن آن گواهی را از شما تقاضا کرد؟

دکتر لنگ: اینطور فکر نمی‌کنم.

ضمناً آقای کنتریرج از دکتر لنگ پرسید که آیا سرهنگ گوسن درباره تحصیلات پزشکی آقای بیکو چیزی به او گفته بوده که آن را به جای دلیل برای تظاهر آقای بیکو مورد استفاده قرار دهد. دکتر لنگ جواب داد: «این یک احتمال است.» آقای کنتریرج باز پرسید که چرا

دکتر لنگ از آقای بیکو نپرسیده که آن آسیبها چگونه بر او وارد آمده بوده است. دکتر لنگ گفت تصور می‌کرده که آن صدمات یا آسیبها در موقعی که پلیس می‌خواسته بیکو را تحت کنترل در آورد روی داده بوده است و باز هم تصور می‌کرده که سرهنگ گوسن در صورت وقوع چنین چیزی حتماً او را مطلع می‌کرده است و هنگامیکه سرهنگ گوسن از اتاق خارج شده بوده، چنین سؤالی را از آقای بیکو نکرد زیرا «تصور می‌کردم بیکو خودش به من خواهد گفت».

آقای کنتریرج: آیا امکان بروز آسیب دیدگی سر او بفکر شما نرسید؟

دکتر لنگ: بله، بلافاصله. آن لحظه‌ایکه آسیب روی لب بالائی را دیدم اولین فکری که به مغزم رسید همین بود.

آقای کنتریرج: چرا هیچ سؤالی درباره آن نکردید؟

دکتر لنگ: به این پرسش نمی‌توانم جواب دهم.

آقای کنتریرج: آیا سرهنگ گوسن هرگز به شما چیزی نگفت که حدس بزنید ضربه‌ای بر سر بیکو وارد آمده است؟

دکتر لنگ: خیر.

وی گفت که هیچیک از افراد پلیس امنیتی از امکان چنین چیزی حرف نزدند. دکتر لنگ با آقای کنتریرج هم عقیده بود که آزمایشات و معایناتش تا حدی تعیین شده انجام گرفته که بستگی به تاریخچه‌ای که از بیمار به او داده بودند داشت. اگر تاریخچه‌ای کامل و درست به او گفته نمی‌شد، او را از خط خارج می‌کردند. آقای کنتریرج پرسید آیا ایشان دستور ندادند که حلقه‌های آهنین پای آقای بیکو را جابجا کنند چون قوزک پایش متورم شده بود؟ دکتر لنگ جواب داد آن موقع فکرش را نکرده بوده ولی حالا که به گذشته نگاه می‌کند متوجه می‌شود که باید آن

را توصیه می کرد.

آقای کنتر یج توجه داد گاه را به این واقعیت جلب کرد که بعد از پایان معاینات پزشکی، آقای بیکو را در غل و زنجیر و افتاده روی نمذ کف اتاق دفتر به حال خود رها کردند. دکتر لنگ گفت با کمال دقت آقای بیکو را معاینه کرده و اشکالی که بتوان به طور مؤثر بر آن تأکید گذاشت تشخیص نداده بود. آقای کنتر یج پرسید که چرا دکتر لنگ دستور نداد آقای بیکو را در تختخواب نگاهدارند زیرا ایشان که علائمی را مشاهده کرده بود؟ دکتر لنگ گفت به سرهنگ گوسن گفته بود که اگر حال آقای بیکو به همین وضع ادامه یافت او را دوباره خبر کنند.

روز بعد، یعنی ۸ سپتامبر، سرهنگ گوسن مجدداً دکتر لنگ را خبر کرد. دکتر لنگ گفت سرهنگ گوسن خیلی ناراحت بود. او همراه سرجراح منطقه، دکتر تاکر برای معاینه آقای بیکو وارد آنجا شد و آقای بیکو را منطقی دید. آقای کنتر یج گفت که چندین شاهد بودند که همه گفته بودند بعد از مدتی آقای بیکو حالتی غیر منطقی پیدا کرد و نتوانسته بودند با او رابطه برقرار کنند. دکتر لنگ گفت وقتی اسمش را پرسیدم کاملاً واضح و روشن جواب داده بوده است. آقای کنتر یج گفت به او یاد داده شده بود که پرسش کردن در آن سطح برای تشخیص میزان هوشیاری یا توانایی فکری آزمایشی کافی نبوده است.

آقای کنتر یج متوجه شد که واقعه به زنجیر کشیدن آقای بیکو را تا چهارمین سوگند نامه دکتر لنگ تذکر نداده بوده است.

دکتر لنگ گفت که تا روز ۸ سپتامبر، آقای بیکو هنوز روی نمذ کف دفتر افتاده و یک پایش را به زنجیر بسته بودند. گفت به خاطر نمی آورد که دستبند هم به دستهایش داشت ولی به او نگفته بودند که دوباره آقای بیکو حالت دیوانگی و توحش پیدا کرده بود. وقتی از او

پرسید که بر اثر شنیدن و دیدن آن منظره شوکه نشده بود جواب داد «من بیشتر تعجب کردم».

قبل از شروع بازپرسی که در ساعت ۱۲/۴۵ دقیقه بعد از ظهر آغاز شد، سرهنگ گوسن به دکترها گفت آقای بیکو بیست و چهار ساعت ادرار نکرده و هنگام معاینه متوجه شدند که پتوهایش بر اثر ادرار خیس شده بود و بوی ادرار می داد. هیچ کاری برای این موضوع انجام نشد.

دکتر لنگ و دکتر تاکر دستور داده بوده اند که آقای بیکو را به بیمارستان زندان «سایدنهام»^{۸۳} منتقل کنند. وقتی آقای کنترج پرسید که آیا آقای بیکو می بایست مدتی زیر آن پتوهای مرطوب یا خیس باقی می ماند، دکتر لنگ گفت: «باید می ماند.» وقتی بازجویی تمام شد آقای بیکو آب خواسته چون تشنه بوده است و یکی از کارمندان امنیتی آب به او داده بود. آثار کمبود آب در بیکو دیده نمی شد، زیانش مرطوب بود، نه خشک.

دکتر تاکر گفت روز ۸ سپتامبر در موقع بازجویی، آقای بیکو از سردردی مبهم در سر و پشتش شکایت کرده بود و تشخیص مشکوک او «احتمالاً رفلکس ماهیچه منبسطه کف پا»^{۸۴} بوده است. معنی این عبارت این است که وقتی بر پوست کف پای او ضربه وارد شد، به جای آنکه انگشتهای پا به سمت داخل کف پا خم شود، انگشت شصت پا به سمت بالا برگشته و علائمی هم از این حالت در او دیده می شد. بعد دکتر لنگ و دکتر تاکر گفتند که می خواهند آقای بیکو برای معاینه به وسیله متخصص به بیمارستان برده شود.

آقای کنتریرج: آیا در آن مرحله گمان می‌کردید او تظاهر می‌کند؟

دکتر لنگ: من نفهمیدم چرا در بستر ادرار کرد. نتیجه‌ای که از فکر این عمل گرفتم این بود که او نمی‌توانست از جایش بلند شود. من در این باره از او سؤال کردم ولی نتوانست جواب قانع‌کننده‌ای به من بدهد.

آقای کنتریرج: نتوانست در آن مورد جواب مناسب و شرح درستی به شما بدهد؟

دکتر لنگ: خیر، در آن مورد، خیر.

آقای کنتریرج: آیا هنوز خیال می‌کنید که امکان دارد سرش صدمه دیده باشد؟

دکتر لنگ: این فکر در اعماق مغزم وجود داشت.

آقای کنتریرج: شاید در عمق مغزتان وجود داشته ولی در قسمت جلوی سوگند نامه شما که چیزی دیده نشد.

از دکتر لنگ سؤال شد آن موقع که آقای بیکو از دردی در سرش شکایت داشت، برایش چکار کرده بودند. دکتر لنگ گفت آقای بیکو اظهار دردی مبهم می‌کرد.

در حدود ساعت ۹/۴۵ دقیقه بعد از ظهر روز هشتم سپتامبر، پزشکی متخصص به نام دکتر «هرش»^{۸۵} دعوت شد تا با حضور دکتر لنگ و دکتر تاکر در بیمارستان زندان سایدنهام آقای بیکو را معاینه کند. آقای کنتریرج با مراجعه به سوگند نامه مورخه ۱۶ سپتامبر دکتر هرش، از دکتر لنگ که جریان دستگیری آقای بیکو را به اطلاع دکتر

هرش رسانده بود سؤال کرد. دکتر لنگ گفت سرهنگ گوسن خلاصه مطلب را به او گفته بود. آقای کنترج: «او با اشاه‌ای جدی احتمال تظاهر از سوی این مرد را رد کرده است»... و هنگامی که به معاینه پرداخت آیا صورتش را محکم به جهت خاصی برنگرداند؟ دکتر لنگ اقرار کرد.

دکتر لنگ گفت در ۸ سپتامبر که دکتر هرش آقای بیکو را معاینه کرد بیماری او را «ایکولالیا»^{۸۶} تشخیص داده بود. این حالتی است که بیمار کلمه‌ای یا قسمتی از جمله‌ای را که به او خطاب کرده باشند مرتب تکرار می‌کنند. بعلاوه تشخیص داد که دچار رفلکس عضله منبسطه کف پا شده است و آن نشانه تغییراتی در بافت‌های مغزی به وجود می‌آورد... (بقیه اظهاراتش شنیده نشد). از او سؤال شد که آیا واقعاً تظاهر کردن به رفلکس عضله منبسط شده کف پا غیر ممکن است؟ دکتر لنگ جواب داد: «همینطور است».

آقای کنترج گفت که در این مرحله دکترها با ناراحتی روبرو شدند چون که در مغز آقای بیکو اشکالی بوجود آمده بود و در نتیجه از او آب نخاع گرفتند و بر اثر این آزمایش مقادیری سلول قرمز خون، که علامت بروز اشکالی در مغز است، دیده شد. دکتر لنگ گفت این علامت آن است که وجود سلول قرمز خون در آب نخاع بر اثر بسته شدن راه جریان خون به نخاع نبوده - یعنی خون از رگ خونی کشیده شده نه از مایع نخاع.

وی گفت با جراح اعصاب، آقای «کیلی»^{۸۷} در ۷ سپتامبر مشورت شد. از او سؤال شد که آیا در این مرحله متقاعد شده بود که آقای بیکو تظاهر نمی‌کرده است. دکتر لنگ گفت: «همه این تصویر

ظاهری عجیب را نشان می داد، من نمی دانستم به چه فکر کنم...
 دکتر لنگ گفت عقیده آقای کیلی این بود که مراقبت از آقای
 بیکو امری ضروری بوده تا معلوم شود آیا تغییری در حال ایشان به وجود
 می آید یا خیر. دکتر لنگ می خواسته است آقای بیکو را به سلول های
 پلیس و المر برگرداند و از زندان سایدنهام مرخص شود چون کارکنان
 تعلیم دیده در آن زندان وجود نداشت. «پلیس امنیتی اجازه نمی داد او را
 به یک بیمارستان منتقل کنیم. ما هم اختیاری از خود نداشتیم جز آنکه
 مطابق میل آنان رفتار نماییم.» پس از آنکه سؤالات دیگری شد دکتر
 لنگ گفت: «اگر زندانی دیگری غیر از آقای بیکو بود، او را به
 بیمارستان ایالتی می فرستادیم.» آقای کنترجیج جواب داد: «البته این کار
 را می کردید».

آقای کنترجیج: گفتید که یک زندانی عادی را می شد به بیمارستان
 ایالتی فرستاد؟

دکتر لنگ: من جراح اعصاب نبودم، ناچار بودم بهترین موقعیت
 را فراهم کنم.

آقای کنترجیج: اگر آقای کیلی گفت که بایستی به طور دقیق تحت
 نظر قرار گیرد منظورش بیمارستان بود...

شما به او گفتید: «متأسفم، فایده ندارد، پلیس امنیتی می خواهد
 که او را در سلول پلیس نگهدارد و ما باید هر کار از دستان برآید
 انجام دهیم».

دکتر لنگ: بله.

دکتر لنگ افزود که بعلاوه چنین تصور می کرده که وضع آقای
 بیکو بهتر شده بود، ولی اگر اختیار در دست او می بود، آقای بیکو را
 روز دهم سپتامبر در یک بیمارستان بستری می کرد.

آقای کنترنج: این وضع پلیس امنیتی است. خودشان قوانینی برای خود دارند.

دکتر لنگ: ما دکترها جراح منطقه‌ای هستیم. ما با پلیس امنیتی کار نمی‌کنیم.

آقای کنترنج: شما نمی‌توانید در برابر پلیس امنیتی مقاومت کنید. کار بسیار مشکل است. این چند روز گذشته در دادگاه نبودید و الان آن را می‌فهمیدید.
(اعلام ختم دادگاه)

روز هفتم - سه شنبه، ۲۲ نوامبر ۱۹۷۷

هنگامی که جلسه بازجویی مجدداً تشکیل شد، هنوز دکتر لنگ در جایگاه شهود قرار داشت و پس از این که آقای کنترنج از دادگاه سؤال کرد که آیا پروفیسور «پراکتور»^{۸۸} برای شهادت دادن به دادگاه احضار شود یا نه، زیرا او فهمیده که تاریخ‌گذاری وارد آمدن ضربه بر سر آقای بیکو را او انجام داده بوده است. آقای پرینز گفت بعداً تصمیم آن را می‌گیرد و آنگاه بازجویی از دکتر لنگ ادامه یافت.

آقای کنترنج دکتر لنگ را به حوادثی که در بعد از ظهر روز شنبه اتفاق افتاده بود و در آن موقع هنوز آقای بیکو در سلول بیمارستان نگهداری می‌شد رجوع داد و طبق آنچه در سوگندنامه‌اش نوشته به آقای بیکو گفته بوده که باید به سلولهای پلیس و المر برگردد.

آقای کنترنج: بیکو این خبرهای خوش را چگونه تلقی کرد؟

د کتر لنگ: او گفت «بله، آقا» - و این طرز همیشگی حرف زدن او با من بود.

آقای کنترریج: طبق سوگند نامه های زندانبانان، شهاب^{۸۹} و «هامیلتون»^{۹۰}، شما به بیکو گفتید آزمایشها منفی بوده است.

د کتر لنگ: من درباره آزمایشها نه با آقای بیکو بحث کردم، و نه با زندانبانان. ممکن است سوء تفاهمی درباره من رخ داده باشد.

همین که مجدداً در مورد آسیب دیدن سر آقای بیکو سؤال شد، د کتر لنگ گفت روز اول با دقت بسیار سر آقای بیکو را معاینه کرده بود. آقای کنترریج: این باور نکردنی است که شما آسیب وارده بر سر را ندیدید.

د کتر لنگ: من آن را ندیدم. علتی ندارد که حقیقت را پنهان کنم. هیچ توضیحی هم نمی توانم بدهم. من مردمک چشمش را معاینه کردم و متوجه ورمی روی لب بالایی او شدم ولی جراحی و زخمی ندیدم.

آقای کنترریج: آیا احتمالاً به این دلیل نیست که همانطور که در گزارشتان آسیب دیدگی قفسه سینه را حذف کردید و ورم روی لب را حذف کردید، آسیب دیدگی سر را هم حذف کرده باشید؟

د کتر لنگ: من زخم روی لب و صدمه دیدگی قفسه سینه را دیدم و می توانم به شما اطمینان بدهم که آسیب دیدگی قفسه سینه چندان آشکار نبود.

آقای کنترریج: تشخیص دقیق دادن همیشه آسان نیست، به خصوص که وقتی مسئله مغز باشد. من نمی گویم که شما به عنوان یک پزشک بیماریهای عمومی می توانستید یک تشخیص کامل بدهید ولی

عجیب است که ظاهراً نه شما و نه دکتر تا کر مایل نبودید بپذیرید که مردی واقعاً بیمار روی دستان بود.

دکتر لنگ جواب داد این به خاطر چهره عجیبی بود که آقای بیکو نمایش داد و این واقعیت که حال او آشکارا بهبود می یافت و بنظر می رسید که گویی در حال خوب شدن بود. «من ناچار بودم به ناظران بسیار بی تجربه متکی باشم و جز اعتماد به آنها راه دیگری نداشتم».

بعد آقای وان روین، از جانب پلیس، دکتر لنگ را بازپرسی کرد و دکتر لنگ پی در پی می گفت که سرهنگ گوسن نسبت به سلامت آقای بیکو بسیار نگران بود، و او - دکتر لنگ - بعد از اولین معاینه به ایشان گفته بود که به هیچوجه علتی برای نگرانی وجود نداشته است.

آقای وان روین: سرهنگ گوسن یک حکم در فکر خود داشت «نگرانی من برای سلامت او بی پایه و بیهوده است.» این انداختن حجاب نوعی شانه خالی کردن از مسئولیت و از زیر کار گریختن بود. دکتر لنگ: درست است.

آقای وان روین: شما هیچ مطلب واقعی برای بحث در اختیار نداشتید. اگر سرهنگ گوسن حس می کرد که مایل است به بازجویی خودش همچنان ادامه دهد، شما شکایتی نداشتید؟ دکتر لنگ: همینطور است.

آقای وان روین: اگر همین اکنون از نظر نگاهی به گذشته از شما پرسند آیا گزارشتان کامل و درست بوده باید بگوئید، خیر؟ دکتر لنگ: درست است.

آقای وان روین: ولی گزارش در آن روز مورد بحث درست بود؟ دکتر لنگ: همینطور است.

آقای وان روین به رفلکس پلانتار اشاره کرد و گفت که همه چیز

روز قبل منظم و مرتب بود ولی حادثه روز هشتم سپتامبر آقای دکتر لنگ و همکارانش را اصلاً شادمان نکرد.

دکتر لنگ جواب داد: «نمی‌توانستم آن را بهم گره بزنم.»
سپس دکتر گوردون^{۹۱}، از طرف دانشگاه پزشکی ناتال و یکی از مشاوران قاضی وارد صحبت شد و بازجویی ادامه یافت.

دکتر گوردون: آیا می‌توانید به رفلکس پلانتار تظاهر کنید؟
دکتر لنگ: تا روز هشتم هنوز اطمینان نداشتیم. یقین نداشتیم که آیا انگشت پا به سمت بالا خم شده یا در حالت افقی باقیمانده است.
دکتر گوردون: این سؤال انتقادی بود.
دکتر لنگ: برای همان موضوع نگران شدیم. به نظرم آن را مشکوک نوشتیم.

آقای وان روین: شما در هیچ مرحله‌ای حتماً در مرحله‌ای بسیار دور هم به سرهنگ گوسن نگفتید که آقای بیکو به مداوا نیاز دارد. برعکس کاملاً به سرهنگ گوسن توضیح دادید و برایش روشن کردید که نتوانسته‌اید عیب و نقصی از نظر جسمانی در آقای بیکو پیدا کنید.
دکتر لنگ: درست است.

دکتر گوردون: آیا تشخیص شما یا مداوای شما برای آقای بیکو از کجا شروع و به کجا ختم شد؟
دکتر لنگ: (پاسخش شنیده نشد)

دکتر لنگ گفت که صبح روز هفتم سپتامبر، مدتی به تنهایی نزد آقای بیکو بوده و از او عیادت کرده بعداً هم دوباره مدتی را به تنهایی با آقای بیکو گذرانده بود. آقای بیکو فرصت فراوان داشته که از حملاتی

که به او شده بوده شکایت کند. دکتر لنگ گفت که آقای بیکو هیچ اشاره‌ای به تهاجم نکرد و درباره شکایتی که شاید داشته بوده و می‌توانسته بگوید، اصلاً سخنی نگفت.

بعد آقای وان روین به معاینات و آزمایش‌هایی که در زندان سایدنهام انجام گرفت و دکتر هرش و دکتر لنگ متفقاً آن آزمایشات را پایان دادند عطف کرد و گفت که سرهنگ گوسن وضع و حال آقای بیکو را برای دکتر هرش توضیح داده بود. دکتر لنگ گفت که سرهنگ گوسن طوری حرف زد که گویی در این دستگیری رفتار آقای بیکو درست مانند دفعه قبل که دستگیرش کردند، بوده است.

آقای وان روین: آنچه را که اکنون گفتید حتماً دکتر هرش را هوشیار نمود با این که شاید این مرد مبالغه یا تمارض می‌کرده است؟
دکتر لنگ: درست است.

آقای وان روین: معلوم است، هر متخصص عاقل باید مراقب خودش باشد؟
دکتر لنگ: بله.

بعد آقای وان روین به تغییر حال و وضع آقای بیکو در فاصله ساعات بین بعد از ظهر و غروب هشتم سپتامبر اشاره کرد و گفت در ساعت ۹/۴۵ دقیقه شب دکتر هرش آقای بیکو را تحت آزمایش و معاینه قرار داد. در گزارش دکتر هرش گفته شده بود که آقای بیکو به سختی در بسترش پهلو به پهلو می‌شد، ولی با وجودی که از سمت چپ می‌لنگید، خوب و راحت راه می‌رفت. دکتر لنگ تأیید کرد که اواسط صبح همان روز متوجه شد که آقای بیکو نمی‌توانسته راه برود.

آقای وان روین: گمان کردید که چون شب هفتم خوب راه رفته بود پس این عدم توانایی از مبدائی روانی ناشی شده بوده است؟

دکتر لنگ: درست است.

آقای وان روین: و تصویری عجیب به وجود آورد؟

دکتر لنگ: درست است.

آقای وان روین: بهتر است بگویید با توجه به امکان انبساط قسمت راست پا و آنگاه سمت چپ، آیا ناچار بودید بگویید تصویری عجیب بود؟

دکتر لنگ: درست است.

دکتر گوردون: من این سؤال را نمی فهمم.

آقای وان روین: می خواهم بگویم فکر کردید آن حالت غیر ممکن و عجیب بود؟

دکتر لنگ: آن روز آنطور فکر کردم، حالا خیلی مشکل است.

پروفسور گوردون: چرا وقتی چنین مدرک روشنی از انبساط عضله دارید، آن را عجیب می گوید؟

دکتر لنگ: (جوابش شنیده نشد).

آقای وان روین: یک چیز واقعیت دارد و این است که از آن شب به بعد مذاکرات در اطراف این قضیه متمرکز شد که همه این کارها تمارض بوده، ولی صبح روز بعد باید از او آب نخاع می گرفتید؟

دکتر لنگ: بله.

آقای وان روین: چقدر عجیب است که سرهنگ گوسن بایستی حتماً فکر کند که این مرد تمارض می کرده؟ حتماً انتظار داشتید که بعد از گرفتن آب نخاع بیکو دچار سردرد شود؟

دکتر لنگ: بله.

آقای وان روین: ولی او می گوید که سردرد ندارد، هیچ عضوش درد نمی کند و کاملاً راحت است؟

د کتر لنگ: درست است.

د کتر گوردون: آیا بعد از گرفتن آب نخاع، آزمایش انبساط ماهیچه نکردید؟
د کتر لنگ: خیر، من نکردم. نمی خواستم بیش از اندازه مزاحم او شوم.

در بررسی وقایع روز نهم سپتامبر، د کتر لنگ گفت که برای گرفتن آب نخاع با د کتر هرش مذاکره کرده که نتیجه آن منفی بوده است. روز نهم نیز بدون ایجاد کمترین بهبودی در حال آقای بیکو سپری شده است.

آقای وان روین به مشاوره د کتر لنگ با آقای کیلی، جراح اعصاب اشاره کرد (روز دهم سپتامبر، پس از یک مذاکره تلفنی د کتر لنگ با د کتر هرش درباره وجود لکه های خون در مایع نخاع آقای بیکو، با آقای کیلی تماس گرفته شد. د کتر لنگ گفته بود که د کتر هرش لازم می داند با یک جراح اعصاب مشورت شود و در صورت لزوم از مجموعه آقای بیکو رادیوگرافی به عمل آید و د کتر لنگ گفت که پاسخ آقای کیلی که تلفنی به او داده شده این بوده که ضروری ترین کار در آن مرحله معاینه از آقای بیکو بوده است).

آقای وان روین گفت که نتیجه کلی این مشاوره تلفنی این بود که هیچ مدرکی دال بر خونریزی مغزی یا داخل جمجمه و فشار مغز بر ستون فقرات وجود ندارد و نیازی به انجام تحقیقات بیشتر نیست. د کتر لنگ گفت که د کتر کیلی گفته: «در این مرحله» ضرورت ندارد.

د کتر لنگ به سؤالات آقای پیکارد، مشاور پزشکان و آقای فن لیبرز هم پاسخ داد. طی این سؤالات، د کتر لنگ گفت که آقای بیکو اولین بیماری بوده که طبق بند ۶ قانون تروریسم، معاینه اش کرده بود و

گفت، هیچ مدرکی که نشان دهنده حمله ناجوانمردانه به آقای بیکو بوده وجود نداشته است. از او سؤال شد که آیا سرهنگ گوسن اجازه می‌داد آقای بیکو در یک بیمارستان بستری شود و دکتر لنگ گفت این سؤالی است که جواب دادن به آن اشکال دارد. زیرا خود او چنین در نظر داشته که آقای بیکو به هیچوجه و تحت هیچ شرایطی اجازه بستری شدن در بیمارستان را نداشته است.

آقای فن لیبرز گفت که شهادت و گواهی دکتر لنگ چنین می‌رساند که ایشان میل داشته آقای بیکو را جهت انجام معاینات بیشتر به بیمارستان بفرستند و از دکتر لنگ پرسید که اگر تشخیص نهایی و قطعی داده می‌شد چه وضعی پیش می‌آمد؟ دکتر لنگ جواب داد که او معتقد بوده که اگر به سرهنگ گوسن می‌گفته که از وضع و حال آقای بیکو اطلاعاتی مثبت در اختیار داشته، و آقای بیکو واقعاً بیمار بوده، وی [سرهنگ گوسن] یقیناً آقای بیکو را به یک بیمارستان اعزام می‌کرده است.

شاهد بعدی داگاه، سر جراح ناحیه پورت الیزابت، دکتر بنجامین تاکر بود که به بسیاری از پرسشهای آقای کنترجیج در زمینه ملاقات روز هشتم سپتامبر با آقای بیکو و در معیت دکتر لنگ، پاسخ گفت.

هنگامیکه از او سؤال شد چرا از آقای بیکو نپرسیده که علت آن خراشیدگی و زخم روی مچ دستها و لب او چه بود؟ دکتر تاکر گفت که آقای بیکو هیچ حرفی با ما نزد. از او پرسیده که آیا شکایتی و ناراحتی ندارد و آقای بیکو گفته بود که سرش درد می‌کند و همینطور در پشت خود احساس درد دارد.

آقای کنترجیج: شما یک سؤال کردید و یک جواب هم گرفتید. مجموع سؤالات، یعنی حاصل جمع همه سؤالات همان بود؟

دکتر تاکر: بله.

آقای کنتریرج: شما بر اساس سوگند نامه‌ای که امضاء کرده‌اید گفته‌اید: «او حواسش بجا بود ولی سؤالات را با حالتی نامفهوم و نامشخص جواب می‌داد.» این حرف شما گمراه کننده است.

دکتر تاکر: متأسفم.

آقای کنتریرج: این حرف شما نه تنها گمراه کننده، بلکه معلوم می‌کند که دروغ است.

دکتر تاکر: من این را نمی‌توانم بگویم.

آقای کنتریرج: خوب، من می‌توانم، بگویم چرا. بیکو به سؤالهای شما جواب نداده ولی لااقل به یک سؤالتان که جواب داده بود و ثانیاً، شما بر مبنای همان سؤالی که از او کردید نباید به خودتان حق می‌دادید که بگویید آقای بیکو از نظر روانی و مغزی هوش و حواسش به جا و برقرار بوده است.

دکتر تاکر اعتراف کرد که وقتی رفلکس‌های آقای بیکو آزمایش شد بالا رفتن انگشت شست پای راستش مشخص نبود ولی شاید همین حالت نشانه‌ای از وجود مشکلی عصبی بود.

آقای کنتریرج گفت این علامت یعنی که آقای بیکو تمارض نمی‌کرده است.

دکتر گفت: «این که در برابر چشم معاینه کننده قرار دارد.» معاینات که تمام شد، او دیگر تصور تمارض را هم نمی‌کرد و به سرهنگ گوسن هم نگفته بود که خیال می‌کرده بیکو تمارض می‌کرده، زیرا در این مورد تردید داشته بود. «من به او [سرهنگ گوسن] گفتم که نتوانسته‌ام به نتیجه‌ای مطلوب برسم و به نظر من بهتر است با یک پزشک مشورت شود.» دکتر تاکر گفت تصور نمی‌کرد توضیحاتی که به سرهنگ گوسن

داده بود به او فهمانده باشد که آقای بیکو تمارض می کرده است.
 هنگامی که از او سؤال شد که آیا هیچ فکر کردید که امکان
 داشته آقای بیکو دچار آسیب دیدگی مغز شده باشد و دکتر تا کر گفت
 که این تصور از ذهنش گذشت ولی نه به آقای بیکو و نه به سرهنگ
 گوسن چیزی درباره آن اظهار نکرده و گفت که فکر می کرده احتمالاً
 وارد آمدن آن جراحات بر روی لب آقای بیکو موجب آسیب دیدگی
 مغزش شده باشد.

آقای کنترنج: دکتر تا کر، اگر تصور کرده بودید که جراحات
 روی لب آقای بیکو گواه احتمالی بر جراحات سر آقای بیکو باشد، پس
 نمی بایستی از آن حدی که عمل کرده بودید جلوتر می رفتید؟

دکتر تا کر: جلوتر از چه کسی؟

آقای کنترنج: از سرهنگ گوسن؟

دکتر تا کر: تصور نمی کنم بتوانم به شما جواب دهم. این گزارش
 دوره ای از توقیف یک انسان بود و این جراحات می توانسته از همان دوره
 ایجاد شده باشد.

آقای کنترنج: چرا به صورت سؤالی واضح و گویا از کسی
 نپرسیدید که مگر ضربتی بر سر آن مرد وارد شده است؟

دکتر تا کر: نپرسیدم. و این همه حرفی است که می توانم بگویم.

آقای پرینز: از بیکو پرسیدید؟

دکتر تا کر: خیر.

آقای کنترنج: آیا به این دلیل نبود که نمی خواستید سرهنگ
 گوسن را دستپاچه و شرمنده کنید؟

دکتر تا کر: خیر.

آقای کنترنج: آیا در جایی نخوانده یا تجربه نکرده اید که پلیس

امنیتی به افرادی که در اختیارش قرار می‌گیرد حمله می‌کند؟

دکتر تاکر: من... (پاسخ او شنیده نشد).

آقای کترینج: ولی در آن مورد چیزی نپرسیدید؟

دکتر تاکر: خیر. نپرسیدم. هنگامی که بیمار را برای معاینه نزد من می‌آورند، بعد از معاینه گزارشم را روی فورم مخصوصی می‌نویسم و این همه آن کاری است که باید بکنم. این کار را از من می‌خواهند.

آقای پرینز: مردی در این جا داریم که لبش ورم کرده. گفته‌اند که گرفتار مشکلاتی شده است و باید او را در توقیف نگهدارند - شما آزمایشات خودتان را انجام دادید. چه چیزی را آزمایش می‌کردید؟
دکتر تاکر: گذشته‌ای و گزارشی وجود داشت که باید آن را آزمایش می‌کردم. داستان را به دکتر لنگ گفته بودند...

(شنیده نشد).

آقای پرینز: آیا آنچه سرهنگ گوسن به نام حقیقت و واقعیت به شما گفت، پذیرفتید؟

دکتر تاکر: با این عبارت می‌گویم، اگر برای عیادت از بیماری دعوتم کنند و آن بیمار سرش شکسته باشد، می‌روم و با علاقمندی مداوایش می‌کنم، ولی به مداوایش علاقمند می‌شوم نه به این که چگونه سرش شکسته است.

آقای پرینز: وقتی که به مداوای بیمار علاقمند می‌شوید، اگر بدانید چه عاملی موجب شکستگی سرش شده است، آیا کاری درست و عاقلانه نخواهد بود؟

دکتر تاکر: این داستان را می‌گفتند که بیکو هیستریک شده و باید در توقیف نگاهش دارند....

آقای پرینز: از کجا که این حالت عصبی موجب آسیب دیدگی

مغزش نشده بوده است؟

دکتر تاکر: دکتر لنگ گفت که هیچ علامت زخمی بر سرش وجود نداشت.

آقای کنترج: بهتر است دوباره شروع کنم. شما مردی حرفه‌ای هستید و اجرا کننده عدالت نمی‌باشید. آیا نمی‌دانید گاهی مواردی پیش آمده که به افراد توقیف شده حمله کرده‌اند؟ آیا هیچوقت درباره این موضوع فکر کرده‌اید؟

دکتر تاکر: خیر.

آقای کنترج: شما می‌گویید احتمال آسیب دیدگی سر آقای بیکو از ذهتان گذشت؟
دکتر تاکر: بله.

آقای کنترج: اگر به شما می‌گفتند که سر این مرد به دیوار اصابت کرده، آنوقت نظری دیگر پیدا می‌کردید؟
دکتر تاکر: خیر.

آقای کنترج: اگر کسی را ببینید و به آسیب دیدگی عصبی او مظنون شوید و بدانید در حادثه‌ای خشن درگیر بوده، آیا نمی‌پرسید که سرش هم ضربه دیده است یا نه؟

دکتر تاکر: (جواب شنیده نشد).

آقای کنترج: حدس می‌زنم که دلیل سؤال نکردن شما این بوده که با پلیس امنیتی سروکار دارید؟
دکتر تاکر: خیر.

در این موقع آقای وان روین به اظهارات آقای کنترج به شدت اعتراض کرد. آقای کنترج جواب داد: «این یک سؤال است. شهادتنامه که نیست» و به پرسش‌های خود از شاهد ادامه داد.

آقای کنترنج: آیا در چنان موقعیتی هیچ سؤالی نمی کنید؟
 دکتر تا کر: من می گویم خیر. می گویم نه. سؤال نمی کنم.
 در میان جمعیتی که داد گاه را فرا گرفته بود صدای زمزمه بلند
 شد و آقای پرینز تقاضای یک تنفس پنج دقیقه ای داد. بعداً تهدید کرد
 که اگر در راهروها صدای خنده قطع نشود همه را از داد گاه بیرون
 خواهد کرد. آنگاه آقای وان روین به روش سؤال کردن آقای کنترنج
 رسماً اعتراض کرد. آقای کنترنج خطاب به بازپرس گفت که ظاهراً این
 اعتراض به شخص خودش و آقای پرینز بوده است و سعی می کند مانند
 همیشه سؤالهایش را فرازبندی نماید.

بعد از دکتر تا کر خواسته شد که آخرین جوابش را دوباره
 بگوید. او هم گفت که سؤالات جراح منطقه در ادارات امنیتی تحریم
 نشده بوده است.

آقای کنترنج: من تصور نمی کنم تحریم شده باشند. حدس من
 این است که شما شخصاً سؤالی نکردید.

دکتر تا کر: من فقط می توانم به شدت اعتراض کنم. همیشه و همه
 وقت همه گونه همکاری از سوی پلیس امنیتی با من شده است.
 آقای کنترنج: کلمه «همکاری» را به کار بردید.

دکتر تا کر: کدام همکاری؟ همکاری چه معنی دارد؟

آقای کنترنج: شما گفتید.

دکتر تا کر: منظور من از آن کلمه این بود که هر وقت اطلاعاتی
 لازم داریم و می خواهیم کارهایی برایمان انجام شود، همه انجام می گیرد.
 آقای کنترنج: آیا انکار می کنید که برای پرسیدن بعضی سؤالات
 از آنها موانعی در پیش رو دارید حتی اگر آن سؤالات آنان را شرمنده
 سازد و دستپاچه کند؟

دکتر تاکر: بله.

آقای کنتریرج: چرا نپرسیدید که آیا بیکو آسیب بر سرش وارد آمده است؟

دکتر تاکر خاموش ماند.

آقای کنتریرج: آیا گوسن هرگز به شما نگفت که این مرد سرش به جایی برخورد کرده است؟

دکتر تاکر: خیر.

آقای کنتریرج: آیا کسی به شما گوشزد نکرد که ضربه‌ای بر سر بیکو وارد آمده است؟

دکتر تاکر: ژنرال کلاین هاوز.

آقای کنتریرج: چه وقت؟

دکتر تاکر: هنگام مصاحبه.

آقای کنتریرج: آیا اولین باری بود که چنین حرفی به شما گفته می‌شد؟

دکتر تاکر: صبح روز بعد، احتمالاً سیزدهم سپتامبر وقتی با پروفیسور لوبسر^{۹۲} که رئیس آسیب‌شناسی دولتی در پریتوریا است صحبت می‌کردم، او هم گفت.

آقای کنتریرج: آیا وقتی آخرین بار او را (بیکو) دیدید هنوز روی همان نمد زیر پتوی خیس افتاده بود و همان شلوار را هم به پا داشت؟

دکتر تاکر: بله.

دکتر تاکر گفت که در آن مورد هیچ دستوری نداده بود.

آقای کنتریرج: آقای بیکو را دکتر هرش معاینه کرد و روز بعد

نتیجه معاینات خود را به شما گفت؟

دکتر تاکر: بله. روز بعد.

دکتر تاکر گفت که از آزمایشات انبساط عضله کف پا خبر داشته ولی نمی دانسته که گلبول قرمز خون هم در آب نخاع دیده شده بود.

بعد آقای کنترنج به اظهاراتی در سوگند نامه دکتر تاکر اشاره کرد بدین مضمون که دکتر لنگ به او اطلاع داد که دکتر هرش آقای بیکو را معاینه کرد و چیزی جز احتمال رفلکس انبساط عضله کف پا نیافت. «این تشخیص بسیار جدی و مهمی بود، اینطور نیست؟».

دکتر تاکر گفت این تشخیص نشان می داد که احتمال ضایعه ای عصبی وجود داشته. «من نمی توانم دانش تخصصی را توضیح دهم ولی این علامتی بسیار جدی از آسیب دیدگی مغز است».

آقای کنترنج: آیا شما نتایج گرفتن آب نخاع را به دست آوردید؟

دکتر تاکر: خیر.

آقای کنترنج: آیا برایتان قابل توجه نبود؟

دکتر تاکر: او بیمار دکتر لنگ بود.

(تعطیل داد گاه)

روز هشتم. چهارشنبه، ۲۳ نوامبر ۱۹۷۷

روز بعد، دکتر تاکر درباره دیدارش از آقای بیکو در روز ۱۱ سپتامبر، مورد سؤال آقای کنترنج قرار گرفت.

دکتر تاکر گفت که یکشنبه بعد از ظهر سرهنگ گوسن به او تلفن کرده برای اینکه در آن روز کشیک داشته است و سرهنگ گوسن

نتوانسته بود با دکتر لنگ تماس بگیرد. دکتر تا کر مسئولیت تصمیمات پزشکی و دارویی بیمار را بر عهده گرفته بود. دکتر تا کر گفت به او تلفن کردند و او هم رفت چون «معلوم بود اتفاقی برای بیکو افتاده بود». سرهنگ گوسن به او گفت که آقای بیکو بیهوش بر زمین افتاده بود و گروه‌بان پل وان وورن^{۹۲} در آن حالت پیدایش کرده بود. دکتر تا کر گفت که آقای بیکو را دیده که بیش از حد معمول نفس نفس می‌زد. علل احتمالی این حالت هیستری، کار نکردن دستگاه کلیوی، خونریزی مغزی، حملات صرعی، غرق شدگی در آب، یا ناراحتی‌های ریوی است.

آقای کنترج: شما گفتید که سیستم مرکزی اعصاب در برابر همه آزمایشاتی که روز قبل کرده بودید تغییری نکرده بوده است؟

دکتر تا کر: من به سرعت معاینه تازای کردم.

آقای کنترج: چقدر سریع؟

دکتر تا کر: حدود پنج دقیقه.

آقای کنترج: آیا آزمایش رفلکس عضله کف پا هم کردید؟

دکتر تا کر: خیر.

دکتر گوردون: یقیناً از علائمی که دنبالش می‌روید رفلکس عضله کف پا مهمترین همه است. تنها مورد مثبت در آن موقع بالا رفتن شست پا بود. چرا آن را معاینه نکردید؟

دکتر تا کر: من دنبال علائمی برای فشارهای داخل جمجمه می‌گشتم. فلج عضلانی وجود نداشت و در هیچ طرف حالت تشنجی دیده نمی‌شد.

دکتر گوردون: آیا رفلکس عضله کف پا را حتی در نبودن فلج

مغزی هم واجد اهمیت بسیار ندانستید؟

دکتر تا کر: بله.

دکتر تا کر گفت که آقای بیکو «خونسرد» بود، ولی، «در آن موقع هیچگونه علامت موضعی که به من معلوم کند بیماری عضوی هم در او وجود داشته دیده نشد.» وی توصیه کرد که آقای بیکو همراه کارکنان تعلیم دیده به بیمارستان فرستاده شود. بیمارستان زندان شاید نهام کارکنان تعلیم دیده نداشت و تنها پرستار مرد بیمارستان هم از خدمت غایب بود و تصمیم گرفته شد که زندانی را به پریتوریا بفرستند.

دکتر تا کر گفت که می دانست آقای بیکو را با یک وسیله نقلیه موتوری به پریتوریا می برند ولی اشکالی در آن ندیده، اعتراضی هم نکرده بود و گفت که نمی دانست آقای بیکو را با اتومبیل لندرور می برند. به او گفته بودند با کامبی^{۹۴} اعزام می شود ولی می دانست که آقای بیکو بدون مراقب پزشکی به سفر می رود چون پرستار مرد وجود نداشت که همراه او بفرستند.

آقای کنتریرج: شما در سوگند نامه گفته اید که چون در آن موقع حال آقای بیکو رضایتبخش بوده متوجه اثر معکوسی که خواهد داشت نشدید. آیا حال او را رضایتبخش دیدید؟

دکتر تا کر: بله دیدم.

آقای کنتریرج: شما را روز یکشنبه بعد از ظهر با عجله خبر کردند و گفتند که این مرد غش کرده و پس افتاده است و شما هم او را دیدید که هنوز روی کف اتاق دراز کشیده بود. و کف به دور دهانش آمده بود و معلوم هم نشد چرا دهانش کف کرده بود چون توضیحی در این باره

داده نشد.

د کتر تا کر: بله.

آقای کنتر یج: همینطور هم تنفسش شدید بود. ولی شما علت آن را نفهمیدید؟

د کتر تا کر: بله.

آقای کنتر یج: دیدید خونسرد است؟

د کتر تا کر: بله.

آقای کنتر یج: شما می دانستید پزشکی که او را معاینه کرده متوجه رفلکس عضله کف پا شده است؟

د کتر تا کر: بله.

آقای کنتر یج: آیا می شد گفت مردی با آن وضع و شرایط، حالش رضایتبخش باشد؟

د کتر تا کر: موضوعی به فکرم رسیده بود که مبادا غیر از انگشت شست پایش که رو به بالا رفته بود، بقیه را تمارض می کرده است؟

آقای پرینز: شما هنوز به تمارض کردن فکر می کنید و این فکر شما سایر عوامل را تحت الشعاع قرار می دهد؟

د کتر تا کر: تا آنجا که من خبر داشتم د کتر لنگ آقای بیکو را دیده و چیزی که نشان عیب جسمانی باشد نیافته بود.

من هم او را معاینه کردم و تشخیص مبهم دادم. د کتر هرش او را دیده بود و د کتر لنگ تشخیص د کتر هرش را به من گفته بود. تصویری که در برابر نظر من قرار داشت گیج کننده و مبهم و معما برانگیز بود.

آقای کنتر یج: آن موقع که به سرهنگ گوسن توصیه کردید که این مرد را می توان از راه زمین به پرتوریا رساند آیا می دانستید که از او آب نخاع گرفته اند ولی نتیجه آزمایش آب نخاع را نمی دانستید؟

د کتر تا کر: بله.

آقای کنتر یج: می خواهم عرض کنم که هیچ پزشک شرافتمندی نمی توانست در آن وضع و آن شرایط بگوید حال آقای بیکو رضایتبخش بود؟

د کتر تا کر: فکر می کنم در بعضی پیش آمدها، می شود گفت. د کتر تا کر گفت که بعداً د کتر لنگ به او گفته که در آزمایش آب نخاع اشکالی وجود نداشته به جز این که گلبول قرمز خون در آن دیده شده است و او فهمید که وجود این گلبول قرمز بیش از یک توضیح ساده دارد ولی ناراحت نشد چون د کتر لنگ گفته بود که آقای بیکو غذا خورده، آب آشامیده و راه هم رفته بوده است.

د کتر گوردون: وقتی شنیدید که آقای بیکو راه رفته است آیا به شما نگفتند که آقای د کتر لنگ خودش او را در حال راه رفتن دیده بوده است؟

د کتر تا کر: خیر، نمی دانم، نمی توانم بگویم...

آقای کنتر یج: بگذارید فرض کنیم که عده ای برای گذراندن تعطیلات از پریتریا به پورت الیزابت آمده بودند تا شما را ملاقات و درباره فرزندشان که رفتار عجیبی داشت با شما مشورت کنند. والدین این بچه تصور می کردند که فرزندشان میل ندارد به مدرسه برگردد، ولی در او رفلکس عضله کف پا دیده شد و روی کف اتاق دراز کشیده بود، در آب نخاعش گلبول قرمز داشت، کف بر دهانش آمده بود، تنفسش بیش از حد شدید و بازوی چپش ضعیف بوده آیا شما به والدین این کودک اجازه می دادید که هفتصد مایل تا پریتریا او را ببرند؟

د کتر تا کر: اوضاع فرق می کرد. من اصرار می کردم که این بچه را فوراً به بیمارستان برسانند. در مورد این شخص عدم اطمینان وجود

داشت.

آقای کنترنج: آیا همین موضوع نمی‌بایست شما را به جای بی‌دقتی کردن دقیق‌تر می‌کرد؟ آیا تنها تفاوت بین این دو موضوع این نیست که در مورد بیکو سرهنگ گوسن اصرار داشته که او را به بیمارستان نفرستند؟

دکتر تاکر: من نمی‌خواهم بگویم اصرار می‌کرد. نظر او برخلاف پیشنهاد ما بود؟

آقای کنترنج: چرا شما به خاطر منافع بیمارستان در برابر او ایستادگی نکردید؟

دکتر تاکر: نمی‌دانم. در این موقعیت به خصوص انسان می‌تواند بر تصمیماتی که افسر مسئول پلیس می‌گیرد مسلط شود.

دکتر گوردون: چرا نگفتید اگر بیکو را به بیمارستان نفرستید، دست از کار او می‌شوید؟

دکتر تاکر: در آن موقع نمی‌دانستم که وضع آقای بیکو تا آن حد جدی می‌شود. هنوز مسئله تمارض احتمالی وجود داشت.

آقای کنترنج: فکر می‌کردید که به رفلکس پلانتار می‌توان تظاهر کرد؟

دکتر تاکر: خیر.

آقای کنترنج: فکر می‌کردید که مردی می‌تواند در آب نخاعش گلبول قرمز وارد کند؟

دکتر تاکر: خیر.

آقای کنترنج: آیا نسبت به سوگند بقراط منافع بیمارانتان بیش از هر چیز اهمیت ندارد؟

دکتر تاکر: بله.

آقای کنترنج: ولی در این مورد منافع بیمار تحت الشعاع منافع امنیتی قرار گرفته است؟
دکتر تا کر: بله.

آقای کنترنج: علائم کلاسیک صدمه دیدن مغز، خراب شدن سطح هوشیاری است، انگشت شست پا بالا می‌رود و خون در آب نخاع می‌ریزد.

آقای پرینز: با لحن خوب باید اشاره کنم چنین فهمیدم که دکتر تا کر می‌گوید وقتی که در روز یکشنبه آقای بیکو را معاینه کرده اطلاعی از سلول قرمز خون در آب نخاع او نداشته است.

آقای کنترنج: بله، ولی پیش از آن که آقای بیکو را به پریستوریا بفرستند، به او اطلاع داده بوده‌اند.

بعد آقای کنترنج به عکسی که از جنازه بیکو گرفته بودند و در آن زخمی را روی پیشانی او نشان می‌داد اشاره کرد. آقای کنترنج گفت طبق نظر آسیب‌شناس، پیشانی آقای بیکو در فاصله چهار تا هشت روز قبل از آن عکس برداری زخم شده بوده است و هر دکتري می‌توانست به طور بدیهی آن را واضح مشاهده کند. دکتر تا کر گفت که آن زخم حتماً بر روی پیشانی بوده ولی دیده نمی‌شده است و تنها دلیلش این است که رنگ عکس و رنگ زخم عیناً با رنگ پوست خود زندانی یکی بوده و به همین جهت او نتوانسته آن را تشخیص دهد.

دکتر تا کر در پاسخ سؤالات آقای وان روین گفت وقتی آقای بیکو را معاینه می‌کرد، او از نظر فکری هوشیار بود و می‌توانست به طور مفهوم سؤالات را جواب دهد و در طی آن معاینه بیکو هیچگونه شکایتی از حمله به خودش یا ایجاد زخم نکرد. دکتر تا کر گفت روز یازدهم سپتامبر که برای ملاقات بیکو به سلولهای پلیس والمر رفته، متوجه نشده

که زندانی را از بیمارستان مرخص کرده بودند، زیرا حالش آنقدر خوب بوده که می‌شده در قرارگاه پلیس نگاهداریش کنند. دکتر لنگ به او اطلاع داد که بیکو بعد از خوردن غذا و قدم زدن و بعد از آنکه دکتر کیلی جراح اعصاب گفته بود که نتیجه آزمایش آب نخاع منفی بوده است، آقای بیکو را منتقل کردند. دکتر کولین هرش، پزشک متخصص بعد از دکتر لنگ و دکتر تاکر آقای بیکو را معاینه کرده بود و آن زمانی بود که آنان از آثار و علائمی که در او مشاهده کردند گیج و مشکوک شدند و آنگاه به دنبال دکتر هرش فرستاده بودند. سوگند نامه دکتر هرش به دادگاه تقدیم شد. این سوگند نامه محتوی یک گزارش پزشکی بود که بعد از آنکه دکتر هرش بیکو را معاینه کرده، به دکتر لنگ نوشته بوده تاریخ این گزارش پزشکی روز ۱۶ سپتامبر، یعنی چهار روز بعد از مرگ بیکو را نشان می‌داد. دکتر هرش که به سؤالات آقای فن لیرز، پاسخ می‌داد گفت نتیجه آزمایش آب نخاع که روز ۹ سپتامبر از آقای بیکو گرفته شده بود، کلیه نتیجه گیریهای وضع و حال آقای بیکو را «آشکار» کرد. ممکن بود آن سلول‌های خون بر اثر وارد آمدن جراحت بر مغز یا ایجاد شدن یک سوراخ خونی که خون را از شریانهای خونی کشانده به وجود آمده باشد نه از آب نخاع. چون آب نخاع به آسانی گرفته شد و این نکته‌ای است علیه امکان بروز یک سوراخ خونی و با آنکه بر صدمه دیدگی مغز مظنون شده بوده ولی مخصوصاً در گزارش پزشکی خود از آن ذکرى به میان نیاورده است.

بعد آقای کنترجیج شروع به پرسش از آقای دکتر هرش نمود و او گفت روز هشتم سپتامبر دکتر لنگ به او تلفن کرد و جریان آقای بیکو را برایش تعریف کرد و اظهار داشت که دفعه قبلی هم که آقای بیکو دستگیر شده بود در حرف زدن مشکلاتی به وجود آورده بود و پای چپش

را کشیده، حرکت آن را کند کرده بود و بعلاوه گفت که امکان بالا رفتن انگشت شست پای چپش هم وجود دارد. دکتر هرش گفت که نسبت به تمارض یا تظاهر آقای بیکو مشکوک شده بود.

بعداً هم بر اثر حرفهای سرهنگ گوسن چنین تصویری بر او عارض شده بود که شاید آقای بیکو تمارض می کرده، با وجود این سرهنگ گوسن حساس بوده که مبادا دکتر هرش تشخیص امکان ضربتی را بدهد و سرهنگ گوسن به هیچوجه و در هیچ لحظه‌ای سخنی از امکان وارد شدن ضربه‌ای بر سر بیکو نگفته و فقط ذکر از رویداد ضمنی کرده که آقای بیکو یک صندلی بر سر افسری پرتاپ نموده و باید دستگیر می شده است.

ضمناً دکتر هرش خبر داشت که آقای بیکو مدت چهار سال دانشجوی رشته پزشکی بوده است و گفت این پیام را گرفت که با مردی روبرو است و با کسی درگیر می باشد که احتمالاً تمارض می کند و این که او مردی خطرناک است. دکتر هرش گفت که در موارد عصبی به خصوص دادن گزارش غلط بر معاینات تأثیر می گذارد و در پزشک و کار او تعصب به وجود می آورد.

دکتر هرش هرگز متوجه زخم روی پیشانی آقای بیکو نشده و همینطور جای زخمی را که در عکس جنازه بیکو دیده می شد توجه نکرده بوده است، ولی «به گذشته که نگاه می کنم تصویر روشنی از او می بینم که ناحیه‌ای سفید رنگ بالای چشم چپش بود و من آن را آب دهان یا خلط سینه تصور کرده بودم.» فکر نمی کرده اگر زخمی آنجا وجود داشته، آن را ندیده باشد.

وقتی این مورد از او پرسیده شد که چگونه آن را ندیده بود، گفت: «واقعاً نمی دانم. انسان با انجام بقیه معاینات تقریباً می توانست

متوقع باشد که آن زخم آنجا بوده است. این زخم با علائم صدمه دیدگی مغز کاملاً جور در می آید یعنی که در آنجا باید زخمی ایجاد شده باشد».

دکتر هرش گفت مسئله بالا رفتن انگشت شست پای چپ خود علامتی با اهمیت بود... و علائم بسیار از صدمه دیدگی مغز را آشکار می نمود.

از او سؤال شد که آیا ممکن است شست پا را عمداً بالا گرفت و تظاهر کرد و دکتر هرش گفت که در کار حرفه ای خود هرگز با چنین موردی برخورد نکرده بوده است ولی دکتر مارکوارد دو ویلیرز^{۹۵} معاون مشاور پزشکی، ترتیبی داد که شست پایش را بالا نگاهدارد و این واکنش را نمایش دهد.

دکتر هرش گفت که پس از تحقیقات، گواهی نامه «که همه چیز روشن و واضح است» به دکتر لنگ نداده است و برای سرهنگ گوسن توضیح داده بود که علائم مثبتی به دست آورده که در سیستم عصبی چیزی یا جایی عیب کرده بوده است. «من درست آن کلماتی را که گفتم به خاطر نمی آورم. برای او شرح دادم که آنچه یافت شده مثبت است».

از او سؤال شد چرا آقای بیکو را به یک بیمارستان مناسب نبردند و دکتر هرش گفت: «این کار در دست ما نبود.» تردیدی وجود نداشت که اگر او یک بیمار خصوصی من بود، باید در بیمارستان بستری می شد. از او سؤال کردند آیا او اجازه می داد که آقای بیکو را روی چهار قطعه نمذ سلول در داخل یک لندرور بگذارند و به پریتوریا ببرند؟ دکتر هرش گفت اگر حال آقای بیکو همان حال زمان معاینات بود، آنقدر غمگین

نمی شد. در پاسخ سؤال آقای کنترج گفت که هرگز به بیماری اجازه نمی داد هفتصد میل راه را در حال غش و نیمه بیهوشی طی کند.

سپس آقای کنترج توجه داد گاه را به نامه ای که در ۱۰ سپتامبر از کنار بستر به دست دکتر لنگ نوشته شده بود جلب کرد. دکتر لنگ در آن گفته بود که او (دکتر لنگ) و دکتر هرش هیچ تشخیص آسیب شناسی بر آقای بیکو نداده اند و آزمایش نخاع عادی بوده است. دکتر هرش تأیید کرد که علائم آسیب شناسی در انگشت شست پای او که بالا رفته بود پیدا و خون هم در آب نخاع دیده شد و این نشان وارد آمدن صدمه بر مغز بود. «این علائم با آسیب دیدگی مغز و هم چنین با گرفتن آب نخاع به طور عادی جور و سازگار بود».

آقای کنترج: آیا هیچ دکتري هست که حق داشته باشد گرفتن آب نخاع را عادی بگوید؟
دکتر هرش: خیر.

دکتر هرش در پاسخ سؤالات آقای وان روین گفت که از وضع و حال آقای بیکو ناراحت شده بود ولی «به خاطر فوریت و اضطراب موقعیت مشوش و پریشان نشد». آقای وان روین گفت که اگر دکتر هرش واقعاً ناراحت شده بود، باید سرهنگ گوسن را متقاعد می کرد و میزان نگرانی خود را به او آشکار می ساخت. دکتر هرش جواب داد که آن موقع وضعیت «خیلی خیلی فوریت نداشت».

آقای پرینز: آیا مسئله این نیست که زیاد ناراحت نشدید؟

دکتر هرش: تا جایی که او بیمار من بود، ناراحت شدم. آخر، کسی که دارای علائم مثبت عصبی باشد و کسی که مایع مغزی اش غیر عادی باشد، انسان را ناراحت می کند، ولی بدان علت که او در حال مرگ است انسان ناراحت نمی شود. آنچه که واقعاً در فکر من بود این بود

که فقط یک جراح می‌توانست چنین حرفی بزند. یا می‌توانید او را تماشا کنید یا مداوایش کنید یا دست به عمل جراحی بزنید.

آقای وان روین: می‌خواهم به شما بگویم بعد از آن که از مرگ او باخبر شدید، چرا در هیچیک از گزارش‌هایتان نگفتید به این نتیجه‌گیری قطعی رسیدید که او دچار دگرگونی جسمانی شده بوده است؟

دکتر هرش: خیر، نوشتم، ولی کسی باید این را می‌گفت.

آقای وان روین: شما به دکتر کیلی ارجاع نکردید فقط از او سؤال کردید که آیا آزمایشات بیشتری باید انجام گیرد یا خیر؟

دکتر هرش: این عین آن است که به او مراجعه کرده باشم.

آقای وان روین: به نظرم گیج شده‌ام. شما گفتید در فکرتان علائمی از بیماری جسمانی که به کار کردن مغز مربوط بود وجود داشت؟ دکتر هرش: بله.

آقای وان روین: در گزارشتان که چنین چیزی نگفته‌اید؟

دکتر هرش: برای آنکه تصور کردم این معنی خودش را می‌رساند. گزارش خوبی نبود.

آقای وان روین: بنده عرض می‌کنم که شهادت شما شهادت خوبی نیست... و شما در موقع معاینه چندان احساس اعتماد و اطمینان نداشتید.

دکتر هرش: (پاسخش شنیده نشد).

آقای پرینز از دکتر هرش پرسید آیا آنچه را که به دکتر لنگ گفته همانهایی است که در گزارش خود نوشته است؟

دکتر هرش جواب داد که او چهار نکته را اساس تشخیص خود قرار داده، به دکتر لنگ تذکر داده بود که آقای بیکو را باید یک جراح اعصاب معاینه کند. از او سؤال شد آیا پیش از آنکه ایشان آقای بیکو

یعنی زندانی را معاینه کند آقای دکتر لنگ درباره تمارض آقای بیکو اشاره ای کرده بود یا خیر؟ دکتر هرش گفت فقط واقعیتها را گفت و در مورد تمارض حرفی نزده بود.

روز نهم. پنجشنبه، ۲۴ نوامبر ۱۹۷۷

آقای وان رویان به بازپرسی خود از دکتر هرش ادامه داد. دکتر هرش تأیید کرد که در زمینه مسائل پزشکی با سرهنگ گوسن وارد بحث نشده ولی با عباراتی مبهم با وی صحبت کرده است. آقای وان روین گفت زمانی که گزارش دکتر هرش را خوانده هیچگونه تشخیص پزشکی در آن ندیده که مفهوم ضمنی آن برساند که تشخیصی هم داده شده بوده است. دکتر هرش جواب داد: «در آن موقع اعتقاد داشتم که صدمه ای وارد آمده بر سر تشخیص داده می شود، مغز صدمه دیده است. نمی توانم این موضوع را بگویم که چرا در گزارشم تذکری راجع به آن ندادم». پس از آن که درباره جزئیات پزشکی سؤالاتی از دکتر هرش شد، آقای فن لیرز دکتر لنگ را به جایگاه خواند و یک صفحه کاغذ بزرگ به او نشان داد و ایشان تأیید کرد که دستخط خود اوست که از کنار بستر بیمارستان زندان نوشته و امضاء کرده بود.

آقای فن لی یرز آن صفحه را قرائت کرد: «آخرین شب توسط دکتر هرش معاینه شد. به هوش است. حواسش جمع است. هیچ بیماری به جز رفلکس و فقدان حس اعضای پائین بدن ندارد. حالش فرق نکرده است».

آقای کنتریج: آن موقع که آزمایش رفلکس عضله کف پا انجام گرفت شما حاضر بودید. شما گزارش خطا دادید و نوشتید که سمت

راست امتحان شد. نباید سمت چپ می نوشتید؟

دکتر لنگ: بله.

آقای کنتریرج: ولی باز هم در نامه ای که از کنار بستر نوشته اید، تذکر داده اید که شما و دکتر هرش نتوانستید آسیبی جسمانی در وی پیدا کنید؟ این دروغ بود؟

دکتر لنگ: بله.

آقای کنتریرج: و نوشتید که آب نخاع طبیعی بود. آن هم دروغ بود؟

دکتر لنگ: خیر. این حرف صحیح نبود.

آقای کنتریرج: وقتی می گوید هیچ نوع آسیبی نیافتید، دروغ گفته بودید؟

دکتر لنگ: من در نامه کنار تخت خواب اظهاریه نادرست دادم. یک کلمه افتاده بود. باید آسیب شناسی کلی خوانده می شد. این عصاره حرفی بود که به آقای بیکو گفتم. یعنی گفتم که علامتی از آسیب کلی وجود ندارد.

آقای کنتریرج: این هم دروغ بود. یک علامت بسیار مشخص صدمه دیدگی مغز مشاهده شده بود.

دکتر لنگ: در فکر من آن بالا ماندن انگشت شست پا فقط یکی از چند علامت بود.

آقای کنتریرج: می خواهم اظهار نظر کنم که کاملاً و به وضوح معلوم است هم به آقای بیکو و هم در نامه ای که از کنار بستر نوشتید دروغ گفته اید و می خواستید آقای بیکو را هر چه زودتر به اسارت پلیس برگردانید.

دکتر لنگ: من این را انکار می کنم. این کار اشتباهی از جانب

من بود.

آقای وان روین به سوگند نامه دکتر لنگ اشاره کرد که دکتر لنگ در آن گفته بود ایشان و آقای کیلی توافق دارند که آقای بیکو از بیمارستان منتقل شود و در اختیار پلیس امنیتی قرار گیرد و تنها اقدام ضروری که می‌توان برای او انجام داد معاینه و مراقبت از حال اوست. دکتر لنگ تأیید کرد که به سرهنگ گوسن درباره «این تصویر اضطراب نیافرین» توصیه کرده بود، به او گفته بود که آقای بیکو را می‌توان حرکت داد فقط به شرطی که حالش تغییری نکند.

دکتر گوردون: روز یکشنبه شما تعطیل بودید و کشیک نداشتید و می‌دانستید که او را از بیمارستان زندان باید نهم به سلول‌های پلیس و المر منتقل کرده بودند. آیا درست نمی‌گویم که شما در آن روز نمی‌توانستید نظر و میل آقای کیلی را انجام دهید؟

دکتر لنگ: من می‌دانستم که همان روز صبح آقای بیکو را منتقل می‌کردند. تصمیم داشتم عصر آن روز او را بینم ولی پیامی از دکتر تا کر به من رسید که خودش بیکو را ملاقات کرده است.

دکتر گوردون: ظاهراً اینطور معلومست که به دستور شما دایر بر تحت مراقبت نگاهداشتن آقای بیکو در آن روز عمل نشده بوده و شما تعهد کرده بودید که روزی دوبار از او عیادت کنید؟

دکتر لنگ: این تصمیم خود من بود و من هیچ تعهدی به آقای کیلی نسپردم.

دکتر گوردون: شما در اجرای برنامه نظارت خودتان باید روز یکشنبه او را عیادت می‌کرده بودید. چرا به عیادت او نرفتید؟

دکتر لنگ: مطمئن نبودم چه موقع منتقلش کرده‌اند.

دکتر گوردون: نظارت از بیمارانی که دچار صدمه دیدگی سر

شده باشند معنایش بیشتر از دوبار عیادت در روز است. از نظر من بایستی ساعتی یکبار یا حتی هر نیم ساعت یکبار چنین بیمارانی را عیادت کرد.

دکتر لنگ: در صورتی که بیمار در بیمارستان باشد این نظر درست است و من به عنوان یک پزشک نمی توانستم چنین کاری بکنم. هیچکس را هم که مورد اعتمادم باشد نداشتم و به یک کارگر پزشکی هم نمی توانستم مطمئن باشم زیرا این ها بیشتر از صد روز دوره ندیده اند. دکتر گوردون: آیا این خدمتگزار می توانست نبض بیمار را بگیرد؟

دکتر لنگ: بله.

دکتر گوردون: آیا در دوره ای که به عنوان یک پزشک تعلیم می دیدید به شما نگفتند بیماری که دچار ضربه مغزی می شود دست کم باید ساعت به ساعت معاینه شود. آقای بیکو روز یکشنبه از هر نوع نظارت و عیادت پزشکی محروم مانده بود؟ هیچ پاسخی داده نشد.

سرتیپ یوهان کوئتری. ایشان معاون ریاست پلیس امنیتی به جای دکتر لنگ در جایگاه شهود قرار گرفت. آقای پرینز گفت سوگند نامه هایی از سرتیپ کوئتری و رئیسش، سرتیپ سی. اف. زایتسمان، دریافت کرده است و میل دارد اجازه دهد تا آنان نیز شهادت دهند.

پیش از آنکه سرتیپ کوئتری را بتوان مورد سؤال قرار داد، آقای وان روین اعتراض کرد و گفت اصل قضیه از اینجا شروع شد که اظهارات روزنامه های غیر قابل قبول را به دادگاه تسلیم کردند و قصد آنان روبرو شدن با سرهنگ گوسن و حمله به اعتبار و موقعیت ایشان بود. در

آن موقع علیه تسلیم این اسناد شدیداً معترض شده زیرا قبلاً هیچ مدرکی یا شهادتی متناقض با اظهارات سرهنگ گوسن وجود نداشته است. اعتراض تأیید شد، ولی آقای پرینز اشاره کرده بود که مایل است این سرتیپ به جایگاه خوانده شود.

آقای وان رویان گفت این مشکل یک بار دیگر هم مناسبت پیدا کرد و پذیرفته شد. دادگاه بوق را از سرگشادش می‌زد و می‌خواست شهادت‌هایی را که منجر به معتبر شناختن سرهنگ گوسن شود پیاده کند و این قابل قبول نبود.

آقای کنترج گفت دعوت آقای پرینز برای شهادت دادن سرتیپ مطلقاً کار درستی بوده. شهادت آنها نه تنها به اظهاریه‌های متناقض مربوط بوده بلکه به قلب حوادث و اتفاقاتی که در پورت الیزابت روی داده بود زده است.

سرتیپ زایتسمان پیام تلکسی را که دریافت کرده بود به خوبی بروز داده و سوگند نامه‌اش بسیاری از آنچه را که سرهنگ گوسن گفته بود فاش نموده است. وی چنین استنباط کرده است که آقای وان رویان ناچار شده بود منافع سرهنگ گوسن و سرگرد اسنیمان را مورد حمایت قرار دهد برای اینکه این گواهی تا حدود بسیار زیاد آنها را به ویرانی و خرابی می‌کشاند.

سرانجام، آقای پرینز گفت که روز دیگر یعنی فردا تصمیم خود را اعلام خواهد کرد.

سپس، پروفیسور یوهان لويسر، رئیس آسیب‌شناسان دولتی در پريتوريا، درباره معاینات و آزمایشات کالبد شکافی از جسد آقای بیکو که در روز سیزدهم سپتامبر انجام داده بود، شهادت داد.

آقای کنترج گفت می‌خواهد در پرونده گزارش ثبت کند که

خانواده بیکو نسبت به تمامیت و کمال و درستی و بی نقصی آزمایشات پروفیسور لويسر اعتماد کامل دارند. آقای کنترج قبل از سؤال در زمینه جزئیات پزشکی، از پروفیسور لويسر پرسید آیا ایشان علانمی دال بر خشک بودن جسد آقای بیکو دیده است یا خیر و پروفیسور لويسر جواب داد که ندیده است.

آقای کنترج به گزارشی که پروفیسور نویل پراکتور، رئیس بخش آسیب شناسی انستیتو تحقیقات پزشکی آفریقای جنوبی تقدیم کرده بود اشاره نمود و گفت پروفیسور پراکتور در مقام یک آسیب شناس اعصاب و متخصص آسیب شناسی مغز از شهرت و حرمت بین المللی برخوردار است. پروفیسور پراکتور در گزارش خود نتیجه گرفته بود که مغز آقای بیکو در چند نقطه صدمه دیده و اساساً علامت ویژه خونریزی و مرگ بافتها به خوبی تشخیص داده می شد و تغییرات جسمانی بافتها «به وضوح نشان دهنده کوفتگی و ضربتهای شدید بود که بر اثر جراحات وارده بر مغز و مرگ بافتهای مغز در نتیجه کوفتگی ایجاد شده بود.» پروفیسور لويسر تأیید کرد که جراحات با ابزار میکانیکی وارد آمده بود.

آقای کنترج از پروفیسور لويسر پرسید آیا قبول دارد کوفتگیهایی که از بیرون و روی جسد پیدا بود بین سه تا پنج روز از ایجادشان گذشته بوده و پروفیسور لويسر گفت خود او و پروفیسور آی. سیسمون^{۹۶} نظر داده بودند که عمر کوفتگیها بین سه تا پنج روز بود.

آقای کنترج: اگر کسی تاریخ مرگ او را که روز دوازدهم سپتامبر اتفاق افتاد حساب کند و پنج روز به عقب برگردد، روز هفتم سپتامبر و اگر شش روز به عقب برگردد روز ششم سپتامبر به دست

می آید؟

پروفسور لويسر: این مدت منقضی شده را می شد به کار گرفت. آقای کنترج گفت، نتایجی را که پروفسور لويسر به دست آورده، به زبان غیر فنی می گویم و خونریزی بعدی را که کنار بگذاریم، در مغز آقای بیکو پنج زخم مشخص وجود داشته است. آقای کنترج نظر داد که در ایجاد این جراحات دستکم سه یا احتمالاً چهار ضربت باید بر سر وارد آمده باشد و تأکید کرد که منظورش از گفتن کلمه «ضربت» استفاده کردن از زور و نیروی بسیار بر سر است نه ضربت زدن با مشت گره کرده.

وی در اشاره به کوفتگی و نخستین جراحی، گفت این ضربت ضربتی متقابل بود و معنایش ایجاد کردن جراحی بر یک سمت مغز است، که زدن ضربه‌ای به سمت دیگر سر علت آن بوده. ضربتی که منتج به این جراحی می شود در جایی بالای همان زخم وارد نمی شود، بلکه در محلی دیگر دورتر از این جراحی زده می شود. پروفسور لويسر گفت نظر دقیق او این است که جراحی اصلی ناشی از وارد آمدن ضربتی بر سمت چپ پیشانی بوده است و گفت که وضع دقیق جمجمه و مغز در رابطه با یکدیگر در لحظه تصادم، اهمیت بسیار زیاد دارد. مثلاً، قدرت و زوری که انسانی را بر زمین انداخته باشد عامل تعیین کننده اصلی در مجروح کردن مغز نبوده است.

آقای کنترج به محاسبه تصویری در دادگاه پرداخت و رفتار آقای بیکو را از صبح روز هفتم سپتامبر به فرض آورد و گفت ظاهراً آقای بیکو بین خودش و سایر مردم حجابی افکنده بود. صحبتش بریده بریده و غیر متصل و الکن و شکسته بسته بود و مِن و مِن می کرد و به طور متناوب نشان می داد که در اعضایش ضعف وجود دارد و گاهی قدمهای بی قاعده

برمی داشت که معنایش رفلکس انبساط عضله کف پا بود و علائمی در تکرار حرکات و ضعف در بازوی چپ و اندکی لنگی داشت. در آب نخاعش سلول های قرمز خون دیده شده بود. آقای کنترج گفت که با درنظر گرفتن و به حساب آوردن این تصویر، آیا تصور نمی رفت که آقای بیکو صدمه بسیار شدید مغزی دیده بوده؟ پروفسور لويسر جواب داد: «این تصویری از آسیب دیدگی بسیار جدی و شدیدی را نمی رساند. و من به آنچه از معاینات آسیب شناسی یافتیم آن را کاملاً قابل قبول می دانم».

آقای کنترج گفت کارشناسان متخصص بیماری های اعصاب به او گفته اند که آسیب دیدگی آقای بیکو باید لااقل همراه با ده دقیقه بیهوشی، یا مثلاً پانزده تا بیست دقیقه و احتمالاً تا یک ساعت بیهوشی می بوده است. پروفسور لويسر گفت که به هیچ دلیلی با این نظریه مخالف نیست.

بعد سؤالاها به زخم روی پیشانی آقای بیکو برگشت. این جراحی شامل یک زخم و تورم و پوسته روی زخم بود که به وسیله عکسی که در دادگاه بود نشان داده شد. پروفسور لويسر گفت هنگامی که جسد را معاینه می کرده فوراً متوجه جراحی روی پیشانی آقای بیکو شده بود و دیدن آن برایش خالی از اشکال بود.

آنگاه مذاکرات به علل گوناگون احتمالی آسیب دیدگی سر کشیده شد. آقای کنترج از پروفسور لويسر پرسید که آیا ممکن است او بر اثر زمین خوردن سرش صدمه دیده باشد؟ و پروفسور لويسر گفت که امکانش هست. آیا ممکن بود بر اثر ضربتی که از شیئی مانند چماق لاستیکی وارد شده، روی داده باشد؟ پروفسور لويسر گفت برایش مشکل است که اندازه و مقیاس زخم را بگوید. و پوسته زخم که روی سر آقای

بیکو دیده می شد یکی از وجوه آسیبی بود که احتمالاً بر اثر ضربه، یک چماق به وجود آمده بود.

بعد آقای کنترج درباره امکان زده شدن دو یا سه ضربه که موجب این آسیب دیدگی گردید، پرسید و پروفیسور گفت که به نظرش این فرضیه فقط با قسمت خارجی پوست آقای بیکو تطبیق می کند. آقای کنترج پرسید آیا ممکن بود که علت این زخم ضربتی از یک مشت گره کرده باشد. پروفیسور لويسر گفت به طور مطلق می تواند بپذیرد. آقای کنترج گفت: «در مورد مشت گره شده مردی که حلقه انگشتی بر انگشت داشته چه نظر دارید؟». پروفیسور لويسر جواب داد که آن هم باور کردنی است.

آقای کنترج سؤال خود را به امکان بروز آسیب دیدگی بر اثر زمین خوردن برگرداند و گفت آن زمین خوردن باید زمین خوردن از سمت چپ پیشانی بوده باشد، از جمله تصادم با استخوان گونه ولی نه استخوان بینی ارتباط پیدا کند و پروفیسور لويسر حرف او را تأیید و با او موافقت کرد. آقای کنترج بعد پرسید چگونه ممکن است کسی با آن وضع زمین بخورد و در تماس با زمین بینی اش سالم بماند. پروفیسور لويسر جواب داد او از سمت چپ صورت زمین خورده و سرش به طرف راست برگشته بوده است.

آقای کنترج گفت یک انسان مبتلا به صرع وقتی بیهوش می شود به این طریق زمین می خورد. و کسی هم که بر اثر لگد خوردن بیهوش می شود هم همینطور می افتد و آنچه را که باور کردنش مشکلتر است این است که مردی هوشیار که زمین خورده باشد می تواند چنین آسیبی ببیند. پروفیسور لويسر گفت که اینگونه آسیب دیدگی می بایست سخت بوده باشد. آقای کنترج گفت اگر مردی با صورت یا پیشانی زمین

بخورد، حتماً به دلایلی نتوانسته از دستهایش برای نجات دادن خود استفاده کند و پروفیسور لويسر حرف او را تأیید کرد.

آنگاه آقای کنترج موضوع آسیب دیدگی لب آقای بیکو را به بحث گذاشت.

پروفیسور لويسر گفت که او نتوانست زخم های لب و آسیب دیدگی سر را به هم مربوط کند. به نظر او زخم های روی لب به کلی جدا بود و بعد نظر آقای کنترج را تأیید کرد. آقای کنترج گفته بود که بریدگی های دو لب بیشتر شبیه ضربت دیدگی بود نه بر اثر زمین خوردن.

در اشاره به زخم ناحیه دنده ها، آقای کنترج گفت که از این زخمها معلوم می شد شیئی تیزی، مثلاً انگشت یا چوب بر آن نقطه فرو رفته بود. پروفیسور لويسر این نظریه را قبول کرد و افزود: «آن مشت تیز ناچیز و بی اثر نبوده، فقط مشت تیز بوده است».

پروفیسور لويسر گفت که معتقد بود سائیدگی های روی مچ دستها و قوزک پاهاى آقای بیکو بر اثر بستن دستبند و پای بند به جا مانده بوده و یک زخم هم روی انگشت شست پای چپش دیده که ظاهراً به تاولی می ماند که یک سوراخ ریز با «سنجاق یا سوزن» در آن کرده باشند و وقتی از آقای پروفیسور لويسر سؤال شد که علت آن زخم تاول مانند چه بوده پروفیسور گفت عقیده دارد که آن زخم علتی میکانیکی داشته مانند «مشت خوردگی یا فشار آوردن روی آن نقطه».

بعد آقای کنترج به علل ضربت متقابل زخم های روی سر بیکو اشاره کرد و گفت چیزی عادی و عمومی بود و این نوع آسیب بر اثر کاهش ناگهانی سرعت حرکت سر روی می دهد و بیشتر بوکسورها به همین ترتیب سرشان آسیب می بیند و آن را ضربت متقابل می گویند.

پروفیسور لويسر تأیید کرد و گفت از نظر آماری این نوع صدمه دیدگی

مهمترین آسیبی است که می‌تواند بر سر کسی وارد شود و غالباً بر اثر ضربات وارده به سر در موقع ورزش بوکس، اتفاق می‌افتد.

این مسئله که میزان حرکت سر واجد اهمیت حیاتی نبوده تأیید شد. نکته مهم در این است که این حرکت سریع سر ناگهان متوقف شده بوده است. پروفیسور لويسر گفت احتمالاً آن موقع که سر به سمت جلو در حال حرکت بوده با وارد شدن یک ضربه متوقف مانده و آسیب دیدگی به وجود آمده. آقای کنترج پرسید تا به حال اتفاق افتاده که آدم را از پشت گردن به طرف دیوار هل داده باشند؟ پروفیسور لويسر گفت ممکن است.

آنگاه، پروفیسور لويسر توجه داد گاه را به یک برنامه تلویزیونی ویژه کودکان که خودش تماشا کرده بود، جلب کرد. در این برنامه یک پلیس «در حالت عدم تعرض» مجبور شد بدنش را زخمی کند تا مقامات مربوطه را متقاعد سازد که حادثه‌ای رخ داده است. «سرش را بسیار بسیار محکم به دیوار کوبید».... پروفیسور گفت که «این هم می‌توانست چیزی شبیه آن باشد».

روز دهم. جمعه، ۲۴ نوامبر ۱۹۷۷

در آغاز دادرسی، آقای کنترج به شهادت قبلی پروفیسور لويسر اشاره کرد که گفته بود احتمال دارد آسیب وارده بر سر به علت کوبیدن سر به دیوار باشد.

آقای کنترج: شما که به عنوان یک تئوری نمی‌خواهید بگویید آنچه اتفاق افتاد همین بوده، آیا می‌خواهید؟

پروفسور لويسر: من نمی‌توانم آن را به عنوان یک احتمال مطرح کنم و نمی‌توانم به عنوان یک امکان هم کنارش بگذارم.
آقای کنتریرج: آیا معنای حرفتان این است که مردی روی دیواری ایستاد و سرش را به آن کوبید؟

پروفسور لويسر: بله، مکرر در مکرر و پشت سر هم.
آقای پرینز: آیا انسانی در میان کشمکش و کتک کاری می‌توانست سرش را به دیواری بکوبد و این کار را چندین بار هم تکرار کند؟

پروفسور لويسر: درست است.
آقای کنتریرج: اگر یک نفر دیگر به آن سر بکوبد آیا توضیح آن سرعت آسانتر می‌شود؟

پروفسور لويسر: من می‌توانم فرض کنم که یک چاقوی ضامن دار کافی خواهد بود.

پروفسور لويسر گفت از روی صندلی افتادن زیانش بیشتر از ضربت خوردن در حال ایستاده است و ادامه داد که طی سالها تجربه هیچ موردی مشابه خود را صدمه زند ندیده است اما همیشه یک «اولین مرتبه‌ای» وجود دارد.

آنگاه آقای کنتریرج یاد آور شد که اگر آقای بیکو چنین کاری کرده باشد، متضمن پیچیدگی‌هایی می‌شویم.

پروفسور لويسر اظهار داشت چنین صدمه‌ای را فردی «یورش برنده» ایجاد می‌کند و محتملاً «به دیوار لگد زده و با این حرکت عمدی به طرف زمین شیرجه رفته است».

آقای کنتریرج گفت اگر مردی می‌خواست سرش را به دیوار بکوبد، می‌توانست به همان دیوار کنار خودش سر را بکوبد. اما چون

آقای بیکو در موقعیتی بوده که غلّ و زنجیر به دست و پا داشته، بایستی طرف دیگر سرش را درست همانجا که آسیب دیده، بزند.

سپس آقای وان رویان بازپرسی خود را آغاز کرد و گفت نظرش این است که هر پنج جراحت روی پیشانی بیکو در نتیجه فشار و زور ایجاد شده بوده است. پروفیسور لويسر این نظریه را «به طور وسیع» قبول کرد. آقای وان رویان از پروفیسور لويسر پرسید آیا آقای بیکو طی حادثه بخصوصی بیهوش شده بوده است؟ پروفیسور لويسر نتوانست بگوید که آقای بیکو به خاطر صدمات وارده به طور قطع بیهوش شده است.

آنگاه آقای وان رویان به شهادتی درباره حادثه صبح روز هفتم سپتامبر اشاره کرد و گفت آقای بیکو از خود بین خود شد، به مردم حمله کرد و چاره‌ای نبود جز آنکه مانعش بشوند. هیچیک از شهود نگفتند که آقای بیکو در طی وقوع حادثه ضربه‌ای بر پیشانی چپ خود زد. ولی به سه واقعه‌ایکه منجر به آسیب دیدگی احتمالی سر آقای بیکو گردید اشاره کرد و چنین شرح داد: (۱) - آن موقع که آقای بیکو را با زور به دیوار دفتر پلیس چسبانند تا مگر نگاهش دارند. (۲) - آن موقع که آقای بیکو بر کف اتاق افتاد، زیرا مردی که نگاهش می‌داشت بر اثر فشار پای آقای بیکو بر روی پایش، خود را عقب کشیده بود. (۳) - آن موقع که، بعد از این ماجرا به زحمت توانسته بودند آقای بیکو را به زنجیر بکشند و دوباره بر زمینش انداخته بودند. پروفیسور لويسر تأیید کرد زمانی که نوع زخمهای بدن آقای بیکو را دید فهمید که احتمالاً بر اثر یکی از همین حوادث روی داده بوده است.

آقای وان رویان این مطلب را تذکر داد که همه آنهايي که آقای بیکو را زنده دیده بودند، به جز یک نفر، تصدیق کردند که بر پیشانی او یک زخم دیده‌اند. آنگاه پرسید آیا ممکن بود زخم دیده نشود؟

پروفسور لويسر جواب داد خود او هم هنگام کالبد شکافی جسد بیکو به علل عواملی که در ذهن خود داشته متوجه این زخمها نشده و دنبال صدمات دیگر می گشته است در حالی که استثنائاً نور تالار تشریح بسیار قوی و روشن بوده است.

در این موقع آقای کنترج از جای برخاست تا بگوید که با آن میزان صدمه دیدگی مغز که مورد بحث ما است واقعاً باور کردنی نیست که یک لحظه بیهوشی محسوس وجود نداشته باشد و پس از بحثهای مختلف پروفسور لويسر گفت که او هم انتظار داشته که این صدمه دیدگی همراه با بیهوشی باشد ولی اگر بیهوشی ایجاد نشده تعجبی نمی کند چون امکان تا بیش از ۵۰ درصد بیهوشی را مورد نظر داشته است.

آقای وان رویان: شما نمی توانید بر امکان این که او بیهوش نبوده حکم کنید؟

پروفسور لويسر: بله.

شاهد بعدی پروفسور نویل پراکتور، پروفسور آسیب شناسی تشریحی در دانشگاه ویت واترز راند، و رئیس دانشکده آسیب شناسی در انستیتو تحقیقات پزشکی آفریقای جنوبی بود. آقای کنترج چند سؤال فنی گوناگون درباره تشخیص نابجا او از مغز آقای بیکو نمود. در طول مدت این سؤالات، پروفسور نظریات خود را که به عنوان نتیجه ای از این آزمایش به دست آورده بود بیان کرد و با نظرات سایر آسیب شناسان که گفته اند زیانهای اساسی در مغز آقای بیکو را می توان به عنوان آسیب های ناشی از ضربه متقابل تعریف نمود، موافقت داشت و گفت او فکر کرده که آسیب عمده و مهم که روی قسمت چپ پیشانی وجود داشته بی نهایت قابل استدلال بوده است.

به عقیده او، همه صدمات با یک ضربت وارد نشده بود و عقیده

داشت که لااقل سه ضربه بر او زده شده است.

پروفسور پراکتور در پاسخ تعریف آقای کنترجیج از رفتار آقای بیکو در صبح روز هفتم سپتامبر، گفت از آن عکسی که ماهیت و شدت صدمات آقای بیکو را ارائه داده، بیکو بایستی بیهوش بوده باشد و آقای بیکو صدمه مغزی متوسط تا حد شدید داشته است. در مورد صدمه متعادل و متوسط، عقیده اش این بود که ده تا بیست دقیقه بیهوشی با عقل جور در می آید و اظهار نمود که آن صدمه اصلی خود کافی بوده تا موجب مرگ شود.

(تعطیل داد گاه)

روز یازدهم، دوشنبه، ۲۷ نوامبر ۱۹۷۷

پروفسور پراکتور به وسیله آقای وان رویان، آقای پیکارد و آقای فن لی یرز زیر سؤال کشیده شد.

بعد دکتر «آندریز وان زیل»^{۹۷}، یکی از جراحان منطقه که در روز مرگ آقای بیکو او را معاینه کرده بود شهادت داد و سوگندنامه ای را خواند که او در ساعت سه بعد از ظهر روز دوازدهم سپتامبر آقای بیکو را در بیمارستان زندان پریتوریا معاینه کرده بود. به او گفته بودند که آقای بیکو یک هفته تمام از خوردن هر چیز امتناع کرده بوده و هم چنین یک دکتر و یک پزشک وی را معاینه کرده و هیچ عیب و نقصی نیافته بوده اند.

د کتر وان زیل گفت هیچ گزارشی درباره این بیمار از پورت الیزابت دریافت نکرده بود و بعد از آنکه آقای بیکو را معاینه کرد تشخیص داد که در نتیجه هفت روز بی غذا ماندن و ننوشیدن آب یا مایع بیمار دچار ضعف عمومی و بی آبی بدن شده است و آنگاه برای او سرم تجویز کرد و یک آمپول ویتامین به آقای بیکو تزریق نمود.

آقای کنترجیج از دکتر وان زیل پرسید که سابقه استنکاف دروغین آقای بیکو را در خوردن غذا و آشامیدن در طول هفت روز چه کسی به او ارائه داده بود و دکتر وان زیل گفت این موضوع را یک گروه‌باز به نام پریتوریوس از محل بیمارستان زندان مرکزی تلفنی شنیده بود، و تا آنجا که به یاد می‌آورد هیچ کس به او نگفته بود که وضع آقای بیکو اضطراری است و آقای کنترجیج از او پرسید آیا آقای بیکو جداً مریض می‌نمود و دکتر وان زیل جواب داد: «از نظر پزشکی او فردی بسیار بسیار بیمار..... و در حال کوما بود».

آقای پیکارد سؤال کرد و دکتر وان زیل گفت که او قبل از ۱۲ سپتامبر هرگز به بخشی که آقای بیکو را نگاه داشته بودند نرفته بود. آقای فن لی یرز پرسید آیا اتاقی که آقای بیکو در آن بازداشت بوده تجهیزات کافی و مناسب داشت و دکتر وان زیل جواب داد که او را به بخشهای مختلف بردند و اتاقها مانند اتاقهای بیمارستانی بود. آقای بیکو در یک اتاق خصوصی جای داشت.

آقای کنترجیج به دادگاه گفت که عکسهایی از آن اتاق در اختیار دارد. «ظاهراً چنین به نظر می‌رسد که بیمار روی نمذ کف اتاق دراز کشیده بوده، نه روی تختخواب. دکتر وان زیل پس از مطالعه عکسها گفت به نظرش همان اتاق می‌آید.

آقای کنترجیج: وقتی آقای بیکو را دیدید، روی نمذ کف اتاق

بود؟

دکتر وان زیل: درست است.

دکتر وان زیل جایگاه شهود را ترک کرد و قبل از حضور شاهد بعدی، صحبتها و گفتگوهای انجام شد و دکتر گلوکمان، شاهد بعدی به جایگاه فرا خوانده شد. سرانجام بازپرس پرینز حکم کرد که دکتر گلوکمان، آسیب شناس از طرف خانواده بیکو، به جایگاه شهود دعوت شود. او در جایگاه قرار گرفت و تمام مدت بقیه روز را همانجا ماند و به سؤالات مربوط به معاینات و آزمایشات کالبد شکافی جسد بیکو جواب داد.

روز دوازدهم، سه شنبه، ۲۸ نوامبر ۱۹۷۷

دکتر گلوکمان^{۹۸} به جوابگویی سؤالات درباره کالبد شکافی پس از مرگ ادامه داد و پروفیسور «یان سیمسون»^{۹۹}، رئیس دپارتمان تشریح آسیب شناسی دانشگاه پریتوریا شاهد بعدی بود. مشارالیه هنگام معاینات جسد آقای بیکو حضور داشته و به سؤالات سطح بالای فنی درباره تشخیص های خود از جسد شکافی، جواب میداد.

به دنبال این سؤال و جواب، قاضی بازپرس از آقای وان رویان خواست اندکی بیشتر مذاکره شود تا ببیند آیا لازمست که رئیس پلیس امنیتی را برای دادن شهادت دعوت کنند یا خیر. آقای وان رویان گفت تمایل دارد سرتیپ ها را به جایگاه بخواند. آقای کنتریرج می خواست

تناقض گوییهای موجود فیما بین اظهاراتی را که سرهنگ پی تر گوسن، رئیس پلیس امنیتی کیپ شرقی و اظهارات بیهوده بعدی آقای ج. تی. کروگر وزیر پلیس را به دادگاه عرضه کند و همه چیز را صاف و اطمینان بخشیده ارائه دهد. بین سوگندنامه‌های سرهنگ گوسن و شهادتی که در حضور دادگاه داده هیچ مدرکی که نشان دهد آنها ساختگی بوده‌اند یا اختلاف گویی داشتند، دیده نشد. این تناقض گویی‌ها از اظهارات شایعه آمیز وزیر پلیس ناشی شده بوده است. و قابل قبول واقع نشد.

آنگاه بازپرس اعلام داشت که اظهارات دو سرتیپ را مطالعه کرده و قانع شده که هر دو آنها، همراه با پیام تلکسی به یکی از اظهاریه‌ها ملحق بوده حتی از سوی سرهنگ گوسن هم تناقض گویی خیلی نشده بوده است. نکته‌ای را که آقای وان رویان اشاره کرده بود خوب تلقی شد.

بعد بحث بر سر این در گرفت که آیا سوگندنامه‌های دکتر «روبن پلاتکین»^{۱۰۰}، متخصص جراحی اعصاب و دکتر رونالد ک. تاکر، که مشورت برای خانوادۀ بیکو را توصیه کرد، باید به عنوان گواه پذیرفته شود یا خیر.

آقای پرینز گفت که سوگندنامه را خوانده و باید تصمیم بگیرد که آیا پزشکان را برای دادن شهادت بخواند یا نخواند؟

آقای وان رویان به تسلیم سوگندنامه‌ها به عنوان شهادت اعتراض کرد. برای یافتن علت مرگ، یا پیدا کردن این که فردی از نظر جنایی مسئول بوده است، این سوگندنامه‌ها «تحقیقات نظری نامربوط» است که رویهم جمع شده. آقای پیکارد هم با تسلیم سوگندنامه‌های دکتر پلاتکین و دکتر تاکر مخالفت کرد و آقای هیث و آقای فن لی یرز از گفتگوهای

آقای وان رویان و آقای پیکارد حمایت کردند.

آقای کنترج گفت معتقد است که مواد و محتویات سوگندنامه‌ها برای داد گاه و رسیدن داد گاه به نتیجه گیری ارزشی واقعی دارد. با احضار دکتر پلاتکین و دکتر تا کر، واقعیتها را می‌توان به وسیله دو صاحب کلینیک (متخصص بالینی) تعبیر و تفسیر کرد.

بازپرس سه نظر داشت یا باید حکم می‌کردند که مدرك و شهادت در این موضوع کافی بوده است یا باید بدون فرا خواندن شهود برای دادن شهادت، سوگندنامه‌هاشان را بپذیرند یا سوگندنامه‌ها را بپذیرند و شهود را برای بازجویی دعوت کنند.

آقای پرینز روز بعد موضوع را اعلام کرد.
(تعطیل داد گاه)

روز سیزدهم، چهارشنبه، ۲۹ نوامبر ۱۹۷۷

سرهنگ گوسن به طور غیرمنتظره و اندکی پس از آغاز روز بازجویی در جایگاه شهود حاضر شد. انتظار می‌رفت که گواهیهای پزشکی از متخصصان بیشتری گرفته شود.

آقای کنترج به دقت از سرهنگ گوسن درباره تناقض گوئیها و اختلافاتی که در گزارشات و تلفن و تلکس خود به ستاد پلیس امنیتی در پرتوریا و اظهاراتش به وزیر پلیس داده که گفته است آقای بیکو تهدید به اعتصاب غذا کرده بود پرسید. و سرتیپ زایتسمان، رئیس پلیس امنیتی به آقای کنترج گفته بوده که سرهنگ گوسن هرگز نگفته است آقای بیکو تهدید به اعتصاب غذا کرده بود. سرهنگ گوسن جواب داد که آقای

بیکو هیچوقت چنین چیزی نگفت.

آقای کنترنج به سؤالات خود چنین ادامه داد که از گزارش یک تلکس و یک مذاکره تلفنی به سرتیپ زایتسمان چنین به نظر رسیده که گویی سرهنگ گوسن نگفته بوده که آقای بیکو شفاهاً تهدید به اعتصاب غذا کرده بود. ضمناً سرتیپ زایتسمان هم در یک اظهاریه سوگند خورده همین را گفته بوده است. سرهنگ گوسن به دادگاه می گوید آیا آقای گروکز از کجا گفته که بیکو تهدید به اعتصاب کرده بود؟ سرهنگ گوسن گفت که براساس اظهارات مطبوعات نمی تواند توضیحی بدهد و اضافه کرد که کلیه گزارشاتی که به ستاد پلیس امنیتی ارسال می شود زیر نظارت او مراحل خود را طی می کند.

آقای کنترنج: ما در وضعی قرار گرفته ایم که وزیر پلیس بیش از یک بار علناً درباره دستگیری آقای بیکو صحبت هایی کرده که در شهادتهای دادگاهی معلوم شده است آنها نادرست و گمراه کننده بوده اند و از آن موقع و تا جایی که به شما مربوط می شود، این موضوع روی دست وزیر مانده است.

سرهنگ گوسن: من به جز نظریه و عقیده خودم هیچ اطلاع دیگری ندارم.

آقای کنترنج: همه ما می توانیم عقایدی برای خودمان داشته باشیم، ولی نمی توانیم آنها را در دادگاه بیان کنیم.

سرهنگ گوسن: من گزارشم را داده ام و نمی توانم آن را تفسیر کنم.

آنگاه آقای کنترنج از سرهنگ گوسن پرسید که چرا آقای بیکو را به پریتوریا فرستادید، در حالی که از مفهوم شهادتتان چنین تفهیم می گردد که پلیس تصور می کرده آقای بیکو تمارض می نموده و اضطرابی

هم وجود نداشته است. تلکس می گوید که آقای بیکو به پریورتوریا اعزام گردید چون از وقتی به سلول های پلیس والمرد آمد حالش خراب شد و وضعی اضطراری پیش آمد. آقای بیکو در ساعت ۹/۵ صبح روز یکشنبه، یازدهم سپتامبر هنوز می توانست راه برود. بعداً در این تلکس گفته شده که آقای بیکو نیمه بیهوش بوده است. آقای کنتریرج گفت که سرهنگ گوسن هرگز این موضوع را در شهادتی که در محضر دادگاه داد تصدیق نکرده بود. سرهنگ گوسن جواب داد که او گفته بوده که هر چه زودتر باید آقای بیکو را به محلی که امکانات بهتر داشته انتقال می دادند. هم چنین آقای کنتریرج پرسید که آیا سرهنگ گوسن به سرتیپ زایتسمان تلفن کرده و درباره محلی که آقای بیکو می بایست فرستاده شود بحث کرده بوده است. سرهنگ گوسن گفت که تلفن کرده است.

آقای کنتریرج: شما برای آقای بیکو ناراحت بودید. اما خیال کردید شاید تمارض می کند؟
سرهنگ گوسن: صحیح است.

آقای کنتریرج: حتی با وجودی که نیمه بیهوش بود؟
سرهنگ گوسن: هنوز هم فکر می کردم شاید تمارضی در کار باشد.

آقای کنتریرج گفت وقتی سرتیپ زایتسمان درباره پیشرفت تحقیقات از سرهنگ گوسن سؤال کرده او جواب منفی داده بوده است و شهادتش در دادگاه که گفته آقای بیکو قول داده همه چیز را می گوید ولی حرف خود را پس گرفته هم «کلاً ساختگی بوده است.» آقای کنتریرج اظهار داشت که اگر آقای بیکو پذیرفته باشد چیزهایی درباره توزیع جزوه های آشوب برانگیز بگوید، سرهنگ گوسن خبرش را به سرتیپ زایتسمان می داده و سرهنگ گوسن جواب داد که مذاکره تلفنی

آنها کوتاه مدت و مختصر بوده است.

بعد، یکی از اعضاء جوخه، استوار هنری فوش که در روزهای ششم و هفتم سپتامبر فرمانبردارانه کار نگهبانی از آقای بیکو را بر عهده داشته شهادت داد و سوگندنامه و اظهارنامه‌ای را که بعد از مرگ بیکو برای افسر مأمور تحقیق تهیه کرده بود خواند. استوار فوش گفت در شبهای ششم و هفتم سپتامبر که کشیک نگهبان ساختمان پلیس امنیتی در پورت الیزابت بوده، آقای بیکو دستبند زده به میله‌های اتاق بازجویی بسته شده بود. یکی دو بار نگاهی به اتاق بازجویی انداخته ولی با آقای بیکو صحبت نکرده بوده است. آقای کنترج پرسید آیا فرمانده جوخه شبانه ستوان دبلیو. ویلکن مدت درازی در اتاق بازجویی مانده و با آقای بیکو مذاکره کرده بود؟ استوار فوشه گفت که به خاطر نمی‌آورد. شاید ستوان ویلکن روی یک صندلی نشسته و مدتی آقای بیکو را نگاه کرده باشد. شاید هم مدتی از او بازجویی کرده باشد ولی ستوان ویلکن به او نگفته بوده که آقای بیکو می‌خواسته اظهاراتی بکند.

همان شب کمی بعد، دوباره از درون اتاق بازجویی صداهایی به گوشش رسیده بود. آقای بیکو حرف می‌زده اما حرفهایش مفهوم نمی‌شد، طرز حرف‌زدنش درهم‌برهم بوده است.

در پاسخ سؤالات دیگر آقای کنترج، استوار فوشه گفت که فکر می‌کرده آقای بیکو تمارض می‌کند.

آقای کنترج گفت می‌خواهد به عرض داد گاه برساند که آقای بیکو غروب ششم و صبح هفتم سپتامبر دچار آسیب دیدگی سر شد و از استوار فوشه پرسید که آیا می‌تواند بگوید آن صدمه چگونه بر سر آقای بیکو وارد شده و استوار فوشه گفت چیزی به عقلش نمی‌رسد.

استوار فوشه گفت که به آقای بیکو کمک کرد تا لباسهایش را

بیرون آورد و او را به لندروری که قرار بود آقای بیکو را از پورت الیزابت به زندان پرتوریا منتقل کند، ببرد. استوار فوشه گفت که از حال آقای بیکو استنباط نمی‌شد که هوش و حواسش به هم ریخته باشد. دکتر گوردون پرسید چرا مردی را که می‌گویند تمارض می‌کرده به آن فوریت و شب هنگام بایستی به پرتوریا منتقل می‌کردند و استوار فوشه گفت که او شنیده آقای بیکو را برای معاینات بیشتر به پرتوریا می‌برده‌اند، نه برای مداوا و معالجه‌ای خاص.

در پاسخ سؤالات دیگر، استوار فوشه گفت که به جز آن چه روی لب بالائی آقای بیکو دیده، نه زخمی بر بدن او مشاهده کرده است و نه هم در شب ششم سپتامبر صدائی از اتاق بازجویی شنیده یا چیزی دیده بوده است.

آخرین شاهد داد‌گاه استوار جاکوپولوس به‌نکه بود که گفته می‌شد روز هفتم سپتامبر هنگامی که از آقای بیکو بازجویی می‌کرده مورد حمله او قرار گرفته بوده است. وی به داد‌گاه گفت که آقای بیکو بعد از بازجویی‌های ششم سپتامبر اقرار کرد که در توزیع آن جزوه‌ها دست داشته است. آقای کنترج از او پرسید که چرا این موضوع را در سوگند نامه‌ایکه دیروز تقدیم داد‌گاه کرد ننوشته بوده است؟ و او جواب داد که آن موضوع مهمی برای او نبوده و فکر هم نمی‌کرده که بدون اجازه می‌توانسته چنان مطلبی را عنوان کند.

دکتر گوردون از او پرسید که آیا متوجه شده که آقای بیکو هوشیاری‌اش را از دست داده بود و همان موقع یا بعد از هفتم سپتامبر که گفته‌اند به طور نامفهوم و ناپیوسته و درهم‌برهم حرف می‌زده، هوشیار بوده است؟ استوار به‌نکه جواب داد که آقای بیکو هوشیار بود.

در روز اول دسامبر، آقای کنترج با سخنان خود داد‌گاه را

مخاطب قرار داد.

وی گفت که وظیفه یک داد گاه ویژه بازجویی درباره مرگ یک انسان، تثبیت هویت متوفی و تاریخ مرگ اوست که هر دو مورد مشخص شده و ضمناً داد گاه می بایست علت مرگ را پیدا می کرده است. تردیدی وجود نداشت که به طور حتم آقای بیکو لااقل بر اثر پنج مورد آسیب دیدگی مغزی ناشی از اعمال زور و فشار بر سرش مرده است و این که می گویند بر اثر اعتصاب غذا و بی آب شدن بدن فوت کرده، باید گفت آن موارد که نیاز به معاینات جدی نداشته است. آقای کنترج به داد گاه گفت که داد گاه باید معلوم کند این جراحات و صدمات وارد شده بر مغز و وجود علائم و آثار دیگر از نتایج همان آسیب های وارد بر سر بوده است.

به هر حال، مهمترین سؤالی که باید داد گاه جواب می داد آن بود که آیا مرگ آقای بیکو بر اثر رفتاری یا غفلی روی داده که منجر به صدمه دیدگی شده، یا تقصیری از سوی کسی رخ داده یا خیر. این حقیقت که هویت مجرم معلوم نشده بدان معنا نیست که داد گاه بایستی می فهمیده که هیچکس گناهکار نبوده است. وی گفت نتیجه گیری که می توانسته در تیرنه شدن همه دست اندر کاران مؤثر باشد آن نتیجه گیری نبوده که بتوان بعنوان مدرکی داد گاهی قبولش کرد.

آقای کنترج گفت عرایضش این بود که یک یا چند عضو پلیس امنیتی مسئول مرگ بیکو بوده اند و عمداً یا سهواً و بر اثر غفلت و سهل انگاری و بدون داشتن دلیلی موجه این صدمات را بر او وارد آورده اند و عرایض او این نبوده است که آقای بیکو را به قتل رسانده اند، بلکه عرضش این بوده که آقای بیکو را کتک زده اند و فرد یا افرادی که این چنین کاری مرتکب شده اند آن موقع برایشان تفاوتی نمی کرده و

اهمیتی نمی دادند که این صدمات شدید نتایجی هم به دنبال خواهد داشت یا نخواهد داشت.

وی توضیح داد که پلیس به دادگاه گفته بود که تا چه اندازه نسبت به حال آقای بیکو احساس مسئولیت می کرده‌اند و دیگر این که سرهنگ پیتر گوسن رئیس پلیس امنیتی کیپ شرقی گفته بوده است که حاضر بود دست راستش را به بهای زندگی بیکو می‌داد. یقین بود که آنها مرده آقای بیکو را نمی‌خواسته‌اند، ولی پرسید پس چرا این توجه عظیم وجود داشته است؟ نظر او این بود که سرهنگ گوسن در اصل می‌خواسته عقیده‌اش را به جایی بکشانند تا پزشکان مطمئن شوند که آقای بیکو تمارض یا تظاهر می‌کرده است.

این بازجویی نه یک محاکمه جنایی و نه یک تعقیب شخصی و خصوصی بود. دادگاه باید می‌کوشید تا یقین کند که آیا در بادی امر دلیل موجهی برای استنباط قانونی و اقامه دعوا وجود داشته که فرد یا افرادی دانسته یا نادانسته مسئول مرگ آقای بیکو شده بودند یا خیر. دادگاه مجبور نبود به نتیجه‌گیری ماورای تردیدی مستدل و معقول برسد. هر چند که، تشخیص دادگاه برای خانواده آقای بیکو و سایر مردمی که نسبت به این مسئله توجه خاص داشتند تشخیصی مهم بشمار می‌رفت. نمایندگان خانواده بیکو می‌خواستند به آنها فرصتی داده شود تا از شهود بازجویی کنند. با وجودی که فرصت کامل و نامحدود به آنها داده شده بود، ولی با محدودیتهایی از قبیل نداشتن حق احضار شهود و عدم افزایش تعداد شهود یعنی آن کسانی که به دادگاه احضار نشده بودند، برخورد کردند و همچنین نتوانستند یک نفر شاهد عینی بیابند که در طول دوران معالجات و مداوایی که برای حال آقای بیکو انجام گرفته بود، همه ماجرا را از نزدیک دیده باشد.

آقای کنترنج گفت آنها [داد گاه] افسران پلیس را تحت بازپرسی شدید و عمیق قرار دادند که به هیچوجه احساس نکردند موجبات مزاحمتشان فراهم می شود. در هیچ نقطه ای از جهان، حتی جهان غرب هم، کشوری وجود ندارد که به افسران پلیس امنیتی خود اجازه دهد در داد گاه های علنی حضور یابند و تحت بازجویی نفرت انگیز قرار گیرند و گفت:

«به نظر من، ما کاملاً حق داریم که از این جهت سخت به خود بیالیم».

او می گفت که بر اساس احتمالات، آقای بیکو مورد حمله قرار گرفته و علت کوبید گیهای مغزی ناشی از همان حمله بوده است. پلیس امنیتی حمله به آقای بیکو را انکار کرده است و نظرش این است که آسیب دیدگی مغز آقای بیکو نتیجه حادثه روز هفتم سپتامبر بوده و گفته اند آقای بیکو حمله کننده و تجاوزگر بود. افسران پلیس امنیتی برای فرضیه خود کشی آقای بیکو پافشاری نکردند.

بنابر این اصل قضیه این بود که در مدتی که آقای بیکو در اختیار پلیس امنیتی قرار داشته یک یا چند نفر از آنها به او حمله کرده بودند. مشاور خانوادگی شاهد یا گواه مستقیمی برای اثبات این موضوع نداشت ولی اظهار می دارد که پلیس امنیتی صفوف خود را تنگ کرده و به سکوتی توطئه آمیز فرو رفته است.

آقای کنترنج به این مطلب اشاره کرد که در بعضی موارد یک مدرک تصادفی می توانسته به مراتب بیشتر از یک مدرک مستقیم قابل نتیجه گیری باشد و گفت که همین مدرک اتفاقی بود که نشان داد یک یا چند پلیسی که به آقای بیکو حمله کردند شامل پنج گروه یا دسته می شدند:

۱- زمانی که آسیب وارد آمد - نظر او این است که آسیب دیدگی و جراحات بین غروب روز ششم تا ساعت ۷/۵ صبح روز هفتم سپتامبر روی داده است.

۲- قصور افسران پلیس در ابراز توضیحاتشان که توضیحی درست و واقعی از حوادثی که موجب وارد آمدن آن همه آسیب بر آقای بیکو گردید ندادند. و دیگر این که این افسران حقیقت را پنهان کردند و بعضی از آنها درباره وقایع روز هفتم سپتامبر و آنچه در آن روز پیش آمده بود، شهادت دروغ دادند.

۳- قصور دکتراها در ندیدن آنچه باید می دیدند و در حقیقت وادار کردن آنها به سکوت توطئه آمیز.

۴- گواهی پزشکی که نشان داد آنگونه که تعریف شده، حرف زدنهای نامفهوم و درهم و برهم نمی توانسته است موجب چنین آسیب دیدگی گردد.

۵- با این عوامل باید به مدارک و دلائل اتفاقی توجه شود تا بفهمیم در مدتی که آقای بیکو توقیف بوده با او چگونه رفتار شده است. مدارک و شواهد مربوط به رفتار بیکو غیر قابل بحث بود. هنگامی که او را روز ۱۸ اوت دستگیر کردند کاملاً سلامت بود ولی بیست و شش روز بعد فوت شد. پلیس امنیتی رفتار خود را با بیکو تأیید کرد و پذیرفت.

آقای کنترنج گفت عرضش این است که به آقای بیکو و شخصیت و غرور او حمله شده و این غیر قابل انکار است و بی توجهی بیرحمانه به حقوق انسانی او به ارزیابی شواهد و مدارک بستگی بسیار دارد. آقای بیکو را در سلولهای پلیس و المر در حبس انفرادی نگهداشته بودند و حتی از داشتن حقوق ناچیز و بی اهمیتی که بند ۶ قانون به دستگیر شده

داده است محرومش کردند.

آقای کنتریج به مجوزی که آقای بیکو را به موجب آن زندانی کرده بودند اشاره نمود و گفت در حقوق محدود اعطا شده به یک زندانی دستور داده شده است که زندانی می‌تواند لااقل تعدادی ملبوس شخصی خودش را همراه داشته باشد. هیچکس به جز مأموران دولتی نمی‌توانند به او دسترسی داشته باشند و او نمی‌توانست روزنامه یا غذا از خارج زندان دریافت کند ولی از سوی دیگر امتیازاتی مانند ورزش کردن به او داده شده است.

به جای این امتیازات، آقای بیکو را لخت و برهنه نگاهداشتند و هیچگونه امکان یا وسایل شستشو به او ندادند و اجازه ورزش کردن هم نداشته است. آقای بیکو به یکی از بازپرسها شکایت کرد ولی شکایت‌نامه او به سنگ برخورد و گوش شنوایی آن را نشنید.

بعداً آقای بیکو را به اتاق بازجویی برده بودند و به دستهایش دستبند زده‌اند و پاهایش را در قید آهنین بستند و حتی موقعی که سرهنگ گوسن متوجه سخته کردن او شده، همچنان دست و پا بسته در غل و زنجیر باقی بوده، آن موقعیکه دکتر لنگ به عیادتش رفت هنوز در زنجیر بود. سراسر روز هفتم و تمام شب هفتم و روز هشتم سپتامبر آقای بیکو در زنجیر ماند. پلیس امنیتی گفته بوده است که وقتی وسایل توالی به او پیشنهاد شد از آنها استفاده نکرد ولی بعد هنگامیکه به سر وقتش رفتند بیکو را در شلواری که بر اثر ادرار خیس شده بود بر روی نمدی مرطوب یافتند. دکتر فکر کرد که آقای بیکو باید تحت معاینه یک پزشک متخصص قرار گیرد ولی حتی انجام این کار هم چندان کمکی به او نکرد. آقای بیکو را به همان حال و وضع گذاشته بودند.

بعضی از زندانبانان در زندان پورت الزابت اندکی با آقای بیکو

مهربانی کردند ولی در مورد گزارش حالش هیچ گونه مجربایی برای ارتباط وجود نداشت. در صبح روز یازدهم سپتامبر او را از بیمارستان به سلول زندان بردند. و در واقع مفهوم این عمل انتقال دادن او از روی تختخواب بر روی نمد و دوباره برهنه کردنش بود. چند ساعت بعد دیدند که آقای بیکو روی کف اتاق در حال غش افتاده بود. دکترها را خبر کردند. بیکو بایستی هزار و دویست کیلومتر راه را طی می کرد و به بیمارستان یک زندان می رفت و در حالی که برهنه در عقب اتومبیل لندرور دراز کشیده فقط همراه با یک بطری آب منتقلش کردند.

با این که قرار بود آقای بیکو به زندانی در پرتوریا حمل می شود، حتی در آنجا هم پلیس امنیتی پورت الیزابت مأموران و افسران را اغوا کرد و به آنها گفت که بیکو می توانسته تمارض و اعتصاب غذا کند. طبق اظهارات سرهنگ گوسن، در زندان پرتوریا، تسهیلات و امکانات پزشکی بسیار عالی وجود داشت. ولی همه این تسهیلات و امکانات برای آقای بیکو، فقط نمدی در گوشه ای از زندان و حضور یک پزشک تازه کار بود که تشخیصش بر مبنای گرفتن اطلاعات غلط و دروغ استوار و معالجاتش مشتمل بر وصل کردن یک سرم غذایی و آمپول ویتامین بود. در تمام این مدت خانواده بیکو را خبر نکرده بودند.

آقای کنترجیج گفت: «ما کارمان را با مرگ استیو بیکو بینوا و غریب و تنها که بر روی تخته نمدی بر روی کف اتاق سنگفرش شده می میرد، به پایان می رسانیم».

آقای کنترجیج به اظهارات سرهنگ گوسن که طی سوگند نامه خود بعد از مرگ بیکو نوشته بود اشاره کرد که ضمن آن گفته بود برای تأمین آسایش و راحتی بیکو همه نوع اقدام کرده و همه کار انجام شده بوده است و آن اظهارات چندان غلط و نادرست بود که تا آن روز ماندش را

در هیچ داد گاه قانونی نشیده بوده است.

آقای کنترج گفت که درباره این مسئولیت دکترها، بیشتر رفتارشان باید مورد قضاوت قرار می گرفت تا حرفه شان. اهمیت شهادت دکترها این بود که وقتی داد گاه می بایست شهادت پلیس امنیتی را بررسی کند احتمالاً تشخیص می داد که به خاطر گواهی معالجاتی که برای آقای بیکو انجام شده بود، آن شهادتها را نمی شد پذیرفت.

بعد، آقای کنترج تصویر اتفاقی شهادت مرگ بیکو را طرح کرد. با رجوع به تاریخ آسیب دیدگی مغز گفت که دکتر لوسر و دکتر گلوکمان و دکتر سیمسون، عمر آسیب دیدگی را چهار تا هشت روز تعیین کرده بودند در حالی که آن آسیب شش تا هفت روز قبل از مرگ بیکو وارد آمده بوده است. معنای این شهادت آن بود که بیکو قبل از هشتم سپتامبر دچار آن آسیب دیدگی شده بود نه بیشتر از چهار یا پنج روز.

آقای کنترج گفت که عرض او این است که نه تنها اطلاعات کافی وجود نداشته، بلکه افراد پلیس امنیتی از حوادث روز ششم و هفتم سپتامبر توضیحات دروغ داده اند. شهادت جوخه کشیک شب به کلی انکار محض از حمله بر آقای بیکو بود. به هر صورت آقای بیکو یکسره در معرض دید یا شنید این مردم قرار داشت و به قول ستوان ویلکن و استوار فوشه که به داد گاه گفتند، آنها هر چند بار یکبار از دفتری که نزدیک محل نگاهداری بیکو بود او را نگاه می کرده اند ولی در شهادتهاشان هیچ توضیح قابل فهمی وجود نداشت.

در مورد جوخه کشیک روزانه، داد گاه تنها انکارهای گوناگون در دست نداشت. آنها سخنانی از حوادثی که می گفتند روی داده، به میان آوردند و داستان حمله و تجاوز آقای بیکو را که منجر به زد و خورد شده

بود و در نتیجه ناچار شدند آقای بیکو را بر زمین اندازند و به غل و زنجیر کشند، تعریف کردند. طبق سخنان آنها، پنج مرد قوی هیکل لازم بود تا بر قدرت بیکو تسلط یابد و همانها اظهار داشتند که در جریان همین کشمکش بود که آقای بیکو احتمالاً سرش به دیوار اصابت کرد ولی نتوانستند درباره آسیبی که بر سر آقای بیکو وارد شده بود توضیحی بدهند.

موضوع کلیه سوگند نامه‌هایی که به وسیله ژنرال کلاین هاوز گرفته شده بود آن بوده که اعضای نیروی پلیس همه توجهشان را بر آسیب‌های مغزی معطوف دارند. در کلیه این سوگند نامه‌ها، عدم تذکر درباره این که شاید آقای بیکو در طی نزاع سرش به دیوار خورده باشد منتهی به نتیجه‌ای سخت و مقاومت‌ناپذیر شده است دایر بر این که چنین اتفاقی نیفتاده و نمی‌توانسته بیفتد.

با مراجعه به دفتر ثبت وقایع، گفت که ارزش این ثبت باید در زمینه کلیه شهادت‌های سرگرد اسنیمان (یکی از بازجویی‌کننده‌ها) اندازه‌گیری می‌شده باشد. سرگرد اسنیمان در دفتر وقایع بعنوان یک واقعیت اظهار داشته است که آقای بیکو در حین افتادن، سرش به دیوار اصابت کرده و تهنش بر زمین افتاده بود و وقتی دادگاه از او پرسید کدام طرف سرش به دیوار خورد، سرگرد اسنیمان گفت پشت سرش به دیوار خورد. سرگرد اسنیمان شرح فوق‌العاده گل‌آلوده‌ای از منازعه تعریف کرده است. حتی اگر این تصادم بر پشت سر آقای بیکو به وجود آمده بوده، در هنگام دادن شهادت هیچگونه تعریف و گزارشی از زخمها و آسیب‌های او نمی‌دهد. آقای کنترج از دادگاه تقاضا کرده بوده تا شرح سرگرد اسنیمان را با اظهاراتی که در دفتر ثبت وقایع نوشته است مقایسه کند و گفت که همه آنها از چنان قیاسی شگفت زده شده بودند.

شهادت سروان سبیرت هم به همان میزان مبهم، بیهوده و غیر قابل قبول بوده است. او به داد گاه گفته بود:

«ما به میزها و صندلیها برخورد کردیم و بر زمین افتادیم.» ولی نگفت که در روز هفتم سپتامبر یعنی همان روزی که آقای بیکو می‌بایست دستگیر می‌شده، سرش صدمه دیده بود.

استوار بنه که، هیچ چیزی به این توضیحات نیفزود. استوار مارکس شرحی جامع‌تر داد اما نگفت که سر آقای بیکو به دیوار اصابت کرد و در آخر اظهار داشت که نمی‌تواند بگوید آقای بیکو جلو چشمان او آسیب دیده است.

معهدا، با این که هیچکس در شهادتی که داد نگفت که به چشم خود دیده است که سر آقای بیکو آسیب دیده بود می‌توان گفت که در حین کشمکشی آشفته و به هم ریخته، احتمالاً ضربتی بر سر او زده شده بدون این که کسی آن را دیده باشد. لکن مدارک پزشکی و شهادت‌های پزشکان به کلی این فرضیه را رد کرده است و بر بیهوشی از این نوع که پس از آسیب دیدگی به وجود می‌آید گواهی داده‌اند. داد گاه طبق شهادت‌های پزشکی، قاطعانه یقین کرده است که آسیب دیدگی سر آقای بیکو می‌بایست در لحظه‌ایکه دستخوش بی‌خبری یا بیهوشی شده روی داده باشد و گفت که آن حالت فقط بی‌حافظگی ساده نبوده بلکه آقای بیکو نمی‌توانسته اعضایش را حرکت دهد و او نمی‌تواند باور کند که هیچکس نتوانسته بیخود شدگی یا بیهوش شدگی او را ندیده باشد.

اگر قبول کرده‌اند که آقای بیکو در اوایل صبح روز هفتم سپتامبر دچار این حالت انفجاری شده بوده، بی‌نهایت به هیجان آمده که پنج مرد را وا داشته او را آرام کنند و حتی آن موقع هم با طرزی نامعقول و غیر منطقی به کشمکش ادامه می‌داده، از شهادت‌های پزشکی چنین

بر می آید که آن حالت آشفته‌گی نشانه آسیب دیدگی سر بوده که قبلاً بر او وارد شده است. آقای بیکو مردی قوی و زورمند ولی مافوق بشر (سوپرمن) نبود. در موارد پیشین سرگرد هانسن به تنهایی آقای بیکو را تحت کنترل در آورده بوده است. شدت عمل و فشار زیاد از سوی مردی ناشی می‌شود که مغزش ضربت دیده باشد. آنگاه بیکو چند لحظه به حالت نخستین باز گشته و دچار کرحتی، سستی و گیجی شده و بعد آن حالت بی‌خبری و بیهوشی دوباره برگشته و اوج گرفته تا نهایتاً به حال کرحتی مجدد عود کرده و وارد کوما شده است.

وقتی سه نفر آسیب‌شناس مهم و معروف آفریقای جنوبی، و پزشکان متخصص اعصاب می‌گویند که به عقیده آنها بیهوشی لحظه‌ای ایجاد شده بود، وی باید عرض کند که دادگاه چاره‌ای جز پذیرفتن آن ندارد. در توضیحاتی که پلیس از وقوع کشمکش داده، این لحظه بیهوشی را به کلی نادیده گرفته است و گفته‌اند آن آسیب دیدگیها نمی‌توانسته هنگام کتک کاری روی داده باشد.

آقای بیکو، در ساعتی از ساعات شب، یا قبل از هفت صبح، صدمه دید و تردیدی وجود ندارد که در آن لحظه پلیس به جدی بودن قضیه پی برده بود ولی با خود اندیشیده که لازم است دکتري را خبر کند و همان موقع هم به فکر افتاده که باید توضیحی جور کند تا آقای بیکو را مهاجم قلمداد نماید. آقای کنترج گفت در آن تلکسی که سرهنگ گوسن سعی کرد مخفی کند به آسیبهای وارده بر آقای بیکو در ساعت هفت صبح اشاره کرده بود. وقتی سرهنگ گوسن در جایگاه شهود قرار گرفت گفت که فقط لب آقای بیکو زخمی شد و در تلکس هم به همان زخم اشاره کرده بود. این شهادت نمی‌توانست درست باشد. نکته مهم آن است که ناتوانی بیکو با خودداری او از حرف زدن مستقیماً به

آسیب دیدگی ارتباط داشته است، برای اینکه در آن تلکس گفته شده «او پس از آسیب دیدن از صحبت کردن خودداری نمود.» «هیچکس باور نمی‌کند که یک زخم ساده روی لب به حساب عدم واکنش گذاشته شود. دکتر لنگ را وادار کردند گواهی واضحی بنویسد که خودش معتقد بود آن گواهی صحت نداشت. در شب هفتم علایم هشدار دهنده دیگری نمودار شد و دست زدن به اقدامات بیشتر را ضروری نمود که همان موقع نیز همه آنها در دفتر وقایع ثبت شد. این ثبت شرح وقایع مهم و مشخص بود زیرا در سراسر آن ثبت توضیحات خلاف واقع و غیر قابل قبول نوشتند.

آقای کنترج به عرض دادگاه رساند که هیچکدام از بیانات آنان درباره دیر ثبت کردن آن حادثه در دفتر ثبت وقایع رضایت بخش نبوده است و دیگر این که این وقایع بدان جهت ثبت دفتر شد که آقای بیکو را مهاجم قلمداد کنند و از این موضوع زیربنایی برای خود بسازند. آن پیام تلکس هم آسیب دیدگی آقای بیکو را مربوط به خودداری او از حرف زدن کرد، ولی در سوگند نامه سرهنگ گوسن از این ارتباط خبری نیست. قصد از ارسال تلکس فقط اطلاع پلیس امنیتی بوده و بس، زیرا در این تلکس حرفی از تمارض زده نشده، اما روز بعد که سوگند نامه را تهیه کرده یک صفحه تمام را وقف تمارض آقای بیکو نموده است.

آقای کنترج گفت انکار سرهنگ گوسن در ارسال تلکس تعجبی ندارد. او خودش پرونده شهادت سرهنگ گوسن و انکار او را در نوشتن گزارش کتبی، آنجا که گفته است قضایا را فقط با صحبت‌های تلفنی رسیدگی کرده، تماماً خوانده است. در این شهادت ناقص و غیر قابل ارضای سرهنگ گوسن که به ضررش هم تمام شده است، چیز دیگری

دیده نمی‌شد. اگر سرتیپ زایتسمان موضوع تلکس را به نحو احسن افشا نمی‌کرد، سرهنگ گوسن با این شهادتی که داده است احتمالاً کامیاب هم شده بود. آقای کنترج گفت که قسمتی از این تلکس با سفر به پریتریا ارتباط داشت و بخش دیگر آن به قول سرهنگ گوسن اعلام نیمه بیهوش شدن (سمی کوما) آقای بیکو بوده و هر دو قسمت برای سرهنگ گوسن مصیبت بار گردید.

آقای کنترج گفت که داستان اعتراف کردن آقای بیکو را مشکل می‌توان باور کرد. پلیس امنیتی خیلی به خودش زحمت داد تا آقای بیکو را به عنوان یک مرد انقلابی و یک تروریست شهری تصویر کند و نشان دهد که آقای بیکو لیاقت شناخته شدن به نام مردی صلح طلب را نداشته است. و سرانجام آنچه علیه داستان اعتراف بیکو به دست آمده، مذاکره تلفنی سرهنگ گوسن با سرتیپ زایتسمان است. سرتیپ زایتسمان از سرهنگ گوسن سؤال کرده که آیا تحقیقات به کجا رسیده و چقدر پیشرفت کرده است و سرهنگ گوسن به راحتی جواب داده که آقای بیکو تقاضای پانزده دقیقه مهلت کرده، ولی بعداً از همکاری منصرف شده است. اگر آقای بیکو اعتراف کرده بود پس سرهنگ گوسن باید آن را می‌گفت نه این که از موضوع پانزده دقیقه مهلت خواستن او حرف بزنند که آن هم طبق شهادت ستوان ویلکن مسئله‌ای ناچیز بوده است.

آقای کنترج به موضوع تمارض اشاره کرد و گفت پلیس نظرش را بر پزشکان تحمیل کرده بود و حتی در دادگاه هم با سماجت اصرار ورزید که اعتقاد پلیس کلاً بر این پایه بوده است. اینها همه دروغهای ثابت شدنی بود.

آقای کنترج به آن موقع که آقای بیکو را با لباس در حمام یافتند اشاره کرد و گفت با اینکه سرهنگ گوسن می‌دانست آقای بیکو

بر اثر ضربه مغزی فوت کرد، داستان حمام را ساخت تا بگوید که آقای بیکو در حمام قصد خودکشی داشته است.

استوار فوشه گفت که تا آخرین لحظه‌ای که در پریتوریا بود گمان می‌کرد مبادا آن مرد تمارض کرده باشد. ولی در متن تلکسی که من‌خابره شد سخنی از این تمارض وجود نداشت جز این که گفتند آقای بیکو در حال نیمه بیهوشی بوده است.

آقای کنترنج به «راز بدون توضیح اعتصاب غذا» اشاره کرد و گفت اندکی پس از مرگ بیکو وزیر پلیس اظهارنامه‌ای صادر نمود دایر بر این که آقای بیکو تهدید به اعتصاب غذا کرده بود. از شهادتی که داده شد معلوم بود که تهدیدی در کار نبوده است. پس این سؤال باقی می‌ماند که چگونه انسانی در عالترین سطح و مقام توانسته باشد اظهاراتی دروغ و گمراه‌کننده بر زبان آورد. چرا از موضوع آن دعوا و کشمکش کلمه‌ای حرف نزد و چرا این دروغ هرگز اصلاح نشد؟

نه پلیس امنیتی و نه وزیر پلیس هیچکدام نخواستند دلیل دروغ‌گویی خود را روشن کنند. یقین است که نه وزیر و نه هیچیک از افسران مستقر در پریتوریا چنین حرفی از خودشان اختراع نکرده بودند، بنابر این تهدید به اعتصاب غذا باید از پورت الیزابت آغاز شده باشد. آخرین پزشکی که آقای بیکو را معاینه کرد دکتر وان‌زیل بود که تأیید نمود تشخیص خود را بر اساس اطلاعاتی که درباره اعتصاب غذای آقای بیکو به او دادند، استوار کرده بوده است و از این اطلاعات چنین مفهوم شد که آقای بیکو در نتیجه اعتصاب غذا بدان حال افتاده بود.

دلایل دیگری در اختیار داریم که نشان می‌دهد پلیس امنیتی مطلبی را پنهان می‌کرده است. از جمله پلیس دستور داده بود که هیچ سیاهپوستی با آقای بیکو تماس نگیرد. هنگامی که آب نخاع را برای

آزمایش به مؤسسه می‌فرستند نباید نام بیکو بر آن باشد. نام واقعی آقای بیکو باید از آقای کیلی (جراح اعصاب) و احتمالاً از دکتر هرش پنهان بماند. آنچه از این دروغها استنباط می‌شد تنها گناه بود.

آقای کنتریرج گفت متأسف است که ناچار شده با پزشکان پورت الیزابت در افتد. «ما این را به حرفه پزشکی مدیونیم که بگوییم راستگویی و درستی پزشکان موجب می‌شود تا نسبت به تشخیص‌های جراح منطقه اعتماد بسیار مبذول گردد.» لیکن، ظاهر امر چنین می‌نماید که در این دادگاه نه تنها نمی‌توان بر شهادت دکتر لنگ و دکتر تا کر اطمینان کرد بلکه شهادت این آقایان در امر توطئه سکوت با شهادت پلیس امنیتی مربوط و متصل است.

آقای کنتریرج قضاوت آقای «جاستیس جیمز»^{۱۰۱} را که در ماه اوت ۱۹۷۶ صادر کرده بود خواند. این پرونده مربوط به چهار عضو پلیس امنیتی شهر «دوربان»^{۱۰۲} بود که هر چهار نفر به جرم آدمکشی که گفته می‌شد یک نفر زندانی به نام «مدلولی»^{۱۰۳} را به قتل رسانده‌اند محاکمه میشدند. قاضی این پرونده معلوم کرد که جراحات آقای مدلولی صریحاً نشان می‌دهد در دوره‌ایکه وی در اختیار پلیس امنیتی بوده، بر او وارد شده است. دادگاه آنانرا تبرئه کرد زیرا نتوانست تشخیص دهد آن چهار نفر به طور مشخص مسئول وارد کردن آن جراحات مرگ‌آور بوده‌اند، ولی امتیازی که از آن به دست آمد برای این دادرسی واجد اهمیت بود. این دادگاه ناچار نشد تا علیه آقایان پلیس به طور خاص اعلام جرم کند. «به همین ترتیب رأی ما که تنها رأی معقول و مستدلی است که این دادگاه می‌تواند بدهد، بر یک تشخیص استوار می‌باشد و آن این است

که مرگ آقای بیکو بر اثر حمله خیانتکارانه به او روی داده. این حمله را یک نفر تا هشت نفر عضو پلیس امنیتی در روز ششم و هفتم سپتامبر در ساختمان سانلام که آقای بیکو را در اختیار داشتند انجام داده‌اند.

ما یقین داریم که این دادرسی، خلافت‌کاریها و بدرفتاریهای بسیار سخت و شدید و خشن را که نسبت به یک نفر زندانی تنها اعمال شده برملا کرده است و خطرات ناگفتنی که زندگی و آزادی دستگیرشدگان در این سیستم را تهدید می‌کند، تصادفاً آشکار نمودیم.

«شاید صدور یک رأی جدی و سخت و روشن مانع اذواء و آزار بیشتر این سیستم و مانع اعمال تهدید کننده زندگيها گردد. از لحاظ گرفتن شهادتهای بیشتر که برای این دادگاه ناآرامی و آشفتگی به بار می‌آورد، به عرض می‌رسانیم که متأسفانه صدور هر رأی که بتواند پلیس امنیتی پورت الیزابت را تبرئه کند تا حدی بسیار وسیع به عنوان پروانه یا جواز برای آزار دادن و اذواء مردمی ناتوان و درمانده تعبیر می‌شود که بخشودگی از کیفر دیدن نیز به همراه آن خواهد بود».

آقای وان رویان به دادگاه گفت برایش بسیار مشکل است بداند آیا باید واقعیهایی را که گواهان داده‌اند و گفته‌اند به شمار آورد یا قصه بی‌مسئولیتی‌هایی را که امروز صبح در این دادگاه گفته شد به عرض حضرتعالی برساند. آقای وان رویان گفت آقای کنترج سعی کرد یک جای تهی خلق نماید و شهادت‌های مثبت را ویران کرد تا با اظهارات بیهوده درباره حمله، آن جای خالی را پر کند.

«معنای آن این است که بدون مدرکی پرورده شده در برابر حضرتعالی که نشان دهنده حمله‌ای غیرقانونی باشد، با خیال‌پردازیهای باشکوه برای پر کردن آن جای خالی راه باز و روشن بود. در اینجا عاملی وجود دارد که برای ساختن قصه پریان، درست مانند «هانس کریستین

اندرسون»^{۱۰۴} یا بیشتر شبیه برادران «گرم»^{۱۰۵} است.

آقای وان رویان گفت که برایش مشکل بود بفهمد آیا آقای کنترج نزاعی را که روز هفتم سپتامبر در آنجا برپا شد پذیرفته یا نپذیرفته است. امروز اوایل صحبتشان گفتند که آقای بیکو به علت آسیب دیدگی مغزی که قبلاً بر او وارد آمده بوده است هیجان داشت و بنابراین همچون مردی مصمم یا مردی از خود بیخود شده رفتار کرد. در حالیکه در حدود پایان صحبت نمی شد از حرفهایشان فهمید که آیا آقای کنترج دعوا و نزاع روز هفتم سپتامبر را پذیرفته یا نپذیرفته است.

آقای وان رویان گفت حالا خیلی به راحتی می توان گفت که آقای بیکوی در حال مرگ، هنوز در غل و زنجیر بود، او را به پریستوریا فرستادند و تمارض می کرده است. همه آسیب شناسان علت مرگ را متفقاً معلوم کرده بودند و کوشیده بودند تا این تشخیص ها را با از بین بردن آن بخش که می گوید این آسیب از نوع ضربت متقابل بوده عوض کنند و به جای آن آسیبهایی از نوع ضربت خوردگی به گذرانند. معلوم است که این را خلق کرده اند تا نشان دهند بیکو بیش از یک ضربت دیده بود، ولی حالا از این اندیشه صرف نظر کرده اند.

وی اظهار داشت انصراف از این کوشش که ثابت کنند بیش از یک ضربه زده شده است یقیناً موجب اعتبار شهودی که در این باره شهادت داده اند می شود.

با مراجعه به انتقاد از تحقیق ژنرال کلاین هاوز، آقای وان رویان گفت ژنرال از تنها نقطه منطقی موجود آغاز کرده بود با این تلاش که محل و زمان اثر این زخم را بر آقای بیکو بیابد و می دانست اگر به این

سؤالها جواب داده می‌شد مسئله اصلی را حل کرده بود. وی پرسید که آیا دلیلی برای پنهانکاری وجود داشته است؟ و گفت که «طرح ریزی برای پنهانکاری عملی جالب و دوست داشتنی است... و به کارهای «آگاتا کریستی»^{۱۰۶} می‌ماند.» پلیس امنیتی هیچ دلیلی برای پنهان کردن آسیب سر آقای بیکو نداشت زیرا زخم روی لب او را پنهان نکرده بودند.

آقای وان رویان گفت این دادگاه با دو احتمال روبرو بود - نظریه‌ای که تا اندازه‌ای غیرمحتمل بود و نظری دیگری که این آسیب خودبه‌خود روی داد، یا به عقیده خودش در صبح روز هفتم سپتامبر و در حین نزاع بیکو آسیب دیده بوده، چندین شاهد از جمله سروان سیرت و استوار مارکس هم آنرا گواهی کردند. وان رویان گفت که دادگاه می‌توانست به عنوان واقعیت بپذیرد که حادثه ضمنی شدیدی رخ داده که آقای بیکو آغازگر آن بوده است.

استدلال این بود که در رابطه با توزیع جزوه‌هایی در روز ۱۸ ماه اوت، آقای بیکو همراه آقای پیتر جونز در گراهامز تاون دستگیر شده بود. پلیس پس از دستگیری آنها تا روز پنجم سپتامبر از آقای بیکو بازجویی نکرده بود زیرا سرگرم تحقیقات از آقای جونز و سایر متحدانشان بوده است. پلیس هنگامی که از آقای بیکو سؤال می‌کرد برای روبرویی با او مدارک کافی در اختیار خود داشت و آقای بیکو بعد از دیدن دستنویس‌های دوستانش تأیید کرد که بعضی از جزوه‌ها را او نوشته بوده است.

آقای پرینز درباره شهادت پلیس و عدم اشاره آنها به حالت از

خود بینخود شدگی و بیهوشی آقای بیکو در حین منازعه، از آقای وان رویان سؤال کرد. آقای وان رویان پرسید آیا نظریه پزشکی را باید آنقدر با اهمیت دانست که شهود پلیس را جزء افراد دروغگو به حساب آورد؟ و پرسید آیا معنای نظریه پزشکی این است که در کلیه پرونده‌ها از روشی خاص و معین استفاده می‌شود؟ من عرض می‌کنم که به نظریات پزشکی متکی بودن و همه این شهود را دروغگو دانستن آشکارا دور از عدالت است. آقای وان رویان گفت از همه کارشناسان پزشکی امتیازنامه‌ای دریافت کرده که در آن گفته‌اند لااقل این امکان وجود دارد که هر آسیب دیدگی الزاماً موجب از هوش رفتن و از خود بینخود شدن نمی‌گردد. ضمناً آقای وان رویان این اظهارات را که می‌گویند دکترها در توطئه سکوت با پلیس امنیتی هم دست بوده‌اند رد کرد و گفت: «فقط اگر می‌خواهید لباس‌های تیره بدگمانی بر اینها بپوشانید این اظهارات بیهوده را بر زبان آورید.» سرهنگ گوسن در تمام این مدت می‌شنیده که از نظر جسمانی و مادی کار غلطی با آقای بیکو نشده و خود او اعتقاد دارد که آقای بیکو در پرتوریا با بهترین امکانات تحت مداوا قرار گرفته است.

ضمناً گفت که هیچکس نمی‌تواند بگوید که قصه اعتصاب غذا پایه و اساس پنهانکاری‌ها بوده است زیرا آقای بیکو در طول یک هفته فقط نیمی از یک ظرف غذای خود را خورده بود.

آقای وان رویان چنین نتیجه گرفت که به عقیده او تا جایی که به پلیس امنیتی ارتباط داشته دادگاه نتوانسته بفهمد که پلیس امنیتی درگیر اعمال یا اقداماتی بوده است یا این که چیزی را از بین برده است تا منتهی به مرگ آقای بیکو شود و گرفتاری و دردسر ایجاد کند.

نظریه دادگاه

روز بعد بازپرس پرینز جلسه دادگاه دادرسی را تشکیل داد تا نظرات خود را به اطلاع برساند:

۱= که «متوفی بانتو استیفن بیکو». مردی سیاهپوست، سی ساله، که روز دوازدهم سپتامبر در گذشت. و علت فوت آسیب دیدگی مغزی منتهی به از کار افتادن کلیه و دیگر گرفتاریها بوده است».

۲= که «احتمالاً این آسیب دیدگی های سر و جمجمه روز هفتم سپتامبر در حین منازعه در محل ادارات پلیس امنیتی پورت الیزابت روی داده است».

۳= که «بر اساس مدارک و دلایل موجود، این فوت را نمی توان به هیچ نوع عملی یا غفلتی از سوی یک فرد که منجر به جرم جنایی شده باشد نسبت داد».

دادگاه قیام کرد. دادرسی برای مرگ بیکو خاتمه یافت.

کیفر خواست

از آن نظر که دولت صلاح ندیده به خاطر مرگ بیکو علیه کسی کیفر خواست صادر شود، لازم آمده است تا علیه دولت ادعای تنظیم گردد. ولی، در این مورد، دولت یعنی رژیم اقلیت از سال ۱۹۴۸ همواره بر ارزشهای دموکراتیک بیش از پیش تحقیر و توهین روا داشته و بر همه کسانی که خواسته‌اند این ارزشها را برتر و والاتر بدانند با نخوت و تکبر هر چه بیشتر و توسعه‌یابنده‌تر، بر آفریقای جنوبی حکومت کرده است. و چون حکومت حزب ناسیونالیست آفریکانر به طور متفق، خویش را با دولت یکی دانسته و ادعا کرده که معرف دولت و تجسمی از آن می‌باشد، منتقدین غیرتمند و پراشتیاق خود را به نام دشمنان دولت متهم کرده، بنابراین بهتر است به این منظور صدور کیفر خواست به عنوان مظهر و تجسمی از دولت به حساب آورده شود.

این بدان معناست که دولت آفریقای جنوبی و همه حامیان آن مسئولیت آنچه را که بر سر استیو بیکو آمده برعهده می‌گیرند و آنها این

مسئولیت را در درجات مختلف متحمل می‌شوند.

از مقامات و رؤسای قضایی انتظار می‌رود که همیشه و همه وقت اصول عدالت طبیعی را به خاطر داشته باشند. بازپرس پرینز که در برابر تصویر هولناک برملا شده در این دادرسی کلامی دربارهٔ سانسور نگفت اخلاقاً حق نداشت به این اصول بی‌حرمتی کند. این تصویری از لجام گسیختگی سیاسی قدرت پلیس بر زندگی و مرگ است - یعنی قدرتی که دولت آنرا با دیده اغماض می‌نگرد، تا سطحی از توحش و سنگدلی سقوط کرده که در هیچ جامعه‌ای که هنوز دستکم به آثار و نشانهایی از قانون آویزان است نظیرش یافت نمی‌شود.

لااقل سرهنگ گوسن را می‌بایست یک مجرم آدمکش معلوم می‌کردند، به دو دلیل: اول، بستری نکردن مردی که به شدت بیمار بود، در بیمارستان و دادن اجازه انتقال این بیمار با چنان وضع وخیم و با وسیله نقلیه زمینی به محلی بیش از هزار کیلومتر راه و دوم، افشای دروغ ستیزه گرانه او برای مردم که آن بیماری را مصرانه تمارض می‌گفته است و دلیل دروغگویی او همان بس که پیام تلکس شخص گوسن به پریئوریا با همه حرفها و اصرارها و ابرام‌های او به کلی مغایرت داشت.

همینطور هم می‌بایست دکتر لنگ، دکتر تاکر و دکتر هرش، مشخص می‌شدند و به جرم غفلت و سهل‌انگاری در مداوای یک بیمار، از سوی این دادگاه دادرسی به سازمان شورای پزشکی [نظام پزشکی] معرفی می‌شدند و به اختصار شهادت می‌دادند.

آنانی که معلوم‌ترین و آشکارترین مجرمان قابل کیفر هستند، و تعداد دست‌اندرکاران مستقیم مرگ بیکو را می‌توان به ده نفر افسر پلیس امنیتی یعنی همان اعضاء گروه بازجویی که نامشان در دادرسی ذکر شده خلاصه کرد:

سرهنگ گوسن، سرگرد اسنیمان، سرگرد فیشر، سروان سیرت، استوار بنه که، استوار مارکس، استوار کوئتری، استوار فوشه، ستوان ویلکن و گروه‌بان نیوودت. بدون تردید یک یا چند تن از این مردان بودند که ضربت‌های مرگ‌آور را بر بیکو کوفتند و به طور حتم بیشتر آن افرادی که نامشان برده شد، اگر نه همه آنان که پس از وقوع حادثه حضور داشتند آنچه را که واقعاً در سلول بازجویی اتفاق افتاد پنهان کردند و به ابزار و اثاث کار مبدل شدند.

به احتمال کلی قصد در این نبوده که ضربت‌ها مرگ‌آور باشد، ولی آنچه اتفاق افتاده است بر میزان گناهی که روی داده بی‌تأثیر خواهد بود، زیرا ضابطه اساس قانون بر این است که هر شخص باید به طور معقول نتایج اعمال خود را در نظر داشته باشد و آن را عاقلانه استنباط کند.

اما اینکه چه کسی دقیقاً آن ضربت‌های مرگ‌آور را فرو کوفت، مسئله‌ای نسبتاً بی‌اهمیت است. همه این مردانی که تا این مرحله نامشان ذکر شد، در ترازوی لجام گسیختگی و وحشیگری مزاحمان بی‌ارزش و ناچیزی هستند. قاتل واقعی «این سیستم» و کلیه نمایندگان دست‌اندرکار این تراژدی هستند. دو نفر از اعضای هیئت دولت آفریقای جنوبی مسئول‌ترین افراد در بروز اتفاقاتی هستند که موجب مرگ استیو بیکو شد، یکی وزیر پلیس ج. تی. کروگر و دیگری نخست‌وزیر بی. ج. وورستر.

این دو مرد بیش از هر کس دیگر شرایط و جوّ عقاید و اوضاع و احوال روحی و فکری خاصی برای پلیس امنیتی ایجاد کردند تا منتهی به این آدمکشی مخصوص گردید.

این دادرسی فقط بخشی از آن حالت روحی و فکری را منعکس

کرده است. در هر حال، خود این دادرسی بی قاعده و نامنظم بود. به شاهد اصلی یعنی مهمترین گواهی دهنده، اجازه ندادند شهادت دهد. پیترو جونز، کسی که می توانست مهمترین شهادت مستقیم را بدهد، زیرا خود مستقیماً شاهد بوده است با بیکو دستگیر و با بیکو زندانی شده بود. بدون شک او روشهای مشخص «بازجویی» را آزموده بود ولی نتوانست شهادت دهد، زیرا پلیس امنیتی وی را در سکوت نگاهداشته، از اجازه داشتن ارتباط با خارج از زندان محروم شده بودند.

ثانیاً، بازپرس بدون وجود هیچ پایه و اساس، به دلیل اعتبار گذاشتن بر سرهنگ گوسن و وزیر کروگر، تقاضای احضار سرتیپ زایتسمان را به عنوان یک شاهد و برای دادن شهادت، رد کرد. بررسی کردن اعتبار سرهنگ گوسن به طور مستقیم به این دادرسی مربوط می شد. ولی بازپرس این نکته اساسی را به سادگی رد کرد و کنار گذاشت.

پس چرا، کنترنج وکیل مدافع، این دادرسی را ترک نکرد و آنها را به نام آدمهای لوده و مسخره دسته بندی و معرفی ننمود؟ خیلی احتمال دارد که وکیل مدافع از ابتدا می دانسته است که به هر صورت این دادرسی همه مسخرگی و لودگی است. و دیگر اینکه بیشترین امیدی که از این دادرسیهای حمایت شده دولتی می شد داشت این بود که لااقل برخی از شهادتها و گواهی های تبهکارانه پلیس امنیتی از راه هوا پخش شود و سایر وسائل ارتباط جمعی آنها را به گوش جهان برسانند.

لیکن این کیفرخواست باید توسعه گیرد، نه تنها در مورد آنهايي که این اعلام جرم مجرمشان می داند، بلکه در مورد کسانی هم که این دادرسی به خاطر آنها تشکیل شد. به هر حال، استیو بیکو، یکی از چهل و پنج مردی بود که در حین دستگیری در دستهای پلیس امنیتی آفریقای جنوبی مرد. و استیو بیکو یک نفر از میان بیش از بیست میلیون مردم

آفریقای جنوبی بود که زندگیشان خود محاکمه و آزار و شکنجه به دست دیو آپارتاید است.

برای اینکه او، او بود، برای اینکه او وجودی ویژه بود و برای اینکه همراه حوادث بود. مرگ استیو بیکو، مظهر کلی و اساسی عوارض و نتایج آپارتاید با همه ابزار و وسائل آن بود. درست مانند «راه حل نهایی مسئله یهودیان» هیتلر که نتیجه کلی سیاست اولیه نازی بود. مرگهایی همانند مرگ استیو بیکو هم به ناچار نتیجه مناسب و درخور سیاست آپارتاید، از زمان آغاز و به هستی آمدن آن است.

بستن نوار زرد بر بازو و به ناچار مردن در اتاق گاز آشویتس، چیزی جز دو حلقه متصل در یک زنجیر نژاد پرستی نبوده است. شاید که این دو حلقه اتصال در دو انتهای این زنجیر قرار داشت - ولی زنجیر همان زنجیر بود. اجبار در حمل «جواز عبور» و به ناچار مردن در زیر حملات و بر اثر حملات در زندان، عین آن دو حلقه همان زنجیر است.

اگر احساس می کنید ناچارید بهای بستن نوار بازوها را بپردازید، سرانجامتان راندن گله وار مردم به سوی اتاقهای گاز خواهد بود و اگر احساس می کنید که مجبورید به هر قیمتی شده جدایی نژادها را اعمال کنید، کارتان به کشتن مردم خواهد انجامید.

مرگ استیو بیکو نیاز به واکنشی شدید و خشم آلود دارد که صدای فریاد آن به چهار گوشه کره خاک برسد. مرگ بیکو در نهایت و بدون چون و چرا ثابت کرد که سیاست آپارتاید لجام گسیخته ترین مقابله ای است با بشریت که از بدو طلوع دولت اجرایی تاکنون با تصمیم دسته جمعی، به اندیشه در آمده و عمل شده است.

قوانین زشت و نفرت انگیز و شرم آوری که آپارتاید را تثبیت می کند نه فرامین شکسته و مو برداشته ایست که از سوی یک دیکتاتور

صادر شده باشد، نه هوس و وسواس یک غول دیوانه است و نه تصمیمی است که مردی با ایدئولوژی خرافاتی خود آن را ساخته باشد. اینها نتیجه مذاکرات مؤدبانه انجمن حزبی است که صدها نماینده آن در لباسهای فاخر و سنگین و بعد از بحث‌های کامل در کنگره حزب، انجام داده‌اند. این احکام و قوانین پس از سه بار رأی‌گیری در پارلمانی که برای رسیدگی به پرونده‌های روزانه، با اجرای مراسم دعا به روان پاک عیسی مسیح افتتاح می‌شود، مطرح شده و از همان پارلمان گذشته و به تصویب رسیده است.

در آن واقعیتهای هولناک و وحشتی خاص نهفته است.

اینک این کیفر خواست نشان می‌دهد که هیچگونه تقاضای پوزش از مسئولین را ندارد، که آنها مجرم و سزاوار اتهامند، که آنها باید محاکمه شوند.

هر ساله مبالغ گزافی از پول مالیات دهندگان صرف هزینه‌های سفارتخانه‌ها، میسیون‌ها، فیلم‌ها، آگهی‌های تبلیغاتی، سمپوزیوم‌ها و تالارها و مهمانخانه‌ها می‌شود تا چیزی بسازند که آن را وضع «آفریقای جنوبی» بنامند. و من اینک این پرونده را در دفاع از آنان طوری درست می‌کنم که بتوان به جهانیان تقدیم داشت. و به یک‌یک نکات پرونده آنان جواب می‌دهم.

در این پرونده چنین ادعا می‌شود که سفیدپوستان آفریقای جنوبی حق تعیین سرنوشت خود را در این کشور دارند، زیرا اسلافشان درست همزمان با اسلاف سیاهپوستان وارد این آب و خاک شده‌اند. این درست نیست، این دست پختی با انگیزه سیاسی رایج در مواد درسی تاریخ آفریقای جنوبی است - به علاوه این حرف کلاً نامربوط است. حتی اگر ارتباطی هم می‌داشت، این توجیه و اثبات درستی نیست که ۱۵ درصد از

جمعیت یک کشور بر ۸۵ درصد بقیهٔ جمعیت تسلط و قیمومت غیر عادلانه سیاسی داشته باشد. ولی نکته تاریخی ورود سفیدها به آفریقای جنوبی یک سرانجام یا مبحث دعوا نیست. حتی یک رهبر شناخته شده سیاهپوست در آفریقای جنوبی هرگز بر سر حق اقامت سفیدها در آفریقای جنوبی مخالفت و نزاع نکرده است.

آنان می‌گویند که سفیدها اقلیتی از مجموع جمعیت هستند فقط بدان دلیل که برخلاف استعمارگران آمریکایی و استرالیایی که گروه‌های نژادی، فرهنگی و سیاسی سرخ‌پوستان و بومیهای استرالیا را نابود کردند، چنان نکردند. در واقع فقط تا حدود خاصی از خوزاییهای بومی دستخوش نابودی نژادی شدند، ولی در هر حال، تطبیق و قیاس تدریجی در نابود کردن نژادی از مردم بومی به دست نسل‌های پیشین سفیدهای مهاجر آمریکایی و استرالیایی باز هم به سیاست اخلاقی آپارتاید که منجر به مرگ گروه‌های انسان سیاهپوست شده است هیچ ارتباطی ندارد. ضمن این که شاید این موضوع به عنوان یک سیاست حساب شده در نابودی گروههای نژادی، به درستی تعریف نشده باشد، تازه کمکی به توجیه نتایج آپارتاید نمی‌کند.

از سوی آفریکانرها، به عنوان مردم آفریکن - ادعای خاصی شده است یعنی که آنها اولین ناسیونالیستهای آفریکن و نخستین کسانی بوده‌اند که یوغ استعمار را به دور افکنده‌اند. گفته شده که آفریکانرها ناچارند از آنچه دارند دفاع کنند، زیرا جای دیگری برای رفتن ندارند.

همه رهبران سیاهپوست، با هر طرز فکری که باشند آفریکانرها را مردمی آفریقایی با زبانی و فرهنگی خاص خودشان می‌دانند و این واقعیت را انکار نمی‌کنند و بدین ترتیب آفریکانرها در آفریقا جایی برای خود دارند. لیکن این امر نباید موجب شود تصور کنند که این

ادعاها به آنان حق استفاده از مزایای فراوان تر و بیشتر یا حقوق برتر از سایر آفریقایی ها را می دهد. اینکه بگویند «جایی دیگر برای رفتن ندارند» دلیل خاص بودنشان در این سرزمین نمی شود. آنها ادعایی نه بیشتر و نه کمتر از سایر جوامع آفریقای جنوبی، مانند خوزاها، زولوها، یا سفیدهای انگلیسی زبان، نسبت به سرزمینهای دیگر سطح کره خاک ندارند.

همانطور که ممکن است یک نفر از مردم ویلز مدعی شود که چون ویلزی ها «جایی دیگر برای رفتن ندارند» پس باید انگلیسی ها را تحت قیمومت، اطاعت و تسلط خود در آورند و تضعیفشان کنند و اسکاتلندی ها از ترس اینکه مبادا فرهنگ ویلزی ها به دست اکثریت غیر ویلز غرقه در آب دریا شود، بخواهند کنترل سراسر بریتانیا را در دست گیرند. این یک حرف بی معنی است و حتی ساختمان بنیادی آن هم درست نیست. آفریکانرهایی که همه گفتریه‌ها و مفاهیم زندگی در قاره آفریقا را قبول نمی کنند و واقعیت وجود اکثریت سیاه پوست را نمی پذیرند، نه بیشتر از سایر مردم آفریقای جنوبی که به آرژانتین، اووروگوئه، پاراگوئه، یا هر جای دیگر دنیا مهاجرت کرده اند، دچار ممنوعیت خواهند شد. اگر اقلیتی بخواهد فقط فرهنگ خود را در یک کشور مشترک، با وارد آوردن فشار و ظلم بر اکثریت حفظ کند، آن اقلیت اخلاقاً حق هیچ نوع زندگی در چنان کشوری را نخواهد داشت.

ناسیونالیستهای آفریکانر کلیه انتقادات مربوط به آپارتاید را تقاضایی برای «یک مرد - یک رأی» می دانند که مفهوم غیر قابل اجتناب آن حکومت اکثریت، پایین افتادن استانداردها و اقدامات انتقامجویانه فرمانروایان سیاه پوست علیه اقلیت سفیدپوستها خواهد بود. ناسیونالیستهای آفریکانر این تقاضا را الهام گرفته از کمونیسم می دانند که هدفش حفظ

جاده دریائی کیپ و تأمین کلیه منابع مواد معدنی پر ارزش و گرانبهای آفریقای جنوبی برای بلوک شرق است.

مدت چهل سال تمام جامعه جهانی تلاش کرد تا حکومت ناسیونالیست آفریکانر را وادار کند یک راه سازش و تطبیقی واقع گرایانه با اکثریت سیاهپوست در آفریقای جنوبی بیابد. بیشتر این مدت چهل سال، اصراری روی تقاضای یک مرد - یک رأی نبود و نسلها پشت نسل گذشت و حتی سیاهان هم اصراری برای دستیابی به آن نکردند. حتی همین اواخر نوآوریهای مهم (رفورم ها) عاری از نژادپرستی و عاری از امتیازات جهانی، می رفت که مورد استقبال تعداد بسیار زیادی از سیاهان قرار گیرد. ولی در تمام این مدت ناسیونالیسم آفریکانر نخواست به اندازه یک اینچ از جای آپارتاید خود بجنبد و تکانی به خود دهد و شق دیگر یک مرد - یک رأی را بهانه قرار داد. امروزه این تقاضای یک مرد - یک رأی، دیگر حداقل تمنای سیاهان است. ضمناً سیاهان می خواهند مجدداً زمینها به طور مشخص توزیع و تقسیم شود و سهم مناسب و عادلانه ای از ثروت زمین به آنها برسد.

هر چند فرانشر جهانی در آفریقای جنوبی منجر به پایین افتادن اجتناب ناپذیر استانداردها می شود - جای بحث و گفتگو باز است - فقط بحث از منافع سفیدها - و همینطور فرض می شود که چنین اقدامی موجب اعمال انتقامجویانه سیاهان علیه اقلیت سفیدها خواهد شد. باز هم، این اقدامات با اندیشه های اخلاقی ارتباط چندانی ندارد. انجام مذاکره در زمینه بررسی معامله ای عادلانه برای همه کسانی که مسئول حفظ و حراست به جا از اقلیت سفیدها هستند چیزی نیست که دور از شایستگی و توانایی نمایندگان حسن نیت سفید یا سیاه باشد. در مورد ادعای دولت ناسیونالیسم آفریکانر که می خواهد باستون غرب در برابر کمونیسم باشد

یک بدبختی و مایه شرمندگی غرب است و منبعی از ذوق و چاشنی برای شرق. کشورهای غربی تا کنون اعتبارات فراوانی را در آفریقا از دست داده‌اند. زیرا، صرف‌نظر از انگیزه‌های بدگمانی رژیم پرتوریا به شرق، دیگر این رژیم مانند سابق از شرق تنفر ندارد. اگر کشورهای غربی مخالفت خود را با رژیم آپارتاید سخت‌تر و مثبت‌تر نکنند و جدی‌تر با آن درگیر نشوند، به زودی دشمنی و خصومت همه سیاهان آفریقا را برمی‌انگیزند.

در مورد جاده دریایی کیپ، باید بگویم که این جاده یک اسطوره قرون وسطایی بیش نیست. کیپ اصلاً جاده دریایی ندارد. اقیانوسی وسیع بین آفریقای جنوبی و قطب جنوب گسترده است و آنرا جاده دریایی نامیدن به این می‌ماند که اقیانوس اطلس را یک جاده دریایی بنامیم. در مورد مواد معدنی، این گفته درست است که آفریقای جنوبی مواد معدنی فراوان دارد، ولی اگر بتوان روی این حساب از جهانیان حق‌السکوت و رشوه گرفت، آن وقت روزی که رژیم بسیار تندرو سیاهپوست جانشین رژیم ناسیونالیست آفریکانر شود و دولت را در دست گیرد، شاید بتواند این حق‌السکوتی را که گرفته شده به حساب خودشان برگردانند و آنرا علیه ملت‌هایی که به طور غیرعاقلانه بر امتیازات کوتاه مدت دست یافته بوده‌اند مصرف کنند.

ناسیونالیست‌های آفریکانر تصور می‌کنند که بهترین سیستم دلخواه برای آفریقای جنوبی «توسعه جداسازی است» - یعنی تقسیم این کشور به سرزمین‌ها و منطقه‌های گروه‌های قومی و نژادی، تا به صورت دولتهای-ملی خودمختار و کاملاً مستقل درآیند و هر سرزمین یا منطقه حامی و حافظ هویت گروه قومی یا نژادی خود باشد. آپارتاید منطقه‌ای، یا «توسعه جداسازی» یک تظاهر و بهانه است. سیزده درصد از خاک این سرزمین

را به هشتاد و پنج درصد مردم اختصاص داده‌اند، که این سیزده درصد میان هشت «گروه قومی نژادی» تقسیم شده است. این فن و روش شفاف «جدایی افکن و آنگاه حکومت کن» است و به هیچوجه اخلاقاً قابل توجیه نمی‌باشد. مثلاً اشتراک فرهنگ، زبان و قومیت و سیاست بین قبیله زولوها و خوزاها بیشتر است تا بین سفیدپوستان انگلیسی زبان و آفریکانرها، که به دلایل اهداف سیاسی به عنوان «یک واحد قومی» محسوب می‌شوند. در ماه مه ۱۹۷۶ به ترانسکی استقلال داده شد. بوفو تاتسوانا^۱ در روز ششم دسامبر ۱۹۷۷ استقلال یافت. ولی ریسمانهای پیش‌بند مالی که همین «بانتو استانرها» را برای پرتوریا تأمین می‌کند، چندان سخت و محکم است که در واقع نتوانسته‌اند استقلال کامل را اجرا کنند و از آن بهره‌مند شوند.

اعلام جرم اساسی علیه بانتواستانها^۲ این است که آفریقای جنوبی سیاه هرگز اجازه نداشته است رأی دهد یا در رفراندوم شرکت کند. تقدیر و سرنوشت بانتواستانها در پرتوریا در اختیار سفیدپوستها قرار دارد و آنانند که سرنوشت‌ساز اینها هستند و اغلب سیاهپوستانی که نفوذ سیاسی واقعی دارند می‌فهمند که این تصور کلی چگونه و از کجاست- یعنی می‌بینند که سفیدها از تطبیق دادن و سازش کردن با سیاهان چه از نظر سیاسی یا جغرافیایی آشکارا اجتناب می‌ورزند.

این که دولت ناسیونالیست آفریکانر مدعی می‌شود که انگیزه‌هایش از نظر اخلاقی سالم است چون آفریکانرها عمیقاً به اصول مسیحیت پای‌بندند، صحت ندارد. رهبران و متخصصان علوم الهی در کلیه فرقه‌های مسیحیت بر تفسیر ناسیونالیستهای آفریکانر درباره توجیه

آپارتاید در دین مسیح اعتراض دارند و خود ناسیونالیستهای آفریکانر هم این را می‌دانند.

ضمناً، آپارتاید توهینی بسیار آشکار و فاحش به اصول مهم مذهب و دین است که یک انسان آنرا شناخته است و می‌داند که آپارتاید کلاً در این اصول بر پایه مخالفت و ضدیت با محبت و عشق بنا شده است. عشق خواهان نزدیکی و در آرزوی وحدت و یگانگی است. جداسازی اجباری نژادی به معنای دور کردن و طرد انسان‌هایی است که بر حسب تصادف دارای رنگ پوستی متفاوت‌اند. ناسیونالیست‌های آفریکانر بر اساس انگیزه‌های مذهبی ادعا می‌کنند و بنابراین ادعای آنان به مسخره گرفتن و ریشخند کردن کلیه ارزشهای مذهبی است.

ادعا شده است که سطح زندگی سیاهان آفریقای جنوبی از سطح زندگی سیاهان کشورهای دیگر قاره آفریقا بالاتر است، که جویباری از سیاهان خارجی در جستجوی شغل یکسره به سوی آفریقای جنوبی روان است، که کار و کوشش عظیم و بزرگ سفیدپوستها، آفریقای جنوبی را به مقام مدرن‌ترین سرزمین صنعتی و کشاورزی و مواد معدنی در قاره آفریقا رسانده است.

آفریقای جنوبی از نظر مواد معدنی و کشاورزی و ثروتهای طبیعی و آب و هوای متعادل همراه با حداکثر توسعه یافتگی با زیربنایی که قدرت و دست استعمار برایش به میراث گذاشته و این میراث به مراتب بیشتر و بزرگتر از هر میراثی است که همین قدرت استعمار برای سایر کشورهای آفریقایی به جای نهاده، تصادفاً به صورت ثروتمندترین کشور قاره آفریقا در آمده است. آنچه برای سیاهان آفریقای جنوبی اهمیت اساسی دارد، وضع و مقام سیاهان آفریقای جنوبی نسبت به مردم ممتاز سفیدپوست در همان کشور است و دعوای اصلی بر سر حقوق مدنی در

آفریقای جنوبی است، نه قیاس استانداردها و سطح زندگی در سایر کشورها.

عین این پاسخ شامل ناسیونالیست آفریکانر هم می شود، هم او که می گوید سیاهان از سرزمینهای همسایه به آفریقای جنوبی می آیند تا در معادن به کار پردازند و این سیل متقاضیان کار بدان دلیل است که هر جا معدنی باشد، مواد معدنی هم هست و مواد معدنی در آفریقای جنوبی وجود دارد. این جواب آن سؤال نیست که گفتیم چرا حقوق اصلی و اساسی انسانی از سیاهان آفریقای جنوبی دریغ شده است.

این حرف هم که سفید پوستهای آفریقای جنوبی، آنرا ساختند و امروزه بزرگترین و مدرنترین کشور صنعتی قاره آفریقا شده، سخنی بیهوده و بی اعتبار است. زیرا در بیشتر موارد حتی یک ساختمان یا یک کارخانه یا یک خانه در آفریقای جنوبی ساخته نشده مگر به دست کارگر سیاهپوست و با رنج و مشقت او - آنهم کارگر سیاهپوست ارزان قیمت. ناسیونالیستهای آفریکانر غالباً یاد آور می شوند که بیشتر مالیات آفریقای جنوبی را سفید پوستها می پردازند و این یک ادعای مضحک و خنده آور است، زیرا خود سفید پوستها قانون گذراندند و سیاهان را از انجام دادن بعضی گروه کارهای ماهرانه منع کردند، آنها را از داشتن تحصیلات عالیه در دانشگاههای خوب محروم نمودند و بدین ترتیب قدرت حصول درآمدهای سنگین مختص سفیدها شد که ارزیابی مالیات هم بر پایه همان درآمدها تعیین می شود. منع کردن مردم از بکار بردن نیروی خود در راه تحصیل درآمد بیشتر و سپس انکار آنان به خاطر ندادن مالیات زیاد، اوج بدبینی به مردم را می رساند.

از دهها سال پیش سراسر بافت اجتماعی آفریقای جنوبی بدین منظور طرح ریزی شده بوده تا سیاهان را از نظر سیاسی و اقتصادی در

عقب‌ماندگی نگاهدارند - و یکی از بهانه‌های اساسی ناسیونالیستهای آفریکانر در دریغ داشتن حقوق مساوی با سیاهان این است که می‌گویند سیاهپوستان از نظر سیاسی و اقتصادی دچار عقب‌ماندگی هستند.

اینکه ادعا می‌شود هنوز حسن نیت بین نژادها به مقدار زیاد در آفریقای جنوبی وجود دارد، دیگر صحیح نیست. امروزه بیشتر سیاهان احساسات متفاوتی شامل سرکشی تا نفرت عمیق نسبت به سفیدها دارند و تا ناسیونالیستهای آفریکانر، در آینده‌ای نزدیک، به فکر نیفتند و مجبور نشوند، بر سر میز مذاکره گرد آیند و امتیازات مهم و بزرگی که عبارت از حقوق دموکراتیک باشد به سیاهپوستان ندهند درگیری آتش جنگ در آفریقای جنوبی غیرقابل اجتناب است و این جنگ واقعاً شروع شده است. این بحران به خطرناک‌ترین نقطه انفجار رسیده و می‌تواند به پارتیزان شدن قاره آفریقا بکشد و آنها را هم درگیر سازد. آفریقای جنوبی چگونه می‌تواند مدعی شود که برای صلح جهان تهدیدی بشمار نمی‌رود؟ دنیا چگونه می‌تواند از درگیر شدن در قضایایی که در آفریقای جنوبی - مورد منازعه است - خود را دور و برکنار نگاهدارد؟

ظاهراً اگر بگوییم که «مشکلات آفریقای جنوبی باید به دست مردم آفریقای جنوبی حل شود» و دعوا و منازعه این کشور را فقط به همین کشور واگذار کند، حرفی عاقلانه گفته‌ایم. جهان نمی‌تواند آن شکوه و جلال را تأمین کند. آنچه که در این کشور به منازعه انجامیده فقط قضیه آفریقای جنوبی نیست - این موضوعی است که دامن همه مردم را در همه جا می‌گیرد. حرف بر سر این است که آیا تبعیض‌های قانونی بر مبنای رنگ پوست امری پذیرفتنی است یا خیر و این به همه مردم در همه جای گیتی مربوط می‌شود. دو سوم مردم دنیا، در صورتی که این عبارت پرنخوت «غیر سفید» را به کار بریم، غیر سفید هستند. بنابراین، هر

بلایی که بر سر مردم سیاهپوست آفریقای جنوبی وارد آوردند به مردم تیره پوست همه جهان توهین شده است و چون این توهین توهینی است که از جانب سفیدها روا داشته می شود، در نتیجه سفید پوستهای سراسر دنیا مسئول شناخته می شوند.

این یکی از جنجال برانگیزترین بحرانهای اخلاقی در جهان امروز است و کسانی که نمی خواهند خود را علاقمند یا درگیر این مسئله سازند، بطور ضمنی بر آن صحه می گذارند. هیچ انسان با وجدانی نمی تواند در یک بحران اخلاقی وجداناً بی طرف بماند. و علی رغم این، مسئله آپارتاید وجود دارد و به همین دلیل است که امروزه، تهدیدی واقعی برای صلح جهان شده است.

آپارتاید شبکه ای است مشتمل بر قوانین نژاد پرستی که با دقت محاسبه و با وسواس برنامه ریزی شده، فساد آن فقط با بررسی فساد و تباهی کاری که موجب ایجاد هر یک از آن قوانین بوده قابل برابری است. دولت آفریقای جنوبی نباید به سنت دیرینه قانونگذاری پارلمانی آفریقای جنوبی ببالد. واقعیت چنان سنتی موجب تعدیل و تخفیف آپارتاید نمی شود و همه اش محکوم کردن است.

همچنین، واقعیت توسعه صنعتی را نباید علت و موجب حرمت بیشتر دانست. به علاوه، این حقیقت هر عذر و بهانه ای را برای موجودیت سیاست آپارتاید کاهش می دهد. ناسیونالیستهای آفریکانر در سال ۱۹۴۸ وارث یکی از ثروتمندترین کشورهای روی کره خاک شدند، کشوری که از نظر بین المللی دارای ارزش بسیار بود (نخست وزیر، اسموتز^۳، دیپاچه سازمان ملل متحد را پیش نویس کرد و در تشکیل و تأسیس سازمان ملل

نقشی بسیار با اهمیت ایفا نمود و در جنگ دوم جهانی بزرگترین ارتش داوطلب جهان را علیه هیتلر به خدمت گرفت).

هنگامیکه پی. دبلیو. بوتو وزیر خارجه بود از کشور بریتانیا و آمریکا تقاضای حمایت کرد بر این اساس که «ما همگام شما در جنگ دوم جهانی جنگیدیم»- و این اظهاری پر از ریا و سالوسی بزرگ بود، زیرا حزب او نه تنها از هیتلر حمایت می کرد، بلکه با تلاشهای جنگی متفقین در ارتش آفریقای جنوبی مخالفت تمام و کامل می نمود. اعضاء تندرو، همچون نخست وزیر سابق بی. جی. وریستر، واقعاً در سازمانی مخرب و ویرانگر به نام، اوسوبراندواگ^۴، که طرفدار موضوع سوسیالیسم ملی علیه اصول دموکراسیهای غرب بود، همکاری می کردند.

ناسیونالیستهای آفریکانر که حکومتی بدینگونه ثروتمند شده و سرزمینی با حرمت بین المللی را در اختیار گرفتند طی چهل سال آنها به موقعیت و وضعیت یک کشور طرد شده از جامعه بین المللی و یک کشور ارواح در آوردند که سزاوار است همه جامعه جهانی بر سیاستهایش نفرین فرستند و آنها را لعن و طعن کنند.

پس دولت اقلیت سفید پوست، نباید تعجب کند که چرا نه تنها مورد نفرت بیشتر جوامع بشری است بلکه دستخوش تنفر گروههای عظیمی از اتباع خود نیز می باشد. و نباید بخواهد که با همان استانداردهای سایر دولتهای آفریقایی مورد قضاوت قرار گیرد و نباید به خاطر بخششهایی که شایستگی و استحقاق دریافت آنها را ندارد و به هیچ کشور دیگر آفریقایی اعطا نشده است مدعی توجهات خاص باشد.

دولت اقلیت سفید پوست، بر اساس ادعای خود تقاضای توجه ویژه

4. Ossewn Brandwag

دارد که «مشکلات آفریقای جنوبی مشکلاتی بی نظیر و یگانه است.» ولی مسائل و مشکلات آفریقای جنوبی بی نظیر و یگانه نیست. آفریقای جنوبی فقط یک مشکل عمده دارد و آن آپارتاید است. و آپارتاید هم یقیناً یگانه و بی نظیر است. آپارتاید بی نظیرترین سانسور متفق‌الرای انسانی را که تاکنون در تاریخ مدون جهان گزارش شده بر خود فرو کشیده است.

ناسیونالیستهای آفریکانر در جهان ناکامل و معیوب کنونی به درجه‌ای از عیب و نقص رسیده‌اند که از ماورای هر دشمنی و هر خصومت قبلی که نسبت به آزادی انسانی اعمال شده باشد پای فراتر نهاده‌اند.

به علاوه، خیانت آپارتاید بطور مصرانه مدت چهار دهه پس از آنکه بشریت با عزم راسخ علیه نژاد پرستی قانونی ایستادگی کرد، ادامه یافته و به دست جامعه‌ای که همه مزایای قابل تصور تحصیلی و آموزشی و مادی را داشته ترقی و پیشرفت کرده است.

شاید سؤال شود: آیا رژیمی که بخش اعظم اتباعش از آن به شدت تنفر دارند چگونه توانسته چهل سال تمام با قدرتی دائماً در حال فزونی حکومت کند؟ پاسخ این سؤال در روشهایی نهفته است که رژیم ناسیونالیست آفریکانر از سال ۱۹۴۸ یعنی زمانی که قدرت و حکومت را در دست گرفت موضع خویش را با آنها استحکام بخشید.

حزب متحده اسموتز تا سال ۱۹۴۸ بر سریر قدرت تکیه زد و با وجودیکه یک پرونده نژاد پرستی داشت کلاً آثار تمایل به آزادی بخشیدن در آن احساس می‌شد. سخنرانهای یان‌هافمایر^۵ روشنفکر که

ظاهراً وارث مشهور او بود، در زمینه سازگاری با سیاهان در سالهای بعد از جنگ نظریه‌ای را پیشنهاد می‌کرد.

ناسیونالیستهای آفریکانر، با بهره‌برداری از وحشت و نگرانی سفید پوستان نسبت به روش هافمایر و با وادار کردن تعداد کافی رأی دهنده سفید پوست که هویتشان به عنوان یک گروه نژادی به دست دولتی حفظ می‌شد که از آنها تقاضای چیزی به نام «آپارتاید» (جدایی خواهی) داشت، توانست پیروزی ضعیفی کسب کند. پیروزی آنها را حاشیه باریکی از کرسیهای روستایی تشکیل می‌داد و در واقع مجموع آراء باقیمانده همه علیه آنها در آمد، بطوری که با همه آرای که به نام آنان ثبت شد توانستند یک حکومت اقلیت بدست آورند، حتی در میان سفید پوستان.

همینکه به قدرت رسیدند تماماً سنگر گرفتند. ابتدا با ایجاد شش حوزه انتخابیه برای آفریقای جنوب غربی که هرگز نماینده‌ای در پارلمان آفریقای جنوبی نداشت و آرای هر حوزه به زحمت به دو هزار رأی دهنده می‌رسید، شش کرسی اضافه (که همه متعلق به خودشان بود) خلق کردند. سپس بدون رجوع به قانون اساسی، مجلس سنا را توسعه دادند و ده‌ها نفر از اعضاء حزب را به عنوان سناتور اضافی به این سمت منصوب نمودند و با این کار دو سوم مجموع اکثریت سنا و مجلس را بدست آوردند. منظور از این اقدام اصلاح قانون اساسی بود. اینها چنین کردند تا حق رأی را از رأی دهندگان رنگین پوست که آرایشان تقریباً در دوازده کرسی قطعی می‌شد، بازپس گیرند.

آنگاه با گذراندن لوایحی از پارلمان، حتی سفید پوستانی را هم که نماینده رأی دهندگان سیاه و رنگین پوستان بودند از مجلس اخراج کردند. سپس مرزهای مناطق رأی گیری را دوباره به سود حامیان خودشان

توسعه دادند و حوزه‌های رأی‌گیری روستایی را چنان بارور کردند تا در انتخابات بعدی پارلمانی یک رأی ناسیونالیست آفریکانر تقریباً برابر با دو رأی ضد - ناسیونالیست باشد.

بعضی از این اقدامات به داد‌گاه کشید و مورد اعتراض قرار گرفت، لیکن ناسیونالیست‌های آفریکانر قضاتی را که به خودشان وابسته بودند منصوب کردند و عالیت‌ترین داد‌گاه فرجام رأی داد که قوانین پارلمانی غیر قابل تغییر است و پس‌گرفتنی نمی‌باشد و در نتیجه بر کلیه اعتراضات فائق آمدند - ناسیونالیست‌های آفریکانر، قبل از انتصاب قاضی خودشان، قانونی را به نام قانون پارلمانی داد‌گاه عالی، از تصویب پارلمان گذراندند، که موقعیتی مضحک به وجود آورد، چون اگر به موجب آن داد‌گاه پژوهش بدون توجه به قانون اساسی بر قوانین حزب ناسیونال آفریکانر رأی می‌داد، پارلمان می‌توانست به وسیله رؤسای حزب و اعضاء انجمن انتخاباتی حزب که به جای قاضی یا قضات می‌نشستند، خود را به داد‌گاه عالیت‌ر مبدل کند.

آنگاه، ناسیونالیست‌های آفریکانر کنترل کامل دستگاه سخن‌پراکنی «رادیو» را در دست گرفتند و شرکت سخن‌پراکنی دولتی آفریقای جنوبی را به واسطه‌ای برای تبلیغ حزب ناسیونال آفریکانر تبدیل و برنامه‌ای روزانه به نام «بررسی امور جاری» تنظیم کردند که مرتباً خط دولتی را مسدود می‌کرد و حتی پخش خبر را با ترکیب عبارات و تأکید یا حذف و از قلم افتادگی جملات مبدل به تفسیر پروژه‌های ناسیونالیست‌های آفریکانر نمودند. اخباری که برخلاف مصالح رژیم منعکس می‌شد یا کلاً وارد بولتن اخبار نمی‌شد یا به نحوی لحن آن را تغییر می‌دادند تا به سود حزب تمام شود. اثرات کلی رادیو آفریقای جنوبی که توسعه می‌یافت این بود و این هست که ضد ناسیونالیست بودن،

ضد وطن پرستی - یعنی «ضد آفریقای جنوبی» بودن است.

در اوایل سال ۱۹۷۶، هنگامی که تله‌ویزیون به کشور وارد شد، فوراً آشکار گردید که این دستگاه حتی از آن واسطه تبلیغاتی پر قدرت رادیو هم نیرومندتر است. در ماه‌هایی که به انتخابات عمومی سال ۱۹۷۷ منتهی می‌شد، تقریباً همه برنامه‌های تله‌ویزیونی چهره یک سخنگوی دولتی را که معمولاً در لباس وزیر سخن می‌گفت پخش می‌کرد، این افراد برخی از سیاستهای دولت را «توضیح» می‌دادند یا به «سؤالاتی» که قبلاً توصیه‌های لازم درباره آن شده یا واقعاً سؤالات را از قبل آماده و پیش‌نویس کرده بودند، جواب می‌دادند. نقطه نظرهای مخالف را فقط اندکی بزرگ می‌کردند و سیاهان هم که طبیعتاً نقطه نظری نداشتند.

برنامه دروس مدارس دوباره‌نویسی شد. تاریخهای مدارس تغییر شکل داد و سیستم آموزشی متفاوتی به نام «آموزش بانگو» برای سیاهپوستان طرح‌ریزی و تنظیم گردید. این برنامه با کلمات و عبارات دکتر هندریک ورواندر^۱ نخست‌وزیر سالهای ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۶ طرح‌ریزی گردید تا «بانگو» را برای انجام یک سری توقعات خودشان به منظور حفظ «نقش بانگو» در آفریقای جنوبی مجهز نماید. دکتر ورواندر بعد از پایان دوره نخست‌وزیری در ساختمان پارلمان با دشمنی که بر او وارد شد مجروح و سپس مختوم گردید. این برنامه به منظور تأمین آسایش سیاسی سفیدپوستان، کاملاً ساده بود یعنی آموزش در درجه‌ای پست و پایین تنظیم شده بود تا آرزوها و آمال سیاهان را در حدودی به میزان و مقدار کافی پایین نگاهدارند. آنگونه که سیاهان تعریف کردند، این یک برنامه آموزشی ویژه «بردگان و بندگان زرخیر» بود.

به منظور تحکیم «هویت» آفریکانها و با هدف دور نگاهداشتن جوانان از نفوذ مکتب آزادی‌بخش جوانان انگلیسی‌زبان، کلیه جنبشهای جوانان و سرویس نهضت‌های آنان دو برابر شد. آفریکانرها را تشویق کردند به جای الحاق به اتاق بازرگانی به ساکه کامر^۷، به جای کلوپ روتاری یا میزگرد به راپورت رایرز^۸، به جای صلیب سرخ به نودهول پلیگا^۹، به جای پیشاهنگی به وورتره کرز^{۱۰}، پیوندند.

مجلس قانونگذاری ایالت ترانسوال پدر و مادرهای آفریکانر را وادار کرد فرزندانشان را به مدارس آفریکانر بفرستند - والدین حق انتخاب نداشتند. دانشگاه‌های آفریکان از کمک‌های عظیم دولتی برخوردار می‌شد و روزنامه‌های آفریکان قراردادهای کارهای چاپی با دولت ثروتمند آفریکان منعقد می‌کرد. تجارت و صنعت آفریکان هم مشابه همین کمک‌های دولتی را دریافت می‌نمود و کلیه مقامات و پست‌های مهم کشوری و لشگری و دریایی به آفریکانر سپرده شده بود و برای کارآموزان نیروی هوایی در تأکید نظرات و موضوعات سیاسی - ارتشی سخنرانی می‌کردند و برنامه‌های دانش‌آموزان دانشکده افسری مورد تقاضای مدارس بود.

بنابراین، امروزه مغزهای جامعه سفید پوست آفریقای جنوبی شستشو داده شده است. صدای عقل و استدلال که از جوامع سفید پوست برمی‌خیزد دائماً در سکوت خفه می‌شود و احساس سازگاری و انطباق رو به افزایش است. به خوبی حس می‌شود که دانشجویان دانشگاه‌ها، حتی در خوابگاه‌های دانشگاه انگلیسی‌زبانان، از دو دهه قبل

7. Sakekamer

8. Rapportryers

9. Noodhulpliga

10. Voortrekkers

محافظه کارتر شده اند.

تا آنجا که به آفریقای جنوبی مربوط می شود، نتایج حاصله از انتخابات متوالی آشکارا و به وضوح نشان داده که تبلیغات دولت طی چند دهه گذشته کاملاً با موفقیت روبرو بوده، فقط در چند صندوق در پایتخت است که هنوز تعداد زیادی رأی دهنده سفید پوست لیبرال وجود دارد.

آفریقای جنوبی در وضعیت جنگ قرار دارد. سخنرانهای وزرای کابینه و رؤسای ارتشی و حتی بسیاری از مدیران مدارس و رؤسای دانشکده افسری، همه در یک زمینه و گرد یک موضوع دور می زنند: سفید پوستان باید آماده جنگیدن با «تروریسم» و «کمونیسم» باشند. ظاهراً دشمن همه جا هست - در مرزها، درون مرزها، در سراسر خاک آفریقای جنوبی، در سراسر کره خاک، در سازمان ملل متحد، در مناطق روستایی و در شهرک های سیاهپوست نشین، دشمن به کمین نشسته است. ما از سوی شرق تهدید می شویم. ما از سوی غرب تهدید می شویم. ما از سوی شمال تهدید می شویم. حتی تهدید از سوی جنوب هم - که تا مناطق قطب جنوب را اقیانوسی عظیم فرا گرفته است، پیش بینی می شود.

اختلال روانی جنگ به غضب نشسته است و اکثریت سفید پوستان نسبت به آن عکس العمل نشان می دهند.

آموزش و پرورش حقیرانه، فقر و خاموش کردن موفقیت آمیز رهبران سیاهپوست و همچنین پیش آمدهای سخت عمومی، طبعاً تشکل قابل ذکر و قابل اهمیت و عکس العملهای سیاسی بالقوه سیاهان را در برابر حکومت اقلیت سفید پوست محال ساخته است. ده سال بود که شهرک صد و هشتاد هزار نفری سیاهپوست نشین به نام «مدانستانه»^{۱۱} واقعاً

فقط یک تلفن داشت. به علاوه، خبر چین های پلیس، این شهرک ها و «دانشگاه های سیاهان» مدارس و مناطق روستایی را غریبال کرده اند و هر گونه تلاشی که به خاطر سازمان دهی عادی سیاسی اعمال گردد تا در برابر نامرادیها و قوانین غیرطبیعی آپارتاید مقاومت کنند، فوراً شناخته می شود و از جرگه خارج می گردد.

به همین دلیل بود که استیو بیکو و یارانش می دانستند سیاهان برای هر پاسخ مؤثر سیاسی که برای رفع عقده های منفی و عقده های حقارت بدهند باید یک اجتماع سیاسی سیاه با یک برنامه اصلی روشنگرانه متشکل شود و در چهارچوب قانون عمل کند تا زنده بماند و به این امید که نسل جدید در مبارزه با آپارتاید موفق تر از نسل پیشین عمل خواهد کرد، به جوانان متوسل گردیدند.

دولت ناسیونالیست آفریکانر حق داشت استیو بیکو را تهدیدی برای آپارتاید بداند، لیکن در اتخاذ روش ابراز عکس العمل نسبت به این تهدید دولت به طرزی دردناک اشتباه کرد. هم بخاطر خود [دولت] اشتباه کرد و هم بخاطر سفید پوستانها و سیاهپوستانهای آفریقایی جنوبی، زیرا، به عقیده من برای تصمیم گیری در برابر بحران روزافزون نژادی در آفریقایی جنوبی، استیو بیکو نماینده آخرین امید برای سازگاری دادن بین سیاه و سفید از راه صلح بود.

اگر دولت به استیو بیکو اجازه می داد بدون مانع و در حدود قوانین جاری و عادی کار کند بیش از پنج سال نمی گذشت که وجود آپارتاید به سود همه نژادهای آفریقایی جنوبی مورد بحث قرار می گرفت و حل و فصل می شد و نه تنها سیاهان، بلکه خود ناسیونالیستهای آفریکانر هم می توانستند از زندان بیم و هراس فلج کننده که گویی آنان را در میان حلقه های اردویی محافظتی که گرداگرد خویش نصب کرده اند، آزاد

سازد.

دولت با کشتن استیو بیکو و با اغماض و چشم‌پوشی از قاتلان او، موجب شد که مقاومت سیاهان در برابر آپارتاید به مجاری تاریک شدت عمل و فشار داخل گردد. دولت می‌گوید محال است بتوان اطمینان یافت که با رفتن آپارتاید وضع به اتمسفری سیاسی و ثباتی اجتماعی مبدل شود و کلیه شهروندان بتوانند با اعتماد به آینده بنگرند.

نیروهای سفید پوست ارتشی و پلیس خوب تجهیز شده‌اند و پشت سر آنها جمعیت غیر نظامی سفید پوست متفقاً حمایتشان می‌کند و یک سرویس کشوری زیر نفوذ فدائیان ناسیونالیست آفریکانر به آنان خدمت می‌کند. یقیناً آفریقای جنوبی سفید می‌تواند آپارتاید را در برابر چنان حملات سخت حفظ و نگاهداری کند.

تا زمانی معین.

لیکن، سرانجام، آنان در برابر قوانین سنگدل ریاضی به پیش خواهند رفت. تعداد سیاهان در میان مرزهای خودشان به میزان عظیمی بر سفیدها برتری دارد و رهبران جوانتر جمعیت سیاهان هر روز بیشتر از روز قبل پارتیزان می‌شوند و می‌دانند که تاریخ طرفدار آنهاست. می‌دانند که عقیده جهان طرفدار آنان است و امیدوارند ببینند که این دلسوزی و دمسازی نظری به پاداشها و تجویزهای مفید و با معنا مبدل شده و در صورت لزوم یک سد پشتیبانی مؤثر بین‌المللی از آنها پشتیبانی خواهد کرد.

دنیا منتظر است در آن لحظه امتیازاتی بدهد که بعضی‌ها مدعیند این امتیازات و تجویزها «سفید پوستان را بیش‌تر از این به درون حلقه‌های اردوی محافظت خواهد راند.» ولی دنیا می‌فهمد که سفیدها همین حالا هم در حلقه‌های اردوهای محافظتی جای دارند و هیچ احتیاجی نیست که

اراده آنها برای جنگ تقویت شود.

خود من چندین سال معتقد بودم که امیدهای صلح در آفریقای جنوبی همه در توسعه داخلی و فشار قرار دارد. با شرکت بسیاری از لیبرالهای سفید، ما حداکثر تلاش خود را برای استفاده از آن فشارها به کار بردیم، تا دو طرف دعوا را بر سر میز مذاکره نشانیم و بر این عقیده بودیم که فکر آرامش و استدلال و منطق را در سراسر کشور گسترش دهیم. ما لیبرالهای سفید سعی کردیم رفقای سفید پوستمان را عوض کنیم. سعی کردیم نه تنها ضد - ناسیونالیستها، بلکه خود ناسیونالیستهای آفریکانر را عوض کنیم تا ببینند که فقط آشتی و دمسازی در یک جامعه غیر نژاد پرست پاسخ سوال است. ضمناً سعی کردیم رشته اتصالمان را با رهبران و توده‌های سیاهپوست حفظ کنیم ولی به شکلی که از جهت گیری اجتناب کرده باشیم.

با نظری به گذشته و نیروی مسلم و معین راه‌انداز ناسیونالیسم آفریکانر، و دست‌آویز قدرتمند آن بر بیم و هراس نژاد سفید در برابر اکثریت سیاهپوست، انجام کاری را که در نظر داشتیم محال می‌نمود. شاید هم همه این را می‌دانستیم ولی در درون خودمان نمی‌پذیرفتیم و نمی‌خواستیم قبول کنیم که رفقای سفید پوست ما، با وسایل و امکانات و ابزار صلح جویانه، هرگز به یک روح انسانی والاتر و کم‌نخوت‌تر تبدیل نخواهند شد.

اینک که به همه آن سالها و همه آن رهبران لیبرال سفید پوست که سعی کردند رفقای سفید خود را وادارند فقط به راه حل صلح آمیز متقاعد شوند، به آلن پاتن^{۱۲} - پیتر براون^{۱۳} - نادین گوردیمر^{۱۴} و بسیاری دیگر فکر

12. Alan Paton

13. Peter Brown

14. Nadine Goldimer

می‌کنم، ابتدا به نظرم می‌آمد که همه آن کارها بیهوده بود، به همه سر مقالاتی که خودم نوشته بودم، همه سخنرانیهایی که در طول آن سالها در سراسر کشور انجام داده بودم و عملاً به میلیون‌ها کلمه علیه آپارتاید می‌رسید، فکر می‌کنم و حالا باید به این نتیجه برسم که تا آنجا که نتایج و عواقب سیاسی سفت و سخت مسئول است، همه آن کارها به بهای اتلاف بیهوده یک عمر تمام شد. لیکن هنوز اطمینان دارم که در آن حوادث همه ما همه آن کارها را بار دیگر تکرار خواهیم کرد، حتی اگر امید ما اندک باشد. زیرا می‌دانیم که در آن مرحله از تاریخ کشورمان این چیزها باید گفته و کرده شود، این ژست‌ها گرفته شود، و این تصور و رؤیاها حفظ گردد.

لیکن اکنون آن نقش از بین رفته است. حوادث آفریقای جنوبی آن چنانست که قبل از بالا گرفتن امواج انفجار آمیز خشم سیاهان، دیگر نه وقتی و نه امیدی باقی مانده تا سفید پوستها، خارج از بحث نژاد پرستی و از طریق گفتگو و مناظره داخلی، به مذاکره پردازند. طبعاً در آفریقای جنوبی امروز، همه مردان واسطه، یعنی آنها که می‌خواسته‌اند آشتی دهندگان بین سفید و سیاه باشند، یا دستخوش تحریم شده یا توقیفشان کرده و همه خاموش مانده‌اند.

اینک، این قطار سریع‌السیر سفید با سرعت بسیار می‌رود تا با قطار سریع‌السیر خشم سیاهان تصادم کند.

اگر این چند نفر آدم علاقمند در آفریقای جنوبی که نمی‌پذیرند آپارتاید دیگر نمی‌تواند کاری کند تا از بروز چنین تصادم اجتناب ورزد، آیا دنیای مسئول و علاقمند به نجات دادن جان مردم آفریقای جنوبی از وجود خودشان، چه می‌تواند بکند و چه کاری از پیش می‌برد؟

قبل از آنکه به این سؤال پاسخ داده شود، ابتدا لازمست درباره

موضوع این سؤال اخلاقی آزمایشی به عمل آید. آیا مرزهای ملی از موضوعات جدی و شدید انسانیت مهمتر است؟ مطمئناً کمی تردید در این فرضیه وجود دارد، که اگر در اوایل سال ۱۹۳۰ بقیه جامعه بین‌المللی به جنبش در می‌آمد، فضولی می‌کرد و پیشنهادی جدی برای مناقصه یا مزایده به هیتلر می‌داد تا او را از راه شیطانی که در پیش دارد منحرف کند، زندگی میلیون‌ها انسان نجات داده و از بروز یک جنگ خانمانسوز جهانی اجتناب می‌شد.

در عوض، زیاده‌روی‌های هیتلر با عبارات استادانه و ماهرانه سیاسی که برای جا افتادن و حفظ «مذاکرات» طراحی شده بود، روبرو گردید. البته، زمانی فرا می‌رسید که حفظ «مذاکره» بیهوده متقابلاً سازنده می‌شود. هنگامیکه هیتلر ارتش خود را برای اشغال سرزمین راین اعزام کرد، به آنان دستور داد که چنانچه یک فرانسوی حتی یک تیر فشنگ خالی کند، قوای هیتلر باید به آنسوی پل‌های مرزی عقب‌نشینی نماید و جنگ را فوراً متوقف سازد. آن یک تیر شلیک نشد و همین «ندادن جواب» یا نشان ندادن عکس‌العمل «زیرکانه» کار کشتار همگانی را نزدیکتر کرد.

عقیده و باور من این است که تا زمانی که رفاه خانواده بشریت بطور عموم در معرض حمله و تعرض قرار داشته باشد، مرزهای ملی مفهومی ندارد.

اگر جهانیان در سالهای دهه ۱۹۳۰ آشکارا و یک صدا از یهودیان آلمان دفاع می‌کردند، اردوهای انهدام به وجود نمی‌آمد - ولی کاشکی فقط آن عبارات و کلمات همراه با عملیات می‌بود و کاش امتیازات و تجویزهای به خصوص انتخاب شده تدریجی، حمایت می‌شد و معاملات خارجی و هرگونه معامله با آنها تحریم می‌گردید و کاش در

صورت ضرورت با نیروهای امدادی و تقویت شده محاصره‌هایی انجام می‌گرفت.

در مورد آفریقای جنوبی، دخالت‌های بین‌المللی باید بخاطر سفید پوستان و سیاه‌پوستان، آفریکانرها و انگلیسی‌زبانان، رنگین‌پوستان و هندیها، به نحوی سازنده مثبت باشد. اینکه معین شود هیچ اقدامی در درون کشور نمی‌تواند عاری از خشونت و خونریزی باشد، و فقط دخالت خارجی قادر به انجام این کار است، بدین مفهوم است که دخالت خارجی باید در روش و منظور خود سازنده باشد.

این قصد سازندگی باید در اجرای هدف خود کاری کند که پیش از آنکه طرفداران هر گروه به جان یکدیگر بیفتند و کشتار وسیعی را آغاز کنند، همه رهبران گروه‌های آفریقای جنوبی را وادار سازد تا بیایند و بر سر یک میز مذاکره بنشینند.

راهی که به سوی هدف صلح می‌رود باید راهی صلحجویانه باشد و این ایده آل است. لیکن با عبارات و کلمات نمی‌توان بدین هدف رسید. چهل سال است این کلمات و عبارات سانسور شده بین‌المللی و این محکومیت‌ها، همچون باران بر سر آفریقای جنوبی می‌بارد بدون آنکه در ماهیت امر اثری بگذارد. ولی تنها وسیله صلح‌آمیز که وجود دارد و با آن می‌توان رژیم پرتوریا را به تعقل واداشت و به شرکت در مذاکرات شرافتمندانه با رهبران انتخاب شده اکثریت مردم و شهروندان مجبور کرد، به کار گرفتن قوی‌ترین فشارها است یعنی فشاری که بتوان تحمل کرد.

نقطه‌های فراوان برای وارد آوردن فشار وجود دارد که می‌توان آنها را در بسیاری موارد به کار گرفت، مثلاً، فشارهای اقتصادی-سیاسی- استراتژیک- مالی و اجتماعی- و به همه اینها یک کلمه اضافه

شود - تبعید یا تحریم. سالها عقیده من بر این بود که تبعید یا تحریم یک عمل منفی ویرانگر است، که گاه در زمینه خاصی درست عمل می کند. البته، نه در جایی که به دولت ناسیونالیست آفریکانر مربوط می شود.

به راستی خود من چندین سال مخالف قطع روابط بین المللی با متحدان آفریقای جنوبی بودم - به خصوص در زمینه های ورزشی - تا اینکه یک دوست جوانم از اهالی آفریقای جنوبی به نام پتر هاین، مرا از اشتباه بیرون آورد. این جوان در بریتانیا تظاهرات ضد آپارتاید به راه انداخت. در سال ۱۹۷۰ تقاضای من به حفظ روابط ورزشی با آفریقای جنوبی تبدیل شد. تقاضایم این بود که نظر سفید پوستان آفریقای جنوبی، از راه ورزش و در کنار ورزشکاران خارج از کشور که با برقرار کردن تورهای ورزشی پل های دوستی بین کشورها را بنا می کنند و نفوذ آموزشی دارند، بهتر می توان با آپارتاید مخالفت کرد. حرف من این بود که اگر ورزشکاران آفریقای جنوبی تحریم کردند، نتیجه اش آن است که از منطق و استدلال دورتر می شوند و تحریم آنها را در تعصب به جدا ماندن از دیگران باقی می گذارد و تأییدشان می کند.

این روابط که سالها حفظ شده، نتیجه اش این بود که آپارتاید در ورزش آفریقای جنوبی ادامه می یافت. سفید پوستان آفریقای جنوبی تشکیل تورهای مداوم خارجی را به عنوان مدرکی برای پذیرفته شدن در جهان می دانستند و تصور می کردند که راه و روش آنها علی رغم وجود آپارتاید هنوز از سوی مردم جهان تأیید می شود.

سپس مبارزات پتر هاین و همچنین مبارزات سایر تبعید شدگان از آفریقای جنوبی، مانند دنیس بروتوس،^{۱۵} سام رامسامی^{۱۶} و کریس دبراگلیو^{۱۷}

کم کم مؤثر واقع شد و شرکت کنندگان ورزش آفریقای جنوبی هر سال بیشتر از سال قبل از بازی در المپیک، در کریکت بین المللی و در بعضی از کشورهای مهم بازی کننده را گبی تحریم شدند. نتیجه قابل توجه شد و بلافاصله در ورزش آپارتاید آفریقای جنوبی نرمش به وجود آمد و با وجودیکه علامت اختلاط ورزش آفریقای جنوبی هنوز چندان در حداقل قرار دارد که نمی توان برای آن اهمیت قائل گردید، درسی گرفته شد که بسیار ساده و آشکار است.

عین این حادثه هم در محیط پولی بین المللی روی داد. به محض آنکه آمریکا، بهای طلا را پائین آورد، رژیم پرتوریا نسبت به کشورهای مانند رودزیا و آفریقای جنوب غربی، عاقلانه تر فکر کرد و معقول تر شد. مخالفان فشار بین المللی غالباً می گویند که اثرات این فشارها در آفریقای جنوبی معکوس خواهد بود و سفیدها را به درون حلقه محافظت خواهد راند و در نتیجه ناسازگارتر و سخت گیرتر می شوند. چنین نیست. آنها مدتهاست که در حلقه محافظت جای گرفته اند.

یکی از اشکال گفتنی تحریم در رژیم پرتوریا، تحریم سیاسی است - یعنی بستن سفارتخانه ها، یا لاقلاً کم اهمیت کردن روابط سیاسی نسبت به اوضاع فرعی کشور - و سیاست بسیار خشن تر در صدور ویزا. دولت آفریقای جنوبی طی سالهای زیاد به حق لغو و برداشتن گذرنامه منتقدان خود، که همه از مردم کشورش بودند، به عنوان تنبیهی نابجا فحش و ناسزا می داد. اکنون باید همین دارو را به خورد خودش داد.

عکس العمل قابل پیش بینی به این پیشنهادات این است که اینها خیلی مؤثر و نافذ یا «غیر واقع بینانه» اند یا نسبت به منافع تجارتی خودشان علیه جوامع جهانی هستند. کشورهایی که چنان رفتاری دارند، نظریه ای کوتاه مدت را اعمال می کنند که می توانند بر منافع دراز مدتشان

در دولت سیاهپوست آینده آفریقای جنوبی اثر معکوس بگذارد. بالاتر از همه این است که این کشورها با بی تفاوتی خشن خود به وضع فعلی مردم آفریقای جنوبی خیانت می ورزند.

آپارتاید فقط یک انحراف تأسف آور محلی که در آفریقای جنوبی اهمیت پیدا کرده نمی باشد. آپارتاید یک بحران اخلاقی بین المللی است و هیچ ملتی وجداناً نمی تواند کنار به ایستد و نسبت به آن رفتاری بیطرفانه یا بی اراده داشته باشد. آپارتاید توهین و دشنام به یک یک افراد اعضاء خانواده بشریت است.

بنابر این، آپارتاید برای همه مردم کشورهای روی این کره خاکی، یک مبارزه است- این مبارزه ایست که باید با حداکثر نبوغ و حداکثر استعداد و معنویت که مردم با مسلک و مؤمن جهان شایستگی آنرا دارند، انجام شود.

اگر می توانستم، با یک یک مردم کره زمین صحبت می کردم، آنگاه از دوستم استیو بیکو حرف می زدم و می گفتم که او با تن برهنه در غل و زنجیر بر کف سلول زندان در چنگال مردانی که بخصوص نمایانگر شکل وحشت آور شیطان هستند، اسیر و گرفتار شکنجه و آزار بود- یعنی این شیطان نژاد پرستی که نفرت و انزجار را بر قربانیان سیاه بدنیا آمده خود روا می دارد. به مردم جهان می گفتم که چگونه جامعه ای که این سیستم را پرورش داده و بزرگ کرده است آدمکشان خود را تبرئه و روسفید کرده، خنده سران و افسرانی که اخبار مرگ او را به یکدیگر تهنیت گفتند، مورد اغماض و چشم پوشی قرار داده است، و بخاطر این جنایت، با اکثریتی افزایش یافته به مردی که عمدتاً مسئول است رأی داده تا بر سر کار خود و به مقام خویش باز گردد.

خواهم گفت، با وجودیکه مرگ استیو بیکو بخصوص برای من

اندوهبار بود، نه نخستین و نه آخرین شکل این گونه مرگ‌ها در آفریقای جنوبی بوده و هست، ولی پرصداترین و با عظمت‌ترین نمایش آثار و عوارض آپارتاید افسار گسیخته بود.

مرگ استیو بیکو را باید نمایشی سمبولیک از رنج کشیدن‌ها و درد بردن‌های همه سیاهان آفریقای جنوبی در سیستم آپارتاید دانست. مرگ او جسمانی بود. اغلب مرگ‌های ناشی از آپارتاید، مرگ روحانی و روانی بوده است. مرگ‌های روحی و اخلاقی و مرگ امیدها و مناعت‌های بیشمار و فراوان هم وجود دارد.

استیو بیکو، برای بسیاری از هموطنانش، با مرگ روحی و اخلاقی تمام شد. استیو بیکو بسیاری از قیود روانی را که برای به زنجیر کشیدن جوانان سیاهپوست آفریقای جنوبی بکار می‌رفت، از هم گسیخت. از نظر مناعت روحی جوانان سیاهپوست که در آفریقای جنوبی زندگی می‌کنند، استیو بیکو، بخصوص، زنجیر گسل بود.

شاید همین زنجیر گسستن‌ها بود که بیش از هر کار دیگری این سیستم را به قتل او واداشت.

در پایان این کیفرخواست و با فرا خواندن قاتلان او که می‌بایست به دست عدالت سپرده می‌شدند احساس می‌کنم وظیفه دارم چگونگی و حد و اندازه خواسته او را در انجام این کار در نظر مجسم کنم. شاید او نمی‌خواست نام جیمز کروگر و افسران امنیتی‌اش که تصادفاً در سپتامبر ۱۹۷۷ در شهر پورت الیزابت مستقر بودند مشخص و معلوم شود. شاید که قاتلان واقعی خود را همان مردمی بدانند که دولت اقلیت سفید پوست آفریقای جنوبی و سیاست آپارتاید حمایتشان می‌کنند.

ضمناً، شاید نمی‌خواست که آنها به نام عکس‌العملی متقابل یا به عنوان انتقام‌گیری تنبیه شوند و بیشتر مایل بود که این افراد بخاطر شخص

خودشان و بالاجبار بر بزرگی جنایاتی که علیه هموطنانشان مرتکب می شوند، پی ببرند. به عبارت دیگر، ایده آل است، که اگر آنها به پای میز محاکمه و عدالت کشانده می شدند تا سر عقل آیند، تا بتوانند برای خود و فرزندانشان از میراث سرشار زندگی در کشور آفریقای جنوبی که هستی آنها را پیش بینی و در راه آن کار کرده اند بهره مند کند.

این کیفر خواست نام شیاطین سیستم آپارتاید را به عنوان اتهام علیه مدافعان متهم شده آن سیستم فهرست کرده است. ضمناً هر یک از حرفه‌اشان را که آن رهبران بطور ساده و کم تفسیر کردند جواب داده و فهرست کرده است. باید با دعوت همه آنهايي که نتایج محاکمه را به منظور تعقیب و پیگیری مؤثر قبول می کنند این کار را پایان داد.

کمک کنید تا کار استیو بیکو خاتمه پذیرد. کمک کنید تا بقایای حلقه‌های زنجیرهایی را که او گسیخته است، ما بگسلیم و درهم ریزیم و بگذارید صدای این کار در جهان بطرزی منعکس شود که آن زنجیرهایی که در همه جا، بدن‌ها و مغزهای مردان را در قید و بند نگاهداشته، شکسته شود و در هم فرو ریزد.

آخرین سخن

گواهی پتر جونز و بعد از آن

بیشتر از پنج سال از مرگ بیکو گذشته بود که پتر جونز را بعد از آن دستگیری بلاخیز و قضا و قدر آمیزی که در راه‌بندان غروب ۱۸ ماه اوت ۱۹۷۷ روی داده بود و پس از آنکه دوره زندانش تمام شده بود، برای نخستین بار ملاقات کردم. این مرد را بدون محاکمه مدت ۵۳۳ روز در زندان نگهداشتند و سرانجام در فوریه ۱۹۷۹ آزاد گردید. از آن تاریخ به بعد همواره تلفنی با او صحبت کرده بودم. در نوامبر ۱۹۸۶ اجازه خروج از کشور به او داده شد تا سفری کوتاه به لندن رود. در همان سفر بود که توانست داستان آنچه را که در زندان بر سرش آورده بودند به تفصیل برایم تعریف کند. پتر جونز پس از پایان دوره زندان و در دوران آزادی خاطراتش را نوشته بود ولی حوادث و وقایع آن روزها چندان زنده و تازه در مغزش باقی مانده بود که می‌توانست همه جزئیات را بخوبی و براحتی از حافظه‌اش دریافت و دقیقاً بیان کند - شرح زیر سخنان شخص

پتر جونز است:

غروب روز پنجشنبه ۱۸ اوت ۱۹۷۷ بود. من و بیکو حدود ساعت ۱۰/۲۰ دقیقه شب از جاده کیپ تاون به گراهامز تاون نزدیک می شدیم. وسیله نقلیه ما یک اتومبیل استیشن واگن پژو ۵۰۴ بود که من می راندم و بیکو آرام و راحت کنار من روی صندلی نشسته به موسیقی دستگاه ضبط صوت دستی که روی پاهایش گذاشته بود گوش می داد. هر دو ما آرام و آسوده خاطر و در واقع سبک روح بودیم.

همینکه به گراهامز تاون نزدیک می شدیم، به پیچی تندوتیز درجاده رسیدیم و به علت راه بندانی که پلیس ایجاد کرده بود، ناگهان متوقف شدیم. چند نفر پلیس مرد یونیفورم پوشیده و جمعی دیگر که در لباس شخصی بودند و فهمیدم که پلیس امنیتی هستند آنجا بودند. اتومبیل را در کنار جاده متوقف کردم و پشت یک استیشن واگن قرمز رنگ که پلاک ژوهانسبورگ داشت و قبل از ما آنرا بازرسی می کردند، ایستادم.

چند پلیس به اتومبیل ما نزدیک شدند و من شیشه طرف خودم را پائین کشیدم. یکی از آنها به من گفت که نوار ضبط صوت رادیوی اتومبیل و موتور را خاموش کنم و من هم همان کار را کردم. بعد گفتند که سرگرم کار یک بازرسی عادی هستند و باید در صندوق عقب اتومبیل را باز کنم. از اتومبیل بیرون رفتم تا در صندوق عقب را باز کنم. ولی چون هیچوقت با این مدل اتومبیل رانندگی نکرده بودم، مطمئن نبودم کدام سویچ به قفل آن می خورد و نتوانستم قفل صندوق را به سرعت باز کنم. و ضمناً فکر کردم سوراخی که سمت چپ اتومبیل درست بالای چراغ عقب به وجود آمده علت گیر کردن قفل صندوق شده است و همین توضیح را هم به پلیس که حوصله اش سر رفته بود دادم. در همین موقع به اتومبیل جلو ما اجازه حرکت دادند تا سفر خود را ادامه دهد و

آن ماشین که راه افتاد سایر پلیس ها هم به ما ملحق شدند.

یکی از افسرانی که لباس شخصی بر تن داشت گفت دیگر لازم نیست به راه بندان ادامه دهند و «کار امشب تمام شده». در تمام این مدت من با قفل صندوق ور می رفتم و از یکی از پلیس ها خواهش کردم آنرا امتحان کند. بعدها فهمیدم این افسر که لباس شخصی پوشیده بود ستوان اوستوئیزان نام داشت. از من پرسید کجا می روی به او گفتم که به ایست لندن می رویم. نگاهی به من کرد و گفت: «حتماً برای ملاقات آن پسره بیکو می روی؟» من حرفی نزد و گفتم: «بیکو کی است؟»

در این لحظه دیگر حوصله همه سر رفته بود و بی تاب می کردند و ستوان اوستوئیز پیشنهاد کرد تا به دنبالش به دفتر جرائم برویم و در آنجا اتومبیل را بازرسی کنند و به سمت اتومبیل خودش راه افتاد و ناگهان مثل اینکه چیزی بخاطرش رسیده باشد گفت: «آن پسره گنده [بیکو] می تواند با من بیاید و شما [پلیس ها] همراه او [جوئز] بیایید.

هنگامیکه به قرارگاه پلیس رسیدیم، به من گفتند که اتومبیل را زیر نور چراغها پارک کنم. بعد از بازرسی اتومبیل، نوبت بازرسی از من و بیکو رسید و در آن حال چند نفر پلیس هم که در صندوق عقب را باز کرده بودند به جستجوی ماشین پرداختند. افسری که یک کیف جیبی قهوه ای رنگ در دست داشت از کنار اتومبیل آمد و پرسید این کیف مال کیست. به او گفتم که کیف مال من است. افسر آنرا باز کرد. مقداری اسکناس (حدود چهل و سه راند) و یک کارت شناسائی بنام پی. سی. جوئز در آن بود. به افسر گفتم: «کیف مال من است».

بعد ستوان اوستوئیز از بیکو پرسید اسمش چیست و جواب گفت: «من بانتر استیفن بیکو» هستم. برای چند دقیقه سکوتی محض همه جا را فرا گرفت و پلیس مدتی خیره خیره ما را نگاه کرد. اوستوئیز

پرسید: «بیکو؟» و استیو با تلفظ صحیح «ب» هادر زیان خوزایی گفت: «خیر، بانتو استیو بیکو». (وقایع این شب و حوادث بعدی مرا مطمئن کرد که پلیس امنیتی هیچگونه اطلاعی از مسافرتهاى ما در روزهای ۱۷ و ۱۸ ماه اوت ۱۹۷۷ نداشته بود).

بعد از آنکه به من و بیکو اجازه دادند به توالت برویم و ادرار کنیم و مدتی بیکار و سرگردان ماندیم ما را به دفتر جرائم بردند. پس از چند لحظه اوستوئیزن وارد دفتر شد و گفت که شب ما را نگاه می‌دارد. بیکو می‌خواست بداند ما را به چه جرمی می‌خواهند نگاه دارند. اوستوئیزن خندید و خودش را خم کرد یعنی بیکو حکم ممنوعیتش را نقض کرده است. بعد من از اوستوئیزن پرسیدم که مرا به چه جرمی نگاه می‌دارند - او مدتی دور اتاق قدم زد بعد چانه‌اش را کشید و به گروه‌بان سیاه‌پوست گفت: «فقط جزوه‌ها را بنویس».

به ما گفتند کلیه اشیاء قیمتی یا هر چیز دیگر که داریم تحویل دهیم تا در جای امن بگذارند. یک استوار سفید پوست به بازرسی استیو پرداخت و یک افسر امنیتی سیاه‌پوست مرا بازرسی بدنی کرد. افسر سفید پوست و بیکو بنخاطر کمر بند بیکو که آسان از کمرش باز نمی‌شد در گیر بگومگویی مختصر شدند. بیکو به افسر پلیس گفت خودش کمر بند را باز می‌کند ولی افسر مأمور نمی‌گذاشت بیکو کمکش کند و با زور و فشار همچنان به کمر بند چسبیده بود. بیکو اندکی عصبانی شد و به آن افسر گفت که اگر به خشونتش ادامه دهد انتظار هیچگونه همکاری از سوی ما نداشته باشد ولی اگر مؤدبانه رفتار کند یقین داشته باشد از همکاری ما برخوردار خواهد شد. افسر پلیس گفت که خدا را شکر کنید که هرگز حتی یکروز به چنگ او نیفتاده بوده‌ایم ولی دیگر دست به بیکو نزد و به هر دو نفر ما اجازه دادند کمر بندها را خودمان باز

کنیم.

چون بیکو جز آن کمریند و یک بسته سیگار راتمن ۳۰ و یک ساعت مچی چیزی دیگر همراهش نبود، کار بازرسی و تحویل اجناس خصوصی او بسرعت تمام شد و روی یک نیمکت دراز چوبی نشست. من ناچار شدم مدتی بیشتر به ایستم چون پول نقد و یک کیف جیبی و کارت شناسایی و سیگار داشتم و سرانجام وقتی قبض وصول صادر شد منم رفتم روی نیمکت نشستم، که ناگهان صدای درهم شکستن چیزی بگوשמ رسید - یکی از الوارهای نیمکت در پشت سرمان در هم شکست.

افسر سیاهپوست بسرعت خودش را به من رساند و گفت که ناراحت نباشم چون این نیمکت قبلاً شکسته بود، بعد همه چوبها را جمع کرد و در درون حفره نیمکت جای داد. آنگاه من و بیکو را به سلول بردند و در را روی ما قفل کردند تا شب را در آنجا بمانیم.

آن شب اصلاً دعوایی در نگرفت و کسی هم کاری نکرد که نزاع از سوی من یا بیکو شروع شود. حتی همان وقتی که بیکو از اوستوئیزن اجازه خواست در سلول سیگار بکشیم و او اجازه نداد باز هم نزاعی برپا نشد. در داخل سلول چندان صحبتی با هم نکردیم. من پس از رانندگی در مسافات طولانی و کمبود خواب طی دو روز گذشته بسیار خسته بودم.

اوایل صبح روز بعد در سلول باز شد و به ما دستور دادند خارج شویم و به محلی که اتومبیل ما پارک شده بود برویم. به آنجا که رسیدیم حدود ده نفر پلیس امنیتی در درون و بیرون اتومبیل سرگرم بازرسی بودند. کلیه محتویات کیسه قلاب دار من و وسایل درون آن و لباسها و ابزار و وسائل بهداشتی، رادیو و ضبط صوت و نوارها همه روی زمین در کنار اتومبیل پراکنده بود و یکی از افسران به جستجو و بازرسی آنها می پرداخت. به استثنای این اشیاء چیز دیگری در اتومبیل ما وجود نداشت.

پس از تکمیل کار بازرسی من و بیکو را برای بازرسی مجدد (سومین بار) به دفتر جرائم بردند و به جستجوی بدنی پرداختند. کت‌ها و ژاکت‌های ما را بیرون آوردند و همراه اشیاء شخصی ما و آن اقلامی که رسید آنها را شب قبل داده بودند همه را در صندوق عقب اتومبیل که پلیس آنها را روی در دفتر جرائم پارک کرده بود ریختند.

بعد، در نهایت کینه‌توزی، دستهای ما را پشت سرمان بردند و بما دستبند زدند و در میان اعتراض مان، ما را به زور بدرون اتومبیل انداختند. دو افسر پلیس امنیتی در صندلی جلو نشستند و با سرعت بسیار و با ناراحتی من و بیکو را بطرف پورت الیزابت راندند.

به محض ورود به پورت الیزابت، ما را به طبقه ششم ساختمان سانلام، به اتاقی کوچک که پنجره‌هایش میله آهنی داشت بردند و یکدست هر یک از ما را به میله‌های پنجره زنجیر کردند. مدتی که آنجا ایستاده بودیم، هر لحظه‌اش ساعتها به نظرمان می‌آمد و اعضاء پلیس امنیتی داخل می‌شدند و بیرون می‌رفتند، نیشهاشان باز می‌شد و می‌خندیدند و به ما اشارات ناخوشایند می‌کردند. ضمناً، عکاسی هم از چهره‌های ما عکس می‌گرفت - این کار اعتراض شدید بیکو و مرا برانگیخت، زیرا برای عکس برداشتن از ما و بنحاطر درست نشستن به ما سیلی زدند.

عکس بیکو که به دوربین نگاه نکرده بود این حالت را به خوبی نشان می‌داد - بیکو می‌گفت اگر نخواهند مؤدب باشند او هم همکاری نخواهد کرد.

سرگرد فیشر وارد اتاق شد و دو ماده قانون نشانمان داد که به موجب بند شش قانون تروریسم من و بیکو را آزاد نمی‌کنند. مدتی گذشت و ما تنها ماندیم و فقط یک نفر پلیس امنیتی سیاهپوست برای

نگهبانی گماشتند چون همه سفیدها را احضار کرده بودند. بعد از مدتی به آن اتاق باز گشتند، ما را از میله‌ها جدا کردند و دوباره دستهایمان را در پشت سرمان با دستبند بستند و از ما خواستند بگوییم لباسهایی که از گراها مزتاون آورده بودیم به کدامیک از ما تعلق داشت. من این مطلب را به پلیس تذکر دادم و تقاضا کردم که می‌خواهم پول جیم را بین بیکو و خودم تقسیم کنم و در واقع چند تقاضا داشتیم ولی اعتنایی به ما نکردند.

آنگاه من و بیکو را به طبقه همکف بردند که عده‌ای پلیس امنیتی نیز اسکورتمان می‌کرد. در اینجا پلیس‌ها دو جوخه شدند و ما را از هم جدا کردند و هر جوخه یکی از ما دو نفر را احاطه نمود و ما را به سمت پارکینگ اتومبیل‌ها که نزدیک ساختمان سانلام بود بردند. من در جلو و استیو چند قدم عقبتر پشت سر من می‌آمد.

گردش من در کنار یک وانت کامبی تمام شد و دستور دادند داخل شوم و با صورت روی کف اتومبیل و در فاصله بین صندلیها دراز بکشم. به عقب نگاه کردم تا استیو را ببینم، او از کنار ما گذشت و نام خود را به صدای بلند بر زبان آورد. آنگاه ایستاد تا مرا نگاه کند و صدایم کرد و هر دو به هم خیره شدیم، و با تبسمی به یکدیگر تهنیت گفتیم ولی این تبسم با یک سیلی وحشیانه و هل دادن من بدرون وانت متوقف گردید. این آخرین باری بود که بایستی دوست نزدیکم و رفیق همشگیم را زنده یا مرده می‌دیدم.

سفری سریع بود و جاده پیچ‌های فراوان تندی داشت و مرا می‌برد. نمی‌توانستم به راحتی و درست روی کف اتومبیل در فاصله صندلیها خودم را جای دهم و ناچار بودم به پهلو دراز بکشم. به من هشدار دادند یا آرام می‌گیرم یا لگد خواهم خورد. در خارج یک قرارگاه پلیس

متوقف شدیم که بعدها فهمیدم قرارگاه پلیس «آلگوآپارک»^۱ بوده است، مرا به دفتر جرائم بردند و در آنجا کیسه و البسه زائد و سایر لوازم را در دفتر ثبت کردند. مقداری غذا را که در قوطی حلبی بود دور انداختند. از لحظه توقیف شب قبل تا آنزمان نه آب و نه غذا بما داده بودند. یک اتومبیل دیگر پر از پلیس امنیتی وارد شد و یکبار دیگر در دفتر جرائم تحت بازرسی نیووودت قرار گرفتم که چند سیلی به گونه‌هایم نواخت. بعداً مرا دستبند زدند و به سلول بردند. شش نفر پلیس امنیتی پتوها را در بیرون گسترده و نمود انداختند، و یک پتو و یک نمده باقی ماند. دستبند مرا باز و برهنه‌ام کردند. بلافاصله آن شش پلیس با فریاد به من فحاشی کردند، کتکم زدند و بعد به زور مرا زیر دوش آب سرد بردند و شیر دوش آب سرد را تا آخر پیچاندند و من به ناچار زیر دوش آب سرد ایستادم.

در حالیکه لنگ‌لنگان زیر دوش آب می‌رفتم و هنوز کتکم می‌زدند، برگشتم و دست نیووودت را چسبیدم و او را با خودم به زیر دوش آب سرد کشاندم. با اینکار کتکها شدیدتر شد. زیر آن دوش آب سرد ایستادم و هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد جز اینکه نفرتم شدیدتر می‌شد و همینکه چشمم به آنها می‌افتاد که به من می‌خندند، حالت تنفر و حشنتاکی در خودم احساس می‌کردم. بعد از آن مرا به سلول بردند و در را به رویم قفل کردند. تا پنج روز بعد همان دوش آب سرد و آن کتکها و فحاشی‌ها ادامه یافت. افراد پلیس امنیتی که هرگز کمتر از چهار نفر نبودند، هر وقت دلشان می‌خواست بدرون سلول می‌ریختند، چه شب و چه روز، و در فواصل هر شش ساعت شبانروز، به سراغم می‌آمدند. گاهی

1. Algoa Park Police Station

بیدار بودم و می‌توانستم در حالت گیجی به سمت در سلول قدم بردارم تا مگر زنده بمانم و سایر مواقع در خواب از حال می‌رفتم و با فریاد و نعره‌ای که در گوشم می‌کشیدند لرزان و حیران از خواب می‌پریدم.

آن اولین هفته اسارت، اغلب وقتم به گرم کردن خودم می‌گذشت. در پورت الیزابت همیشه احساس سرما می‌کردم و خودم را میان پتو می‌پیچیدم و کوشش می‌کردم به خواب روم و اینکار را اغلب اوقات که دوش آب سرد و کتک‌ها بی‌حالم می‌کرد، انجام می‌دادم. در تمام این مدت اصلاً از من سؤالی نشد و این دوره‌ای بود که می‌خواستند با آن رفتارشان «ترحم کنند» و فقط پلیس امنیتی بطور مداوم مرا فحش می‌داد و استیو را که در پورت الیزابت بود به باد هتاکی می‌گرفت.

می‌گفتند که ما را دیده‌اند، و همه چیز را می‌دانند. همه این کارها چندان عجیب و غریب می‌نمود که دیگر گفتن جمله «همه شماها مزخرف می‌گویید هم شما و هم خبرچین‌های شما» را متوقف کردم. بعد، یک شب دیر وقت، سرگرد اسنیمان و سروان سیبرت به سلول من آمدند. به من گفتند که باید به وضوح بدانم و تا بحال فهمیده باشم که مقاومت کردن عاقلانه نیست زیرا وقتشان نامحدود است و منابع نامحدودی هم در اختیار دارند.

درباره منظور ما از سفرمان که در راه‌بندان دستگیر شدیم از من سؤالی کردند و من جواب دادم که ما از کیپ تاوان می‌آمدیم و من در حال انجام وظایفی برای «برنامه جامعه سیاهان» بودم. ولی آنها توجهی اندک به این جواب من نشان دادند و گفتند که «همه چیز» می‌دانند و حتی می‌دانند که ما در پورت الیزابت چه می‌کردیم.

با نگاهی تمسخر آمیز به آنها چشم دوخته بودم (معلوم بود که خودشان هم نمی‌فهمیدند چه می‌گویند) و با اصرار می‌گفتم: کسی که

بگوید من و بیکو در پورت الیزابت بوده‌ایم دروغ گفته است و یک دروغگو بیش نیست.

در اینموقع سرگرد اسنیمان جلو آمد و با دست راست دو تا سیلی محکم به صورتم کوبید و گفت که به زودی نغمه‌ای دیگر خواهم خواند. و داستان اینکه بیکو گفته بود فقط همراه من از ویلیامز تاون خارج شده، مزخرف است و آنطورها هم که گمان می‌کنیم و باورمان می‌شود آدمهای محکم و بااستقامتی نیستیم و من باید از ساعت‌هایی که در سلول می‌مانم استفاده کنم و درباره گناهانم بیندیشم برای اینکه شاید در آینده چنین فرصتی بدست نیاورم. بعد مرا بحال خود گذاشتند و رفتند.

همه این وقایع بین هجدهم و بیست و سوم اوت ۱۹۷۷ روی داد. روز نوزدهم اوت ۱۹۷۷ وارد قرارگاه پلیس آلگوا پارک شدم. در آنجا برهنه‌ام کردند و تا روز سی و یکم اکتبر ۱۹۷۷، با یک پتو و یک نمد همانجا نگاهم داشتند و در همانروز به قرارگاه پلیس «کین کلبس»^۲ منتقل شدم. غذای قرارگاه آلگوا پارک عبارت بود از روزی سه نوبت نان خشکیده. گاهی صبحها قهوه هم می‌دادند و به ندرت یک لیوان سوپ برای ناهار می‌آوردند که زندانیها آنها «کوپوگانی»^۳ می‌گفتند که هرگز به آن لب نزدیم. هفته‌ها طول کشید تا توانستم خودم را به خوردن آن همه خشک نان عادت دهم.

طی نخستین دوره اسارت، یعنی همان دوره‌ایکه بیشتر کتک خوردنها و بازجویی‌ها انجام می‌گرفت، تکه‌های خیلی کوچک نان را می‌خوردم و ناگهان متوجه شدم دردهای شدید گرسنگی گرفتارم کرده است. وظیفه طبیعی بدنم به وظیفه طبیعی مغزی و روحی منتقل شد تا حدی

که دانسته تصمیم گرفتم سعی کنم از مستراح استفاده نمایم. علاوه بر همه اینها، هرگز اجازه نمی‌دادند در سلول باز بماند مگر برای رفتن به بازجویی. در نتیجه هیچ ورزش نمی‌کردم. شستشو نمی‌کردم و چون اجازه نمی‌دادند ظرفی در داخل سلولم باشد ناچار از لگن مستراح آب می‌نوشیدم و همینطور می‌کوشیدم بعضی از بدترین کثافات را که بر بدنم چسبیده بود به همین ترتیب و با همین وسیله پاک کنم.

نخستین بازجویی رسمی من روز چهارشنبه ۲۴ اوت ۱۹۷۷، یعنی شش روز بعد از دستگیری، آغاز شد و جلسه اول بیش از بیست و چهار ساعت طول کشید و آن شب در حدود ساعت ده مرا از سلول بردند و ساعت هجده شب بعد به سلول بازگرداندند.

آن شب سروان سیبرت همراه یک پلیس امنیتی «رنگین پوست» وارد سلول شد. یک شلوار جین با یک پیراهن عرق گیر یقه‌دار سیاه رنگ به طرفم پرتاب کرد (یعنی، بعضی از لباسهایی که قبلاً تنم بود) آنها را پوشیدم و دستهایم را دوباره به پشتم بردند و دستبند زدند. کفشهایم را خواستم ولی اعتنایی نکردند. به شدت سردم بود و می‌دیدم هر دو نفر آنها کت‌های ضخیم و گرم پوشیده بودند. مرا به اتومبیلی که بیرون دفتر جرائم پارک شده بود بردند و به عقب اتومبیل هل دادند.

با سرعتی سرسام آور به سمت ساختمان سانلام راندم و در آنجا مرا به اتاق کوچکی داخل کردند. سرگرد اسنیمان و دیگر افراد پلیس امنیتی را آنجا دیدم. به محضی که وارد اتاق شدم چند پلیس مرا گرفتند و در حالیکه یکی از دستهایم باز شده بود لباسها را از تنم در آوردند و مجبورم کردند سراپا برهنه روی صندلی بنشینم و بعد با همان دستبند آهنینی که بر دستم بود دست چپم را به صندلی قفل کردند. اسنیمان و سیبرت کنار میز تحریرشان روی صندلی‌های خود، یکی سمت راست و

دیگری سمت چپ من نشستند.

بر روی میز تحریر برابر سیبرت یک تکه لوله آب به رنگ سبز قرار داشت و من می‌توانستم توی سوراخ آنرا ببینم و دیدم که سوراخ لوله را پر کرده بودند، حالا با چه ماده‌ای پر شده بود، نمی‌توانم بگویم ولی آنچه که من دیدم فلزی و خیلی هم سنگین بود. این دو مرد، یعنی اسنیمان و سیبرت مدتی درباره مسائل عمومی و کلی مانند پولهای کشورهای ماورای بحار سؤال کردند، چون کار من در کنوانسیون مردم سیاه و پروگرام جامعه سیاه حسابداری بود و اطلاعات خیلی محرمانه و زیادی از مسائل مالی داشتم و هم چنین از میهمانانی که از آن سوی دریاها به شهر کینگ ویلیامز می‌آمدند و حتی از تاریخچه سیاسی زندگی من، مرتباً می‌پرسیدند.

بعد ناگهان سؤالها روی سفر من و بیکو، همان سفری که منجر به دستگیری ما شد متمرکز گردید. من همان داستان اولیه را تکرار کردم که به کیپ تاون رفته بودم تا در یکی از پروژه‌های کارخانه تازه تأسیس شده لباس دوزی، شرکت کنم و حضور بیکو تصادفی و بدون برنامه قبلی بوده و قصد دیگری جز گردش نداشته است. البته داستان را زیاد کش ندادم زیرا سیبرت ناگهان از جایش پرید و با آن لوله آب به صورت و سینه‌ام و بازوهایم محکم کوبید و بعد برگشت و سر جایش نشست.

بعد درباره «زندگی» و «سیاست» برای من سخنرانی مفصلی کرد، و گفت که من یک گمراه شده هستم که بخاطر مردم «رنگین پوست» مورد سوءاستفاده کافران و اجرای هدفهایشان قرار گرفته‌ام و به محض آنکه برنامه خدماتم تمام شود، من و مردمم از «جرگه آنان رانده می‌شویم» و این روش معمول کافرها است و گفت که پلیس

امنیتی از همه چیز خبر دارد و آن اخبار را از کسانی که «خود را فروخته اند» شنیده و از من می خواهند آن مطالب را مستقلاً بپذیرم. از این سخنان و آن سخنرانی فهمیدم که پلیس امنیتی واقعاً از هیچ چیز خبر ندارد و همین سخنرانی عقیده مرا تأیید کرد. سبیرت گفت می داند که ما، در پورت الیزابت بوده ایم و جزوه پخش کرده ایم و افرادی را ملاقات کرده ایم و از طریق همان افراد هم جزوه ها را توزیع نموده ایم.

این اتهام را انکار کردم و گفتم سوای اینکه سفرم به پورت الیزابت واقعیت داشت کاری در آنجا نداشتم و گفتم با توجه به ساعت خروج و ورود ما در هر دو منطقه (شهر کینگ ویلیامز و کیپ تاون) جدول زمانی (مدت سفر) درستی حرف مرا و حقیقت اینکه چه مدت زمان را در راه بوده ایم معلوم می دارد. در این موقع متوجه شدم که آن دو نفر در مقابل حرفهایم با چشموهای خالی از نگاه به من خیره شده اند.

بحث در همان زمینه ادامه یافت (که به نظرم بسیار عجیب آمد - زیرا احساس کردم که چگونه به یک آدم دستگیر شده صراحتاً و دقیقاً می گویند چه مطالبی را باید بپذیرد)، یعنی قبول کند که پاتریک تی تی هنگام سفر اخیرش به شهر کینگ ویلیام، دربارہ آن جزوه ها در اتاق استیو با او صحبت کرده و مرا هم در آنجا دیده بوده اند. می دانستم این یک اتهام نابجاست چون در واقع همان روز بعد از ظهر من در فاصله شصت کیلومتری شهر کینگ ویلیام بودم. اگر تی تی این حرف را گفته باشد، صد البته که به زور وادارش کرده اند و من هم ترسی از آن نداشتم.

پس از آنکه مدتی بدین منوال گذشت، به پلیس گفتم که ما واقعاً در کیپ تاون بودیم و آن داستان نخستین من کاملاً صحیح نبوده است - واقعاً قصندمان این بود که در کیپ تاون با افراد کنوانسیون مردم سیاه مذاکره کنیم. در اینموقع سبیرت و اسنیمان از جا بلند شدند و گفتند

خوب، حالا دیگر فهمیده‌ام آنها چه می‌خواهند و پس بقیه شب را تنها می‌گذارند و کاغذ و قلم به من می‌دهند ولی گفتند اگر مطالبی بی‌معنی بنویسم شیطان به جانم می‌افتد.

هر دو افسر مرا رها کردند و دو پلیس امنیتی سفید پوست با درجات پائین به محافظتم گماشتند. طبق دستور آنها دو اظهاریه نوشتم - یکی درباره تاریخچه سیاسی زندگیم که حدود سه صفحه شد و دیگری یک اظهاریه پنج شش صفحه‌ای راجع به سفری که من و بیکو کرده بودیم. و روز ۲۵ ماه اوت ۱۹۷۷ را تاریخ هر دو اظهاریه گذاشتم. پلیس‌های محافظ من اظهاریه‌ها را گرفتند و تماماً خواندند و مدتی به اظهارنامه اولی خندیدند - چون توانسته بودم یک تاریخچه سیاسی سه صفحه‌ای بنویسم - (در واقع سرگرم کننده هم بود). چند ساعتی خبری نشد جز اینکه آن دو نفر پلیس محافظ از وضع ناراحت من که ناشی از برهنگی و سرما بود، سرگرم شده و لذت می‌بردند.

درست قبل از دمیدن سحر (بیرون سلول هنوز تاریک بود) سیرت برگشت و هر دو اظهاریه را گرفت و رفت. بعد دو نفر محافظی را که تمام شب تماشا می‌کردند، مرخص کرد و خودش در دفتر دیگری نشست و دو پلیس امنیتی «رنگین پوست» آمدند و نزد من نشستند و خواستند با من حرف بزنند ولی رد کردم. هنوز یک دست من به صندلی زنجیر بود و روی همان صندلی هم نشسته بودم.

مدتها طول کشید تا سیرت وارد اتاق شد. صدایش آهنگی خشم آلوده داشت. رو بمن کرد و گفت که خیال می‌کرده من مثل گردو سفت و نشکنم. اظهاریه‌ها را روی میز پرت کرد و در همان حالت خشم آلودگی گفت اینها که نوشتی یک مشت مزخرفات است: دوباره جمعشان کرد و بطرف در خروجی رفت. به دو نفر پلیسی که آنجا بودند

دستور داد مرا روی آجر بگذارند.

در آن موقع منظورش را از آن حرف نفهمیدم ولی لحظه‌ای نگذشته بود که همه چیز به قدر کافی برایم روشن شد. دو تکه کوچک آجر آوردند و بفاصله چهار پنج سانتیمتر از همدیگر روی زمین گذاشتند و گفتند روی آنها به ایستم و بعد صندلی فلزی را روی سرم گذاشتند. من اعتراض کردم و از پلیس‌های «رنگین پوست» پرسیدم آیا واقعاً می‌خواهند مثل اربابشان باشند و مرا کتک بزنند؟ پلیس‌ها ناراحت شدند و دور اتاق قدم زدند و من هم همانجا ایستاده بودم.

دوباره سبیرت وارد اتاق شد و ایندفعه اسنیمان، نیووودت، مارکس و بنه که را هم با خودش آورد و به آن پلیس‌ها گفت بیرون بروند و آنگاه مرا کشیدند و آنقدر دور اتاق چرخاندند تا مجبور شدم روی دو تکه آجر به ایستم.

دو تا صندلی سنگین فلزی را روی همدیگر گذاشتند (یکی سر بالا و یکی سر پائین) و بنه که و نیووودت دو نفری با زحمت صندلیها را بالا گرفتند تا به سر من رسید و توانستم هر دو صندلی را روی سرم نگاهدارم. سبیرت گفت اگر صندلیها پائین بیاید یا بیفتد مجبورم دوباره آنها را بردارم و بالای سرم نگهدارم. گفتم آخر این کار غیرممکن است. ساقهای پاهایم به شدت درد گرفته بود.

سبیرت و اسنیمان به سؤال کردن ادامه دادند (هر دو روی همان صندلیهای چند ساعت قبل خود نشستند) سؤالات دوباره شروع شد و باز درباره مطالب کلی دو سازمان سیاهپوستی که من وابسته به آنها بودم، یعنی کنوانسیون مردم سیاه و پروگرامهای جامعه سیاه، به سؤال پرداختند.

بعد از مدتی سبیرت پرسید که حالا حاضر به همکاری هستم یا نه. گفتم من هر چه در قدرت داشتم به کار انداختم و به همه سؤالهایتان

جواب دادم. در اینموقع صندلیها اندکی پائین خزیده، به شانهام رسیده بود ولی دیگر هیچ تهدیدی نمی توانست مجبورم کند تا آنها را دوباره بالای سرم نگهدارم، چون بازوهایم شدیداً خسته و دردناک شده بود.

صندلی ها را از من گرفتند. روی یکی از آنها نشستم و مجدداً دست چپم را به همان صندلی زنجیر کردند. باز هم سؤال ادامه یافت، حالا مارکس هم به آنها پیوست. باز صحبت جزوه ها شد و مارکس هر یک دقیقه یکبار می آمد روبرویم می ایستاد و بخاطر کارهایی که می گفتند من و بیکو در پورت الیزابت کرده بودیم مرا فحش می داد و متهم می کرد و می گفت که برای رد گم کردن پلیس به فلان مدرسه رفته بودیم و در آنجا ملاقات داشتیم. حتی درباره مطالب جزوه ها و اینکه تی تی آنها را تأیید کرده حرف می زد. (و مرتباً آنها را تکرار می کرد).

دوباره گفتم از آن حرفها که می خواهند به زور وارد مغزم کنند چیزی نمی فهمم. باز مرا روی آجرها بردند و صندلیها را روی سرم گذاشتند و سؤال ادامه یافت. اسنیمان توهین می کرد و به من می گفت دروغگو. بعد از روی صندلی بلند شد و یک لگد محکم به ساق پای چپم کوبید. پایم تکان خورد و صندلیها معلق زنان از بالای سرم پرتاب شد یکی روی سر اسنیمان و یکی دیگر روی میز تحریر سیرت فرو افتاد.

اسنیمان گفت: «میل داری به جنگی؟ او را ببندید». آنوقت مرا از روی آجرهایی که چند ساعت روی آنها ایستاده بودم برداشتند. هر دو دستم را با دستبند بستند. سیرت از جایش برخاست و پرسید که تا کی می خواهم دروغ بگویم و یک مرتبه با هر دو کف دستش سیلی های سخت و سنگینی به صورتم زد. دستهایش را گرفتم و او را به سمت خودم کشیدم و گفتم اصلاً لازم نبوده اینطور با من رفتار کنند چون به همه سؤالهاشان جواب صحیح داده بودم. چون جثه سیرت از جثه من کوچکتر

بود به من گفت رهایش کنم. اما من می خواستم بجنگم. نیووودت و بنه که در سمت راست و چپ من ایستاده بودند. در اینموقع نیووودت با مشت های گره کرده دو ضربه به من زد و بعد بنه که شروع کرد و به ترتیب با مشت مرا زدند. به محض آنکه دست های سبیرت را آزاد کردم دوتایی بازوهایم را چسبیدند و مرا محکم نگاهداشتند.

سبیرت ساعتش را از مچ باز کرد و آستینها را بالا کشید. مدتی طولانی با هر دو دست و بدون مکث و یکسره مرا سیلی زد. من خاموش ماندم، احساسی می کردم عظم و حواسم بتدریج تاریک می شود تا حدی که فقط می توانستم در حال بین خود شدگی حس کنم که سیلی ها یکی یکی داخل سرم می شود و من خیره به چشماهای سبیرت ذل زده بودم.

درست پشت سر سبیرت آئینه ای به دیوار آویزان بود که صورتم را در آن می دیدم. سیلی زدن ها که ادامه یافت گاهی خودم را توی آن آئینه می دیدم و تعجب می کردم که صورت من برای سیلی خوردن تا چه اندازه جا دارد. دهانم ورم کرد و یک «لب» دیگر به لبهایم اضافه شد. خون مخلوط با آب دهان از دهان و لبهایم چکه چکه از روی صورتم بر سینه ام می ریخت. متوجه نبودم که نیووودت از اتاق بیرون رفت و با آن لوله آب سبز رنگ برگشت. در این هنگام مارکس و اسنیمان روبروی من در طرف چپ و راست سبیرت ایستادند. نیووودت با آن لوله آب به سرعت ضربه های سختی به سرم می زد. درست مثل این بود که با هر ضربه لرزشی سراسر بدنم را فرا می گرفت.

بعد بنه که با زدن مشت به شکم کارش را شروع کرد. و من با این مشت ها لغزیدم. مارکس با پوتین به ساق پای چپم می کوبید و هشدار می داد به ایستم. بنه که رهایم کرد و از درون کشویی در قفسه پرونده ها یک لوله آب دیگر که سیاه رنگ بود بیرون کشید. مارکس نعره زد: «با

هر دو تا بزنیدش - با قدرت سبز و با نیروی سیاه». (ظاهراً القابی برای این لوله‌ها بود). بنه که دوباره در جای اول سمت چپ من ایستاد و از آن لحظه به بعد او و نیووودت مرا می‌زدند. بیشتر ضربتها با آن لوله‌ها بود که بر سرم فرود می‌آمد و سبیرت یکسره به صورتم سیلی می‌نواخت و هر وقت از جایم تکان می‌خوردم اسنیمان و مارکس به ساق و مچ پاهایم لگد می‌زدند - و این وضع مدتی ادامه یافت.

هر بار که می‌خواستم دستها را جلو سرم بگیرم، لوله‌ها به ناحیه پشتم منتقل می‌شد. به کلیه‌هایم می‌خورد یا به دستهایم حمله می‌کردند. متوجه شدم که با این همه درد شدید و عظیم نمی‌توانم لحظه‌ای دیگر تحمل کنم. برگشتم و رو به دیوار رفتم. دستهایم را بالای سر گرفتم تا به دیوار رسیدم - چشمها را بستم و امیدوار بودم مرا ببخشند، که هرگز نبخشیدند چون ضربتها همچون باران بر سر و پشتم فرو می‌ریخت. بعد از مدتها، حمله متوقف شد. همه نفس نفس می‌زدند و من فقط توانستم ناله‌هایی را که می‌خواست از دهانم بیرون آید ببلعم و فرو دهم. وقتی با من حرف زدند نتوانستم جواب دهم. دهانم پاره شده، و به شدت باد کرده بود و اصلاً قادر به جواب دادن نبودم.

در سراسر این مدت هیچ نوع غذایی و نوشیدنی به من ندادند و همانطور لخت مادرزاد و برهنه بودم. در حالت گیجی شدید مرا روی یک صندلی نشانندند. با زحمت و به سختی و سنگینی نفس می‌کشیدم. پرسیدند حاضرم شهادتنامه‌ای بنویسم. با تکان سر موافقت کردم. برای آوردن قلم و کاغذ آن چنان دویدند که روی یکدیگر افتادند و من شروع به نوشتن کردم تا خودم و پاتریک تی‌تی و استیو بیکو را در تهیه جزوه‌ای ویژه سالگرد ناآرامی سال ۱۹۷۶ که در شهرک‌های پورت الیزابت روی داده بود، مسئول و درگیر سازم.

اظهارنامه را نوشتم و به آنها دادم. وقتی آنرا خواندند و دیدند که من فقط ادعا کرده‌ام که از وجود آن جزوه خبر داشته‌ام ولی ننوشتم که خودمان نقش فعال در تهیه آن اجرا کرده بودیم، سبب و افرادش به شدت خشمگین شدند و گفتند که من اصلاً با آنها همکاری نکرده‌ام و انتظارشان بیشتر از آن بوده است. در این موقع جز نگاههای سرد و خیره قادر به هیچ نوع پاسخگویی نبودم. سرم گیج می‌رفت و تمام تنم از درد می‌سوخت. آنگاه مرا باز به صندلی زنجیر کردند و رفتند.

سرانجام سبب باز پیدا شد و اطلاع داد که باید به سلول آلگوا برگردم. سبب و نیوودت و یک پلیس امنیتی تا پایین ساختمان همراهیم کردند. باید کمکم می‌کردند چون به شدت می‌لنگیدم - پای چپم بر اثر لگدهایی که به آن زده بودند بی حس شده بود. در طول راه به سوی آلگوا متوجه شدم که بیشتر مغازه‌ها بسته است و بیش از چند نفری، کسی در خیابانها نیست، ولی، با زحمت بسیار فهمیدم ساعت ۶ صبح روز ۲۵ ماه اوت ۱۹۷۷ باید باشد.

همینکه داخل سلول شدم، دستهایم را باز کردند و لباسها را از تنم بیرون آوردند و دستور دادند دوش بگیرم و پیراهنهای آغشته به لکه‌های خون را بشویم. ولی ساقهای پاهایم زخم شده بود، از دماغم خون می‌ریخت و اصلاً حوصله نداشتم، جوابی بدهم و وارد سلول شدم و در را به رویم قفل کردند. روی نمدم دراز کشیدم اما صدای شرشر آب را می‌شنیدم (حتماً پیراهن یقه‌دار مرا می‌شستند).

چندین بار روی نمدم غلتیدم بلکه بتوانم طوری بخوابم که زخمها و دردهایم قابل تحمل‌تر باشد ولی نشد. با وجودیکه دستها و شانه‌ها و صورت و گوشهایم و پشتم پوشیده از زخم شلاق و بریدگی بود، پوست سرم از همه جای تنم بیشتر درد می‌کرد و حساستر بود. بالاخره به وضع

راحتی در آدمم و کمی آرام گرفتم، یعنی کف زمین زانو زدم، پیشانی‌ام را روی نمذ گذاشتم و کف دستهایم را دو طرفم رها کردم.

خاطره دیگری که به یاد می‌آورم این است که بسیار سردم بود. روی سیمان سرد دراز کشیده بودم. لااقل در آن حالت می‌توانستم درست فکر کنم. بعد برخاستم و صورتم را درون تنها منبع آبی که در اختیارم بود - یعنی لگن مستراح شستشو دادم.

صبح زود روز بعد، پلیس امنیتی به سلول آمد و از خواب بیدارم کرد تا به ساختمان سانلام برویم. باز همان کارها در همان اتاق دوباره شروع شد. فقط این بار لباس پوشیده بودم (و پیراهن عرق گیرم خیلی مرطوب بود). دستهایم را پشت سرم بردند و دستبند زدند. سبیرت و اسنیمان و سرگرد هانسن از شهرکینگ ویلیامز، همگی آنجا بودند. وقتی هانسن ورمهای صورت و دستهایم را دید خندید و گفت ببینید چگونه این عظمت به خاک غلتیده است.

سبیرت گفت که اظهارنامه دیروزم بسیار بی‌معنا و غیرقابل استفاده بود و حالا باید به آنها حداکثر همکاری را نشان دهم. من ابتدا جوابی ندادم ولی همینکه دیدم سبیرت شروع کرده زخم زبان بزند، گفتم تا جایی که به من ارتباط داشته و تا حدودی که قدرت داشته‌ام خودم و استیو را گرفتار کاری که نکرده‌ایم کرده‌ام و درگیر چیزی که اصلاً وجود نداشته ساخته‌ام، (منظورم از جزوه‌ها بود).

سبیرت از جوابی که به او دادم سخت عصبانی شد و گفت مقررات ماده ۶ و قانون دستگیری و در زندان بسر بردن را می‌دانی. گفتم بله، از تجربه‌های دیگران در این مورد سود برده‌ام و می‌دانم که منتهی به مرگ آنها شده است. یکبار دیگر پاسخ من اسنیمان و سبیرت و هانسن را چنان عصبانی کرد که به فحاشی افتادند. اسنیمان گفت که تو آدم ستمی هستی

و می روی سفید پوستهای بی گناه را گیر میندازی و در میانشان بمب منفجر می کنی.

سیبرت همان لوله آب «نیروی سبز» را محکم توی دستش گرفت و با رذالت تام و تمام آنرا به شکم و رانهایم کوبید و با سرزانویش دوباره به بیضه هایم لگد زد. هنوز دستهایم در پشت سرم با دستبند بسته و برهنه ایستاده بودم.

در همین موقع نیووودت و بنه که و مارکس و گروه بان هاتینگ وارد اتاق شدند. سیبرت به آنها دستور داد مرا دوباره روی آجر بگذارند. لحظه بعد دو تکه آجر گذاشتند و مرا روی آنها کشاندند و دو صندلی فلزی را که قبلاً درباره آنها گفتم روی سرم نهادند. سیبرت فریاد کنان گفت که تا سر حد مرگ کتکم خواهند زد. راست می گفت چون هم فرصت کافی در اختیارش بود و هم ابزار کار به مقدار لازم داشتند تا مرا زجر کش کنند.

هانس و اسنیمان می گفتند که دستگیر شدگان قبل از من «چگونه از پشت سر به من خنجر می زنند» و دانستن این موضوع کافی است تا بدانم حمایت کردن از مردمی که مرا رها کرده اند تا چه اندازه کار بیهوده و باطلی است. با وجودیکه چندین بار هشدار دادند که صندلیها پائین نیفتد، باز گاهی به ناچار آنها را تا روی شانهام پائین می کشیدم.

سیبرت مجدداً درباره امور جاری سؤال کرد و پرسید آیا حاضر هستم یک اقرارنامه کامل و درست بنویسم. گفتم آخر چرا توقع دارید درباره چیزی که نمی دانم چیست و آنرا ندیده ام (همان جزوه ها) اقرارنامه بنویسم، تا آنجا که به من ارتباط دارد چنان موضوعی به هیچوجه وجود خارجی ندارد.

باز هم از آنچه درباره جزوه ها می دانستند حرف زدند و گفتند

که چگونه من و استیو جزوه‌ها را به پورت الیزابت بردیم تا توزیع کنیم و بعد به کیپ تاون رفتیم تا دردسر و گرفتاری ایجاد نمائیم. عکس چند نفر را هم نشانم دادند و اسم آنها را از من خواستند. اغلبشان عضو کنوانسیون مردم سیاه شعبه پورت الیزابت بودند - اینها همان کسانی بودند که جزوه‌ها را گرفته و در توزیع آنها کمک کرده بودند و غیره و غیره.

پاسخ من این بود: «پس پلیس هم می‌دانست که ما در پورت الیزابت نبودیم و بهر حال جدول زمان‌گیری که طول و مدت سفر ما را ثبت کرده بود نشان می‌داد که ما به هیچوجه امکان رفتن به پورت الیزابت را نداشتیم».

لحن مارکس تند شد و گفت که ما را در مدرسه‌ای که از آنجا جزوه‌ها را توزیع می‌کردیم دیده‌اند و او تأیید می‌کند که ما آنجا بودیم. من خاموش ماندم. حتی وقتی دوباره سؤال کرد جواب ندادم. آنوقت صندلیها را از روی سرم برداشتند. سبیرت دستور داد که مارکس و بنه که و نیووودت و هاتینگ به جانم بیفتند و شروع به کتک زدنم کردند.

هر دو لوله آب را آوردند و تا توانستند به کمرگاه و رانهایم زدند. مارکس و هاتینگ هم به ساقهای پاهایم لگد می‌کوفتند و به صورتم سیلی می‌نواختند و شکمم را زیر ضربات مشت خود گرفته بودند. تن من که قبلاً بر اثر کتک‌های زیاد به شدت حساس شده بود، آنموقع گویی از شدت درد می‌سوخت و شعله‌های آتش از تنم برمیخاست. سعی می‌کردم با همان دستهای بسته جلو ضربتهایی که به پشتم می‌خورد بگیرم اما دیگر حواسم بکلی مختل و شعورم بهم ریخته بود.

پس از آنهمه کتک خوردن، سبیرت دوباره پرسید که حاضریم همکاری کنیم یا نه. گفتم بمن وقت بدهید کمی فکر کنم. او قبول نمی‌کرد و فوراً جواب می‌خواست و برای آنکه عجله‌اش را

در گرفتن جواب من نشان دهد باز با لوله آب به جانم افتاد. ناچار قبول کردم و همان اقرارنامه روز قبل را مفصل تر نوشتم و دیگر چاره‌ای نداشتم جز آنکه مسئولیت توزیع جزوه‌ها را بر عهده گیرم.

نمی‌دانستم که اقرارنامه را چگونه بنویسم که موضوع توزیع جزوه‌ها کسی را به گرفتاری نکشاند. منظورم این است که آنچه را «تی تی» تأیید کرده بود و آنها هم بمن گفته بودند، به گونه‌ای بنویسم که بی درد سرتر باشد. ولی دیگر اهمیتی برایم نداشت زیرا یقین داشتم که تی تی را هم بزور وادار کرده‌اند چنان اقرارنامه‌ای بنویسد. مهمتر از همه این بود که می‌شد ثابت کرد اصلاً مطالب آن اقرارنامه واقعیت نداشته است.

همینکه نوشتن اقرارنامه تمام شد، مرا به سلول آلگوپارک برگردانند تا مدت سه روز یعنی تا دوشنبه ۲۹ ماه اوت منتظر باشم. در این روز ورم دستها و صورتم کم شد و سیرت لباسهایم را پس داد (کفش و عرق گیر یقه‌دار و شلوار) و بعد دستهایم را از جلو دستبند زدند و به سمت اتومبیلی که نیوودت و یک ستوان دیگر در آن بودند بردند و از آنجا بطرف شهر کینگ ویلیامز حرکت کردیم.

به محض ورود به شهر گفتند که باید خانه‌ام و دفتر کارم را در حضور من بازرسی کنند. مرا به یکی از اتاقهای مرکز پلیس امنیتی بردند و مدتی در آنجا تحت نظر ماندم. دوباره مرا به دفتر دیگری که سیرت و هانسن در آن نشسته بودند و حرف می‌زدند بردند. سیرت بمن گفت حالا نشانم می‌دهند که مردم خودم چگونه علیه من برخاسته‌اند و حتی اگر بخواهم به حمایت آنها برخیزم، عمل بیهوده‌ای انجام داده‌ام.

در اتومبیلی که پر از پلیس امنیتی و سیرت و هانسن و نیوودت

بودند سوار شدم و به سلول‌های پلیس «کشی راد»^۴ رفتیم. «جف ماکه توکا»^۵، دبیر منطقه‌ای سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی هم آنجا زندانی بود. مرا داخل سلولی کردند که او نیز لخت و برهنه آنجا بود و خودش را لای یک پتو پیچیده و نشسته بود.

قبل از آنکه هانسن صحبت کند، به ماکه توکا گفتم مرا با استیو دستگیر کرده بودند و من نمی‌خواستم مسئولیت اظهاراتی را که پلیس می‌گوید ماکه توکا گفته است، بر عهده گیرم.

ماکه توکا گفت پلیس می‌گوید که من و او در مدرسه ناحیه برنامه‌ریزی می‌کرده‌ایم. ناگهان هانسن از جایش پرید و جلو ما ایستاد و لگدی به ماکه توکا زد و گفت: «دروغ مگو». فوراً مرا از سلول ماکه توکا بیرون بردند - گویا معلوم شد روبرو کردن من با ماکه توکا کارشان را ساخته چون چهره سبیرت نشان می‌داد که از وجود من در آنجا دستپاچه شده بود و هیچ نمی‌دانست چه می‌گوید.

پس از این پیش‌آمد احمقانه، مرا به شهر کینگ ویلیامز بردند و اتاقم را بازرسی کردند و اجازه دادند لباس تمیز بپوشم. در آنجا متوجه شدم تعدادی از لباسهایم گم شده بود و بعدها فهمیدم که دوستان لباسهای مرا به ساختمان سانلام فرستاده بودند تا آنها را بپوشم ولی لباسهایم هرگز بدستم نرسید و تا امروز هم آنها را ندیده‌ام. بعد مرا به سلول پلیس شهر کینگ ویلیامز بردند. لباسهایم را بیرون آوردند و برهنه داخل سلول شدم و در را قفل کردند که شب را در آنجا بگذرانم.

صبح روز بعد (۳۰ اوت ۱۹۷۷) به دفترم واقع در شماره ۱۵ خیابان لثوپولد رفتم. در آنجا ده پلیس امنیتی کار بازرسی را انجام

4. Kei Road Police Cells

5. Jeff Maqetuka

می دادند. کلیه دفاتر کنوانسیون مردم سیاه و دفاتر سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی را بازرسی کردند. در حین این بازرسی که حدود دو ساعت ادامه یافت، من با ایماء و اشاره به چند نفر از افرادی که آنجا بودند فهماندم پلیس امنیتی به من حمله کرده است و آثار آن هنوز روی تنم باقی است. همانروز، یعنی روز سی ام مرا دوباره به سلول پلیس آلوپارک در پورت الیزابت برگرداندند.

از روز ۲۶ اوت به بعد دیگر چندان حمله ای به من نشد و فقط چند بار سبوت و اسنیمان یا مارکس عصبانی شدند و مشت و سیلی نثار می کردند ولی خیلی شدید و طولانی نبود.

بین تاریخ روزی که از شهر کینگ ویلیامز برگشتم تا روز ۱۳ سپتامبر کار بازجویی از من یکسره ادامه داشت. ولی چندان سنگین و خشن نبود. در همین زمان آن اقرارنامه ای را که روز ۲۶ اوت نوشته بودم، به زبان آفریکن برگرداند و من آنرا امضاء کردم.

روز دوم سپتامبر، بازپرس پورت الیزابت همراه یک پلیس امنیتی به ملاقاتم آمد. پلیس بیرون سلول ایستاد. بازپرس گفت که اگر شکایتی داری بگو تا بنویسم و به اطلاع بازپرس پلیس و کمیسر پلیس و پلیس امنیتی و غیره برسانم.

احساس بسیار بدی داشتم. گفتم از اصول کار شکایت ندارم. من طبق بند ۶ زندانی هستم و کاملاً زیر نظر پلیس امنیتی قرار دارم و تنها کسانی که می توانند برای سرنوشت من تصمیم بگیرند آنها هستند. می دانستم او تظاهر می کند و قصدش صحنه سازی بود و به همین دلیل پیشنهادش را رد کردم.

هنگامیکه فهمیدم این بازپرس قصد ندارد درباره وضع جسمانی من که خرابی آن آشکار بود چیزی بنویسد حالم بدتر و احساسم خرابتر

شد. هنوز رنگ بنفش جای شلاقها روی شانه‌هایم و بر پشت و سینه‌ام نمودار بود. فقط یک پتو و یک نمد داشتم و سراپا برهنه بودم و این خود ناراحتی و عذاب آشکار مرا می‌رساند. بعد از آنکه دوباره تأکید کردم که هیچ شکایتی ندارم، آقای بازپرس مرا ترک کرد. بعداً هم هر بار که به ملاقات من می‌آمد، همین نقشها را تکرار می‌کرد.

بعد از چند بار ملاقات بازپرس متوجه شد که دیگر زحمتی برای نوشتن ندارد و مرا رها کرد. روز ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ سپتامبر برای بازجویی به سانلام رفتم. روز چهارشنبه، چهاردهم سپتامبر، سیرت گفت که هم‌اکنون از پری‌توریا برگشته است. در آنجا کنفرانسی برگزار شده بود تا به امور امنیتی رسیدگی شود و او در همان کنفرانس فهمیده بود که من بیش از آنچه تظاهر می‌کرده‌ام می‌دانستم و نقشی که اجرا کرده بودم بسیار وسیع‌تر و سیاسی‌تر از آن بوده که درباره‌اش گفته بودم و او می‌دانسته که سفر من و بیکو به کیپ‌تاون فوق‌العاده با اهمیت‌تر از آن بوده که من گفته‌ام و حالا آخرین فرصت را بمن می‌دهد تا درباره آن روز حرف بزنم، در غیر اینصورت، پلیس ناچار می‌شود همان روش پیشین را اجرا کند. (یعنی مرا دوباره کتک بزنند).

مدتی سیرت را نگاه کردم و گفتم گمان کرده بودم که فهمیده‌ام از من چه می‌خواسته‌اید. شما از من خواستید که اقرارنامه بنویسم (نگفتم چه مطالبی). بعد از گفتن این حرف بهتر دانستم به سلول بروم. قصدم این بود فرصتی بیابم تا درباره وقایع چند روز گذشته فکر کنم. سؤالهای وحشتناک و دستگیریهای بسیاری که بعد از توقیف من و بیکو شده بود، مرا در چنان وضع ناراحت‌کننده‌ای قرار داده بود که قادر نیستم بیان کنم و همچنین تعداد زیاد پلیس امنیتی و حالت اسرار آمیزی که برای انتقال من به سانلام داشتند دائماً رو به افزایش بود و احساس می‌کردم راز

و رمزی همه جا را فرا گرفته است.

آنروز پیش از حرکت به سوی سانلام و در حالیکه مسلح به قلم و کاغذ بودم تقاضا کردم که بعلت سردردهای شدیدی که داشتم و مرا سخت عذاب می‌داد و از روز ۲۵ اوت گرفتارش بودم و برای من بلائی کشنده شده بود طبیبی بیاورند و معاینه‌ام کنند. با وجودیکه با این تقاضا و تقاضاهای بعدی‌ام هرگز بطور مستقیم مخالفت نشد ولی هیچوقت مرا نزد پزشک نبردند فقط سیبرت چند دانه قرص بمن داد. وقتی به سلولم برگشتم قلم و کاغذ را روی نیمکت گذاشتم و سعی کردم روی همان نمذ بخوابم شاید سردردم کمی تخفیف پیدا کند. چند ساعت گذشت و بعد درباره مطالب داستانی که ارزش نوشتن داشته باشد به فکر فرو رفتم.

اسنیمان و سیبرت اوایل غروب بدیدن من آمدند تا پیشرفت کار نوشتن اقرارنامه را بررسی کنند و گفتند امیدوارند تا رسیدن صبح مطالب پرارزشی نوشته باشم و بعد هم رفتند. همینکه مرا ترک کردند ناگهان تصمیم گرفتم هیچ چیز ننویسم. منکه نمی‌خواستم با نوشتن اقرارنامه در پلیس نفوذ کنم و بهمین دلیل چند صفحه را نانوشته رها کردم و بعد نوشتم تا جایی که بمن ارتباط دارد همه اظهارنامه‌ها و اقرارنامه‌های قبلی‌ام دروغ بوده است (مخاطب من در این اقرارنامه مستقیماً سیبرت و اسنیمان بودند) و نوشتم که این اقرارنامه‌ها را به تلافی حملات پلیس در روزهای ۲۵ و ۲۶ اوت نوشته‌ام- من در واقع کمترین اطلاعی از جزوه‌ها و موضوع آنها نداشته‌ام و حتی نمی‌دانستم که چنان جزوه‌هایی اصلاً وجود داشته است.

صبح روز بعد، پنجشنبه ۱۵ سپتامبر، سیبرت و اسنیمان وارد سلول شدند. من هنوز خواب بودم و با صدای باز شدن قفل در از خواب پریدم. سیبرت مستقیم به طرف اقرارنامه رفت و آنرا برداشت که بخواند.

کاغذهایی که برای نوشتن اقرارنامه بمن داده بودند هشت برگ و در واقع ۱۶ صفحه که از صفحه ۱ تا ۱۶ شماره گذاری شده بود. سبیرت کاغذها را ورق ورق زد و دید که پشت کاغذها چیزهایی نوشته شده که جمعاً حدود یک صفحه و نیم می شود. (همه این یک صفحه و نیم درباره حملات پلیس بود). آنرا خواند و مدتی خونسرد خیره خیره نگاهم کرد. اسنیمان پرسید چه شده و سبیرت اقرارنامه مرا به دستش داد.

لیکن، پیش از آنکه شروع به خواندن کند، او را پای تلفن صدا کردند. سبیرت همچنان خیره خیره نگاهم می کرد. اسنیمان پس از چند لحظه با عجله برگشت، وارد سلول شد و به سبیرت گفت باید فوراً بروند و هر دو نفر با عجله بسیار مرا ترک کردند و در حیرت و تعجب باقی گذاشتند زیرا نمی دانستم چه اتفاق فوری روی داده که دو افسر ارشد پلیس با چنان عجله و سرعت مرا ترک کردند. ظاهراً این هر دو پلیس می خواسته اند مطالب مهمی را در همان سلول من حل و فصل کنند و نتایج بسیار بدست آورند. تمام آنروز را با ناراحتی بسر بردم و نگران سلامت چند تن از همکارانم بودم.

غروب همانروز ۱۵ سپتامبر قفل در سلول باز شد و سبیرت صدایم کرد. باران بشدت می بارید و پیراهن و شلوار جین من روی زمین سیمانی توی آب افتاده بود و ناچار همانها را پوشیدم. بعد دستهایم را از پشت سرم دستبند زدند. کفشم را از آنها خواستم ولی ندادند. در سر راهمان که بطرف پارکینگ اتومبیل می رفتیم چند افسر دیگر یعنی سرگرد اسنیمان و سرگرد فیشر و هاتینگ و دو نفر دیگر را دیدم. سه اتومبیل برای این سفر آماده بود، مرا درون یکی از آنها انداختند و همزمان با هم حرکت کردند اما هر یک راهی جداگانه را بسوی سانلام در پیش گرفتند. به محض ورود به سانلام دیدم دو تا از اتومبیل ها قبل از ما رسیده

و منتظر بودند. همه این شش پلیس تا طبقه ششم مرا همراهی کردند. همینکه در آسانسور باز شد، سه نفر از پلیس‌ها یعنی اسنیمان و فیشر و سیبرت بسرعت بیرون پریدند و دور زدند. ناگهان احساس کردم سه جفت دست مرا محکم گرفت. یک جفت بازوی چپم، یک جفت بازوی راستم و یک جفت هم دستبند را محکم چسبیده بود. بلافاصله چشمم به حفره چاه آسانسور افتاد و یقینم شد که می‌خواهند از آن سوراخ پله‌ها مرا پائین اندازند. فکرم بسرعت کار کرد و ناگهان همه آنها را با خودم بسمت زمین کشیدم و آنها هم مانند من خم شدند ولی بالاخره مرا بلند کردند و کشان کشان از در بزرگی که به اتاقهای دفتر پلیس منتهی می‌شد، داخل کردند.

در همان اتاق کوچک همیشگی، دستم را به میله‌های پنجره بستند و پرسیدند چرا آنقدر نگران و وحشت زده‌ام. گفتم چیزی نیست و چون دوباره پرسیدند با صدای بلند و نعره مانند به فحاشی پرداختم. آهنگ صدایم طوری بود که گویی ناگهان همه در حال نابود شدن بودند. پرسیدند چرا اینطور می‌کنی، چرا مثل ببر شده‌ای ولی جواب ندادم. بعد یکی یکی آزارم دادند، جز یکنفرشان و بعد رفتند تا مشورت کنند.

تنها سیبرت، برگشت و گفت که اگر من «بی‌پرده و راستگو باشم» او هم روراست خواهد بود یعنی اگر می‌گفتم همه چیز را می‌دانم شاید او هم همکاری می‌کرد (بعدها فهمیدم مقصود از روراست بودنش مرگ بیکو بود). گفتم منکه نمی‌فهمم چه می‌گویی و او با عجله پرسید چه شنیده‌ای؟ و از کجا شنیده‌ای و با همین سؤالات مرا تحریک می‌کرد. دوباره همان احساس ناراحتی شدید بر من چیره شد و یقین کردم حادثه‌ای بد و ناگوار روی داده است. چون دید واکنشی نشان نمی‌دهم مرا به میله‌های کف اتاق بستند و گفتند همین جا بخواب. البته

نمی توانستم بخوابم. فقط دراز کشیدم و سراسر شب را در همان حال روی زمین افتاده، ماندم.

صبح روز بعد، ۱۶ سپتامبر، شش پلیس امنیتی دیگر آمدند و مرا به طبقه همکف بردند. یک اتومبیل کامبی روی مدخل جلو ساختمان سانلام پارک شده بود و دری که مسافری از آن رفت و آمد می کردند باز بود. مرا توی این اتومبیل چپاندند و گفتند با صورت روی صندلی دراز بکشم و همه پرده های اتومبیل را هم کشیدند. بالاخره وقتی به سلول رسیدم شش نفری لباسهایم را از تنم بیرون آوردند و شروع به هل دادن و نیشگون گرفتن از بدنم کردند. بمن می گفتند کمونیست تحریک کننده. سلول را خوب بازرسی کردند. فقط یک تکه کاغذ مستراح پیدا کردند که رویش تقویم روز نوشته بودم - پتویم را گرفتند و بجای آن یک نمد دیگر بمن دادند. اعتراض کردم ولی کسی به اعتراضم گوش نداد. سه روز در آن حالت در سرمای شدید با دو تا نمد سفت که تاه نمی شد مرا بحال خود گذاشتند و رفتند و من ناچار بودم تن برهنه ام را با آن دو تکه نمد بپوشانم.

رفتار پلیس از آنروز به بعد تغییر کرد. ستوان هاتینگ که با سرگرد فیشر کار می کرد، در نهایت مهربانی و خوشرویی بمن خبر داد که قرار است خود آنها از من بازجویی کنند. ظاهراً فهمیده بودند که من نمی خواهم یا نمی توانم به ستوان سبیرت جواب دهم. چندین شب مرا به سانلام بردند تا هاتینگ وادارم کند خودم و استیورا به گرفتاری بکشانم. هاتینگ همانطور مهربان بود و حتی دستور داد چای و ساندویچ از رستوران ساختمان بیاورند.

بهرحال، اقرارنامه دیگری درباره آن جزوه ها دادم که برخلاف اقرارنامه ۲۶ اوت متنی آبکی داشت. تا آنروز سه اظهارنامه درباره جزوه ها

نوشته بودم. ۲۵ و ۲۶ اوت و ۲۲ سپتامبر و همه آنها از نظر موضوع با هم فرق داشت. منکه از مرگ بیکو خبر نداشتم تصور می کردم شاید ما را محکوم کنند و آنوقت است که اقرارنامه های من فاش می شود.

بین روزهای ۱۹ سپتامبر و ۳۱ اکتبر تلاش بسیار کردند تا دریابند آیا می توانند مرا به عنوان شاهد دولتی به جلسه بازجویی مرگ بیکو ببرند. روز ۲۸ سپتامبر از سوی منبع مستقلی و بوسیله شخصی ثالث مطلع شدم که بیکو مرده است. (سه روز از دفن بیکو گذشته بود). ولی خیلی طول کشید تا به علت مرگش پی بردم.

وقتی هاتینگ درباره حمله هایی که بمن کرده بودند سؤال کرد (گویی اصلاً چیزی در مورد آنها نمی دانست) گفتم بله، بمن حمله کردند و بسیار هم بد حمله کردند و به آنها گفتم که من هر که باشم و هر چه باشم احساس مسئولیت داشته ام و نمی توانستم به عنوان شاهد دولتی علیه کسی، مورد سوءاستفاده قرار گیرم. اگر می توانستند و امکان داشتند محکوم می کردند.

ناگهان روز ۳۱ اکتبر رفتار فیشر و هاتینگ عوض شد و تهدیدم کردند و برای اولین بار آزادانه درباره مرگ بیکو صحبت کردند. (منهم گفتم که دو هفته قبل خبر مرگ استیو را شنیده ام). هاتینگ گفت که تو هم همان راه مرحوم بیکو را طی خواهی کرد و اگر همکاری نکنی، به همانجایی میروی که او رفت. انواع تهدیدها را بکار بردند تا مرا بترسانند مثلاً از اعدام های طولانی حرف زدند، آنهم در صورتیکه زنده می ماندم و غیره. من همه این حرفها و تهدیدها را می شنیدم و هیچ عکس العملی نشان نمی دادم گویی دیگر اثری بر من نداشت. همان روز از پورت الیزابت به سلول های پلیس کینکل باس که در حدود چهل دقیقه راه با پورت الیزابت فاصله داشت منتقلم کردند.

برای اولین بار اجازه دادند لباس بپوشم و هر وقت می‌خواهم دوش بگیرم. درب روی‌روی حیاط سلول دائماً باز بود ولی غذا چندان نامطبوع و بد بود که به جز صبحانه آنهم آش جو با شیر گرم و بدون شکر و نمک چیزی نمی‌خوردم و در نتیجه بیمار شدم. دوازده روز مرا پیش طبیب بردند. دچار سرگیجه شدم و هنگام راه رفتن تلو تلو می‌خوردم و نمی‌توانستم از جایم بلند شوم. تمام روز هیجانات عصبی (اسپاسم) روده‌هایم را بهم می‌ریخت. سرانجام مرا نزد دکتری در پورت الیزابت- بنام دکتر تاکر بردند و او داروی اسهال بمن داد. این دوره همزمان با کریسمس و سال نو بود.

نیمه دوم ماه دسامبر، دوباره بازجویی‌ها شروع شد. این مرتبه سرگردی که بخصوص برای همین کار مأمور شده بود با هواپیما از کیپ‌تاون پرواز کرد و به کمک سبیرت به بازجویی پرداخت. بازجویی در کینکل‌باس انجام می‌شد و پاسخ‌های من به این دو نفر اساساً با سیلی خوردن‌ها بر سر و صورتم آغاز شد. دو روز متوالی از من سؤال کردند. بعد اقرارنامه‌ای در زمینه درگیریهای سیاسی‌ام در طی هشت سال گذشته از من گرفتند.

تا روز ۲۰ ژانویه ۱۹۷۸ مرا بحال خود رها کردند. در آنروز گفتند که آزادم و می‌توانم بروم. چون می‌دانستم درگیر پلیس امنیتی هستم به هیچوجه امیدواری نداشتم ولی هر چه بود پیشرفتی در کارم حاصل آمده بود. هنگام رفتن متوجه شدم به سمت گراهامز تاون می‌رویم. بالاخره طبق ماده ۱۰ قانون امنیت داخلی تا ۱۸ ژانویه در زندان بودم و چنین شد که از مرحله دستگیری به مرحله زندان پای نهادم.

بعد از گذراندن ۵۳۳ روز در زندان- بین ماههای آوریل و مه ۱۹۷۹ همه خاطرات اینمدت و آنچه را دیده و تحمل کرده بودم نوشتم-

چند هفته طول کشید تا نوشتن خاطراتم تمام شد زیرا زنده کردن آن خاطرات برایم بسی دشوار بود.

این بود شرح پیتر جونز که با شهادتها و مدارک بازجویی مرگ بیکو بی رابطه نیست و کاملاً معلوم می شود که استیو بیکو چگونه آن ضربه های مرگ آور را بر مغز خود تحمل کرده بود.

پنج سال بعد از مرگ بیکو چند کارگر که گاهگاه در ادارات پلیس امنیتی یا در نزدیکیهای ساختمان سانلام کار می کرده اند و هنگام حمله به بیکو شاهد بوده اند تعریف هایی برایم کردند و بر من یقین شد که دو قاتل اصلی بیکو، سیرت و ویلکن بوده اند. ولی ویلکن در پرونده و ماجرای پیتر جونز دخالتی نداشت و فقط سیرت بود که با پیتر تماس می گرفت.

طبق صحبت های جونز جابجا شدن های سیرت مربوط به شهادتهایی بود که در دادرسی مرگ بیکو داد. غیبت هایش از پورت الیزابت حدود ۱۲ سپتامبر ۱۹۷۷، یعنی وقتی که بیکو را به پریتوریا می بردند (سیرت به پیتر جونز گفته بود که در پریتوریا کنفرانسی تشکیل شده و در آن شرکت داشته است) و تلاش های بیهوده و یأس آور او در گرفتن اقرارنامه ای موجه از جونز، بدون آنکه جونز از مرگ بیکو خبر داشته باشد، همه بهم ارتباط پیدا می کند.

آیا سیرت و همکارانش مصمم بودند پیتر جونز را بکشند؟ آنها که نتوانسته بودند اقرارنامه ای را که می خواستند از جونز بگیرند، چون سرو صدا و عربده کشی های او و صدای اعتراضات مردم بخاطر مرگ بیکو، آنها را شوکه کرده بود، تصمیم گرفته بودند پیتر جونز را از سر راه خود بردارند مبادا از چگونگی شکنجه هایی که به او داده بودند سخنی بر زبان آورد؟

از صحبت‌های جونز در حوادث ۱۵ سپتامبر ۱۹۷۷ می‌توان فهمید که وقتی سبیرت و دیگران او را به ساختمان سانلام بردند، احساس کرد که به محض خروج از طبقه ششم آسانسور می‌خواستند او را به درون گودال پله‌ها پرتاب کنند سخنی در نهایت واقعیت است زیرا نظیر این حادثه قبلاً هم در همان نقطه روی داده بود. «جورج بوت»^۶، که معلمی رنگین پوست بود بدست پلیس امنیتی پورت الیزابت اسیر شد و در همان گودال «فرو افتاد» و روز ۱۴ دسامبر ۱۹۷۶ فوت کرد. پیتر جونز علت این مرگ را می‌دانست و به همین دلیل ذهنش روشن بود و توانست اسیر کنندگان خود را همراه خویش بر کف زمین کشاند و زندگی خودش را نجات بخشد.

از اینکه می‌دیدم پیتر جونز حال و رفتارش بهتر شده، بدو علاقمند شدم. پس از دریافت خبر مرگ بیکو با حالتی عصبانی به نخست وزیر وورستر تلفن کردم و تقاضا کردم اطمینان دهد که پیتر جونز سالم است. وورستر به شدت متعجب شد و شخصاً بمن اطمینان داد که پیتر جونز سلامت است و هیچ نوع صدمه‌ای بر او وارد نخواهد آمد. حتی بعدها منشی او تأیید کرد که پیتر حالش خوبست و به پلیس امنیتی پورت الیزابت دستور داده شده به او اطمینان دهند که پیتر جونز حالش خوبست و سلامت باقی خواهد ماند.

حالا که در روشنایی کم‌رنگ و سرد به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم که این داستانی غیرعادی و فوق‌العاده بوده است. چه تلفن من به نخست وزیر مؤثر واقع شده، چه بخاطر بلند شدن سروصدا در مرگ بیکو باشد بهر حال رفتار با پیتر تغییر کرده بود و این موضوعی است که

مشکل می‌توان گفت. در این هنگام روزنامه‌های لندن و نیویورک به انتشار بعضی از مقالات من درباره استیو بیکو و مرگ ناگهانی او در دورانی که موقتاً دستگیر بوده پرداختند. بیشترین حرارت را سفارتخانه‌های آفریقای جنوبی در خارج و خود دولت در داخل کشور داشت.

بعد از آنکه پتر آزاد شد، در مدتی نسبتاً طولانی زیر نظر و تحت مراقبت قرار داشت و سرانجام اجازه دادند آزاد شود و سرخ‌زند گیش را در دست گیرد و دوباره به سر همان کار حسابداری خود برگردد. در اواسط سال ۱۹۸۰، ظاهراً پلیس امنیتی تصمیم نهایی خود را گرفت چون دیگر پتر جونز و سایر متحدان و معاشران استیو بیکو برای حکومت اقلیت تهدید بشمار نمی‌رفتند.

دکتر مامفلا رامفیلی از تحریم در آمد و به او اجازه دادند از تبعید گاهش نزدیک ترانین در ترانسوال شمالی به خانه و خانواده خود برگردد. مامفلا در دوره تحریم و محدودیت خود بهترین درمانگاه روستایی آفریقای جنوبی را تأسیس کرد.

مالوسی مپوتلانا دور از دستگیری و توقیف زندگی می‌کرد و همراه بارنی پیتیانا کشیش کلیسای انگلیکان منطقه کیپ تاون عمر می‌گذراند. این هر دو نفر می‌توانستند آزادانه در کشور و به خارج از کشور سفر کنند. ننی زیکی بیکو و دو پسرش و مادر شوهرش در خانه بیکو ماندند. ننی زیکی کار خود را در مقام خواهر پرستار در بیمارستان شهر کینگ ویلیامز ادامه داد.

«هلاکو رشیدی (کنی)»^۷ و «پرسی کابوزا»^۸ آزاد شدند. پرسى

به روزنامه‌نگاری و کنی به کار خود در شرکت «انگلو آمریکان»^۹ بازگشت.

«بایرز ناوده»^{۱۰} هم از تحریم خلاص شد و داوید راسل بعد از آنکه به اتهام جانشینی بیکو تحت تعقیب قرار گرفت (اینکار در آفریقای جنوبی جرم شناخته می‌شود) برگشت تا مبارزاتش را علیه اردوهای مهاجرنشین جامعه رستاخیز ادامه دهد.

بارنی پیتیانا از طریق له‌سوتو و از همان راهی که ما گریختیم، فرار کرد و به نام یک تبعیدی وارد انگلستان شد و به جناح خارجی کنگره ملی آفریقا پیوست.

تن جیوه متینتسو هم از کشور گریخت و به کنگره ملی آفریقا پیوست و همچون چریکی مبارز به آموختن تعلیمات چریکی پرداخت. تامی زانی به کنگره پان آفریکانیست پیوست ولی یک تفنگدار ناشناس در له‌سوتو به او حمله کرد و کشته شد.

تئوکوتزی و سدریک مایسون به بریتانیا گریختند. سدریک به علت فعالیت در کنگره ملی آفریقا دستگیر شد و تحت محاکمه قرار گرفت.

بقیه افراد جنبش آگاهی سیاهان شامل افرادی بود که به کنگره ملی آفریقا و کنگره پان آفریکانیست ملحق نشده بودند و به تأسیس «آزاپو»^{۱۱} یعنی سازمان مردم‌آزایی پرداخت و با گروه جدیدی بنام «ناسیونال فوروم»^{۱۲} متحد شدند. در اواسط دهه ۱۹۸۰، معلوم شد که مهمترین دشمن دولت آفریقای جنوبی، البته به اعتقاد دولت پرتوریا،

9. Anglo American Co

10. Beyers Naude

11. Azapo

12. Nationa Forum

کنگره ملی آفریقا بود که پریتوریا آنرا بنام سازمان داخلی جبهه دموکراتیک متحده تفسیر می کرد.

کنگره ملی آفریقایی از سال ۱۹۷۸ و جبهه ملی و عمومی یافت و در میان سیاهان داخل کشور طرفداران بسیار پیدا کرد و از حمایت بین المللی برخوردار گردید و کارش بالا گرفت.

کنگره ملی آفریقایی و کنگره پان آفریکانیست و نهضت آگاهی سیاه، هر سه در سازمان جدید شبه نظامیان که آشوبها و اغتشاشات سوه تو ۷۶ را به وجود آورد، دست داشتند. با وجودیکه نهضت آگاهی سیاه آشکارا الهام دهنده اصلی و اساسی مقاومت دانشجویان سوه تو بود، شبه نظامیان در طول سالهای بیل زنی (؟) دو سازمان قدیمی تر، واکنش نشان دادند.

بعد از ماجرای سوه تو، دیگر فعاليتها مانند گذشته پیش نمی رفت. ناآرامیهایی که در شهرک های سیاهپوست نشین آفریقای جنوبی آغاز شد، هرگز واقعاً فروکش نکرد و هیچگاه آرامش حقیقی خود را باز نیافت. هنوز در سال ۱۹۸۷ پلیس و ارتش آفریقای جنوبی تلاش می کردند شبه نظامیان جوان شهرک ها را بزانو در آورند.

کنگره ملی آفریقای جنوبی از نظر شماره زیاد اعضاء ذینفع این گروه شبه نظامی شد و دلیل واقعی آن داشتن منابع بیشتر و تشکیلات بهتر و امکانات و وسائل تعلیماتی و دریافت کمک از خارج و تسلیم آن به جوانان خشمگین سیاهپوست بود که می خواستند چریک شوند و بهمین علت سراسر مرز را زیر پوشش خود قرار دادند. رهبر کنگره ملی آفریقای جنوبی که در تبعید بسر می برد طرفهای خود را در کنگره پان آفریکانیست، از کار انداخت تا از اعتبار بین المللی برخوردار شود و حمایت مالی و اسلحه بدست آورد و آنگاه به حمله های شدیدتری از

پایگاههای کشورهای همسایه به داخل خاک آفریقای جنوبی پرداخت و تعدادی هدفهای استراتژیک، مانند کارخانه نفت «ساسول - از - ذغال»^{۱۳} در ترانسوال و کارخانه اتمی «کوبرگ»^{۱۴} نزدیک کیپ تاون را به سابتاژ کشانید - هر دو این اعتصابها موجب وارد آمدن خسارات فراوان بر اموال و کالا گردید ولی کارمندان غیرنظامی صدمه ندیدند و این کار آنها عملی بسیار قابل توجه و فوق العاده بود. در طی سال ۱۹۷۹ در سراسر خاک آفریقای جنوبی برخوردهایی بین افراد قسمت نظامی کنگره ملی آفریقایی که «اومخونتو و سیزوه»^{۱۵} یعنی «نیزه ملت» نام داشت و نیروهای دولت آفریقای جنوبی روی داد که تا چهل و نه زد و خورد شمارش شده است. و طی شش سال پی در پی، این برخوردها ادامه یافت و هر روز بر وسعت آن افزوده شد تا در عمق جامعه نفوذ کرد و با وجود سانسور شدید دولت و مخفی کردن اخبار این برخوردها از دسترسی دستگاههای ارتباط جمعی و خارجی، سخنها و حرفهایی که دهان بدهان گفته می شد اخبار را در میان سیاهپوستان آفریقای جنوبی گستراند و بدین ترتیب، در طول این سالها، کنگره ملی آفریقایی بر حمایت خود می افزود و در همان حال حتی جبهه های سیاسی محافظه کارترین دولتهای غربی، همچون بریتانیا و ایالات متحده و آلمان، با رهبران کنگره ملی آفریقا مذاکراتی انجام دادند. این کنگره را قبلاً آفریقائیها و جهان سوم و کشورهای اسکاندیناوی به رسمیت شناخته و تأیید کرده بودند و بتدریج تا سال ۱۹۸۴ کشورهای غربی هم آنها شناختند و حتی چند نفر از بازرگانان بزرگ و پراهمیت آفریقای جنوبی به «لوزاکا»^{۱۶} در زامبیا

13. Sasol Oil - From - Coal

14. Koeberg

15. Umkhonto We Sizwe (Spear Of The Nation)

16. Lusaka

سفر کردند و با رهبر کنگره ملی آفریقایی به مذاکره نشستند و شرکت‌های چند ملیتی بزرگ و بانک‌ها به تقاضای قطع ارتباط با اقتصاد آپارتاید با بی میلی نگاه می‌کردند.

استیو بیکو با رفتار و کردار خود و با جملات و عبارات مخصوص خودش، نقش این دو نهضت ارشد یعنی کنگره ملی آفریقایی و کنگره پان آفریکانیست را در مبارزات آزادی‌بخش، تأیید و مشخص کرده بود. علاوه بر این، استیو بیکو در پشت صحنه کار می‌کرد تا این دو سازمان را متحد سازد و بهم پیوند دهد. رهبر کنگره پان آفریکانیست، روبرت سوبوک‌وه، در سال ۱۹۷۷ به من و وندی گفت که بیکو یک عامل بالقوه بسیار مستحکم و مقاوم برای متحد کردن ملت در صحنه ملی بود و گفت: «استیو می‌توانست همه ما را در هر کجا که بدان تعلق داشتیم جمع کند.» بعدها، ژنرال «اولیور تامبو»^{۱۷}، رئیس کل کنگره ملی آفریقایی بما گفت که بیکو با رهبر کنگره ملی آفریقایی در لوزاکا، تماس داشت و اندکی پیش از مرگ، برای انجام مذاکراتی وسیع‌تر و عمیق‌تر و ملاقاتی پنهانی با ستاد آن سازمان، برنامه‌ریزی کاملی کرده بود.

البته، دولت آفریقای جنوبی و پلیس امنیتی آن رژیم، بیکو را عامل نفوذ و متحد‌کننده نهضت‌های آزادی‌بخش می‌دانستند و از او بشدت می‌ترسیدند - بیکو پس از آزاد شدن از یکی از توقیف‌های تنبیهی‌اش بمن گفت که بازپرسان او با وسواس بسیار این مطلب را مطرح می‌کردند. بعد از مرگ بیکو، پدیده تازه‌ای بنام جبهه دموکراتیک متحده در آفریقای جنوبی سر بلند کرد. این جبهه ششصد سازمان سیاهپوستی و گروه‌های وابسته را همراه با حمایت جاشیه‌ای سفیدپوستها، بهم پیوست.

دولت آفریقای جنوبی بلافاصله این جبهه را انعکاسی داخلی از کنگره ملی آفریقای با فعالیت‌های روی زمینی توصیف کرد.

تأسیس جبهه دموکراتیک متحده واکنشی بود علیه اساسنامه جدیدی که دولت آفریقای جنوبی آنرا به عنوان هدیه نمایندگی در پارلمان‌های جداگانه به اقلیت‌های «رنگین‌پوست» و «هنديها» تقدیم کرده ولی عملاً و عمداً سیاهپوستها را که در اکثریت هستند نادیده گرفته بود. همزمان با این هدایا، موج اعتراضات بالا گرفت و کشور را به آغوش کلیه گروههای مخالف راند و اتحاد و پیوستگی را تا چنان مرحله‌ای رساند که بنام جبهه دموکراتیک متحده شهرت یافت.

بیشتر «رنگین‌پوستها» و «هنديها» اساسنامه جدید را بایکوت کردند و کمتر از ۱۸ درصد از آنها در انتخابات دو پارلمان شرکت نمودند. سخنگویان گروههای مختلف این بایکوت را اعتراضی به اتحاد «رنگین‌پوستها» و «هنديها» با سفیدها خواندند و آنرا اتحادی علیه اکثریت سیاهان اعلام کردند.

بعد از مرگ استیو بیکو، کروگر وزیر پلیس از جانب حزب خود مورد انتقاد قرار گرفت زیرا نتوانسته بود پرونده بیکو را بطرزی صحیح و مناسب اداره کند و موجب شرمندگی دولت در انظار جهانیان شده بود و بعدها از کابینه اخراج شد و سپس از مقامات و اهمیت سیاسی سقوط کرد تا روزیکه در سال ۱۹۸۷ درگذشت.

هنوز مدتی از فرار من از آفریقای جنوبی نگذشته بود که از سوی شورای امنیت سازمان ملل متحد دعوتنامه‌ای برای ایراد یک سخنرانی دریافت کردم. ضمن این سخنرانی به کشورهای غربی ملتجی شدم و گفتم که از حمایت دولت آفریقای جنوبی و استفاده از حق وتو برای تحریم‌های اقتصادی دست بردارند. در سال ۱۹۷۸ فهمیدم که تقاضایم بی‌اثر بوده

است ولی بسیاری از سازمانهای جهانی به مبارزه برخاستند. در سال ۱۹۸۷ فقط بریتانیا و ایالات متحده آمریکا حق وتو داشتند. کنگره آمریکا در واشینگتن و پارلمان بریتانیا در لندن در تلاش خود برای لغو حق وتو به ترتیب از رئیس جمهور و نخست وزیر انگلیس پشی گرفتند.

تعهدات دولت آفریقای جنوبی در جهت تغییر سیاست خود و حذف آپارتاید موجب گمراهی دولتهای بریتانیا و آمریکا گردید. ولی طی این چند سال فهمیدند که زیان دولت آفریقای جنوبی زیانی دیگر بوده و منظوری دیگر داشته است. در عین حال که تغییراتی در کشور بوجود آمد و بخصوص قوانین ممنوعیت ازدواج بین نژادها و قوانین عبور و مرور و نقل و انتقال سیاهان در آفریقای جنوبی لغو شده بود چنان می مانست که فقط بر دو قانون از سیصد و هفده قانون آپارتاید اندک خراشی وارد آمده باشد که آنهم بسیار ناچیز و بسیار دیر عملی گردیده بود. به دنبال لغو این دو قانون، قانون خشن حالت اضطراری در کشور وضع شد که شامل فشارهای شدید و سانسور بسیار سنگین بود. از جمله دفاتر روزنامه‌های نیویورک تایمز و سایر روزنامه‌ها بسته شد تا اخبار مربوط به این سختگیرها و فشارها و تنگی‌ها بخارج نفوذ نکند.

دولتهای ریگان و تاچر شش سال تمام کوشش کردند تا با استفاده از حق وتو و ادامه حمایت سیاسی خود از پرتوریا، از سیاستی بنام «تعهد سازنده»^{۱۸} دفاع کنند و حرارت بین‌المللی را نسبت به آفریقای جنوبی کاهش دهند. تئوری آنان این است که نزدیک شدن از راه دوستی با پرتوریا مشوق رفورم‌های واقعی خواهد شد. پرتوریا این «تعهد سازنده» را تشویقی به ادامه روش قبلی و تشدید تهاجم خود علیه

دولتهای همسایه تلقی کرد و طی شش سال اجرای این سیاست، تعداد سیاهپوستهای آفریقای جنوبی که بدست پلیس و سربازان پرتوریا کشته شدند، بیشترین تعداد مردگان در سی و پنج سال گذشته بود.

طرد تدریجی سیاست «تعهد سازنده» بیشتر بعلت این واقعیت بود که سیاهپوستان آمریکایی آپارتاید را در سیاست داخلی آمریکا به عنوان مسئله‌ای ارجح پذیرفتند. سیاهان آمریکایی آپارتاید را در صف اول عرصه سیاست داخلی کشورشان قرار دادند، تا همه داوطلبان بتوانند شغل‌های ملی و مقامی در این قضیه داشته باشند. تصویب‌نامه‌هایی که در سال ۱۹۸۶ علیه دولت آفریقای جنوبی از کنگره آمریکا گذشت، عکس‌العمل شدید و پاسخ مردم آمریکا بود که بتدریج سخت‌تر و تندتر می‌شد.

گرچه تصویب‌نامه‌ها آنقدر دیر صادر شد که نتوانست جان بسیاری از مردم را نجات دهد، ولی در اواخر دهه ۱۹۸۰ این تصویب‌نامه‌ها برای سیاهان و سفیدهای آفریقای جنوبی موضوعی قطعی گردید. تصویب‌نامه‌های شدید و سخت اقتصادی و سیاسی بطور سریع جدی عملی گردید و نمایشگر تنها وسیله فشار بدون شدت عمل بر اقلیت سفید در آفریقای جنوبی بود تا آنها را بپای میز مذاکره به کشاند و با رهبران اکثریت سیاهپوست تبادل نظر و اخذ تصمیم کنند. به اعتقاد بسیاری از ناظران، ایجاد یک دموکراسی غیرنژادی در آفریقای جنوبی، هنوز امکان داشت.

لیکن، در سال ۱۹۸۷، بخصوص بعد از آنکه خبرنگاران خارجی را بکلی از دسترسی به آفریقای جنوبی محروم کردند، احتمال اینکه اقلیت سفید پوست هر روز سختگیرتر و ناسازگارتر از روز پیش شود وجود داشت زیرا اجرای تصویب‌نامه‌های جامع و فراگیرنده علیه سفیدپوستان

بود و برای آنان تهدیدی به حساب می‌آمد. آنها می‌خواستند با سنگدلی و بیرحمی هر چه بیشتر آفریقای جنوبی را به سوی منازعه و درگیری فراگیرنده‌ای بکشانند.

روزنامه‌ها تماماً زیر سانسوری شدید قرار گرفت. دولت محلی منطقه‌ای تحت کنترل دولت مرکزی در آمد و واقعاً برای جنگ مجهز شد. تعداد سیاهان در زندانهای سیاسی به رقمی بالای چهارده هزار نفر رسید - یک سوم این زندانیان را نوجوانان تازه بالغ تشکیل می‌داد و اغلب آنها بدون محاکمه در توقیف مانده و حتی بسیاری محکوم هم نشدند.

عوامل حزب حاکم ناسیونالیست آفریکانر به جناح «راست» و «چپ» منشعب شد. جناح راست تحت رهبری دکتر «آندریز ترئور نیخت»^{۱۹} (حزب محافظه کار)، «جاپ ماریاس»^{۲۰} (حزب هرس تیگته ناسیوناله) و در جناح راست تند، یک عوامفریب آتشین مزاج بنام «یوجین تره بلاتش»^{۲۱}، مؤسس سازمان طرفدار نظامیگری بنام «آفریکانر ویراستاندز به وگینگ»^{۲۲} (نهضت مقاومت آفریکانر) قرار داشت که با آرمها و نشانهای صلیب شکسته و یونیفورم آراسته بودند. این سه گروه حتی با کمترین و سبک‌ترین «رفورمی» که ممکن بود از سوی دولت بوتا عرضه شود مخالفت می‌کردند و در عوض تقاضای آپارتاید غیر آبکی و رقیق نشده را برای همیشه داشتند.

دانشگاهیان آفریکانر نسبتاً چپی بودند و گروه کوچکی از سیاستمداران، که معروف‌ترین آنها آقای «دنیس واران»^{۲۳} سفیر سابق

19. Dr. Andries Treurnicht

20. Jaap Marias

21. Eugene Terre Blanche

22. Afrikaner Weerstand Beweging

23. Denis Worrall

آفریقای جنوبی در لندن بود، علیه مخالفان دستچین شده. همیشه یک کرسی در پارلمان داشت و آقای «وایناند مالان»^{۲۴} عضو حزب ناسیونالیست آفریکانر در پارلمان بود که در انتخابات سال ۱۹۸۷ آرای بیشتری بدست آورد و کرسی خود را فتح کرد. مالان بر علیه پیشرفت کند کار «رفورم» اعتراض کرد ولی در این اعتراض حتی به پایه حزب فدرال پروگرسو هم نرسید. این حزب برای لغو آپارتاید، رأی می داد.

هیچیک از این گروههای پراکنده از نظر تعداد و نفوذ تهدیدی برای حزب ناسیونالیست بشمار نمی آمد، زیرا قدرت حزب بر مبنای آرای روستاها استوار بود. نظرخواهی هایی که در ماه مارس ۱۹۸۷ انجام گرفت نشان داد که اغلب سفید پوستانهای آفریقای جنوبی، منجمله بیشتر سفیدهای انگلیسی زبان، بشدت از دولت حمایت می کنند.

کار سانسور چندان بالا گرفته شدید شده بود که مشکل می شد فهمید در داخل کشور چه می گذرد. با وجود این مسافرینی که بنحارج می آمدند غالباً از ویرانگریهای پلیس و ارتش در شهرک های سیاه پوست نشین و دستگیریهای پی در پی و سابوتاژها و حملات و تهاجمات چریک های مقاومت سیاه و از جمله آتش زدن قطارها نزدیک سوه تو خبر می دادند.

در ژانویه ۱۹۸۷ دولتهای آمریکا و بریتانیا مجدداً از حق وتو در سازمان ملل متحد استفاده کردند تا مانع اجرای قطعنامه های جامع اقتصادی بین المللی علیه آفریقای جنوبی شوند. با وجود این بر اثر بالا گرفتن فشار از سوی رأی دهندگان خودشان، هر دو کشور قطعنامه های محدودی وضع کردند و کنگره ایالات متحده آمریکا برای انجام این

کار وتوی ریاست جمهوری را باطل ساخت و برای استرداد این قطعنامه‌های شورای امنیت، مبارزات شدید و افزاینده‌ای در هر دو کشور در گرفت تا دولتهای منطقه‌ای و دانشگاهها و شهرداریهای شهرهای هر دو کشور اقدام به تحریم سرمایه‌های شرکتهایی کنند که با کمپانیهای آفریقای جنوبی معامله داشتند.

در ماه مه ۱۹۸۷ دولت آفریقای جنوبی قدرت خویش را برای انتخاب فقط سفید پوستها متحد و مجهز و تشدید کرد. بسیاری از اعضای دولت آفریقای جنوبی نتایج انتخابات برای رهبری سفید را بنام «حمله کامل و شدید» از داخل و خارج کشور تفسیر کرده‌اند. از همه اندوهبارتر این واقعیت بود که سفیدهایی هم که قبلاً با این رژیم مخالفت می‌کردند، دیگر تحت تأثیر اخبار دست‌چین شده و انتخابی که طبق مقررات سانسور گزارش می‌شد آماده شده بودند دوباره پشت سر پرچم اقلیت سفید اجتماع کنند. با وجودیکه بسیاری از بازرگانان و دانشگاهیان و مذهبیون از حزب بوتاجدا شدند، معه‌ذا اکثریت جناح راست در پارلمان تحکیم گردید. حزب محافظه کار بنام حزب مخالف جای حزب فدرال پروگرسو را گرفت.

بعضی از ناظران صحنه آفریقای جنوبی چنین اندیشیده‌اند که آیا این انتخابات بدان جهت انجام نگرفت که دولت آفریقای جنوبی بتواند مبارزه جویی جناح نسبتاً راست را قبل از پیاده کردن برنامه «رفورم» از میدان دورتر کند؟ ولی این نظریه چه درست و چه غلط باشد، هدف و منظور دولت و اعتقاد آن برای انجام «رفورم» تقاضاهایی را که اکثریت سیاه‌پوست داشته است از حداقل هم دورتر و کمتر کرد. زیرا تا زمانی که اقلیت سفید پوست آماده نباشد که دموکراسی بنیادی را مورد توجه و بررسی قرار دهد (یعنی یکنفر - یک رأی) هیچگونه امیدی به صلح

می‌رود و شواهد نشان می‌دهد که هر چه بر مبارزه طلبی سیاهان افزوده می‌شود سفیدها روشی سختگیرانه‌تر در پیش می‌گیرند.

بعد از پایان انتخابات، گاتشا بوتله‌زی، رهبر، «خانه وطنی» زولوها، چنین تفسیر کرد: «حتی آن عده از ما که هیچگونه شدت عملی هم نشان نداده‌ایم، اگر بمیریم بهتر است تا نسخه حزب ناسیونال را که قرصهایی ویژه آپارتاید نوشته و روی آنها را با ورقه‌ای قند پوشانده است، بپذیریم و بخوریم».

دیگر رهبران مقاومت سیاه، از ایراد هر گونه سخنرانی یا تشکیل جلسات و مجامع در داخل کشور ممنوع شده‌اند و هنگامیکه پیشنهاد مذاکره با دولت آفریقای جنوبی پیش می‌آید، آنرا رد می‌کنند و چنین احسان و سخاوت را نمی‌پذیرند و تصمیم گرفته‌اند مبارزه مسلحانه را تشدید کنند.

در اواسط سال ۱۹۸۷، مردم آفریقای جنوبی حتی از دوران مرگ استیو بیکو هم که ده سال قبل بود، بیشتر از یکدیگر جدا شده و جهت گیری‌هایی کرده‌اند و بدین ترتیب مواد و مصالح منازعه گسترده حتی بیش از پیش نمایان است.

پس از مرگ بیکو دوره‌ای از آسیب و زخم در پلیس امنیتی بوجود آمد و ظاهراً فرامینی صادر می‌شد که با دستگیرشدگان سیاسی با زور و فشار و سختگیری کمتری رفتار شود. ولی پس از یک آرامش نسبتاً کوتاه، فهرست غم‌انگیز مرگهائی که حین دستگیری روی داده، دوباره رو به افزایش نهاده است.

- س. بیکو^{۲۵} ۱۲ سپتامبر ۱۹۷۷ بر اثر اعتصاب غذا

- بی. ملازا^{۲۶} ۷ نوامبر ۱۹۷۷ خود کشی بر اثر دار زدن
- ام. جیمز^{۲۷} ۹ نوامبر ۱۹۷۷ تیر خوردن حین فرار
- ام. نابهادولا^{۲۸} ۲۰ دسامبر ۱۹۷۷ عوامل طبیعی
- ال. تابالازا^{۲۹} ۱۰ ژوئیه ۱۹۷۸ سقوط از طبقه پنجم
- ای. مزولو^{۳۰} ۱۹ اکتبر ۱۹۷۹ علل مرگ مجهول است.
- اس. ندزومو^{۳۱} ۱۰ سپتامبر ۱۹۸۰ علل طبیعی
- اس. مانالازی^{۳۲} ۲۰ دسامبر ۱۹۸۰ خفگی با دست خود
- ام. مک کووه تو^{۳۳} ۱۷ سپتامبر ۱۹۸۱ علل مرگ مجهول است.
- تی. موئوفه^{۳۴} ۱۲ نوامبر ۱۹۸۱ مرگ بر اثر جراحات
- ان. آگت^{۳۵} ۵ فوریه ۱۹۸۲ خود کشی با دار
- ای. دیپاله^{۳۶} ۸ اوت ۱۹۸۲ خود کشی با دار
- تی. منداوه^{۳۷} ۷ مارس ۱۹۸۳ خود کشی با دار
- پی. مالاتجی^{۳۸} ۵ ژوئیه ۱۹۸۳ خود کشی
- اس. تشی خودو^{۳۹} ۲۰ ژانویه ۱۹۸۴ علل طبیعی
- ام. سی په له^{۴۰} ۴ ژوئیه ۱۹۸۴ علل طبیعی
- ای. منت وای^{۴۱} ۲۵ اوت ۱۹۸۴ خود کشی با دار
- تی. کوروت سوانه^{۴۲} اول مارس ۱۹۸۵ علل مجهول
- تی. مه وولانه^{۴۳} ۲۹ مارس ۱۹۸۵ علل طبیعی
- اس. موتسیسی^{۴۴} ۵ مه ۱۹۸۵ صرع

26. B.Mazala

27. M.James

28. M.Nobhadula

29. L.Tabalaza

30. E.Mzolo

31. S.Ndzumo

32. S.Matalasi

33. M.Mgquwctoe

34. T.Muogh

35. N.Agget

36. E.Dipale

37. T.Mndawe

38. P.Malatji

39. S.Tshikhdo

40. M.Sipele

41. E.Mthethwe

42. T.Korotsoane

43. B.Mvulane

- آ. رادیت سلا^{۴۵} ۶ مه ۱۹۸۵ سقوط از وانت پلیس
- ام. رازاک^{۴۶} ۱۲ مه ۱۹۸۵ خود کشی
- ج. اسپاگتر^{۴۷} ۴ ژوئیه ۱۹۸۵ جراحات تصادفی سر
- ام. موگلز^{۴۸} ۴ ژوئیه ۱۹۸۵ زخمهای تیر تفنگ
- اس. موکوتنا^{۴۹} ۱۶ اوت ۱۹۸۵ خود کشی با دار
- ال. باکو^{۵۰} اول ژانویه ۱۹۸۶ حمله هم سلولی
- ام. کوتوملا^{۵۱} ۵ آوریل ۱۹۸۶ علل نا گفته
- پی. نه جابالنگ^{۵۲} ۱۱ آوریل ۱۹۸۶ سکه قلبی
- ای. نگومانه^{۵۳} ۱۱ آوریل ۱۹۸۶ تیر خوردن حین فرار
- آ. سیلیکا^{۵۴} ۱۲ مه ۱۹۸۶ صرع
- ج. هاهلانگو^{۵۵} ۱۱ سپتامبر ۱۹۸۶ تیر خوردن حین فرار
- ام. سونگلوا^{۵۶} اول اکتبر ۱۹۸۶ حمله آسم
- ایکس. جاکویس^{۵۷} ۲۲ اکتبر ۱۹۸۶ خود کشی با دار
- بی. اولیفانت^{۵۸} ۱۵ دسامبر ۱۹۸۶ تیر خوردن حین فرار
- اس. ماروله^{۵۹} ۲۳ دسامبر ۱۹۸۶ صرع
- بی. ماشوکه^{۶۰} ۲۶ مارس ۱۹۸۷ خود کشی با دار

→

44. S.Mutsi

45. A.Raditsela

46. M.Razak

47. J.Spogter

48. M.Muggels

49. S.Mokoena

50. L.Bako

51. M.Kutumela

52. P.Nchableng

53. E.Ngomane

54. A.Silika

55. J.Mahangu

56. M.Songelwa

57. X.Jacobs

58. B.Olifant

59. S.Marule

60. B.Mashoke



قیمت ۴۲۰۰ ریال

